الهی نامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

تصحیح
فؤاد روحانی

با مراجعه به بیست و یک نسخهٔ خطی از کتابخانه‌های ایران و اروپا

از انتشارات
کتابفروشی زوار تهران شاه‌آباد

بزرگانی که در هفت آسمانند
الهی نامهٔ عطار خوانند
رقم زد این کتابم پادشاهی است
که الهی نامه از فضل الهی است

الهی نامه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بتصحیح
فؤاد روحانی

با مراجعه به بیست و یک نسخهٔ خطی از کتابخانه های ایران و اروپا

از انتشارات
کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

چاپ دوم این کتاب دریکهزارنسخه در دیماه ۱۳۵۱
درچاپخانه تابش چاپ افست شد .

مقدمه

تقریباً ازصد و پنجاه سال پیش خاورشناسان اروپائی دراین فکر بوده‌اند که آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری را به جامعهٔ غرب بشناسانند. در سال ۱۸۱۹ میلادی ترجمهٔ پند نامه و در سال ۱۸۵۷ ترجمهٔ منطق‌الطیر هر دو بزبان فرانسه اولی بوسیلهٔ سیلوستر دوساسی Silvestre de Sacy دومی بوسیلهٔ گارسن دوتاسی Garcin de Tassy در پاریس منتشر شد. در سال ۱۹۰۵ کتاب تذکرة‌الاولیاء در مطبعهٔ لیدن به کوشش نیکولسن Nicholson خاور شناس انگلیسی بطبع رسید. در سال ۱۹۴۰ کتاب الهی‌نامه در استانبول به‌تصحیح هلموت‌ریتر Helmuth Ritter آلمانی چاپ شد و همین مستشرق در سال ۱۹۵۵ کتاب‌مستقلی دربارهٔ عقاید عطار که ازچهار کتاب منطق‌الطیروالهی‌نامه واسرارنامه ومصیبت‌نامه آن‌را استنباط نموده بنام «دریای ارواح» منتشر کرد. هم‌اکنون یك‌نفر انگلیسی که به زبان وادبیات فارسی علاقه دارد‌مشغول ترجمهٔ منطق‌الطیر بزبان انگلیسی است وظاهراً دیگری نیز دست بکار ترجمهٔ اسرارنامه میباشد. ده سال پیش آقای هانری کربن Henry Corbin خاورشناس فرانسوی به بنده پیشنهاد نمود که الهی نامه را بزبان فرانسه ترجمه کنم وهمان متنی‌راکه به اهتمام هلموت ریتر در سال ۱۹۴۰ انتشار یافته مأخذ قرار دهم. بنده این پیشنهاد را پذیرفتم وبنا را هم به‌پیروی از چاپ ریتر گذاشتم زیرا باتوجه باینکه متن مزبور با مقابلهٔ دقیق پنج نسخهٔ خطی معتبرفراهم آمده و همه نسخه بدلها زیرصفحات ودرآخر کتاب نقل شده است تصور میرفت که برای ترجمه بتوان‌بآن اکتفا نمود. این نکته واضح است که‌کارترجمه اگر چنانکه بایدوشاید انجام شود خرده‌بینی وموشکافی‌تمام عیاری میخواهد زیرا وقتی‌شخص برای خودمطالعه میکند اگر در برابر نکات پیچیده وتاریك بی‌حوصله شد میتواندخود را فریب دهد و بگذرد اما اگر بخواهد مطالبی را از زبانی به‌زبانی دیگر درآورد فهم درست موضوع برای او اجباری است‌چه اگر نفهمیده بگذرد‌سندی از بی‌حوصله‌گی و بی‌قیدی خود‌بدست خوانندگان دقیق داده است. بنابراین چاره‌ای نداردجز اینکه مشکلها را بهروسیله که باشد وباصرف هرقدر وقت که ضرورت یابد بگشاید. پس از آغازکار ترجمهٔ الهی نامه چند صفحه بیشتر پیش نرفته بودم که به اشکالاتی برخوردم وباوجود دیدن نسخه بدلهاو کنجکاوی ومشورت بادیگران نتوانستم معنی بعضی عبارات را پیدا کنم. سپس معلوم‌شد که متن ریتر با همهٔ خوبی و پاکیزگی بی‌عیب نیست؛ بلکه در نتیجه کافی نبودن پنج نسخه‌ای که دردسترس مصحح بوده افتادگی‌ها وغلطهائی‌دارد‌که تا رفع نشودکار‌ترجمه اطمینان‌بخش نخواهد بود. این فکر موجب شد‌که در جستجوی نسخه‌های دیگر برآیم.

در نتیجهٔ تحقیق معلوم شد که کتاب الهی نامه قبلا دو بار چـاپ شده یکی بتاریخ ۱۸۷۲ مسیحی در شهر لکنهو ودیگر بسال۱۳۱۶ شمسی هجری در تهران (چاپ سنگی ازروی همان چاپ لکنهو) . تمام کتاب را با این نسخه مقابله و اختلافات را یادداشت کردم باین وسیله مقداری ازاشکالات برطرف گردید زیرا درچندینجا بیتهای اضافی وعبارات تازه‌ای یافتم که معنی را روشن کرد اما چون باز هم نکات تاریك ومبهم باقی بوددرصدد پیدا کردن نسخه‌های خطی بر آمدم . بتدریج هشت نسخه در ایـران بدست آمد: یکی در کتابخانهٔ سلطنتی سه نسخه درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی دو نسخه در کتابخانهٔ ملك یك نسخه متعلق به آقای حاج محمد نخجـوانی و یك نسخه متعلق به آقای دکتر گوهرین . همچنین یك نسخه درکتابخانهٔ دانشگاه کمبریج یکی در موزهٔ لندن یکی در کتابخانهٔ وزارت هند وپنج نسخه هم درکتابخانهٔ ملی پاریس یافت شد . از میان اینها سه نسخه راکه مرغوبتر یافتم انتخاب وتمام کتاب را با آنهـا مقابله کردم هرجا هم که مضمون بیتها متفاوت یا معنی آنها تاریك بود بهمهٔ نسخه‌ها مراجعه نمودم واز اختلافات یادداشت برداشتم . در نتیجه این کار مشاهده شد که بین آن نسخه‌ها ونیز بین آنها و پنج نسخهٔ مورد استفادهٔ ریتر تفاوتهای زیادی وجود دارد . بدیهی است کسی که ترجمـه‌ای منتشر میکند باید اصل را درست معرفی کند واگر روایتهای مختلفی وجود داشته باشد معلوم کند که کدام یك را پایهٔ کار خود قرار داده تاکسانی که بخواهند ترجمه را با اصل تطبیق کنند میان نسخه‌های مختلف سر گـردان نشوند . من در ابتداء که خیال میکردم انحرافات مهمی از متن ریتر لزوم پیدا نخواهدکرد قصد نداشتم متن تازه‌ای فراهم کنم بلکه میخواستم به متن ونسخه بدلهای ریتر تکیه کنم وهرجاکه چیزی بر آن افزوده یا چیزی از آن کم کرده باشم آنرا درضمن ترجمه متذکرشوم . اما بعد که معلوم شدتغییرات نسبت به چاپ ریتر زیاد است فکر کردم که از طرفی اجرای نظر اول یعنی اتکاء بهمتن ریترممکن نیست بلکه طبع متنی که بوسیلهٔ انتخاب ازنسخه‌های مختلف پایهٔ ترجمه قرار گرفته ضرورت دارد واز طرف دیگر ثبت کردن همهٔ نسخه بدلها نه مفید است نه عملی؛ مفید نیست زیرا بیشترآنها در معنی تغییری نمیدهدوعملی نیست زیرا ذکر همهٔ آنهاخود کتابی همچند اصل بلکه بزرگتر ازاصل خواهد شد. بنابراین خود را ناچار دیدم که بین این دو شق راه میانه‌ای انتخاب کنم وآن این بود کـه متنی راکه خود در نتیجهٔ مقابله تهیه کرده بودم چاپ کنم واز ثبت اختلافات بین نسخه‌ها بجزدر مواردی که در معنی تأثیر داشته باشد خودداری نمایم . بنابراین خوانندگان عزیز توجه خواهند نمود که متنی که اکنون چاپ میشود متن‌انتقادی (بمعنی اصطلاحی آن) نیست‌واین جانب بنابرآن‌نگذاشتم که از میان نسخه‌های موجود یکی را انتخاب واختلافات نسخه‌های دیگر را درهرمورد باذکر نسخهٔ مربوط ضبط کنم اما این حقیقت را متذکر میشوم که انتقاد بمعنی لغوی آن یعنی جداکردن سره از ناسره مبنای کار من بوده وتـا آنجاکه توانسته‌ام کوشیده‌ام که صحیح وسقیم روایات مختلف را تشخیص دهم . در مقابلهٔ نسخه‌ها ومطالعه و تحقیق در سبك افکار مؤلف کمال دقت را بکار برده وقسمتی ازوقت خود را طی ده سال صرف‌این کار نموده ودرهمهٔ موارد مشکوك با استادان وصاحبان نظر شور کرده‌ام وبی آنکه‌هیچ

قصد ستایش یا جلب ستایش دربارهٔ کار خود داشته باشم صمیمانه معتقد هستم که متنی که اینك بخوانندگان تقدیم میکنم اگر کاملا صحیح نباشد (و احراز صحت کامل در چنین موردی اصولا ممکن نیست) از هر نسخهٔ دیگری به گفتهٔ اصلی عطار بسیار نزدیك تراست البته یادداشتهائی که از اختلافات نسخه‌ها برداشته‌ام موجود است واگر روزی طبع آن سودمند تشخیص داده شود میتوانم جداگانه آنها راچاپ کنم. ٭

اینك لازم میدانم چند کلمه برای شناساندن نسخه‌هائی که بآن مراجعه نموده‌ام اضافه کنم: چنانکه گذشت سه نسخه مورد استفاده کامل قرار گرفته است باین معنی که تمام کتاب را از اول تا آخر سطر بسطر وحرف بحرف باآنها مقابله نموده‌ام وآن سه نسخه بشرح زیر است:

(۱) نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی شمارهٔ ۴۴۳ مشتمل بر کلیات عطار که ۱۲۴ صفحه آن (از ورق ۴۱۲ تا ورق ۵۳۶) مثنوی الهی نامه است. تاریخ کتابت این نسخه ۷۳۱ هجری

٭ دراینجا بذکر چند نمونه از نسخه بدلهائی که در این متن بآن اشاره نشده (بیشتر اختلافات از این گونه است) میپردازیم تا خوانندگان توجه داشته باشند که خودداری از ضبط این نسخه بدلها بهیچ وجه از ارزش متن نمیکاهد بلکه کار خواننده را بسی آسانتر میکند:

میکردند - کردندی. بستد - بخرید. پیر باید بنده ناچار - بنده باید پیر ناچار. که رو برو. برامید - به امید. پیش - نزد. که خون او - اگر خونش. من برنتابم - برمی‌نتابم. میان خون و گل - میان خاك وخون. بدیشان - به ایشان. که گوئی - که گفتی. آنگهی - آن زمان. گفت او - گفتا. دگرره - دگربار. دست داد - داد دست. کشتی همه مال - کشتی پر از مال. که هست اکنون زتنهائی ملالم - که از تنهائی اکنون در ملالم. پسر آمد ششم دل پرزاسرار - ششم فرزند آمد دل پراسرار. به شکل - به سان. نی - نه. بحق آنکه گفتی ای خداوند - بحق آنکه بگفتی کای خداوند.

بدیهی است خوانندگان این نکته را نیز در نظر خواهند داشت که اگر بنا را برذکر همهٔ نسخه بدلها گذاشته بودم لازم میبود که درمورد هریك از این اختلافات وضع همه نسخه‌های مورد استناد را روشن کنم زیرا از همهٔ نسخه‌ها حتی بدترین آنها هم استفاده نموده‌ام. نکته دیگر اینکه درچندین مورد نیز درستی یك روایت باندازه‌ای مسلم است که نقل نسخه بدلهای مربوط حتی از بهترین نسخه‌ها یك باره بی فایده است. یك مثال کافی است به بیت شماره ۶۸۷۸ مراجعه فرمائید. میگوید.

منم وحشی صفت درگوشه بی کس ز عالم کاسه‌ای حمزه مرا بس

بدیهی است دراینجا اشاره به داستان معروف وحشی وحمزه شده اما معنی اصلی وحشی وحمزه همان معنی لغوی است ومقصود شاعر اینست که من مانند یك وحشی دور ازمردم درگوشه‌ای نشسته‌ام وازعالم بچیزی جز یك کاسه حمزه (آش - شوربا) نیاز ندارم - اما استنساخ کنندگان چون به معنی لغت حمزه توجه نداشته‌اند مصرع دوم را بشکلهای عجیبی تغییر داده‌اند «کاسهٔ حمزه» را «مردی حمزه» وحتی در چندین نسخه «کاسه وخمره» کرده‌اند - اگر میخواستم نسخه بدلهای مربوط بهمین یك مصرع را نقل کنم چندین سطر وقف این کار و ذهن خواننده بی‌جهت مشغول به تصرفات نادرستی میگردید.

است . این از قدیمی ترین نسخه‌ها و خط آن زیبا و خوانا و غلطهای آن کم است ولی متأسفانه افتادگیهای زیاد دارد در چندجا هم کاتب چون مقصود شاعر را نفهیده گفتهٔ او را بمیل خود تغییر داده است . اگراین ملاحظات نبود این نسخه برای چاپ کردن بصورت پایهٔ تصحیح کتاب بسیار مناسب میبود .

(۲) نسخهٔ شماره ۵۹۷۴ کتابخانهٔ ملك کـه متن آن مثنوی مولوی و حواشی آن مثنویهای عطار واز جمله الهی نامه است. تاریخ کتابت این نسخه ۸۰۹ هجری است .

(۳) نسخهٔ شماره ۵۹۵۵ کتابخانهٔ ملك که مشتمل برچهار مثنوی اسرارنامه ـ منطق الطیر ـ الهی نامه ومصیبت نامه میباشد ودر سال ۸۱۹ نوشته شده است . این دو نسخهٔ کتابخانهٔ ملك برروی هم بسیار خوب و قابل اطمینـان است . اما نسخه‌های دیگر فقط موارد مغلوط ومشکوك با آنها مقابله شده لیکن تعداد اینگونه موارد در هرمقاله بلکه در هرحکایت چندان است که در صورت ضبط و شماره کلیه نسخه بدلها ـ همچنانکه قبلا اشاره شد ـ حاشیه کتاب برمتن آن فزونی میگیرد تاریخ کتابت این نسخه‌ها به تفاوت از ۷۳۰ تا ۱۲۰۸ هجری است بعضی از آنها بسیار مغلوط وبدو برخی خوب وقابل استفاده است ولی نکتهٔ جالب اینست که در چندین مورد رفع اشکال به کیفیتی که برای اینجانب کمترین تردید باقی نگذاشته فقط بوسیلهٔ مراجعه به بدترین نسخه‌ها ممکن گردید .

یکی از بزرگترین اختلافات نسخه‌ها در دیباچه کتاب یعنی مناجات و نعت پیغمبر است که به سه صورت مختلف دیده میشود . دریك روایت مناجات ۱۱۱ بیت است واینطور شروع میشود. «بنام آنکه ملکش بی زوال است» پس ازمناجات نعت پیغمبر با این کلمات آغاز میشود : «محمد کوسر افراز عرب بود» وبیش از ۱۳ بیت ندارد . در روایت دوم شروع مناجات که ۸۶ بیت دارد اینست «الهی نامه را آغاز کردم» در دنبال این مناجات نعت پیغمبر بااین صورت آغاز میشود: «محمد مقتدای هردو عالم» این روایت نعت پیغمبر که از روایات دیگر مشروح تر وبنظر بنده زیباتر است ۳۰۰ بیت دارد وبعد از آن هم حکایتی در ستایش پیغمبر در ۳۸ بیت آمده که آغاز آن این است «زنی افتاددر مکه بلایه» در روایت سوم مناجات از ۱۷۳ بیت تشکیل میشود که اول آن اینست «بنام کردگار هفت افلاك» نعت پیغمبر که در دنبال آن میآید ۱۵۸ بیت دارد واینطور شروع میشود . «ثنائی گوہر ارباب بینش» ودر پایان آن حکایتی در ۳۸ بیت دربارهٔ معراج آمده که شروع آن اینست « به اکافی یکی گفت ای سرافراز» عطار بی گمان هرسه روایت را جداگانه سروده ودر تخصیص یکی از آنها به الهی نامه تردید داشته‌است ـ چگونگی روایات در بیست ودو نسخه‌ای که بآن اشاره شده از این قرار است : نسخه‌هائی که بتاریخ مرگ عطار نزدیك تر است(تاریخ کتابت : ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۸۰۴ ۸۱۳ ـ ۸۱۷)روایت اول را دارد بنابراین شاید عطار خود به این روایت بیشتر تمایل داشته اما ازطرفی هم دو نکته دلیل برآنست که روایت دوم را مناسب تر میـدانسته زیرا اولا این روایت با ذکر نام کتاب شروع میشود (الهی نامه راآغاز کردم) وثانیاً نعت پیغمبر را در ۳۰۰ بیت دارد که از دو نعت دیگر مشروح تر وزیباتر است وچیزی که در انتخاب روایت اول باعث

تردید میشود همین است که در آن روایت نعت پیغمبر بیش از ۱۳ بیت ندارد و بعید است که عطار در جائی که هریك از خلفا را با سی بیت ستوده در مورد مدح پیغمبر باین مقدار اکتفا کرده باشد. ظاهراً استنساخ کنندگان هم بین دلائل رجحان روایت اول یا روایت دوم مردد بوده‌اند زیرا در دو مورد هردو روایت را یا تماماً یا بعضاً نوشته‌اند. باری پیدا است که رفته‌رفته روایت دوم بهمین دو دلیل که گفته شد مخصوصاً ذکر نام کتاب در بیت اول برسایر روایات برتری یافته بطوریکه بالاخره نسخه‌های قرن دهم به بعد همه این روایت را نقل کرده‌اند (تاریخ کتابت ۸۲۰–۸۸۵–۹۳۰ احتمالی–۹۰۵–۱۰۰۰ احتمالی–۱۰۱۳–۱۰۲۵–۱۰۸۲–۱۲۰۸). روایت سوم فقط در چهار نسخه دیده شد (۸۰۷–۸۱۶–۸۳۷–۸۶۷). در این چاپ که به‌دوستداران آثار عطار تقدیم میشود همه روایتها نقل شده است به این صورت که برای مناجات روایت اول را بعلت قدمت آن انتخاب کرده ودر متن گذاشتیم ودو روایت دیگر را در پایان کتاب آوردیم ولی نعت پیغمبر را از روایت دوم گرفتیم که مفصل‌تر وزیباتر از دونعت دیگر است و البته آن دو نعت را نیز در آخر کتاب نقل کردیم. دربارهٔ روایت‌های مختلف مناجات ونعت ومعراج آقای ریتر شرحی در مقدمهٔ چاپ خود نوشته است که توجه خوانندگان را به‌آن جلب ولی اضافه میکنیم که قسمتی از آن با نظر ما منطبق نیست مخصوصاً از این جهت که مینویسد در روایت‌دوم (که ما نیز آنرا روایت دوم نامیده‌ایم) «چندان افکار ناگفته‌یافت نمیشود وطول و اطناب ملال‌آورش هم از قیمت ادبی آن میکاهد» بنظرما در این‌روایت ارزش مناجات آن از روایات‌دیگر کمتر نیست وقسمت نعت پیغمبرازروایات دیگرعمیق‌تر وجالبتر است.

اینك لازم است مختصری نیز درباره زندگی و آثار عطار یعنی آن اندازه که دانستن‌آن برای خواننده این کتاب سودمند است بیان کنیم. بیش از شصت تذکره که در طی هفت قرن نوشته شده از فریدالدین عطار نیشابوری یاد کرده‌اند اما بیشترآنها بسیار کوتاه بلکه فقط چند سطری است که در ضمن ترجمهٔ احوال شعرا و اولیاء آمده است نخستین نمونهٔ این تذکره‌ها که در زمان عطار هم نوشته شده از عوفی است که در کتاب لباب‌الالباب خود یکی از قصیده‌های عطار را نقل وشش سطر پراز گزاف گوئی بآن اضافه کرده ودر واقع هیچ چیز دانستنی بدست نمیدهد – تذکره نویسان بعدی هم کمابیش همین شیوه را بکار برده ومطالب‌را از یك‌دیگر گرفته وبا تغییر عبارات وبدون تحقیق بیشتری بازگو کرده‌اند – در میان نوشته‌های آنان زبان‌دارتر وسودمندتر ازهمه چند صفحه است که دولتشاه در تذکرة‌الشعرای خودکه در پایان سده نهم تألیف شده نوشته است، کسانی که کتابهای عطار را چاپ یا به زبانهای دیگر ترجمه کرده‌اندهریك مختصری‌از احوال وی بعنوان دیباچه آورده‌اند اما اینهانیز چون نتوانسته‌اندازمحتویات کتابی که موضوع کارشان بوده اطلاعات تازه‌ای‌دربارهٔ زندگی مؤلف بدست‌آورندهمان گفته‌های نویسندگان قبل را تکرار وازیك دیگرنقل قول کرده‌اند. چیزی که از ارزش همین اندك نوشته‌ها هم میکاهدآمیختگی آنها است به افسانه‌های کودکانه، موهومات و

اغراق گوئیهای عامیانه، اختراعات متعصبین، سهل‌انگاری ولغزشهای بعضی از تذکره نویسان وبالاخره مشتبه شدن فریدالدین عطار مصنف تذکرة‌الاولیاء ومنطق‌الطیر و الهی‌نامه با عطارهای دیگر. اگر همه این نوشته‌ها را یکجا گرد آوریم وبازگوها و عبارات بی‌معنی وخطاهای آشکار آن‌ها رابرداریم آنچه بجا میماند برای تألیف ساده‌ترین کتابی که درخور عنوان ترجمه وشرح احوال باشد کافی نیست وباید اذعان کنیم که امروز دربارهٔ هیچ یك از جزئیات زندگانی عطار نمیتوان به یقین حکم کرد. نه از زندگی پدرومادر اواطلاع‌درستی داریم، نه‌تاریخ تولد اورا میدانیم، نه‌دربارهٔ چگونگی احوال اودرکودکی واینکه بدست چه کسانی تربیت یافته خبری‌داریم، نه میدانیم درست چندسال زیسته‌وچه براوگذشته، به‌کجا سفر کرده، باچه‌کسانی آمیزش داشته و چگونه ازاین جهان رفته است. همه‌اینها مورد اختلاف است. دریك‌چنین وضعی بسیار بجاست که‌کسی که دارای شرطهای لازم یعنی وقت‌کافی، حوصله، عمق و آزادی از تعصب باشد همت‌کند و خدمتی بزرگ در راه شناساندن فریدالدین عطار بجامعهٔ ادب دوست ایران بلکه جهان انجام دهد وشرح حالی از او به سبك نویسندگان غربی تألیف نماید. خوشبختانه پی‌ریزی این‌کار بدست استاد دانشمند آقای سعید نفیسی انجام یافته است. در سال ۱۳۲۰ کتابی بعنوان «جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری» بقلم استاد نامبرده چاپ وپخش شدکه بی‌گمان راه را برای تنظیم ترجمهٔ‌کامل زندگانی و آثار عطار بازکرده ومقصد وهدف را بخوبی نشان داده وخط سیرصحیح را معین نموده است. بطوریکه ایشان یادآور شده‌اند بهترین روش تحقیق برای کسی که درآینده باین کار بپردازد پژوهش وکاوش در نوشته‌های عطار است زیرا دور نیست که گفته‌های او ویا استنباطهائی ازآن‌گفته‌ها پرده از روی بسیاری ازمجهولات بردارد چنانکه درهمین مقدمه نیز درچند مورد از استناد بمندرجات الهی‌نامه واسرارنامه وتذکرة‌الاولیاء سود جسته‌ایم.

در بارهٔ تاریخ تولد عطار تقریباً همهٔ نویسندگان از دولتشاه پیروی کرده‌اند که سال ۵۱۳ هجری‌را یادکرده است. اما هموسال مرگ عطار را ۶۲۷ هجری دانسته که این تاریخ را نیز بیشترنویسندگان پذیرفته‌اند. تصدیق این دو تاریخ مستلزم آنست که بگوئیم عطار ۱۱٤ سال زیسته واین نکته را هم بسیاری از تذکره‌نویسان بی‌چون‌وچرا درست پنداشته واز آن نتیجه‌های موهومی گرفته‌اند. از طرفی آقای سعید نفیسی احتمال یك چنین زندگی دراز را ضعیف وعمر واقعی عطار را ۹۰ سال دانسته‌اند. بدنیست پایهٔ استدلال ایشان را هم یاد کنیم وآن اینست که عطار دربعضی جاها بسن خود اشاره کرده است. از جمله در یکی از غزلهایش میگوید:

«کاریش پدید آمد آن پیر نود ساله برجست ومیان جان بربست به زناری»

آقای سعید نفیسی چنین پنداشته‌اند که این پیر نود ساله خود عطار بوده وچون‌در ضمن نوشته‌های وی هیچ جا اشاره بسنی‌بالاتر از نود نشده نتیجه میگیرند که عطارهمان نود سال عمر کرده است آنگاه این‌رقم را از ۶۲۷ که ایشان هم تاریخ صحیح مرگ عطار میدانند کم کرده باین‌ترتیب سال ۵۳۷ را تاریخ تولداو معرفی میکنند. بنظربنده

این استدلال را نمیتوان قاطع دانست زیرا مسلم نیست که مراد عطار از پیر نود ساله خود او بوده و یا شاعر رقم نود را ازروی دقت ذکر کرده باشد و برفرض هم چنین باشد ممکن است چندی بعد هم زنده بوده واشعاری سروده ولی‌موردی برای اشاره بسن‌خود نیافته باشد.

همهٔ نویسندگان بایك استثناء زادگاه عطاررا شهر نیشابور گفته‌اند. یك نویسنده عطار را متولد همدان دانسته واین اشتباه از آنجا پیدا شده که وی عطار دیگری‌راکه درسدهٔ ششم میزیسته بجای فریدالدین گرفته است. این مسلم است که عطار در نزدیکی شهر نیشابور بجهان آمده یعنی یا درشادیاخ که حومهٔ متصل بشهر بوده ویا در قریهٔ کدکن هشت فرسخ دور از شهر. حتی در بارهٔ نام عطار گفته‌ها مختلف است. آنچه قریب بیقین است اینست که نام او فریدالدین ابوحامد محمدبن ابوبکر ابراهیم‌بن ابویعقوب اسحق عطار بوده اما بعضی نویسندگان کنیهٔ او را بجای ابوحامد ابوطالب آورده‌اند و نامش راکه بیگمان محمداست (زیرا عطار درمنطق‌الطیرودر مصیبت‌نامه خود را هم نام‌پیغمبر خوانده) سعید ضبط کرده‌اند. نام پدرش را بجای ابراهیم یوسف نوشته‌اند ونام پدر بزرگش را بجای اسحق مصطفی یا علی ضبط کرده‌اند. معروفترین نام او یعنی عطاراز پیشهٔ او وپدرش حکایت میکند.

در زمان عطار چنانکه امروزهم در روستاهای دوردست همچنین است عطار کسی را میگفتند که علاوه برفروش کالاهائی که در عطاری‌های شهر یافت میشود طبابت هم میکرده وبجای نسخه‌نویسی داروی بیمارها را هم از دکان خود به‌آنها میفروخته است. پیشهٔ ابراهیم ابن اسحق پدر عطار این‌بود وگویند وی در این‌کار دارائی‌فراوانی‌فراهم آورد چنانکه‌همهٔ دکانهای عطاری‌نیشابور از آن اوبود. فریدالدین هم پیشه وهم‌دارائی پدر را بارث برد.

تذکره نویسان چنین حکایت کرده‌اند که توجه عطار بعرفان نتیجهٔ یك تغییر حالت ناگهانی بود که براثر سخن یك درویش پیدا شد. گویند روزی عطار سرگرم معاینهٔ بیماران بود، درویشی پیش دکان او ایستاد واز او چیزی خواست اما باآنکه خواهش خود را چند بار تکرار کرد عطار جوابی باو نداد درویش بلحن سرزنش بعطار گفت‌تو سرانجام خواهی مرد اما چگونه خواهی مرد؟ عطار باتعجب پاسخ داد همانطور که تو میمیری. مگر تو چگونه خواهی مرد؟ آنگاه درویش گفت اینطور وبر روی زمین دراز کشیده کشکولش را زیر سر گذاشت و جان سپرد. دیگران داستان را بشکل دیگر نقل کرده وگفته‌اند دیوانه‌ای پیش دکان عطار ایستاد وبکالاهای فراوان و نشانه‌های توانگری عطار نظری کرد وزبان بسرزنش وی گشوده گفت اگر بارت را سبك نکنی چگونه بجهان دیگر توانی رفت؟ باری گفته‌اند عطار ازکار آن درویش یاازسخن این دیوانه چنان دگرگون شد که‌دکان وپیشهٔ خودرا ترك کرد وسر به بیابان گذاشت وگوشه خلوت گزید وباقی عمر را یکباره‌وقف عرفان نمود. البته ممکن است که تذکر درویش یا دیوانه‌ای چنان بدل عطار نشسته باشد که او را بکلی منقلب وروش زندگانی وی را

دگرگون کرده باشد اما از این نکته نیز نباید غافل بود که وی خود همواره باینگونه سخنها دلبستگی داشته واز کودکی فریفتهٔ مباحث عرفانی ومخصوصا حالات و گفته‌های اولیاء بوده است واگر هم انقلاب ناگهانی درحالت او پیدا شده باشد از پیشهٔ خود پس از آن دست نکشیده است. این گفته خود اوست که از مقدمهٔ تذکرةالاولیاء جائی که از اولیاء سخن میگوید نقل میکنیم:

«بی‌سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در دلم موج میزد وهمه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود».

همچنین گفتهٔ خود عطار گواه بر آن است که الهی نامه را در پیری نوشته زیرادر آخر کتاب میگوید:

خدایا گر چه بس افکنده‌ام من | ولی هم پیرم و هم بنده‌ام من
اگر چه جمله در تقصیر گشتم | مرا مفروش کاخر پیر گشتم

ازطرفی هم میدانیم که این کتاب را در داروخانهٔ خود تألیف کرده زیرا درمثنوی خسرونامه چنین میگوید:

مصیبت نامه کاندوه جهان است | الهی نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز | چه گویم زود رستم زین‌وزان باز
بداروخانه پانصد شخص بودند | که در هر روز نبضم می نمودند
میان آن همه گفت و شنیدم | سخن را به از این روئی ندیدم

پس چنین مینماید که عطار تا زمان پیری درعین اشتغال بجمع آوری سخنهای اولیاء وتألیف کتابهایش بکار روزانه خود نیز ادامه داده وباستثنای مواقعی که در سفر بوده همهٔ عمر را در داروخانهٔ خود گذرانده است.

دربارهٔ اینکه عطار کجا واز کدام استاد درس گرفته اطلاع مستقیمی نداریم اماوسعت معلومات او از نوشته‌هایش پیداست. احاطهٔ کامل بقرآن واحادیث واخبار وتاریخ حکمت اسلام داشت از تعالیم ادیان دیگر واعتقادات وداستانهای مربوط به آنها باخبر بود دانشهای متداول وقت یعنی ادبیات وموسیقی وفلسفه وستاره‌شناسی وپزشکی را فراگرفته وبظاهر وباطن همهٔ شئون زندگی واقف بود همان احاطه‌ای که به آئین نشست وبرخاست باشاهان وبزرگان داشت برفتار وگفتار اهل بازار نیز داشت هم مجالس وعظ ودرس ومباحثه وهم محافل انس‌وسور وباده‌پیمائی را خوب میشناخت باهمه‌گونه مردمان آمیزش داشت واز هر کس چیزی می آموخت. در این باب هم که وی مراتب سیر وسلوك ودرك حالات ومقامات را مدیون چه کسانی بوده وراهنمایان وپیشوایان‌روحانی او که بوده‌اند نتیجه‌هائی از مطالعهٔ آثار او گرفته شده که مختصراً به آن اشاره میشود. نخستین کسی که باید از او یاد کرد نجم‌الدین کبری از بزرگان مشایخ سده‌ششم است. وی پس از آنکه علوم وقت را فراگرفت چون ازاین راه به‌حقیقت پی نبرد به‌ریاضت ومراقبت وهم‌نشینی با اولیاء تشبث جست ووارستگی از جهان را پیشه خود ساخت و در شهر خود خوارزم خانقاهی برپاکرد ومکتبی از خود بوجود آورد. شك نیست که عطار در شهر خوارزم

خدمت این شیخ بلند پایه را درك کرده واز افکار وحالات او سود گرفته است . یکی دیگر از شیوخ نامی که عطار بنا به گفتهٔ خود از مصاحبت او برخوردار گردیده و به احتمال نزدیك به یقین فن پزشکی را از او آموخته مجدالدین بغدادی از مردم خوارزم است که شاگرد نجم‌الدین کبری ومدرس وحکیمی فرزانه وطبیبی ماهر بوده است. عطار از کمك مشایخ وبزرگان دیگر نیز برخوردار گردید ازجمله آنها رکن‌الدین اکاف است که عطار برخی از گفته‌های او را در آثار خود نقل کرده و از جمله در همین کتاب دو جا به نام او برمیخوریم .

گفته‌اند که عطار زیاد سفر کرد اما هیچ اطلاع قابل اعتمادی‌در این باب در دست نیست .آنچه مسلم است اینست که وی به خوارزم رفته است زیرا نجم‌الدین و مجدالدین که عطار بی گمان خدمت آنانرا درك کرده هردو در خوارزم میزیستند . دولتشاه‌میگوید وی سفری به مکه رفت . ادوارد براون Edward Browne خاورشناس نامی انگلیسی‌در کتاب تاریخ‌ادبیات ایران‌مینویسد که عطار به کوفه وری ومصر ودمشق ومکه‌وهندوستان وترکستان‌رفت. اما سند او برای اظهار این مطلب کتاب لسان الغیب است وچون‌انتساب این کتاب بفریدالدین عطار بی‌اساس است این گفته در خور اعتماد نمیباشد .

از نخستین‌بار که ترجمهٔ احوال عطار نوشته شده تذکره نویسان ملاقات او را با مولانا جلال‌الدین رومی کمابیش باین‌وصف نقل کرده‌اند: بهاءالدین پدر مولانا که از شاگردان نجم‌الدین کبری بود بعلت انتقادی که از حکما و دانشمندان معاصر میکرد خوارزمشاه را از خود رنجانید وبنابراین مصلحت چنین دید که شهر بلخ را ترك کند و به‌قولی در سال ٦١٠ و به‌قول دیگر که بیشتر مورد قبول قرار گرفته در سال ٦١٨ با عائلهٔ خود راه سفر را درپیش گرفت وبقصد زیارت رهسپارشد. مسافرین درسر راه از شهر نیشابورمیگذشتند عطار ازاین‌خبر آگاه شد وبدیدن بهاءالدین شتافت. جلال‌الدین درآن هنگام شش سال یا چهارده سال داشت (بسته باینکه کدام یك از دو تاریخ بالا درست باشد) ودارای هوش وفراست وجذابیتی فوق‌العاده بود که از عظمت آینده اوخبر میداد . مشهور است که عطار فریفتهٔ فراست کودك شد ونسخه‌ای از اسرارنامهٔ خود را به او داد که وی هیچگاه آنرا از خود دور نکرد واز بعضی از داستانهای آن در مثنوی خود استفاده نمود . البته میدانیم که جلال‌الدین درآثار خود باچه تجلیل واحترامی از عطار یاد کرده است . سنائی وعطار پیشروان مولانا تلقی میشوند و او خود نیز براین مطلب تصریح کرده عطار را «روح» وسنائی را «دوچشم» خوانده وگفته که «ما ازپی سنائی و عطار آمدیم» لیکن تأثیرعطار در سخن مولانا بیشتر ومحسوس‌تر است وی‌در مقامی خود را «مرید پیر عطار» خوانده ودر جائی از عطار بعنوان پیری کامل وواصل که هفت شهر عشق راگشته یاد کرده وخود را در برابر او جوینده‌ای مبتدی وتازه‌کار خوانده که هنوز اندر خم یك کوچه است .گفته‌اند که مولانا برای نظم مثنوی از عطار الهام یافته این سخن از هرحیث درست وبجا است چه مولانا گذشته ازآنکه در وزن مثنوی از منطق‌الطیر ومصیبت‌نامه عطار پیروی کرده اصولا در طرز سخن ونحوهٔ بیان مطالب عرفانی از عطار تبعیت نموده است .

از امتیازات بی‌نظیر مولانا در قصه‌های خود این است که اشخاص آنانرا غالباً از میان مردم عادی کوچه و بازار انتخاب میکند که رذایل وفضایل یك آدم معمولی را باهم دارند و جالب توجه است که سابقه این امتیاز را در داستانهای سنائی و بمقیاس بیشتر درآن عطار نیز میتوان یافت.

بعضی تذکره نویسان گفته‌اند که عطار هفتاد سال از عمرخود را صرف جمع آوری اطلاعات در بارهٔ زندگانی مشایخ کرد وچهارصد کتاب در موضوع عرفان بدقت خواند. اگر کتاب تذکرةالاولیاء راکه عطار درآن احوال واقوال هفتاد ودونفر از مشایخ را نقل کرده بخوانیم سراین گفتار را بهتر درك خواهیم کرد. عده‌ای از داستانهائی که‌در تذکرةالاولیاءآمده در مثنویهای عطار نیز یافت میشود وعطار بطرزی بسیار دلپذیرو مؤثر ازآن مطالب برای بیان نکات ومعانی دقیق ولطیف استفاده کرده است. مجموع داستانها وتعبیرات وسخنهای حکیمانه‌ای که عطار در نظم ونثر خود آورده چه از حیث مقدار وچه از حیث عمق ولطافت براستی شگفت‌آور است وتذکره نویسان در برابراین همه سخن نغز،این لطافت طبع واین بیان سحرآسا ندانسته‌اند بچه زبان تحیر و اعجاب خود را بیان کنند. ازآنچه عطار درباره خود گفته پیداست که وی بخوبی از بلندی‌پایهٔ خویش آگاه بوده است. دربعضی جاها افکار وآثارخودرا چنان ستوده است که ازشرط فروتنی دوروبه مبالغه نزدیك شده از جمله در پایان همین کتاب مقام خود را از مقام فردوسی برتر انگاشته بلکه عرش را فروترین پایه شعر خود خوانده است.

عطار آثارزیادی ازخود بجای گذاشته ولی صحت انتساب بعضی از کتابها به‌وی جدا مورد تردیداست. علاوه برتذکرةالاولیاءکه به نثر بسیارشیوا ودلپذیر نوشته شده هشت منظومه مسلماً از اوست: الهی نامه منطق الطیر مصیبت نامه مختار نامه پند نامه خسرونامه ودیوان اشعار. دومنظومهٔ دیگر که عطار ازآنهاهم اسم برده یعنی‌جواهرنامه و شرح‌القلب وهمچنین یك منظومهٔ دیگربنام مظهرالصفات که از او میدانند تاکنون‌پیدا نشده است. این هشت منظومه تقریباً پنجاه هزار بیت دارد وحال‌آنکه شمارهٔ ابیاتی‌که به‌عطار نسبت میدهند از صدهزار تا دویست هزار است. بی‌هیچ گمان بعضی کتابهاکه‌به عطار نسبت داده شده از او نیست. کسانی بصرف خیال شمارهٔ کتابهای عطار را ۱۱۴ گفته‌اند بی‌آنکه نام این عده کتاب را معرفی کنند. این گفته جز اختراع محض چیزی نیست‌وانگیزهٔ‌آن هم‌پیدا است‌یعنی‌آنها که این رقم‌غیرواقعی را ذکر کرده‌اندخواسته‌اند شمارهٔ‌آثار عطار را از طرفی همچند شماره سالهای عمر او که صحت‌آن نیز مشکوك است و از طرف دیگر برابر شماره سوره‌های قرآن وانمود کنند. بعضی دیگر روش نسبةً منطقی‌تر پیش گرفته ونام کتابهای منسوب به عطار راگردآورده‌اند اما این رنج‌را بخود نداده‌اندکه ببینندآیا حقیقةً کتابهائی هم‌که باآن نامها تطبیق کند وجود دارد یا نه واگر وجود داردآیا ازهمین فریدالدین یا ازعطاردیگری است. اینجا بایدیادآوری کنیم که غیر از فریدالدین بسیاری کسان دیگر نام عطار داشته‌اند. آقای سعید نفیسی‌در

کتاب خود از دوازده عطار نام برده‌اند که عارف یا شاعر یا پزشك بوده و بین سدهٔ چهارم وهشتم میزیسته‌اند . اما آنها که نام کتابهای منسوب به عطار راگردآورده‌اند علاوه بر دوازده کتاب مذکور که انتساب آنها بفریدالدین مسلم است اسم تقریباً پنجاه کتاب دیگر را ذکر کرده‌اند که باحتمال نزدیك به یقین هیچیك از آنها از فریدالدین عطار نیست . بعضی از آنها اسمی بیش نیست یعنی کتابهائی که باآن اسمها منطبق باشد هیچگاه یافت نشده است. بعضی دیگر مؤلفش اصولا عطار نیست نه فریدالدین و نه عطار دیگر و یك قسمت هم هرچند نویسندهٔ آنها عطار نام داشته ولی بسیار بعید است که از فریدالدین عطار باشد .

اینجا لازم است از فرضیه بسیار جالبی که آقای سعید نفیسی در کتاب خود بیان کرده‌اند یاد کنیم بعقیدهٔ ایشان یك عطار کاذب از اهل تون درحدود دوقرن پس از عطار واقعی میزیسته است ایشان دربارهٔ وی چنین مینویسند : در نظر من چون آفتاب روشن است که مردی در قرن نهم بوده است از مردم تون که دلش میخواسته بشاعری وپیشوائی فکری کارش درجهان بگیرد. نخست تخلص خودرا عطار ولقب خود را فریدالدین گذاشته واز فریدالدین عطار نیشابوری این مردی که زبان ملکوتی وبیان آسمانی او در جهان جان ودل حکمرانی خواهد کرد اسرارنامه والهی نامه ومصیبت‌نامه ومختارنامه وتذکرة-الاولیاء وجواهرنامه وشرح القلب را دزدیده وچون خسرونامه وپندنامه ودیوان ومنطق-الطیر بسیار معروف بوده و همه کس میدانسته است از فریدالدین عطار نیشابوری است جرأت نکرده است آنها را هم بدزدد و برای اینکه جامهٔ دزدی را وصله‌ای از خود بزند سیزده کتاب بی مغز پر از یاوه هم از خود ساخته و در میان آنها داخل کرده است . اینکه آقای نفیسی توسل بفرضیه یك عطار جاعل را لازم دانسته‌اند ازاین جهت است که صرف اشتباه در انتساب آثار عطارهای دیگر به فریدالدین برای رفع اشکال کافی نیست زیرا مؤلف یکی از کتابهائی که به دروغ به عطار نسبت داده شده یعنی مظهرالعجایب درجائی که نام تألیفات خودرا ذکر میکند هفت کتاب از آثار مسلم فریدالدین عطار راهم درمیان آنها نام میبرد .

بنظر بنده نیزهر کس الهی‌نامه واسرار نامه ومنطق‌الطیر راخوانده وبه معانی و الفاظ و سبك آنها آشنا باشد بی‌هیچ اشکال فرضیه آقای نفیسی را خواهد پذیرفت . مثلا یك نظر سطحی و اجمالی به کتاب مظهر العجایب برای اثبات این مطلب کفایت میکند . این کتاب به‌سبکی بسیار عامیانه نوشته شده ومطالب آن کودکانه ونامربوط و هر بیت آن دلیلی است بر کوته نظری نویسنده . تصور وقوع یك چنین انحطاطی در افکار و گفتار عطار بهیچ وجه منطقی نبوده و عدم توجه به فرضیه آقای نفیسی موجب قضاوتهائی خواهد شد که مسلماً از حقیقت دوراست . مثلا خاور شناس بزرگ انگلیسی ادوارد براون Edward Browne که تصور وجود چنین جاعلی را ننموده در کتاب تاریخ ادبیات ایران مینویسد «علت بی مایگی کتاب مظهرالعجایب ولسان الغیب اینست که عطار هنگام نوشتن این دو کتاب سالخورده و ناتوان بوده است » همچنین ادگار بلوشه

Edgar Blochet فرانسوی که فهرست نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه ملی پاریس را گرد آورده (جلد سوم صفحه ۷۸) درباره این دو کتاب چنین میگوید « در میان آثار عطار اینها از همه بدتر است . پیدا است که عطار هنگام تألیف آنها بسیار پیر شده و نیروی شعر ساختن را یکباره از دست داده بود» ودرجای دیگر یقیناً تحت تأثیر همین کتابهای مجعول مینویسد « عطار در تألیفات خود سهل انگاری تـأسف آوری بخرج داده و از ارزش کارخود بسی کاسته است» . مردود بودن این قضاوتها برای این جانب مسلم وفرضیه جعل به آسانی قابل قبول است. لیکن باید بیاد داشت که دواعی وموجبات جعل در آن اعصار فراوان بوده وچه‌بسا که جاعلین نه برای کسب شهرت یا ازراه بدخواهی وخبث بلکه برای کسب مثوبات اخروی و ترویج معتقدات خود بجعل می پرداختند . این طبقه که باید آنانرا جاعلین با حسن نیت نام نهاد آنچه را که خود بحقانیت آن ایمان داشتند در قالب احـادیث واخبار و کلمات انبیاء وائمه و اولیاء میریختند وبیمحابا بآن بزرگان نسبت میدادند تا در نفوس مردم بیشتر جایگزین گردد و از این رهگذر ابـداً دغدغه‌ای بدل راه نمیدادند و دستخوش ملامت وجدان نمیشدند . باغلب احتمال جعل و تخلیط در آثار عطار نیز بهمین نحو واز ناحیهٔ هواداران متعصب مذهب تشیع حاصل شده است .

چنانکه گفته شد نویسندگان هنوز نتوانسته‌اند پرده ازروی پیش آمدهای زندگانی عطار بردارند اینك باید بگوئیم که داستان مرگ او نیز بهمین اندازه تاریك است . چیزی که به ثبوت رسیده اینست که وی بیش ازهفتاد سال زیسته است اما نمیتوان گفت چند سال بیشتر . اگرهم میدانستیم که چند سال بیشترزندگی کرده نمیتوانستیم ازآن‌راه سال مرگ او را پیدا کنیم چون تاریخ تولد او درست معلوم نیست . بیش از دویست و پنجاه سال پس اززمان عطار، جامی تاریخ درگذشت او را سال ۶۲۷ نوشته ومیگوید وی بدست کافران تاتار کشته شد. یازده سال بعد دولتشاه هم همین تاریخ را ذکر میکند اما دوتاریخ دیگر نیز (۶۲۹ و ۶۳۲) علاوه میکند بی آنکه بگوید بگمان وی کدام یك درست‌تر است. ازیك سو هم سنگی که برروی آرامگاه عطار جا دارد ودر همان زمان دولتشاه برپا شده یك تاریخ چهارم ذکر میکند که سال ۵۸۶ است. نویسندگـان بعدی تاریخهای دیگری ذکر کرده اماهیچ مدرکی برای گفته‌های خود معرفی ننموده‌اند. اگر چند تاریخ را که بی گمان نادرست است وازاشتباه اسمی میان فریدالدین عطاروعطارهای دیگر پیدا شده کنار گذاریم شانزده تاریخ دیگر بین سالهای ۵۸۶ و ۶۳۲ باقی میماند که‌فاصله بین دو تاریخ چهل وشش سال‌است. از تجزیه اطلاعات مبسوطی که آقای نفیسی در اینموضوع در کتاب خود گرد آورده‌اند چنین نتیجه میگیریم که شصت وهشت نویسنده تاریخ مرگ عطار را نوشته‌اند واز میان شانزده تاریخی که آنها ذکر کرده‌انـد سال ۶۲۷ از همه بیشتر آمده (یعنی بیست ونه بار) وسال ۶۱۹ در درجه دوم است (هفت بار) اما در بارهٔ چگونگی مرگ عطار بیشتر تذکره نویسان گفته‌اند که وی در یك قتل‌عامی که هنگام هجوم مغولها بنیشابور رخ داد کشته شد. مورخ مشهور ابن‌الفوطـی که بسال

۷۲۳ وفات یافته در کتاب خود «تلخیص معجم الالقاب» چند سطری در بارهٔ عطار دارد که آنرا استاد بدیع الزمان فروزانفر ضمن کتاب «زندگانی مولانا جلال الدین محمد» نقل کرده‌اند. اگر چه ابن الفوطی در ذکر نام و نسب عطـار بخطا رفته و آنـرا بجای «فریدالدین محمدبن ابوبکر» فریدالدین سعیدبن یوسف قید کرده لیکن معلومات مختصری که بدست داده حائز اهمیت است چه آن نقل قولی است از حکیم ومنجم معروف خواجه نصیرالدین طوسی ومعلوم میدارد که خواجه بروزگار جوانی عطار را در نیشابور دیده واو را «شیخی زبان آور خوش فهم ودر سخنان مشایخ وعرفا وائمه صاحب اطلاع» یافته ونیز در همین جا تصریح شده که عطار بدست تاتار در نیشابور بشهادت رسیده است. این معنی مؤید قولی است که جامی ودولتشاه ودیگران در این باره آورده‌اند. اما اگر سال ۶۲۷ را تاریخ قتل عطار بدانیم باید چنین فرض شود که وی براثر انقلاباتی که بعد از قتل عام نخستین نیشابور در این شهر بوقوع پیوسته کشته شده وآنچه از تاریخ جهان گشای جوینی بر می آید در همین سالها دوتن ازسرداران سلطان جلال الدین خوارزمشاه هواداران او را گرد آورده و «از قبل سلطان جلال الدین در نیشابور ومضافات آن تاختن میکردند» وچندین سال جنگ وگریز در آن نواحی ادامه داشت تا یکی از سرداران مغول مخصوصاً مأمور تصفیه آن سامان گردید وبسیار محتمل است که خون شیخ دریکی از این ماجراها بشمشیر انتقام ریخته شده باشد.

ماجرای قتل عطار را تذکره نویسان هر یك بنوعی دیگر بیان کرده‌اند. داستانی که بیشتر آنها نقل کرده‌اند اینست که مغولی میخواست عطاررا بقتل رساند آنگاه کسی رسید وخواست او را ببهای هزار درهم باز خرد عطار بمغول گفت مرا مفروش که بهای من بیش از این است. چندی بعد دوباره مغول قصد کشتن او کرد باز اتفاقاً خریداری سر رسید اما قیمتی که پیشنهاد کرد فقط یك کیسه کاه بود. عطار گفت حالا مرا بفروش که ارزش من همین است مغول بشنیدن این سخن خشمگین شده سر او را از تن جدا کرد. دیگران در افسانه‌سازی فراتر رفته وگفته‌اند که عطار پس از کشته شدن سر خـود را بدست گرفته مدتی دوید وکتاب بی‌سرنامه خود را در آن حالت تألیف نمود کتابی هم بـاین نام منسوب بعطار هست ولی از جمله آنهائی است که بیقین از فریدالدین نمیباشد.

افسانه‌ها حتی بامرگ عطار هم پایان نمیپذیرند. دولتشاه گوید اندکـی پس از مرك عطار جوانی نجیب‌زاده فرزند یك قاضی نامی درگذشت. کسانی از خانـواده او خواستند وی را پائین پای عطار بخاك بسپارند اما پدرش راضی نشد وگفت نمیخواهـم فرزند من در جوار مردی پرگو دفن شود اتفاقاً همان شب‌خواب دید بزیارت آرامگاه عطار رفته ومیبیند که جمعی از اولیاءدربرابر آرامگاه عطار بحالت احترام گرد آمده‌اند وقتی از زیارت بخانه بر میگردد پسرش را گریان میبیند وچون جویای سبب میشود پسر میگوید تو مرا از همجواری چنین مردمقدس وبهشتی محروم ساختی. وقتی پدر ازخواب بیدار شد نزد کسان عطار رفت وپوزش خواست واجازه گرفت که پسرش زیر پای عطار دفن شود.

دربارهٔ بازماندگان عطارهم اطلاع درستی در دست نیست. یکی ازتذکره نویسان این داستان بی‌اساس را نقل میکند که عطار ده پسر داشت روزی همه بدست راهزنان گرفتار شدند. اینان پسرها را یکی پس ازدیگری گردن میزدند وهربار عطار روبسوی آسمان کرده میخندید. پس از کشته شدن نهمین فرزند دهمین‌رو بپدر کرد و گفت چه‌سنگ دل پدری که مرگ فرزندان خود رامیبیند وهمچنان خندان است. عطار پاسخ داد ای‌جان پدر دربرابر آن کس که چنین مقدرداشته هیچ نمیتوان کرد. راهزنان بشنیدن این‌سخن‌دست ازکشتن دهمین پسر باز داشتند وبپای عطار افتادند. نویسندگان دیگر گفته‌اند عطاررا پسری بنام ضیاءالدین یوسف بودکه در بلبل‌نامه اورا پند داده است اما چون این کتاب بلبل‌نامه هم از عطار نیست داستان چنین فرزندی نیز شایان اعتماد نتواند بود.

اینك مختصری در بارهٔ مضمون وهدف این کتاب بیان میکنیم نوشته‌های عرفانی بچند صورت یافت میشود. نوع اول‌رساله‌ها وکتبی‌است‌بنثروگاه بنظم که دربارهٔشناختن پروردگار وچگونگی آفرینش و کیفیت نفس وروح وعوالم وشرط سلوك و حالات و مقامات درطی‌فصول منظم‌بحث میکند نمونه‌آن کشف‌المحجوب هجویری ومصباح‌الهدایه وگلشن راز است. نوع دوم ترجمه احوال اولیاء ومشایخ است که‌گاه بصورت‌شاهکاری جلوه میکند که مثال برجستهٔ آن تذکرةالاولیاء عطار است در این‌گونه آثار مخصوصاً وقتی بپایهٔ کتاب نامبرده برسد نویسنده بشیوه‌ای بسیار مؤثر وپرشور حالات مردان آن جهانی را بکمك گفتار ورفتار آنان مجسم میکند. نوع سوم منظومه‌هائی است کما بیش طولانی که شاعر درطی‌آن همه‌گونه موضوعها ونکات عرفانی را بکمك داستانها، امثال پند واندرز، نقل‌گفتار و کردار بزرگان و بویژه آیات قرآن واحادیث بیان میکند ودر آغاز وپایان وگاه در خلال آن زبان برازونیاز و مناجات بدرگاه خداوند میگشاید. البته بزرگترین نمونهٔ این نوع مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی است. الهی‌نامه عطارنیز از این نوع است. این کتاب هم‌مثنوی است وبیش از ۷۰۰۰ بیت دارد. گذشته از شیوائی مضمون‌کتاب واینکه همه‌گونه عواطف درآن بیان شده طرح وترتیب کتاب خود جالب‌و زیبا است. کتاب از یك مقدمه (شامل برمناجات ونعت پیغمبر ومدح خلفا و تحسین نفس ناطقه) وشش فصل‌عمده شامل بیست ودومقاله ویك خاتمه‌درست شده است. خلاصهٔ‌داستان کتاب اینست که خلیفه‌ای دانا وتوانا شش پسر داشت که همه دانستنی‌ها راآموخته وبهر چیز دلخواهی راه یافته بودند اما باز هم هر یك آرزوئی در دل‌داشت واز ناکامی‌خود اندوهناك بود. روزی پدر آنهارا پیش خود نشاند و گفت اگر شما مرا از آرزوهای خود آگاه سازید شاید بتوانم راه‌کامیابی را بهر یك نشان دهم. پسران فرمودهٔ پدر را پذیرفته یکی پس ازدیگری زبان ببیان‌آرزوی خود گشودند. هریك از بخشهای‌ششگانه کتاب میدان گفتار یك‌فرزند وپاسخ پدر است. فرزند اول دلباختهٔ دختر شاه پریان است وآرزوئی جز وصال‌وی ندارد. فرزند دوم دیوانه‌وار عاشق سحر وجادواست. فرزندسوم جام جمشید میخواهد فرزند چهارم آب حیات میجوید فرزند پنجم در اندیشهٔ یافتن‌انگشتر سلیمان وفرزند ششم جویای کیمیا است. پدر در جواب هریك از آنها بکمك یك رشته

حکایات و بیانات حکیمانه بیهودگی این آرزوها را باز نموده فرزندان را اندرز میدهد که از خواهشهای نفسانی دست کشیده دل در جهان بالا بندند. در خلال این گفت وشنید عطار جا برای بسیاری مطالب عرفانی، فلسفی، واخلاقی باز کرده ومعانی لطیفی را به کمك استعاره وتمثیل واسراری را بزبان دیوانگان فرزانه بیان نموده و از همهٔ مقامات وحالات سالك سخن گفته است. طلب، توبه، عشق، حیرت، توکل، رضا، معرفت، توحید، فقر، فنا، هیچ یك ازاینها از گنجایش الهی نامه بیرون نیست. درواقع این کتاب گنجینه‌ای از حقایق معنوی است وبی سبب نیست که عطار در پایان کتاب گوید:

«در گنج الهی بر گشادم الهی نامه نام این نهادم»

مخصوصاً از آنجاکه برای بیان حالات سالك وواصل زبانی شیواتر ورساتر از زبان عشق نیست سرتاسر این کتاب پراز عبارات وکنایات عاشقانه است. فصلی نیست که درآن از سر زیبائی، جاذبه وجفای معشوق، درد هجران، سوزوگداز درآرزوی وصال، غیرت ورشک، مستی هنگام دیدار و خمار لحظات فراق سخن نرفته باشد. مقالهٔ بیست‌ویکم تماماً وقف داستان شورانگیز عشق‌رابعه دختر کعب است. در حقیقت اگر بخواهیم برای این کتاب یك‌موضوع اصلی پیدا کنیم باید بگوئیم همانا عشق ودرد است که شرط سلوك وکلید وصال جزآن نیست. یکی ازخاور شناسان نامی وعاشقان تصوف پرفسور لوئی ماسی‌یون فرانسوی Louis Massignon که مقدمه‌ای بر ترجمهٔ فرانسه اینجانب نوشته عقیده دارد که تمام آثار عطار برسه رکن‌زیبائی، عشق ودرد تکیه دارد واز این سه‌رکن درد را رکن عمده ومایهٔ ابتکار عطارمیداند. عبارات زیر ترجمهٔ قسمتی ازمقدمهٔ ایشان است:

«عطار ما مشام جان مشتریان را بانغمات روح‌بخش‌خود معطر میسازد اما وی‌تنها عطار نیست بلکه پزشك هم‌هست وداروی بیماران خود را ترکیب میکند. پیشهٔ حقیقی او آنست که نخست جانهای عاشقان را در دام زرین‌جمال اسیروسرمست بادهٔ عشق کرده آنگاه آن عاشقان دلخسته را بکمك معجون واکسیر خویش تسلی وراحت ابدی بخشد. آری عطارتنها عطرفروش ودواساز قابلی نیست‌بلکه حکیمی است که فلسفهٔ شك‌وتردید راکه موجب سرگردانی‌هم میهن وهمسایهٔ خاك وی‌یعنی خیام نیشابوری گردید پشت‌سر گذاشته وازگمراهی‌درآن بادیه رهائی‌یافته است. آری عطار بودکه تأثیر جانگداز و نجات‌بخش درد را درك کرد ودرد راکلید فضای قدس‌وعالم وصال دانست. سرابتکارآثار وی همین است. درهمین کتاب گوید:

سه‌ره داردجهان عشق اکنون یکی آتش‌یکی‌اشك ویکی‌خون

اما راه جهان عشق را چه‌کس باوباز نمود؟ راهنمای حقیقی او همانا منصورحلاج شهید بغداد بود که سینهٔ خود را باز کرد ودل‌را آماجگاه تیر معبود ازلی ساخت.»

جالب‌توجه است که این مضمون‌را عیناً عارف وشاعرنامی‌قرن نهم ایران عبدالرحمن جامی از قول مولانای رومی در بارهٔ عطار نقل کرده باین عبارت: «در سخنان‌مولانا جلال‌الدین‌رومی قدس سره مذکور است که نور منصور بعد از صد وپنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد ومربی او شد.»

«درد» چاشنی‌بخش کلام عطار است که چون یادآن میکند سخن وی اوج‌میگیرد وجلوه وزیبائی خاصی می‌یابد. اما درد عطار نه‌نشان یأس ونومیدی است بلکه‌رمزشور وغوغای درونی اوست. موج‌شوق ووجد است که درجان بیقراراو غریوبرمیدارد وعطش سیراب نشدنی «طلب» سوز دل او را دامن میزند. لاجرم صاحب دردی میجوید که چون در سخن وی نگرد یکی ازصد درد او را دریابد.

از سر دردی نگه‌کن دفترم
تا زصد یك درد داری باورم

وبا این‌همه شور و دردمندی باز هل‌من مزیدمیزند ومیگوید:

اگر چه پای تا سرعین دردم
ز دردت کافرم گـر سیر گردم

تابجائی که می‌پندارد سایهٔ ابدی مرگ هم خاطر شوریده‌اش را سکونی نخواهد بخشید.

این‌چه‌شوراست‌ازتودرجان‌ای فرید
نعره زن با صد زبان هل من مزید

گر تو با این‌شور قصد حق کنی
درنخستین شب کفـن را شق کنی

پس نغمهٔ دردمندانهٔ‌عطار تازیانهٔ رهروان و وسیلهٔ تحریك آنـان است تادمی از طلب ومجاهدت بازنایستند. باشدکه پرتو وصال بردل تاریکشان بتابد وبکشف ومشاهده بدانندکه جهان آفرینش بیهوده وعبث نیست.

چو نبودکار تو جز اشك وسوزی
ز زلفش سایه افتد بر تـو روزی

☆☆☆

هنگامی که پاك‌نویس کتاب حاضر شده بود یك نسخهٔ خطی دیگری از الهی نامه از طرف‌انجمن فرهنگی‌شوروی درتهران دراختیاراینجانب گذاشته شدکه ازنسخهٔ موجود دریکی ازکتابخانه‌های‌جماهیر شوروی عکس برداری‌شده است. متأسفانه‌تاریخ کتابت‌این نسخه‌نوشته نشده‌وبه‌حدس نیزنمیتوان آنرا تعیین کرد. چون نسخهٔ خوبی است لازم‌دانستم تمام‌کتاب را باآن مقابله کنم و عده‌ای نسخه بدلهای قابل توجه از آن یادداشت کردم اکنون از انجمن فرهنگی شوروی که قبول‌زحمت نموده این نسخه را پیدا کردند وعکس آنرا مجاناً در اختیار اینجانب گذاشتند بدینوسیله صمیمانه سپاسگزاری مینمایم.

نکتهٔ دیگری که تذکر آن لازم است اینست که عناوین حکایات از مـؤلف نیست بلکه اینجانب آنها را علاوه کرده‌ام. در بعضی نسخه‌های دیگر هم از جمله نسخهٔ چاپ ریتر عناوینی کمابیش نظیر آنکه در این چاپ درج میشود دیده میشود که آنها نیز از مؤلف نیست.

فؤاد روحانی - تهران شهریور ۱۳۳۹

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ملکش بی زوال است … بوصفش نطق[1] صاحب عقل لال است

مفرح نامه جانهاست نامش … سر فهرست دیوانهاست نامش

ز نامش پر شکر شد کام جانها … زیادش پر گهر تیغ زبانها

اگر بی یاد او بوئیست رنگیست … و گر بی‌نام او نامیست ننگیست ۵

خداوندی که چندانی که هستی است … همه در جنب ذاتش عین پستی است

چو دانش برتر است ازهرچه دانیم … چگونه شرح آن کردن توانیم

بدست صنع گوی مرکز خاک … فکنده در خم چوگان افلاک

چو عقل هیچ کس بالای او نیست … کسی دانندهٔ آلای او نیست

همه نفی جهان اثباتش آمد … همه عالم دلیل ذاتش آمد ۱۰

صفاتش ذات و ذاتش چو صفاتست … چونیکو بنگری خود جمله ذاتست

وجود جمله ظل حضرت اوست … همه آثار صنع قدرت اوست

نکو گوئی نکو گفتست در ذات … که التوحید اسقاط الاضافات

زهی رتبت[2] که از مه تا بماهی … بود پیشش چو موئی[3] از سیاهی

زهی عزت که چندان بی نیازیست … که چندین عقل‌وجان آنجا ببازیست ۱۵

زهی حشمت[4] که گردجان درآید … زهر یك ذره صد طوفان بر آید

زهی وحدت که موئی در نگنجد … در آن وحدت جهان موئی نسنجد

زهی رحمت که گریك ذره ابلیس … بیابد گوی برباید زادریس

زهی غیرت که گر بر عالم افتد … به یك ساعت دو عالم بر هم افتد

زهی هیبت که گریك ذره خورشید … بیابد گم شود در سایه جاوید ۲۰

---

۱ – نطق صاحب عقل – عقل صاحب نطق ۲ – رتبت – زینت ۳ – چو موئی از سیاهی – چو از موئی سیاهی ۴ – زهی حشمت – زهی جنبش.

زهی حرمت که از تعظیم آن جاه *** نیابد کس ورای او بدان راه

زهی ملکت که واجب گشت و لابد *** که نه نقصان پذیرد نه تزاید

زهی قوت که گر خواهد بیك دم *** زمین چون موم گردد نه فلك هم

زهی شربت که درخون میزنند نان *** بامید سقاهم ربهم جان

(۲۵) زهی ساحت که گر عالم نبودی *** سر موئی از آن جا کم نبودی

زهی غایت که چشم عقل و ادراك *** بماند از بعد آن افکنده بر خاك

زهی مهلت که چون هنگام آید *** بموئی عالمی در دام آید

زهی شدت به حجت بر گرفتن *** نه برگ خامشی نه روی گفتن

زهی عزلت که چندینی زن و مرد *** دویدند و ندیدند از رهش گرد

(۳۰) زهی غفلت که ما را کرد زنجیر[1] *** و گر نه نیست از ما هیچ تقصیر

زهی حسرت که خواهد بود ما را *** ولی حسرت ندارد سود ما را

زهی طاقت که تا مازین امانت *** برون آئیم نا کرده خیانت

جهان عشق را پای و سری نیست *** بجز خون دل آنجا رهبری نیست

کسی عاشق بود کز پای تا فرق *** چو گل در خون‌شود اول قدم غرق

(۳۵) خداوندا بسی بیهوده گفتم *** فراوان بوده و نا بوده گفتم

اگر چه جرم عاصی صد جهانست *** ولی یك ذره فضلت بیش از آنست

چو ما را نیست جز تقصیر طاعت *** چه وزن آریم مشتی کم بضاعت

کنون چون اوفتاد این کار ما را *** خداوندا بخود مگذار ما را

مبرا از کم و چون و چرائی *** ورای عالم خلف و ورائی

(۴۰) خدایا رحمتت دریای عامست *** وز آنجا قطره‌ای ما را تمامست

اگر آلایش خلق گنهکار *** بدان دریا فروشوئی بیکبار

نگردد تیره آن دریا زمانی *** ولی روشن شود کار جهانی

چه کم گردد از آن دریای رحمت *** که یك قطره کنی بر خلق قسمت

خوشا هائی ز حق و زبنده هوئی *** میان بنده و حق های و هوئی

(۴۵) نداری در همه عالم کسی تو *** چرا بر خود نمی‌گریی بسی تو

که گر صد آشنا در خانه داری *** چو مردی آن همه بیگانه داری

۱- زنجیر - نخجیر

بآسانیت این اندوه ندهند　　　بدست کاه برگی کوه ندهند
گرت یك ذره این اندوه باید　　　صفای بحر و صبر کوه باید
اگر پیش از اجل یك دم بمیری　　　در آن یك دم همه عالم بگیری
اگر آگه شوی ای مرد مهجور　　　که از نزد که ماندی این چنین دور　۵۰
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو　　　سر تشویر بر زانو نهی تو
اگر شایسته ای راه خدا را　　　بکلی میل کش چشم هوا را
چو نا بینا شود چشم هوائیت　　　بحق بینا شود چشم خدائیت
تحیر را نهایت نیست پیدا　　　که یابد باز یك سوزن ز دریا
جهان را چون رباطی با دو دردان　　　که چون زین دردر آئی بگذری زان　۵۵
تو غافل خفته وز هیچت خبر نه　　　بخواهی مرد اگر خواهی و گر نه
ترا گر خود گدائی ور شهنشاه　　　دو گز کرباس و ده خشتست همراه
بسی کردست گردون دستکاری　　　نخواهد بود کس را رستگاری
زهر چیزی که داری کام و ناکام　　　جدا میبایدت گشتن سر انجام
و گر ملکت ز ماهی تا بما هست　　　سر انجامت بدین دروازه راهست　۶۰
و گر اسکندری دنیای فانیت　　　کند روزی کفن اسکندرانیت
عزیزا بی تو گنجی پادشائی　　　برای خویشتن بنهاد جائی
اگر رایش بود بر دارد آن گنج　　　و گر نه همچنان بگذارد آن گنج
ترا بهر چه باید این خبر داشت　　　که آن گنج ازچه بنهاد وچه برداشت
جهان بی وفا نوری ندارد　　　دمی بی ماتمی سوری ندارد　۶۵
اگر سیمیت بخشد سنگ باشد　　　و گر عذریت گوید لنگ باشد
وصالی بی فراقی قسم کس نیست　　　که گل بی خاروشکر بی مگس نیست
نمیدانم کسی را بی غمی من　　　که تا دستی بر او مالم دمی من
برو تن در غم بار گران نه　　　بسی جان کن چوجان خواهند جان ده
نمی بینم ترا آن مردی و زور　　　که بر گردون شوی نا رفته در گور　۷۰
نه ششصد[1] سال آدم ماند غمناك　　　زبهر گندمی خون ریخت بر خاك
چو اورا گندمی بی صد بلا نیست　　　ترا هم لقمه‌ای بی غم روا نیست

۱ـ ششصد ـ سیصد .

زیان آمد همه سود من و تو   فغان از زاد و از بود من و تو
جهانا کیست کز جور تو شاد است   همه جور تو و دور تو باد است
٧٥ جهان چون نیست از بهر تو غمناك   چرا بر سر کنی از دست او خاك
جهان چون تو بسی داماد دارد   بسی عید و عروسی یاد دارد
مرا عمریست تا در بند آنم   که تا با همدمی رمزی برانم
نمی بینم یکی همدم موافق   فغان زین همنشینان منافق
چو بهر خاك زادستی ز مادر   دراین پستی چه سازی کاخ ومنظر
٨٠ چوچشمت[1] سوده‌خواهد گشت‌درخاك   سر منظر چه افرازی به افلاك
اگر آگنده‌ای از سیم و زر گنج   نخواهی خورد یك‌دم آب بی‌رنج
غم‌خود خور که کس‌را از توغم‌نیست   چه میگویم ترا حقا که هم نیست
اگر چه جای تو در زیر خاکست   و لیکن جان پاك از خاك پاکست
نه مسجود ملایك گوهر تست ؟   نه تاجی از خلافت بر سر تست ؟
٨٥ خلیفه زاده‌ای گلخن رها کن   گران طبعی بدان گلشن رها کن
بمصر اندر برای تست شاهی   توچون یوسف چرا در قعر چاهی
ازآن برملك خویشت نیست فرمان   که دیوت هست بر جای سلیمان
تو شاهی هم در آخر هم در اول   ولی بیننده را چشمست احول
دو می بینی یکی را ودو را صد   چه یك چه دوچه صد جمله‌توئی خود
٩٠ تویك‌دل داری ای‌مسکین وصدیار   به‌یك دل چون توانی کرد صد کار
ترا اندوه نان و جامه تا کی   ترا از ننك و نام عامه تا کی
نهادی بوالعجب داری تو دراصل   پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر هر دم حضورت را بکوشی   زواسجد و اقترب خلعت بپوشی
ز بس کاندیشهٔ بیهوده کردی   نهاد خویش را فرسوده کردی
٩٥ الا ای خفته گر هستی خردمند   در بایست خود بر خود فروبند
زهی حرص دل فرزند آدم   زهی حیران و سرگردان عالم
الا ای از حریصی با دل کور   بماندی در حریصی تالب گور
تو نامرده[2] نگردد حرص تو کم   که ریش حرص را مرگست مرهم

١ـ چشمت ـ جسمت ـ جانت   ٢ ـ نامرده ـ تامرده

چشیدی جام مالامال دنیا — چه خواهی کرد چندین مال دنیا
نیرزد بالله اندر چشم رهرو — متاع جملهٔ دنیا بیك جو ۱۰۰
فغان زین عنکبوتان مگس خوار — همه چون کرکسان در بند مردار
فغان زین مور طبعان سخن چین — چو موران جمله نه رهبر نه رهبین
فغان از حرص مشتی استخوان بند — همه سگ سیرتان موش پیوند
الا ای روز و شب غمخواره مانده — بدست حرص در بیچاره مانده
حریصی بر سرت کرده فساری — ترا حرص است و اشتر را مهاری ۱۰۵
تو بر رزاق ایمن باش آخر — صبوری ورز و ساکن باش آخر
ز کافر او نگیرد رزق خود باز — کجا گیرد زمرد پر خرد باز
مکن دروقت صبح ای دوست سستی — چو داری ایمنی و تندرستی
چو تو بیدار باشی صبحگاهی — بیابی هر چه آن ساعت بخواهی
هر آن خلعت کزان درگاه پوشند — چو آید صبحدم آنگاه پوشند ۱۱۰
در روضه سحر گاهان گشایند — جمال او بمشتاقان نمایند
گرت باید در آن دم پادشائی — ز درگاه محمد کن گدائی[1]

در نعت پیغمبر

محمد مقتدای هر دو عالم — محمد مهتدای آل آدم
محمد آفتاب آفرینش — مه افلاك یعنی چشم بینش ۱۱۵
چراغ معرفت شمع نبوت — سراج امت و منهاج ملت
سپهسالار میدان شریعت — سپهدار سپاه سرو سیرت
شهنشاه جهان و فخر لولاك — جهاندار مدار خاك و افلاك
امین انبیا برهان منهاج[2] — شه بی خاتم و سلطان بی تاج

---

۱ - بعضی نسخه‌ها اینجا چهار بیت اضافی دارد:
خداوندا منم بیچاره مانده — در این حیرت دلی صد پاره مانده
تنم را گرچه نیست از تو نشانی — ز جان غایب نه‌ای حقا زمانی
توئی در بحر سر عقل و جانم — چنین گوهر فشان زان شد دهانم
توئی فی‌الجمله مستغنی ز عالم — سخن کوتاه شد والله اعلم
۲ - منهاج - معراج

۱۲۰ به شاهی چار طاقی بار بسته   ولی الفقرفخری کار بسته

هم از انا فتحنا آیت او   هم از نصرمن‌الله رایت او

لعمرك تاج فرق مشکبارش   الم‌نشرح طراز روزگارش

علی التحقیق تاج سروران اوست   علی الحق خواجهٔ پیغمبران اوست

علی‌القطع افضل مطلق جز اونیست   علی الجمله امین حق جز او نیست

۱۲۵ غرض‌ازهفت قصر وهشت باغ‌اوست   چراغ چشم را چشم وچراغ اوست

دو عالم را مفاتیح الهدی بود   دو گیتی را مصابیح الدجی بود

زبانش ترجمان پادشاهی   دل او کاتب وحی الهی

زمین و آسمان در ملت اوست   دو عالم روزگار دولت اوست

امانت دار رب العالمین بود   که پیش از وحی در عالم امین بود

۱۳۰ فلك شد مصعد نور از جمالش   زمین شد مهبط وحی از کمالش

چو غیرالله نبودش در ره[1] شرع   ممکن شد بواد غیر ذی زرع

ز فکرش مشکلات خلق حل شد   که فکرش ناظر نقش ازل شد

از آن شد تا شود جانهای بی‌تاب[2]   ز بحر شرع او هر لحظه سیراب

ز جمله انبیا زآن بیش بود او   که از پس آمد و از پیش بود او

۱۳۵ چو بگشاد اول آدم دیده از فرش   نوشته دید او را نام بر عرش

به پیش نام او بر خاك افتاد   ولی چون خاك او شد پاك افتاد

هنوزش بود وقت شیر و پستان   که طوفان ریخت برآتش پرستان

بهر آتشکده. زان صدر عالی   بدست و پای آتش مرد حالی

ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد   بطفلی از همه عالم از او مرد

۱۴۰ نمی‌بینی چو آتش گرم خیزی[3]   که‌چون از موی[4] او دارد گریزی

چنان نعلینش ازدین سر برافراخت   که دیهیم از سر کسری درانداخت

خم گیسوش تاج قیصر افکند   بچین خاقان چین را در سر افکند

در اول چون گلیم آورد در سر   نزولش کرد روح القدس بر در

بدو گفتا که خیری بس عظیم است   هر آیینه درین زیر گلیم است

۱۴۵ مگر مقدار خشتی بود خالی   نبوت را بحق یك جای عالی

---

۱ - در ره - ذره‌ای   ۲ - بجای این مصرع - لبان تشنه با جانهای پرتاب

۳ - خیزی - چیزی   ٤ - موی - سوی

پیمبر گفت آن جای گرامی | بمن پذ رفت جاویدان، تمامی
بلی از انبیا او بود مقصود | چو اوآمد نبوت گشت مسدود
ندیدی آنکه اول لشکر آید | وز آن پس شاه عالی اندر آید
مثال انبیا همچون سپاهست | غرض از آمدن این پادشاهست
چو سلطان نبوت گشت موجود | نبوت ختم شد کو بود مقصود ۱۵۰
چو دین او منور کرد عالم | شرایع نسخ شد والله اعلم
کجا ماند جهانی پر ستاره | چو شد خورشید روشن آشکاره
در آن‌ساعت که خود را گفت‌خشتی | تو گفتی گشت هر خشتی بهشتی
ز آدم قالب آن خشت زان بود | که‌آن یك‌خشت اساس دوجهان‌بود
چو در عالم‌کنار خشت چار است | کنار آن خشت را زان چاریاراست ۱۵۵
چو یار غار شد با او روانه | جهان پرنور شد زان دو یگانه
چو آمد در سرای ام معبد | بزی را دید شیرش خشك و مفرد
به جانش گشت آن جدی خریدار | که دید او آفتاب آمد پدیدار[1]
چو خواجه دست برپستان نهادش | ز پستان شیر چون باران گشادش
سپیدی یافت دست خواجه زان‌شیر | ید بیضا پدید آمد ز تقدیر ۱۶۰
زهی بالغ رسول شیر خواره | که طفلست آدم او را آشکاره
درآن هجرت چوشد بایار در غار | در آمـد عنکبوت نام بردار
برآن در پردهٔ جولاهکی ساخت | فرت می‌رشت‌وپودی می‌درانداخت
چو شد آن پردهٔ جولاهکی راست | مخالف‌آمد و در پرده ره خواست
به پیش عنکبوت آمد سرافراز | کز این دو عاشق دین پرده‌کن باز ۱۶۵
چرا تو پردهٔ عشاق سازی | برآر از پردهٔ بسته دو بازی
دوبازی میکنم زین پرده‌درخواست | بگو این قول را در پردهٔ راست
زفکرش عنکبوت آنجا خبر داشت | زبـان حال در انکار برداشت
که اندر پردهٔ جولاهه هرگز | نه جم افتد نه افریدون مجاهز
نداری یکسر مو عقل گوئی | که در دام مگس سیمرغ جوئی ۱۷۰

---

۱ - در بعضی نسخه‌ها این بیت اضافی هست :

چو شد خورشید در جدی اسد را | به جوش‌آمد همه خون این جسد را

قدید یك مگس باشد تمامم ‌ ‌ ‌ چنان شهباز کی افتد بدامم
طلسمی کز لعاب عنکبوتست ‌ ‌ ‌ چه جای فرد حی لایموتست
اگر این سر که گفتم نی‌چنانست ‌ ‌ ‌ سرم چون عنکبوتی در میانست
اگر خصمیش در هفتم زمین است ‌ ‌ ‌ سپهر هفتمینش در کمین است
۱۷۵ برای خصم کشتن بی دریغش ‌ ‌ ‌ بدیده میزنند خورشید تیغش
نه بی مهرش فلك هرگز قدم زد ‌ ‌ ‌ نه بی شوقش ملك یکروز دم زد
نکرده کار بی انشای[1] او دین ‌ ‌ ‌ ندیده چشم در ابروی او چین
رضا بود او همه بی‌هیچ خشمی ‌ ‌ ‌ ندید از ابرویش چین هیچ چشمی
در اول چین همه زابروی او شد ‌ ‌ ‌ و لیکن جمله با گیسوی او شد
۱۸۰ چو چین گیسوی او بیشمارست ‌ ‌ ‌ زچین گر علم جوئی عین کارست
چو جعد زلف اوشد حلقه حلقه ‌ ‌ ‌ از او برخاست هفتاد ودو فرقه
چو پیچ و شست[2] او افتاد ظاهر ‌ ‌ ‌ از آن شصتست این هفتاد ظاهر
همی هرقوم دندان تیز کردند ‌ ‌ ‌ وزآن هرحلقه دست آویز کردند
به نتوان داشت زانجا جاودان‌دست ‌ ‌ ‌ که دائم عروة الوثقاست آن شست
۱۸۵ کسی در حضرت عزت مؤید ‌ ‌ ‌ بسر نامد ز خود الا محمد
چوکلی آمدست از خود بسر او ‌ ‌ ‌ همه نفسی زنند آنجا مگر او
محمد آفتاب سرمدی بود ‌ ‌ ‌ که روح الله صبح احمدی بود
چو روح الله مبشر شد بمختار ‌ ‌ ‌ به یك دم بی پدر آمد پدیدار
بلی چون خلق را مژده رسان بود ‌ ‌ ‌ مبشر بود مستعجل از آن بود
۱۹۰ چو بود اول ز حق مژده رسانش ‌ ‌ ‌ بود هم نیز در آخر زمانش
نخواهد بود ازین عود مجرد ‌ ‌ ‌ بجز احمد غرض والعود احمد
چو قلب پاك او قلب سپه بود ‌ ‌ ‌ میان قلب جانش پادشه بود
گه از ششصد هزاران پرجبریل ‌ ‌ ‌ جناح قلب او در وقت تنزیل
گه از قدسی جهانی برگزیده ‌ ‌ ‌ دو سوی قلب او صف بر کشیده
۱۹۵ زصبرش جنه و از صدق شمشیر ‌ ‌ ‌ ظلال رمحش آورده فلك زیر

---

۱ - انشای - بشتی
۲ - چو پیچ وشست - چو پنج و شصت

کمان قاب قوسینش بکف در — ز تیر اذرمیت او گشته صفدر
نبی السیف با تاج لعمرك — براق آورده در زیر از تبرك
چه گر سلطان دارالملك جانست — جهادش حرفتش این جمله زانست
چوخودرا درنبوت بنده میخواست — ز حق دو دیدهٔ گرینده میخواست
چو فرزند دو کشته گفت خود را — یقین شد زین سخن جان وخرد را ۴۰۰
که او در نیستی جست ازخدا عز — نشد یك دم بچیزی بند هرگز
چو در هستی نماندش هیچ امید — زما زاغش سجل بستند جاوید
چو در جوش آمدی از شوقجانش — برفتی گاه گاهی برزبانش
که ای کاش ایزد دانای دادار — نیاوردی محمد را پدیدار
از آن گفت این که جبار جهانش — چراغی خواند روشن جاودانش ۴۰۵
اگر چه شمع را روشن چراغست — ولی بی انگبین در درد و داغست
در اول شمع غرق انگبین بود — ز وحدت بی خیال آن و این بود
درآخر چون از آنجا دور افتاد — ز وصل انگبین مهجور افتاد
نفس میزد که با شمعم چه کارست — موحد بوده با جمعم چه کارست
چه بودی گر ندادی شمع دستم — که تا با انگبین بودی نشستم ۴۱۰
چو شمع افتاده دور از دلفروزم — چراغم خواند حق تا چندسوزم
اگر با انگبین میبودمی من — ز چندین سوختن بر سودمی من
زبر هنگی به ریگی برنشستن — زگرسنگی شکم را سنگ بستن
کمال فقر او را این دلیل است — که فقرالحق مقامی بس جلیل است
اگر او را به موئی میل بودی — فقیران را کجا سرخیل بودی ۴۱۵
از آن در فقر بودش آرمیدن — کادب نبود نثار خویش چیدن
نه مال وملك نه رخت وبنه خواست — که روزی سیروروزی گرسنه خاست
چه گر این قصر نه حجره زنا بود — برای او برآوردند از دود
بسی بودی که ماهی در کشیدی — ز نه حجره کسی دودی ندیدی
از آن نه حجره ظاهر شد ز دودش — که این نه حجره را دودی نبودش ۴۲۰
چو از معراج باز آمد بصد عز — نیامد روی او تاریك هرگز
نجوم او چنین گفتند کانگاه — که بنشستی میان جمع چون ماه

چگونه مرغ نورانی سر شمع　　فرو گیرد چنین نوری سر جمع
همه اصحاب او در قربت او　　ز خود فانی شده از هیبت او
۲۲۵ بلی جائی که دریا پیش باشد　　دل قطره کجا با خویش باشد
ز بس هیبت که بودی در حضورش　　خلاف افتاد ازاین در جمع نورش[1]
که آن ابروی آن صدر دو عالم　　گشاده بود یا پیوسته با هم
نبیند ابروی او خلق کونین　　که نتوان دید آسان قاب قوسین
زمین چون سفره‌ای در هم کشیده　　نهادندش همه در پیش دیده
۲۳۰ که تا اسرار عالم شد عیانش　　وقوف افتاد بر هر دو جهانش
چو کشف افتادش اسرار الهی　　ز دیده گفت آنی تو که خواهی
چو او از دیدهٔ اسرار میدید　　بهشت و دوزخ از دیوار میدید
بهشت و دوزخند متواری او　　تو دانی کیست پس دیواری او
پس دیوار بر عقبی گزیدند　　که تا خورشید روی او بدیدند
۲۳۵ ز عقبی هردو زان آواره گشتند　　که مشتاق چنان نظاره گشتند
چو یاران را قریب‌العهد حق یافت　　بسر پیشش باستقبال بشتافت
بسوی حق برهنه سر از آن شد　　که پیش حق به‌ره بی‌سر[2] توان شد
ندارد زهـره شیطان سیه کار　　که آید در لباس او پدیدار
اگر چه قوت را قرص جوین یافت　　چو گندم قرص مه را سینه بشکافت
۲۴۰ چو قوت جان ز خوان فقر بودش　　اگر چه فقر بودش فخر بودش
چو نور فقر او تابنده گشتی　　سلیمان آمـدی تابنده گشتی
گهی خانـه ز خاک ره برفتی　　گهی بر خاک ره فارغ بخفتی
گهی با عایشه هم بر دویدی　　گهی خشت و گل مسجد کشیدی
گهی نعلین‌دوزی کار بـودش　　گهی باطفلکان اسرار بودش
۲۴۵ گهـی رفتی بتشییع جنازه　　گهی کردی عیادت نیز تازه
گه اشتر را علف، بسیار کردی　　گهی دستاس با دستار کردی
گه از جمع او قدح بر کف نهادی　　بجای سید القـوم ابستادی
گه اشتر ساختی از حلم خودرا　　نشاط آن دو طفل پر خرد را

۱– این درجمع نورش – از نزدیک ودورش
۲–به ره بی سر – برهنه سر

چو آمد بر زمین آن صدر عالی ‌‌ بطفلی در سجود افتاد حالی

بریده ناف بیرون شد ز پرده ‌‌ ز مادر نیز آمد ختنه کرده ۲۵۰

اگر با او جهانی خلق بودی ‌‌ بیك سر گردن او مهتر نمودی

کسی از وی حدث هرگز ندیدی ‌‌ چو عنبر گاو خاکش در کشیدی

بدید از پیش وهم چندان ز پس نیز ‌‌ بر او ننشست هرگز یك مگس نیز

چو او را سایه بر افلاك افتاد ‌‌ کجا زو سایه ای بر خاك افتاد

چو یك سایه نشینش عرش بودی ‌‌ چگونه سایه زو بر فرش بودی ۲۵۵

شبی آهنگ عرش وآسمان کرد ‌‌ عزیمت بر تر از هر دو جهان کرد

براق از اشتیاقش بود خسته ‌‌ ز دیری گه به طوبی باز بسته

ببوی مصطفی بنهاد رگ راست ‌‌ خرش رفت ورسن برد وبتك خاست

در آمد جبرئیل و گفت ای پاك ‌‌ چه در خاکی قدم در نه بافلاك

چوهستی از شرف الحق شه عرش ‌‌ بصدر شرفهٔ عرش آی از فرش ۲۶۰

چو ذاتت رحمت هر دو جهانست ‌‌ دو عالم را برحمت میزبانست

چو مهمان داشتی یك چند برخاك ‌‌ رسید آن دور این ساعت بافلاك

ممالك را ز فقرت کیمیا ساز ‌‌ ملایك را ز خاکت توتیا ساز

براق صدر عالم چون روان شد ‌‌ چو برقی تا بهفتم آسمان شد

سواره تا سر کرسی بر آمد ‌‌ که او صاحب براق و منبر آمد ۲۶۵

یمینش حاملان عرش بودند ‌‌ یسارش حافظان فرش بودند

فلك زیر براق او زمین بود ‌‌ وشاق در گهش روح الامین بود

علم بر عالم عرشش گشاده ‌‌ قدم در مقعد صدقش نهاده

خروش آمد ز سکان سموات ‌‌ که آمد خواجهٔ عالم بمیقات

یتیمی کز پی بوطالب آمد ‌‌ کنون در یتیم طالب آمد ۲۷۰

ز حضرت صد هزاران جان عالی ‌‌ باستقبالش آوردند حالی

گذر بودش چو یوسف بر مسیحا ‌‌ جوان کردش به پیری چون زلیخا

ز روح روح او روح‌الله پاك ‌‌ دگرره زنده شد گوئی بر افلاك

سلیمان آمد و اکلیل بنهاد ‌‌ بدریوزه گری زنبیل بنهاد

روانه شد کلیم از حرمت او ‌‌ ببوی آن که باشد ز امت او ۲۷۵

خلیل آورد نقد ما حضر را ‌‌ که تا قربان کند پیشش پسر را

ز کشتی نوح آمد پیش او باز — ز بود او بجودی شد سر افراز
در آمد آدم و آندم طرب کرد — ز سرش گوهر آدم طلب کرد
شراب آورد رضوان پیش بازش — بسی پرسید از راه درازش
۲۸۰ مگر خشکی اثر کردش درآن‌راه — شراب سلسبیل آوردش آنگاه
مگر گرمی عشقش کرد محرور — مزاج آن شرابش بود کافور
مگر برد یقین بسیار بودش — شراب زنجبیل ایثار بودش
چو آخر اعتدالش قصد دل کرد — عسل با شیر آنجا معتدل کرد
چو از طاهاش قسم اخلاص افتاد — شراب او طهور خاص افتاد
۲۸۵ شراب او رحیقی بود مختوم — بجز حق را نبود آن مهر معلوم
سپهری کافتابش دست خوش بود — براقش را درآن شب قودکش بود
جناغی بود زرین آفتابش — مه نو پای بوسی چون رکابش
براق خاص او را خرمن ماه — ز جوزا دادجو وز کهکشان کاه
مگر آن‌شب درآن ره تیزمیتاخت — براقش بر فلك نعلی بینداخت
۲۹۰ مه نو بود آن نعل براقش — فلك در گوش کرد و بست طاقش
سماکش پیشکش از نیزه کرده — ز رأس الغول ره پاکیزه کرده
همه حوران به یك سو راه رفته — ز ماهی سر بسر تا ماه رفته
شب تاریك این پیروزه گلشن — برویش کرده چندین چشم روشن
ز شادی عرش بسته چار طاقش — نهاده چار بالش در وثاقش
۲۹۵ ز دو گیسوش طوبی برده پایه — فکنده بر سر فردوس سایه
ذنب چون رأس پیش او کشیده — ز سهمش همچو عقرب دم بریده
فلك جاروب کرد از خوشه وانگاه — دو تا شد تا برفت از بهر او راه
چون آب‌روی اوخرچنگ بشناخت — دو اسبه خویشتن بر آب انداخت
بسرهنگیش چون جوزا کمر بست — ترازو آمد و شاهینش در بست
۳۰۰ کمان پیشش کمان از زه فرو کرد — دو خانه داشت وقف جان او کرد
حمل با جدی در بریان نهادند — ز مه تا گاو ماهی خوان نهادند
اسد چون شیر شادروان او شد — چو چرخی دلو سرگردان او شد
چو هردو خواهران رویش بدیدند — ز شوقش مقنع از سر بر کشیدند
دو نسرین بی صفت گشتند حاضر — که تا واقع نگردد هیچ طائر

اگر چه بود هفت اورنگ گردان — بگرد قطب همچون هفت مردان ۳۰۵
چو مردی و حیات او بدیدند — بنات مرده را نعشی کشیدند
در آمد هر ملك با مجمری خاص — که عود عشق او سوزد باخلاص
گشاد از خلد رضوان هشت در را — زکوثر آب زد نه رهگذر را
جهان را خازن فردوس خوش کرد — که از حوران جنانی[1] پیشکش کرد
نجنبید از شکوهش عرش ازجای — چو کرسی مانده پیشش بر سر پای ۳۱۰
چو قدر خاك پایش نوح بشناخت — چوشیعی سجده گاه ازلوح گل ساخت
چوپر گشت از جمالش عالم نور — خراب عشق او شد بیت معمور
نثارش را فلك الحق بحق کرد — که هرنقدی که بودش برطبق کرد
بتحفه هر فلك صد بدره آورد — حلالی بود از آن کز سدره آورد
فلك حق القدوم او زحق خواست — حقش از اختران هرشب بیاراست ۳۱۵
از آنگه باز کین حق القدوم است — مثل ز اصحاب پاکش کالنجوم است
چو آن شب آفتاب معتبر بود — از او هر نجم را نوری دگر بود
زحل را مه دهی آسمان داد — بفتوی مشتری را طیلسان داد
بجلادی سر مریخ بفراخت — بگیسو سایه بر خورشید انداخت
بپاسخ زهره را شیرین زبان کرد — عطارد را بحکمت خط روان کرد ۳۲۰
بماه آمد چو یوسف آشکاره — ترنج و دست مه را کرد پاره
چنان کرد آفتاب شرع تحویل — که با ششصد هزاران پر جبریل
نه در گردش رسیدستی زمانی — نه از وی یافت نام و نه نشانی
ملایك را چواز وی کرد صف صف — جهانی دید همچون قاع صفصف
جهانی در وی آثار جهان نه — هم از صفصف هم از رفرف نشان نه ۳۲۵
جهانی خالی از نزدیك وز دور — زنورالنور او نور علی نور
زمین آن جهان از حلم میدید — همه آب روانش علم میدید
معظم آسمانی از جلالش — منور آفتابی از جمالش
چنان از شوق حق جانش عرق کرد — که صدره صدره را[2] آن صدرشق کرد
بلی چون صدرهٔ او آسمان بود — همه شق کردکان شب روی آن[3] بود ۳۳۰

۱- جنانی - جهانی   ۲- صدره صدره را _ صدره سدره را   ۳ -روی آن - او روان

نشان آن شق است اندر مجره ... که شد نه پرده بروی ذره ذره

زمعراجش از آن نه پرده شق بود ... که دائم پرده‌گی خاص حق بود

خطاب آمد زحق کای خواجه آخر ... براین در آمدی ماالحاجه آخر؟

دلت با امتان پر گناهست ... که سیروا سیر اضعفکم زراهست

پیمبر گفت علم تو به حالم ... بسندست ای خداوند از سؤالم ۳۳۵

چو خلعتهای تو پیوسته آمد ... زلا احصی زبانم بسته آمد

وجودم را به کل سرمایه گم شد ... همه خورشید ماند و سایه گم شد

چو ضعف خود بدید آن صدر کونین ... قوی بازوش کرد ازقاب قوسین

محمد چون زبردست جهانست ... ببازوی محمد آن کمانست

کمانی نیك پی تر هندوی عین ... نه بینند از کمان قاب قوسین ۳۴۰

در آن ساعت که غرق معرفت بود ... در او از تیر گوئی دوصفت بود

یکی در استقامت ایستادن ... دوم چون تیر در سیر اوفتادن

چودر ذاتش ز تیر این دونشان بود ... مثال از دو مقامش دو کمان بود

در اول چون بسوی حق روان شد ... رونده[1] همچو تیری از کمان شد

بآخر چون بخلقش باز دادند ... چو تیرش از کمان پرواز دادند ۳۴۵

چو این دوسیر او ازدو کمان خاست ... مثال قاب قوسینش از آنجا است

کمان را چون همه‌وقتی دوخانه است ... دو خانه آن کمان را جاودانه است

یکی بیت الاحد گر می بدانی ... دگر یك بیت احمد جاودانی

به‌یك جذبه زحق چون تیر بشتافت ... چو موئی میم احمد از دو بشکافت

برون شد میم احمد از میانه ... احد گشت و یکی شد هر[2] دوانه ۳۵۰

در این شب بود طاووس ملایك ... بصد جان زاغ زلفش را فذلك

زدو گیسوی او دو زاغ می بین ... ز دو بادام او مازاغ می بین

کمان قاب قوسین از دو ابروش ... دو زاغ آن کمان دائم دو گیسوش

بلی چون گیسوی اوجمله نوراست ... چنان دو قوس روحانی دهد دست

کمان قاب قوسینش زمانی ... نمی بینم ببازوی جهانی ۳۵۵

چو زاغ زلف گردد بیقرارش ... ز طاووس فلك زیبد شکارش

۱-رونده - روانه   ۲ - هردوانه - هردودانه

زهی قوس وزهی شست وزهی زاغ   زهی ماکان و ما اوحی و مازاغ

زرشگ قاب قوسین پیمبر   فلك دوقوس دارد گرد محور

خداوندی که آدم را بتعظیم   ز راه وحی اسما داد تعلیم

محمد را مسمی پیش آورد   از آنش امی و درویش آورد   ۳۶۰

چو او از اسم در بی اسمی افتاد   ز خواندن فارغ آمد امی افتاد

چو او بی نقش در راه حق آمد   ز بی نقشی فقیر مطلق آمد

چو از بی‌نقشی و فقرش سبب یافت   هم از ام‌الکتاب امی لقب یافت

چو پنجه داد در اول نمازش   برای او به پنج آورد بازش

اگر از جزو وکل آن شب سبق برد   چو از خود پاك بد کلی بحق برد   ۳۶۵

دلا اقبال جان پیوسته گردان   بدین فتراك خود را بسته گردان

میان دربند پیشش در غلامی   که تا تو خواجه گردی و گرامی

چه گویم یا رسول‌الله از این بیش   که من عاجز نیم آگاه از این بیش[1]

زهی جبریل پیك درگه تو   همه کارش شد آمد در ره تو

چو میکائیل دیده پادشاهت[2]   شده اجری کش خیل سپاهت[3]   ۳۷۰

بجلادی تو با تیغ در دست   کمر در بسته عزرائیل پیوست

سرافیل امین پیش در تو   شده یك نوبتی بر درگه تو

ملایك چاوشان آستانت   کرام الکاتبین دو پاسبانت

دبیر درگه تو آدم پیر   بسی اسماء ذاتت کرده تحریر

تو را ادریس چون اختر شناسی   نهاده در بهشت از تو اساسی   ۳۷۵

چو بگرفته جهان سلطانی تو   گزیده نوح کشتیبانی تو

بجان صالح شتربانیت کرده   بشیر ناقه مهمانیت کرده

چو ابراهیم بنای تو گشته   همه کعبه حرم جای تو گشته

چو اسمعیل کیش تو شنیده   پسر قربان شده سر نابریده

ترا یعقوب مشتاق حزینی   ببوی تو شده خلوت نشینی   ۳۸۰

بجسته یوسف از زندان و از چاه   ز ملح تو صد خوبی نمك خواه

---

۱ ـ بجای این مصرع : که من عاجز ترم آنگاه بی‌خویش

۲ ـ پادشاهت ـ پاس راهت   ۳ ـ خیل سپاهت ـ خاصان راهت

ز آب چشمه خضر عالی انساب | زده هر شب سر کوی تورا آب
به الیاس از تو جانداری رسیده | از آن تا حشر جانداری گزیده
به یونس آشنائی داده در راه | که تا رفته بدریا آشنا خواه
۳۸۵ بسی داود شوق جانت دیده | بصد جان نوحهٔ عشقت خریده
چو ایوبت طبیب عشق دیده | تن از کرمان سوی کلبه کشیده
سلیمانت چو دیده شاه عالم | به پیش تو کمر کرده[1] چو خاتم
چو یحیی سر نهاده افسرت را | منادی گر شده هارون درت را
عصا کش گشته در راه تو موسی | مبارك نام هندوی تو عیسی
۳۹۰ چو داری مونسی چون قل هو الله | خطی در کش بگرد ماسوی الله
عیال بولهب کز غصه بگداخت | اگر خاری ترا در راه انداخت
گل غیبی تو خوش میباش برجای | که یك گل نشکند بی‌خار در پای
چو هردم نیکوئی[2] بی رخ نمودت | سپند چشم بد بس قل اعوذت
بهر انگشت چرخ هفت پاره | چراغی در گرفتست از ستاره
۳۹۵ ترا میخواند از دردی و داغی | کسی خورشید جوید از چراغی
تو سلطان زمین و آسمانی | چراغ این جهان و آن جهانی
فلك پیوسته زان گردد چو گوئی | که تا دریابد از قدر تو بوئی[3]
در آن مجمع که قدرت را مجالست | فراز آسمان صف نعالست
ز قدرت گرچه بیرون از حسابست | برون نه فلك نهصد حجابست
۴۰۰ ز رشگ قدرت این طاق دل افروز | زسر تا پای میآید شب و روز
ز قدرت ذره‌ای بر آسمان تافت | مه وخورشید زان یك ذره جان یافت
چه گویم چون صفات تو چنانست | که صد عالم ورای عقل و جانست
جهان گر سر بسر خشخاش گیری | بهر یك مادحی درباش گیری
ندانم تا ثنایت گفته آید | وگر آید ترا پذرفته آید
۴۰۵ تو میدانی که از گویندگان کس | چنین نعتی نگفت الا من وبس
عروسی است این که جودت سایهٔ اوست | قبولت زیور و پیرایه[4] اوست

---

۱ - کرده چو - بسته ز ۲ - بی - می ۳ - بوئی - موئی
۴ - پیرایه - سرمایه

اگر بپذیریم کارم بر آید — و گرنه جان غمخوارم برآید
اگر بپذیری از من این سخن را — بصنعت نو کنم چرخ کهن را
اگر چه حضرتت بحری عظیم است — ولی این قطره هم دری یتیم است
چه گر دریا جهانی آب دارد — ولی هم قطره ای را تاب دارد ۴۱۰
نه بینی آنکه بحر بی سرو پای — بلطف خود دهد هرقطره را جای
چه گویم یا رسول الله دگر من — بقدر خویش گفتم اینقدر من
کریم مطلقی و هم تو دانی — اگر صد خلعتم بخشی توانی

حکایت

زنی افتاد در مکه بلایه — که از فسق وفسادش بود مایه ۴۱۵
برای فسق اگر یك تن نشستی — دوم کس در برش آن زن نشستی
خوش‌الحان بودوچست ونغز گفتار — نبودش یك نفس جز مطربی کار
چو پیغمبر بیامد با مدینه — بمهر دل بدل شد جنگ و کینه
همه کار مسلمانی قوی شد — ز نسخ کفر ایمان مستوی شد
چو در مکه نماند از مفسدان کس — پراکنده شدند از پیش و ز پس ۴۲۰
شد آن زن درمدینه سخت درویش — بنزدیك پیمبر رفت دلریش
پیمبر گفت هان چون آمدی چون — بگو تا هاجری یا تاجر اکنون
بدینجا بهر ایمان آمدی تو — ویا تاجر شدی زان آمدی تو
زن آنگه گفت آن صدر جهانرا — که نی این را سفر کردم نه آنرا
ولی اینجا برای آن رسیدم — که وصف جودت از خلقی شنیدم ۴۲۵
برامید عطای تو رهی دور — زپس کردم من مسکین مهجور
پیمبر گفت مکه پر جوان است — از ایشان خواه در خورد تو آنست
زن آنگه گفت از پیکار و جنگت — ز بیم خنجر و بیم خدنگت
زصیت قوت و اندازهٔ تو — ز فضل معجز و آوازهٔ تو
سواران عرب را سست شد پای — کسی‌راسوی مطرب چون بود رای ۴۳۰
پیمبر را خوش آمد آن سخنها — ردای خود بدو بخشید تنها

بیاران گفت هر که امروز یارید | بدو بخشید چیزی زانچه دارید
زصد نوعش عطا دادند یاران | شد آنزن از گروه سیم داران
زنی را یا رسول‌الله که دور است | میان شرک در فسق و فجور است
۴۳۵ چو بستاید ترا حرفی دو یك بار | ز جودت می بیابد مال بسیار
نمیگردانیش نومید از خویش | نمی‌ماند ز انعام تو درویش
تومیدانی که در وصف تو «عطار» | بسی گردید بر سر همچو پرگار
اگر خاك سر کوی تو دریافت | ازآن هرذره خورشید دگر یافت
چو خاك کوی تو وصفت بجان کرد | قبولش کن بدان گر میتوان کرد
۴۴۰ مگردان نا امید ای ناگزیرش | ز پای افتاده‌ای را دست گیرش
چو آن زن را رسید از تو ردائی | رسد از تو بمن آخر نوائی
تو داری در دو گیتی پادشاهی | توانی داد تشریف الهی
بتشریفی مشرف کن تنش را | که نبود زان خبر پیراهنش را
بتوحیدی داش گردان مزین | که نتوان کرد در جسمی معین
۴۴۵ ندارم زین غرض جز بی نشانی | چه گویم چون تو دانی و توانی
غلامی بر دل خویشم از آنست | که دل دائم غلام تو بجانست
ندارم در رهت آن استطاعت | که گویم این گدا را کن شفاعت
پیاده گر یکی مسکین محتاج | شود بی استطاعت در ره حاج
چو بیند مضطرب صاحب نصابش | کجا محروم گرداند ز آبش
۴۵۰ چو تو صاحب نصاب دو جهانی | سزد گر بر لبم آبی چکانی
در این تف و تموزم سینه پرتاب | جگر تازه کنی از شربت آب
وگر در خورد آب تو نیم هم | فرا آبم مده[1] والله اعلم

در مناقب امیرالمؤمنین ابوبکر

سر مردان دین صدیق اکبر | امام صادق اصحاب[2] محشر
۴۵۵ مهین رحمت مهدات او بود | که در دین سابق الخیرات او بود

۱ - مده - بده ۲ - اصحاب محشر - وسالار سرور

شب خلوت قرین[1] ویار غاراست — نثارش روز اول چل هزار است
کسی کو سنتی نیکو نهادست — همیشه اجر آنش دست دادست
بدین بوبکر چون کردست آغاز — بدو گردد همه اجر جهان باز
از آن ایمان او در اصل خلقت — همی چربد بر ایمان‌ها ز سبقت
مگر او درد دندان داشت ده سال — پیمبر را نکرد آگه از آن حال ۴۶۰
چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق — پیمبر گفتش ای در کار صدیق
چرا با من نکردی این حکایت — ز حق گفتا نکو نبود شکایت
کسی کو سرتن زینسان نگه داشت — بسر جان او جز حق که ره داشت ؟
نهاده بود سنگی در دهانش — که تا گوهر نیفشاند زبانش
میان سنگ در گوهر شنیدم — ولی سنگی بگوهر در ندیدم ۴۶۵
چنان مستغرق حق بود جانش — که کم رفتی حدیثی بر زبانش
چو جانش بود مشغول درایت — از او هجده حدیث آمد روایت
سزد عالم اگر هجده هزار است — که آن هجده حدیثش یادگار است
حدیث او چو اصل عالم افتاد — براهین حدوثش[2] محکم افتاد
ببین تا او چه عقل وچه بصر داشت — که از آبستن و طفلی خبر داشت ۴۷۰
چو نابینای عاجز را دعا کرد — به بینائیش حق حاجت روا کرد
نفس هرگز در افزونی نمیزد — که دم جز در « اقیلونی » نمیزد
چو هنگام وفات آمد فرازش — به پیش مصطفی بردند بازش
ز صدق آن کلید عالم راز — درش بگشاد و قفل از پره شد باز
ز قفلش نا نهاده کس بر او دست — به استقبال او پره برون جست[3] ۴۷۵
کسی کاهن بصدقش مؤمن آمد — دل خصمش چرا چون آهن آمد
چو شد قفل از سر صدقش سرانداز — چرا قفل از دل خصمش نشد باز
چو اصحابش در آن مشهد رسیدند — فرو برده یکی خاکش بدیدند
نهادندش در آن و باز گشتند — ز صدقش با احد همراز گشتند[4]

---

۱ – قرین ویار – دوم هم یار　　۲ – حدوثش – حدیثش　　۳ – بجای این بیت در نسخه‌های دیگر :

ز شوقش قفل چون زنجیر بشکست — باستقبال او از پرده برجست

٤ – بجای این بیت در نسخه‌های دیگر :

اگر گورش فرو برده یکی فر — بنپذیرد ز تو گورش فرو بر

۴۸۰ کسی کو در گزند مار یار است / توان گفتن که این کس یار غار است

که تا پر زهر نبود آنچنان مار / نیاید در گزند آنچنان یار

چو پیغمبر ابوبکر و عمر را / بصر خواند این یك وسمع آن دگر را

نبی چون هردو را سمع وبصر خواند / کسی کاین دو ندارد کور و کر ماند

در مناقب امیرالمؤمنین عمر

۴۸۵ امام مطلق و شمع دو عالم / امیر المؤمنین فاروق اعظم

چو حق را بر زبان او کلامست / ز فر قانست فاروق این تمامست

دلش چون دید حق را در حرمگاه / بدل پیوست عین عدل آنگاه

چو عین عدل و دل افتاد با هم / زعدلش موج زن شد هر دو عالم

چو در دربست جاویدان ستم را / گشاد از عدل خود صد در عجم را

۴۹۰ عرب از وی قوی شد اول کار / همه خلق عجم زو گشت دین دار

کسی کو نیست منقاد این سبب را / مخالف شد عجم را و عرب را

چو آهن گشت از صلبی او موم / گشاده کرد قفل رومی روم

دو پیراهن چنان خصم تنش بود / که در اسلام[1] یك پیراهنش بود

چودر دین آمد اویك پیرهن داشت / چو این یك بر کشید آن یك کفن داشت

۴۹۵ زبس کو پاره بر آن پیرهن دوخت / رسید آنجا که دلق هفده[2] من دوخت

ز پاره هفده او آشکاره / رسد هجده هزارش پاره پاره

چو شد هجده هزارش عالم از پاس[3] / چرا از هفده من پوشید کرباس

چو از یك پیرهن سامان او داشت / حلاوت لاجرم ایمان او داشت

نکیر و منکر از مردی وزورش / نیارستند گشتن گرد گورش

۵۰۰ چو باشد محتسب فاروق عالی / نگردد هیچ منکر در حوالی

چو باشد محتسب در امرمعروف / بنهی منکر آید نیز موصوف

پیمبر چشم خودخواندش زهی قدر / چراغ خلد هم گفتش زهی صدر

---

۱ ـ اسلام ـ اندام   ۲ ـ هفده من ـ هفت من   ۳ ـ عالم از پاس ـ گرد بر پاس ـ عالم از ناس

چراغی کرده شرق و غرب روشن ‌‌ ‌ ‌ که نه شرقی و نه غربیش روغن

چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه ‌ ‌ ‌ ‌ توبی چشم و چراغی چون روی راه

اگر نبود ترا چشم و چراغی ‌ ‌ ‌ ‌ ز گلخن فرق نتوان کرد باغی ‌ ‌ ۵۰۵

ترا پیوسته چشم خویش باید ‌ ‌ ‌ ‌ چراغی نیز دائم پیش باید

که گر نبود چراغ و چشم در راه ‌ ‌ ‌ ‌ ندانی چاه از ره، راه از چاه

توبی این هردو گر در راه افتی ‌ ‌ ‌ ‌ ز کوری عاقبت در چاه افتی

چو او از مصطفی چشمی چنان یافت ‌ ‌ ‌ ‌ زبانش نطق جبار جهان یافت

گر از کوران نه‌ای تو هوش میدار ‌ ‌ ‌ ‌ چنان چشم و زبان را گوش میدار ‌ ‌ ۵۱۰

کسی کان نور نبود در دماغش ‌ ‌ ‌ ‌ بهشتی گر بود نبود چراغش

چراغ چرخ خورشید منیر است ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ خلد فاروق کبیر است

ز نفخ صور فردا جاودانی ‌ ‌ ‌ ‌ فرو میرد چراغ آسمانی

ولیکن این چراغ جنت افروز ‌ ‌ ‌ ‌ بود رخشنده تر هر شام و هر روز

درمناقب امیرالمؤمنین عثمان ‌ ‌ ۵۱۵

اساسی کز حیا ایمان نهادست ‌ ‌ ‌ ‌ امیرالمؤمنین عثمان نهادست

فلك از بحر علم او بخاری ‌ ‌ ‌ ‌ زمین از کوه حلم او غباری

جهان معرفت جان مصور ‌ ‌ ‌ ‌ دو مغز آنگه ز دو نور پیمبر

چه میگویم سه مغز آمد زانوار ‌ ‌ ‌ ‌ از آن دو نور وز قرآن زهی کار

کسی کو در حریم این سه نور است ‌ ‌ ‌ ‌ گرش روشن نبیند خصم کور است ‌ ‌ ۵۲۰

که گر خورشید نقد عین دارد ‌ ‌ ‌ ‌ مدد از نور ذوالنورین دارد

جز او کس را نبودست این تمامی ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیغمبر دو فرزند گرامی

چو بر اندوه نازل گشت قرآن ‌ ‌ ‌ ‌ کسی را کاهل آن است اینست برهان

که بر اندوه از دنیا شود دور ‌ ‌ ‌ ‌ چنین بود است آن خورشید ذوالنور

کسی کو این کرامت از خدا یافت ‌ ‌ ‌ ‌ که دو چشم و چراغ مصطفی یافت ‌ ‌ ۵۲۵

چو ذوالنورین هم از خاندان بود ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه منکر صدقش توان بود

کسی کز آسمانش آن دو نور است ‌ ‌ ‌ ‌ مه و خورشید با او در حضور است

دم از بغضش گراز دل می‌بر آری | مه و خورشید را گل می بر آری
عصای او بزانو آنکه بشکست | خوره در زانویش افتاد پیوست
۵۳۰ عصای او چو در معنی چنان شد | که چون موسیش[1] خصم دشمنان شد
گر او را دشمنی در کون باشد | بمعنی نائب فرعون باشد
چنین گفت او که در بیعت مرا دست | چو با دست نبی الله پیوست
زبهر حرمت دستش از آن گاه | بمکروهی نبود آن دست را راه
کسی کو حرمت دستش چنین داشت | بجان شد زیر دستش هر که دین داشت
۵۳۵ دلش دریای اعظم بود از علم | تن او کوه راسخ بود از حلم
حقیقت جامع قرآن دلش بود | همه اسرار عالم حاصلش بود
ز جامع بود جمعیت مدامش | ز فرقان فرق کردن خاص و عامش
چو در قرآن امام خاص و عامست | چرا درحکم خویشان ناتمامست
همه عمر او نخفتی ونخوردی | که تا درهر شبی ختمی نکردی
۵۴۰ در آن غوغا غلامانش بیکبار | سلاح آور شدند از بهر پیکار
بدیشان گفت هربنده که امروز | سلاح انداخت آزادست و پیروز
چو شاهد بود قرآنش همیشه | مدامش جمع جامع بود پیشه
شهید قرب شاهد گشت آخر | زقرآن یافت خونش طشت آخر
چو قرآن بود معشوقش از آفاق | شد آخر محو[2] قرآن شمع عشاق
۵۴۵ اگر چه شمع جنت بود فاروق | چو شمع اوباخت سردر راه معشوق

در مناقب امیرالمؤمنین علی

زمشرق تا بمغرب گر امام است | امیرالمؤمنین حیدر تمام است
گرفته این جهان زخم سنانش | گذشته زان جهان وصف سه نانش
چو در سرعطا اخلاص او راست | سه نان را هفده آیت خاص او راست
۵۵۰ سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید | دوعالم را بخوان بنشاند جاوید
تراگر تیر باران بر دوامست | « علی حبه جنه » تمامست

۱- چون موسیش - ثعبان وار ۲- محو - پیش

پیمبر گفتش ای نور دو دیده | ز یك نوریم هر دو آفریده
علی چون بانبی باشد زیك نور | یکی باشند هر دو ازدوئی دور
چنان در شهر دانش باب آمد | که جنت را بحق بواب آمد
چنان مطلق شد او در فقرو فاقه | که زرو نقره بودش سه طلاقه ۵۵۵
اگر چه سیم وزربا حرمت آمد | ولی گوسالهٔ این امت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد | که باشیری چنین هم پنجه گردد
چنین نقل است کورا جوشنی بود | که پشت وروی اوچون روشنی بود
از آن چون روی بودش پشت روشن | که بر پشت نبی‌اش[1] بود جوشن
چنین گفت او که گر خواهند کشتم | نه بینند هیچ کس در جنگ پشتم ۵۶۰
اگر خاکش شوی حسن المآبست | که اوهم بوالحسن هم بوترابست
چنین گفت او که گرمنبر نهندم | بدستوری حق داور دهندم
میان خلق عالم جاودانه | کنم حکم از کتاب چارگانه
چوهرچ اوگفت از بحر یقین گفت | زبان بگشادیك روز وچنین گفت
که لوکشف الغطا[2] دادست دستم | خدا را تا نه بینم کی پرستم ۵۶۵
زهی چشم وزهی علم وزهی کار | زهی خورشید شرع وبحر زخار
دم شیر خدا می رفت تا چین | زعلمش ناف آهو گشت مشکین
از این گفتند مرد داد ودین شو | زیشرب علم جستن را به چین شو
اسد کوناف خانهٔ آفتابست | از آن آهو دمش چون مشك نابست
خطا گفتم نه از مشك خطایست | که از هم نامی[3] شیر خدایست ۵۷۰
اگر علمش شدی بحری مصور | در او یك قطره بودی بحر اخضر
چو هیچش طاقت منت نبودی | ز همت گشت مزدور جهودی
کسی گفتش چرا کردی ؟ برآشفت | زبان بگشاد چون تیغ وچنین گفت:
« لنقل الصخر من قلل الجبال | احب الی من منن الرجال »
« یقول الناس لی فی الکسب عار | فقلت العار فی ذل السئوال » ۵۷۵
همیشه چار رکن شرع آباد | ز سعی دو خسر بود و دو داماد

---

۱ - نبی‌اش - زمینش ۲ - لوکشف الغطا - چون کشف الغطا
۳ - نامی - نافهٔ

خطاب به روح

الا ای مشك جان[1] بگشای نافه — کـه هستی نایب دارالخلافه
که روح امر ربانی تو داری — سریر ملك روحانی تو داری
٥٨٠ جهان هردو بهم یك مشت خاکست — فضای قدس[2] دارالملك پاکست
همه عالم بکلی بستهٔ تو — زمین و آسمان پیوسته تو
توئی پیوسته و از ما بریده — ز دیده دور و اندر عین دیده
بهشت و دوزخ و روز قیامت — همه بر جای نامت یك علامت
ملائك را به رمزی معرفت بخش — خلایق را به صد صورت‌صفت‌بخش
٥٨٥ تو چون صد آفتابی گر بتابی — کند هر ذره‌ات صد آفتابی
چو نور آفتابت بر مزید است — ز ذراتت یکی عرش مجید است
حریف[3] خاص قیومی همیشه — چه گویم من که معلومی همیشه
عجب مرغی نمیدانم که چونی — که از اثبات و نفی ما برونی
چو نه در آسمان نه در زمینی — کجائی نزد رب العـالمینی
٥٩٠ همه چیزی توئی وهیچ هم تو — چه‌گویم راستی و پیچ هم تو
برآر از دل دمی مشکین‌باخلاص — که شد عرش از دم تو مجمرخاص
توئی شاه و خلیفه جاودانه — پسر داری شش و هر یك یگانه
پسر هر یك‌ترا صاحب قرانی است — که‌اندر فن خود هریك جهانی‌است
یکی نفس است‌ودرمحسوس جایش — یکی شیطان و در موهوم رایش
٥٩٥ یکی عقل است معقولات گویان — یکی علم است معلومات جویان
یکی فقر است معدومات خواهد — یکی توحید کل یك ذات خواهد
چواین هر شش بفرمان راه یابند — حضور جاودان آنگاه یابند
چو دائم تا ابد هستی خلیفه — ز لطف تست عالم پر لطیفه
سیه پوش خلافت شو چو آدم — سفر در سینهٔ خود کن چو عالم
٦٠٠ قدم چون خضر نه در راه مردان — که گردت در نیابد چرخ گردان

١- جان - چین ٢- قدس - ملك ٣ - حریف - چونفس - چه نقشی

مکانت کشتی نوح است ای صدر　　زمانت والضحی و لیلة القدر

سلیمان وش بمسند باز نه پشت　　ولی انگشترین کرده در انگشت

جمال یوسفی را جلوه گر باش　　چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش

چو داود نبی این پرده بنواز　　چو عیسی زن نفس در عشق دمساز

چو همدستی تو باموسی عمران　　همی از جام جان خور آب حیوان　　۶۰۵

دو پر در سایهٔ سیمرغ کن باز　　برادریس بنشین کیمیا ساز

چو کردی جهد و جد بی عدد تو　　ز جان[1] مصطفی یا بی مدد تو

چو در دین حاصل آمد این کمالت　　سخن گفتن کنون باشد حلالت

بچشم خرد منگر در سخن هیچ　　که خالی نیست دو گیتی ز «کن» هیچ

اساس هر دو عالم جز سخن نیست　　که از «کن» هست شد وز «لاتکن» نیست　　۶۱۰

سخن از حق تعالی منزل آمد　　که فخر انبیای مرسل آمد

اگر موسی کلیم روزگار است　　کلیم او را کلام کردگار است

وگر عیسی نبودی کلمهٔ حق　　کجا بودی زعزت روح مطلق

محمد نیز[2] کو مقصود «کن» بود　　شب معراج سلطان از سخن بود

سخن نقد دوعالم بیش و کم هست　　نکاحست و طلاق و بیع هم هست　　۶۱۵

به وقت عرض ذریات عشاق　　سخن بود است اصل عهد و میثاق

اگر مبصر، اگر مسموع باشد　　اگر مطعوم، اگر ممنوع باشد

اگر ملموس وگر مشموم گیری　　و گر معقول و گر موهوم گیری

وگر فکریست قسمت یا خیالست　　وگر چیزیست ممکن یا محال است

همه محدود باشد جز که ملفوظ　　محیط از لفظ آمد لوح محفوظ　　۶۲۰

اگر موجود اگر معدوم باشد　　در انگشت سخن چون موم باشد

از این هر قسم را ذوق و اشارت　　بصد گونه توان کردن عبارت

از این حجت بود بر عقل پیدا　　که او کل سخن آمد ز اشیا

چو اصل آمد سخن اکنون تو میگوی　　سخن خواه و سخن پرس و سخن جوی

۱- جان ـ نور　　۲- نیز کو ـ سرورو

آغاز داستان و مقالهٔ اول

٦٢٥

فرزند اول

جهان گردیده‌ای گم کرده یاری — سراسیمه دل و آشفته کاری
خبر داد از کسی کان کس خبرداشت — که وقتی یك خلیفه شش پسر داشت
همه همت بلند افتاده بودند — ز سر گردنکشی بنهاده بودند
٦٣٠ بهر علمی که باشد در زمانه — همه بودند در هر یك یگانه
چو هر یك ذو فنون عالمی بود — چوهریك در دوعالم چون کمی[1] بود
پدر بنشاندشان یك روز با هم — که هر یك واقفید از علم عالم
خلیفه زاده‌اید و پادشاهید — شماهر یك ز عالم می چه خواهید
اگر صد آرزو دارید ور یك — مرافی الجمله بر گوئید هر یك
٦٣٥ چو از هر یك بدانم اعتقادش — بسازم کار هر یك بر مرادش
بنطق آورد اول یك پسر راز — که نقلست از بزرگان سرافراز
که دارد شاه پریان دختری بکر — که نتوان کرد مثلش دیگری ذکر
بزیبائی و عقل او لطف جانست — نکو روی زمین و آسمانست
اگر این آرزو یابم تمامت — تمامم می بود این تا قیامت
٦٤٠ کسی را اینچنین صاحب جمالی — ورای این کجا جوید کمالی
کسی کو قربت خورشید دارد — بقرب ذره کی امید دارد
مراد این است و گراینم نباشد — بجز دیوانگی دینم نباشد

جواب پدر

پدر گفتش زهی شهوت پرستی — که از شهوت پرستی مست هستی
٦٤٥ دل مردی که قید فرج باشد — همه نقد وجودش خرج باشد
ولی هر کس[2] که او مردانه آید — از این شهوت بکل بیگانه آید

---

١ - چون کمی - آدمی   ٢ - هر کس - هرزن

چنان کان زن که‌ازشهوت‌جداشد　　سر مـردان درگـاه خـدا شد

۱_ زن پارسا

زنی بود است با حسن و جمالی　　شب وروز از رخ و زلفش مثالی

خوشی و خوبی بسیار بودش　　صلاح و زهد با آن یار بودش　　۶۵۰

بخوبی در همه عالم علم بود　　ملاحت داشت شیرینیش هم بود

بهر موئی که درزلف آن صنم‌داشت　　خم از پنجه‌فزون و شست کم داشت[۱]

دوچشم و ابروی او صادو نون بود　　دلیلش نص قاطع نی که نون بود

چو بگشادی عقیق درفشان را　　بآب خضر کشتی سر کشان را

صدف گوئی لب خندان او بود　　که مرواریدش از دندان او بود　　۶۵۵

چو مروارید زیر لعل خندانش　　گهر داری نمودی در دندانش

ز نخدانش چو سیمین سیب بودی　　ز سیبش قسم خلق آسیب بودی

فلك از نقش روی او چنان بود　　که‌سر گردان‌چوعشاقش بجان بود[۲]

کسانی کز سخن در می فشاندند　　بنام اورا همی «مرحومه» خواندند

زنی بود اوکه دور چرخ گردان　　شمردیش از شمار شیر مردان　　۶۶۰

مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه　　برای حج روانه گشت در راه

یکی کهتر برادر داشت آن مرد　　ولیکن بود مردی نا جوانمرد

وصیت کرد از بهـر عیالش　　که تا تیمار می‌دارد بمالش

بحج‌شد عاقبت چون‌این‌سخن گفت　　برادر آنچه فرمودش پذیرفت

برای حکم او بنهاد تن را　　بسی تیمار داری کرد زن را　　۶۶۵

شبانروزی بکار او بر استاد　　بنو هر ساعتش چیزی فرستاد

بگاهی سوی آن زن رفت یك‌روز　　بدید از پرده روی آن دلفروز

دلش از دست رفت وسرنگون‌شد　　غلط کردم چه‌می گویم که‌خون‌شد

---

۱ ـ کم ـ هم　　۲ ـ بجای این مصرع :

که لاشك بدکه آهش برزبان بود

چنان در دام آن دلدار افتاد — که صد عمرش به یك دم کارافتاد
۶۷۰ بسی با عقل خود زیرو زبر شد — ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
چو کارش جز بزن برمی نیامد — دمی با خویشتن بر می نیامد
چو غالب گشت عشق وشدخرد زود — گشاده کرد با زن کار خود زود
بخود خواندش بزور زر و زاری — بدر راندآن زن از پیشش بخواری
بدو گفتا نداری از خدا شرم — برادر را چنین میداری آزرم
۶۷۵ ترا دین و دیانت داری اینست — برادر را امانت داری اینست
برو توبه گزین وبا خدا گرد — وز این اندیشهٔ فاسد جدا کرد
بزن آن مرد گفتا نیست سودت — مرا خوشنود باید کرد زودت
وگرنه روی تابم از غم تو — ترا رسوا کنم گیرم کم تو
هم اکنون در هلاك اندازمت من — بکاری سهمناك اندازمت من
۶۸۰ زنش گفت از هلاکت نیست باکم — هلاك این جهان به زان هلاکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال — که بر گوید برادر را زن آن حال
برفت‌آن شوم و دفع خویشتن را — به زر بگرفت حالی چار تن را
که تا دادند آن شومان گواهی — که کرداست از زنا این زن تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش — معین کرد حالی سنگسارش
۶۸۵ ببردندش بصحرا بر سر راه — روان کردند سنگ از چار سوگاه
چو سنگ بی‌عدد برزن روان شد — گمان افتادشان کز زن روان شد
برای عبرت خلق جهانش — رها کردند آنجا همچنانش
زن بیچاره بر هامون بمانده — میان خاك غرق خون بمانده
چوشب بگذشت وروز افتاد آغاز — زن آمد وقت صبح اندك بخودباز
۶۹۰ بزاری و نزاری ناله می‌کرد — ز نرگس زعفران پر ژاله[۱] میکرد
یك اعرابی بر اشتر صبحگاهی — مگر آن روز می‌آمد ز راهی
شنود آن ناله و بیخویشتن شد — فرود آمد ز اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو — که همچون مرده‌ای میزیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم — عرابی گفت من تیمار دارم

---

۱ - زعفران برژاله - ارغوان چون لاله

نشاندش برشتر بردش بتعجیل بسوی خانهٔ خود کرد تحویل ۶۹۵
تعهد کرد بسیاری شب و روز که تا باحال خود شد آن دلفروز
دگر ره دلبریش آغاز افتاد ز سر در همدم و دمساز افتاد
دگر ره تازه شد گلنار رویش ز سر در حلقه زد زنار مویش
ز زیر سنگسار او آشکارا چنان آمد که لعل از سنگ خارا
عرابی چون جمال او چنان دید بخون خویش حکم او روان دید ۷۰۰
ز عشق روی او بیخویشتن شد ز دردش پیرهن برتن کفن شد
بزن گفتا که شو جفت حلالم که مردم زنده گردان از وصالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد چگونه شوی دیگر روی باشد
چو از حد در گذشت آن مهربانی بخود خواند آخر آن زن را نهانی
زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو نمیترسی ز خشم دادگر تو ۷۰۵
مرا از بهر حق تیمار بردی کنون فرمان دیوان کار بردی
چو خیری کرده‌ای بزیان میآور خلل در کعبهٔ ایمان میآور
که چون این را اجابت می نکردم بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
کنون تو نیز میخوانی براینم نمیدانی که من چون پاك دینم
اگر پاره کنی صد باره شخصم نیاید در تن پاکیزه نقصم ۷۱۰
برو از بهر یك شهوت که رانی مخر جان را عذاب جاودانی
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر گرفت آن مرد اعرابیش خواهر
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن که کار دیو بود آن پیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی در آمد آن سیه ناگه ز راهی
چو دید او روی آن زن دل بدو داد بشوریدش دل و جان تن فرو داد ۷۱۵
دلش را وصل آن زن آرزو خاست ولیکن می نشد آن آرزو راست
بزن گفتا شبم من تو چو ماهی چرا با من بهم بودن نخواهی
زنش گفت این نگردد هرگز راست که از من خواجهٔ تو این بسی خواست
چو او وصلم نیافت آنگاه مه‌روی کجا یابی تو آخر ای سیه روی
غلامش گفت می گردانیم باز ز من نرهی تو تا نرهانیم باز ۷۲۰
وگر نه حیلتی سازم بمردی که حالی زین وثاق آواره گردی

زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست　　که نندیشم اگر قسمم هلاکست

غلام از وی بغایت خشمگین شد　　زمهر او چنان بود وچنین شد

شبی بر خاست از کینی که او داشت　　زن خواجه یکی طفلی نکو داشت

۷۲۵ بکشت آن طفل را در گاهواره　　پس آنگه برد آن خونین کتاره

بزیر بالش آن زن نهان کرد　　که آن خون این زن نامهربان کرد

سحرگه ما در آن کشتهٔ زار　　ز بهر شیر دادن گشت بیدار

بدید آن طفل را بریده سرباز　　بر آورد از دل پر درد آواز

فغانی و خروشی در جهان بست　　دو گیسو را برید و بر میان بست

۷۳۰ طلب کردند آن تا آن که کردست　　چنان بیچاره را بی جان که کردست

ز زیر بالش زن آشکاره　　برون آمد یکی خونین کتاره

همه گفتند زن کردست این کار　　بکشت این نابکار او را چنین زار

غلام و مادر طفل آن جوان را　　نه چندان زد که بتوان گفت آن را

عرابی آمد وگفت ای زن آخر　　چه بد کردم بجای تو من آخر

۷۳۵ که کشتی کودکی را همچو ماهی　　نترسیدی ز خون بی گناهی

زنش گفت این که درعالم نشان داد　　خدایت ای برادر عقل از آن داد

که تا عقل و خرد را کار بندی　　همی از عقل یا بی بهره مندی

ببین از چشم عقل ای پاك دامن　　تو این چندین نکوئی کرده بامن

گرفته خواهر از بهر خدایم　　بسی انعامها کرده بجایم

۷۴۰ مکافات تو این باشد بیندیش　　از این کشتن چه حرمت گرددم بیش

عرابی چون خردمند جهان بود　　بدان گفتار زن هم داستان بود

یقینش گشت کان زن بیگناهست　　ولی آنجا مقامش نه زراهست

بزن گفتا چو افتاد اینچنین کار　　تو را بر دل بود زین حال صدبار

زنم چون تهمت این بر تو افکند　　ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند

۷۴۵ بهر ساعت غم او تازه گردد　　مصیبت نیز بی اندازه گردد

ترا بد گوید و نیکو ندارد　　وگر من دارمت نیك او ندارد

ترا زینجا بباید رفت آزاد　　نهان سیصد درم حالی بدو داد

که این را نفقه کن درراه برخویش　　درم بستد زن و آورد ره پیش

چو لختی رفت آن غم گشته در راه — پدید آمد دهی از دور ناگاه

کنار راه داری دید بر پای — بر او گرد آمده مردم ز هر جای ۷۵۰

جوانی را دلی پر خون جگرسوز — مگر بردار میکردند آن روز

بپرسید آن زن از مردی که او کیست — مرا آگاه کن تا جرم او چیست

بدو گفتند ده خاص امیریست — که در بیداد کردن بی نظیریست

در این ده عادت اینست ای ممیز — که هر کو از خراجی گشت عاجز

کشد بر دارش این ظالم نگونسار — کنون خواهد کشیدش بر سر دار ۷۵۵

زن اورا گفت خود چندش خراجست — که این ساعت بدانش احتیاجست

بدو گفتند این هر ساله پیداست — خراج او بود سیصد درم راست

بدل میگفت زن چون مهربانی — که او را باز خر اکنون بجانی

چو جستی تو بجان از سنگ و از دار — بجان از دار شو او را خریدار

بدیشان گفت اگر بدهم من این مال — فروشندش بمن ؟ گفتند در حال ۷۶۰

بایشان داد آن سیصد درم زود. — که تا شد آن جوان فارغ زغم زود

درم چون داد زن حالی روان شد — چو تیری از پی او آن جوان شد

چو روی زن بدید از عشق جانش — بلب آمد بگردون شد فغانش

سراسیمه شد و فریاد میکرد — که از دارم چرا آزاد میکرد

که گر جان دادمی بردار ناگاه — نبودی هرگزم چون عشق آن ماه ۷۶۵

بسی با زن بگفت و سود کی داشت — که زن آتش نبود آن دود کی داشت

بسی با زن بگفت و کرد زاری — نیاوردش از آن جز شرمساری

زنش گفتا مراعات من اینست — من آن کردم مکافات من اینست

جوان گفتش دلم بردی و جانی — چگونه از تو سر تابم زمانی

زنش گفتا گر از من سر نتابی — سر موئی ز وصل من نیابی ۷۷۰

بسی رفتند و گفتند و شنیدند — که تا هردو بدریائی رسیدند

بدان ساحل یکی کشتی گران بود — همه پررخت وپر بازارگان بود

چواز زن آن جوان نومید در ماند — یکی بازارگان را پیش خود خواند

که دارم یك کنیزك همچو ماهی — ندارد جز سرافرازی گناهی

ندیدم کس به نافرمانی او — مرا تا کی ز سرگردانی او ۷۷۵

اگر چه نیست کس مثلش پدیدار / نیم خوی بدش را من خریدار
بسی کوشیده‌ام تا چند کوشم / کنونش گر تو خواهی میفروشم
بدان بازارگان زن گفت زنهار / مرا از وی مشو هرگز خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر / رسید از دست او فریادم آخر
۷۸۰ سخن بازارگان نشنید از وی / بدیناری صدش بخرید از وی
بصد سختیش در کشتی نشاندند / وز آنجا در زمان کشتی براندند
خرنده چون بدید آن قد و دیدار / بصد جان گشت عشقش را خریدار[1]
درآن دریا دلش در شور آمد / نهنگ شهوتش در زور آمد
بزن نزدیك شد آن زن بیفتاد / که فریادم رسید ای خلق فریاد
۷۸۵ مسلمانید و من هستم مسلمان / برایمانید و من هستم بر ایمان
من آزادم مرا شوهر بجایست / گواه صادقم این دم خدایست
شما را مادر و خواهر بود نیز / بزیر پرده در دختر بود نیز
کسی این بدگر اندیشد برایشان / شود حال شما بیشك پریشان
اگر راضی نباشید اندر این کار / مرا از چه پسندید اینچنین زار
۷۹۰ غریب وعورت و درویش وخوارم / ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جانسوز را بیش / که فردائیست مر امروز را پیش
چو بود آنزن نکوگوی ونکو دل / بسوخت آن اهل کشتی را براو دل
بیکبار اهل کشتی یار گشتند / نگهدار زن و غمخوار گشتند
ولی هرکس که روی او بدیدی / بصد دل عشق روی او گزیدی
۷۹۵ بآخر اهل آن کشتی بیکبار / شدند القصه بروی عاشق زار
بسی با یکدگر گفتند از وی / بسی آن عشق بنهفتند از وی
چو هر دل را بدو بود اشتیاقی / بیك ره جمله کردند اتفاقی
که آن زن را فرو گیرند ناگاه / بر آرند آرزوی خود باکراه
چوزن ازحال آن شومان خبریافت / همه دریا پر از خون جگر یافت
۸۰۰ زبان بگشاد کای دانای اسرار / مرا از شر این شومان نگهدار
ندارم در دو عالم جز توکس را / از این سرها برون براین هوس را

---

۱ - بجای این مصرع : بزر بوده بجانش شد خریدار

اگر روزی کنی مرگم توانی — که مردن به بود زین زندگانی
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز — که من طاقت نمی‌یارم دراین سوز
مرا تا چند گردانی بخون در — نخواهی یافت از من سرنگون‌تر
چو گفت این قصه و بیخویشتن شد — از آن زن آب دریا موج زن شد ۸۰۵
در آمد آتشی زان آب سوزان — که دریا گشت از آن آتش فروزان
بیکدم اهل کشتی را بیکبار — بگردانید در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال — ولیکن ماند باقی جمله را مال
یکی بادی درآمد از کرانه — بشهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت — چو مردان خویشتن را جامه‌ای ساخت ۸۱۰
که تا برهد ز دست عشقبازی — کند بر شکل مردان سر فرازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه — غلامی را همی دیدند چون ماه
به تنهائی در آن کشتی نشسته — جهانی مال با وی تنك بسته
بپرسیدند از آن خورشید رخ حال — که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش — نگویم با دگر کس قصه خویش ۸۱۵
خبر دادند از او شه را که امروز — غلامی در رسید الحق دلفروز
به‌تنهائی یکی کشتی پر از مال — بیاورده نمی گوید دگر حال
ترا میخواهد او تا حال گوید — حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه — بیامد پیش آن ماه زمانه
تفحص کرد حالش شاه هشیار — چنین گفت او که ما بودیم بسیار ۸۲۰
بکشتی در نشستیم و بسی راه — بپیمودیم دائم گاه و بیگاه
چو بیگاران آن کشتیم دیدند — بشهوت جمله مهر من گزیدند
زحق در خواستم تا حق چنان کرد — که دفع شر مشتی بد گمان کرد
در آمد آتشی و جمله را سوخت — مرا برهاند و جانم را بر افروخت
ببین اینك یکی بر جایگاه است — که مردم نیست انگشت سیاه است ۸۲۵
مرا زین عبرتی آمد پدیدار — نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بیشمارست — ولی یك حاجتم از تو بکارست

بسازی بر لب بحرم تو امروز　　عبادت را یکی معبد دلفروز
بگوئی کز پلید و پاك دامن　　نباشد هیچ کس را کار با من
۸۳۰ که تا چون دست داد اینجا نشستم　　شبانروزی خدا را میپرستم
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند　　کرامات و مقاماتش بدیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر　　که از حکمش نه‌پیچیدند یك سر
چنانش معبدی کردند بر پای　　که گفتی خانهٔ کعبه است بر جای
در آنجا رفت و شد مشغول طاعت　　بسر میبرد عمری در قناعت
۸۳۵ چو در دام اجل افتاد آن شاه　　وزیران و سپه را خواند آنگاه
بدیشان گفت آن آید صوابم　　که چون من روی از دنیا بتابم
شما را این جوان زاهد آنگاه　　بود بر جای من فرمانده و شاه
که تا آسوده گردد زو رعیت　　بجا آرید ای قوم این وصیت
بگفت این و بر آمد جان پاکش　　فروشد کالبد در زیر خاکش
۸۴۰ بیك ره آن وزیران جمع گشتند　　رعایا و امیران جمع گشتند
بر آن زن شدند و راز گفتند　　ز شاهش آن وصیت باز گفتند
بدو گفتند هر حکمی که خواهی　　توانی چون تو را شد پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بدان کار　　که زاهد کی تواند شد جهاندار
توئی گفتند ای زاهد[1] نشانه　　جهانداری گزین چند از بهانه
۸۴۵ بدیشان گفت زن چون نیست چاره　　مرا باید زنی چون ماه پاره
که تا باشد همی جفت حلالم　　که هست اکنون ز تنهائی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه　　زما هر کس که خواهی دختری خواه
بدیشان گفت صد دختر فرستید　　و لیکن جمله با مادر فرستید
که تا من نیز هر یك را ببینم　　زجمله هر که را خواهم گزینم
۸۵۰ بزرگانش بعشق دل همان روز　　فرستادند صد دختر دلفروز
همه با مادر خود پیش رفتند　　ز شرم خویش بس بیخویش رفتند
همه در انتظار آن که تا شاه　　کهرا رغبت کند یا کیست دلخواه
نمود آن زن بدیشان خویشتن را　　که شاهی چون بود شایسته زن را

۱– ای زاهد : ای عابد – شاهی را

بگوئید این سخن با شوهران باز ‌ ‌ ‌ رهانیدم از این بارگران باز
زنان سر گشته عزم راه کردند ‌ ‌ ‌ بزرگان را از آن آگاه کردند ۸۵۵
که ومه هر کسی کان میشنودند ‌ ‌ ‌ ز حال زن تعجب مینمودند
فرستادند پیش او زنی باز ‌ ‌ ‌ که چون هستی ولیعهد و سرافراز
کسی را بر سر ما شاه گردان ‌ ‌ ‌ و گر نه پادشاهی کن چو مردان
یکی را برگزید از جمله مقبول ‌ ‌ ‌ وزآن پس شد بکارخویش مشغول
بدست خویش شاهی کرد بر پای ‌ ‌ ‌ نجنبید از برای ملك از جای ۸۶۰
تو باشی ای پسر از بهر نانی ‌ ‌ ‌ کنی زیر و زبر حال جهانی
نجنبید از برای ملك یك زن ‌ ‌ ‌ ز مردان اینچنین بنمای یك تن
برفت آوازهٔ زن در جهانی ‌ ‌ ‌ که پیدا گشت یك صاحبقرانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست ‌ ‌ ‌ زنی کورا ز مردان هم نفس نیست
بسی مفلوج از انفاسش[1] چنان شد ‌ ‌ ‌ که با راه آمد و پایش روان شد ۸۶۵
بسی شد در جهان آوازهٔ او ‌ ‌ ‌ نمیدانست کس اندازهٔ او
چو از حج بازآمد شوی آن زن ‌ ‌ ‌ ندید از هیچ سوئی روی آن زن
بیك ره کدخدائی دید ویران ‌ ‌ ‌ برادر گشته نابینا و حیران
بر او نه دست می جنبید و نه پای ‌ ‌ ‌ که مقعد گشته بود و مانده برجای
شب و روزش غم آن زن گرفته ‌ ‌ ‌ عذاب دوزخش دامن گرفته ۸۷۰
گه از حق برادر جانش میسوخت ‌ ‌ ‌ گهی از درد بیدرمانش میسوخت
برادر حال زن پرسید از او باز ‌ ‌ ‌ سخن پیش برادر کرد آغاز
که کرد آن زن زنا با یك سیاهی ‌ ‌ ‌ بدادند ای عجب قومی گواهی
چوبشنید این سخن زان قوم قاضی ‌ ‌ ‌ بحکم سنگسارش گشت راضی
بزاری سنگسارش کرد آنگاه ‌ ‌ ‌ تو باقی مان که زن برخاست ازراه ۸۷۵
چوبشنید این‌سخن آن مرد مهجور ‌ ‌ ‌ شداز مرگ وفسادش سخت رنجور
چوهم بگریست هم بر خویشتن زد ‌ ‌ ‌ به کنجی رفت وماتم کرد و تن زد
برادر را چو میدید آنچنان زار ‌ ‌ ‌ نکردش هیچ عضو الا زبان کار
بدو گفتا که ای بی‌دست و بی‌پای ‌ ‌ ‌ شنیدم من که این ساعت فلان جای

۱ـ انفاسش چنان ـ اطراف جهان

۸۸۰ زنی مشهور همچون آفتاب است / که پیش‌حق دعایش مستجاب است

بسی کور از دعایش دیده ور شد / بسی مفلوج و مقعد ره‌سپر شد

اگر خواهی برم آن جایگاهت / مگر باز آورد آن زن براهت

دل‌آن مرد خوش شد گفت بشتاب / شدم از دست اگر خواهیم دریاب

مگر آن مرد نیك القصه خرداشت / بر آن خربست اورا راه برداشت

۸۸۵ رسیدند از قضا روزی در آن راه / بر آن مرد اعرابی شبانگاه

چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد / در آن شب هردوتن را میهمان کرد

در آمد مرد اعرابی به گفتن / کز اینجا تا کجا خواهید رفتن

بدو گفتنا شنیدم من که جائی / زنی زاهد بود گوید دعائی

که نابینا بسی و مبتلا هم / از او به شد به تعویذ و دعا هم

۸۹۰ مرا نیز این برادر گشت بیمار / بمفلوجی و کوری شد گرفتار

بر آن زن برم او را مگر باز / رونده گردد و صاحب بصر باز

بگفت آنگاه اعرابی که یك چند / زنی افتاد اینجا در خردمند

غلام من بزد او را به زوری / وزآن شومی‌شد اومفلوج و کوری

کنون او را بیارم با شما نیز / مگر به گردد او هم زان دعا نیز

۸۹۵ شدند آخر بسی منزل بریدند / در آن ده سوی آن منزل رسیدند

که میکردند برداژ آن جوان را / وثاقی بود بگزیدند آن را

وثاقی لایق آن کاروان بود / که ملك آن جفا پیشه جوان بود

جوان بود انی عجب بر جای مانده / نه بینائی نه دست و پای مانده

بهم گفتند حال ما هم اینست / که مارا این متاع‌است وغم اینست

۹۰۰ چو هم این نقد ما را حاصل آمد / سزد کاین جای ما را منزل آمد

جوان را نیز مادر بود بر جای / چودیدآن هردورا بی‌دست وبی‌پای

ز رنج و مبتلائیشان خبر خواست / بدو گفتند حالی آن خبر راست

بسی بگریست آن مادر که من نیز / پسر دارم یکی چون این دوتن نیز

بیایم با شما، بر جست او هم / پسر را برستوری بست محکم

۹۰۵ بهم هر سه روان گشتند در راه / که تا رفتند پیش زن سحر گاه

سحرگاهی نفس زد صبح دولت / برون آمد زن زاهد ز خلوت

بدید از دور شوی خویشتن را   ز شادی سجده آمد کار زن را

بسی بگریست زن گفتا کنون من   ز خجلت چون توانم شد برون من

چه سازم یاچه گویم شوی خود را   که نتوانم نمودن روی خود را

چو از پس‌تر نگه کرد آن سه تن دید   سه خصم خون جان خویشتن دید   ۹۱۰

بدل گفت او که اینم بس که شوهر   گوا با خویش آوردست هم بر

بدین هر سه که بس صاحب گناهند   دو دست و پای آن هر سه گواهند

چو چشم هر سه میبینم چه خواهم   چه میگویم الهی بس گواهم

زن آمد پس نظر بر شوی انداخت   و لیکن برقعی بر روی انداخت

بشوهر گفت برگو تا چه خواهی   جوابش داد آن مرد الهی   ۹۱۵

که اینجا آمدم بهر دعائی   که دارم کور چشمی مبتلائی

زنش گفتا که این مرد گنهکار   گر آرد بر گناه خویش اقرار

خلاصی باشدش زین رنج ناساز   و گر نه کور ماند مبتلا باز

بپرسید از برادر مرد حاجی   که چون درمانده و بر احتیاجی

گناه خود بگو تا رسته گردی   و گرنه جفت غم پیوسته گردی   ۹۲۰

برادر گفت رنج و درد صد سال   مرا بهتر از این بر گفتن حال

بسی گفتند تا آخر بتشویر   ز سر تا پای کرد آن حال تقریر

منم زان جرم گفتا مانده بر جای   کنون خواهی بکش خواهی ببخشای

برادر چون بیندیشید لختی   اگر چه آن بر او آمد چو سختی

بدل گفتا چو زن شد ناپدیدار   برادر را شوم باری خریدار   ۹۲۵

ببخشید آخرش تا زن دعا کرد   به‌یک ساعت زصد رنجش جدا کرد

رونده گشت پس گیرنده شد باز   ز هرد و چشم او بیننده شد باز

پس آنگه‌از غلام آن خواجه درخواست   که برگو تو گناه خویشتن راست

غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز   نیارم گفت جرم خویشتن باز

پس اعرابی بدو گفتا بگو راست   که‌امروز از من این خوف تو برخاست   ۹۳۰

ترا من عفو کردم جاودانه   چه میترسی چه میاری بهانه

بگفت القصه آن راز آشکاره   که طفلت کشته‌ام در گاهواره

نبود آن زن در این کشتن گنهکار   ز فعل شوم خود گشتم گرفتار

چو صدقش دید زن حالی دعا کرد همش بیننده هم حاجت روا کرد
۹۳۵ پسر را پیش برد آن پیر زن نیز بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز
بدو گفتا زنی شد چاره سازم که ناگاهی خرید از دار بازم
خرید آن زن بجانم باز وانگاه منش بفروختم شد قصه کوتاه
دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز بیکدم دیده ور گشت و روان نیز
از آن پس جمله را بیرون فرستاد بشوهر گفت تا آنجا باستاد
۹۴۰ به پیش او نقاب از روی بر داشت بزد یك نعره شویش تا خبر داشت
برفت ازخویش چون با خویش آمد زن نیکو دلش در پیش آمد
بدو گفتا چه افتادت که ناگاه شدی نعره زنان افتاده در راه
بدو گفتا یکی زن داشتم من ترا این لحظه او پنداشتم من
ز تو تا او همه اعضا چنانست که نتوان گفت موئی در میانست
۹۴۵ بعینه آن زنی گوئی بگفتار بدیدار و ببالا و برفتار
اگر او نیستی ریزیده در خاک ترا او گفتمی ای گوهر پاک
زنش گفتا بشارت بادت ای مرد که آن زن نه خطا و نه زنا کرد
منم آن زن که در دین ره سپردم نگشتم کشته از سنگ و نمردم
خداوند از بسی رنجم رهانید بفضل خود بدین کنجم رسانید
۹۵۰ کنون هر لحظه صد منت خدا را که این دیدار روزی کرد ما را
بسجده اوفتاد آن مرد در خاک زبان بگشاد کای دارندهٔ پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم که حد آن نه دل دارد نه جانم
برفت و خواند همراهان خود را بگفت آن قصه و آن نیك و بد را
علی الجمله خروشی و فغانی بر آمد بر فلك از هر زبانی
۹۵۵ غلام و آن برادر وآن جوان نیز خجل گشتند اما شادمان نیز
چو اول آن زن ایشانرا خجل کرد بآخر مال بخشید و بحل کرد
بگردانید شوی خویش را شاه باعرابی وزارت داد آنگاه
چو بنهاد آن اساس پر سعادت هم آنجا گشت مشغول عبادت

پسر گفتش گر این شهوت نباشد | میان شوی و زن خلوت نباشد ۹۶۰
نباشد خلق عالم را دوامی | نماند در همه گیتی نظامی
اگر این حکمت و ترکیب نبود | بساط ملك را ترتیب نبود
بلی باید هزار و یك تن آراست | که تا یك لقمه گردد در دهن راست
بحکمت کار فرمایان این راه | ز ماهی کار میرانند تا ماه
زمین از کف فلك کرد او زدودی | که گر چیزی نبایستی نبودی ۹۶۵
اگر شهوت نبودی در میانه | نه من بودی و نه تو در زمانه
تو شهوت می بر اندازی ز مردان | دلم را سر این معلوم گردان

جواب پدر

پدر گفتش تو زنهار این میندیش | که بر گیرم خیال شهوت از پیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی | که هم این گفتی و هم این شنیدی ۹۷۰
بدان مانست کز صد عالم اسرار | نه ای تو جز ز یك شهوت خبردار
منت زان این سخن گفتم بخلوت | که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
چو با عیسی توان همراز بودن | که خواهد باخری انباز بودن ؟
چرا باخر شریك آئی بشهوت | چو با عیسی توان بودن بخلوت
چو یك دم بیش نیست این شهوت آخر | از آن به جاودانی خلوت آخر ۹۷۵
چو دائم میکند باقیت دعوت | ز فانی در گذر یعنی ز شهوت
زشهوت نیست خلوت هیچ مطلوب | کسی کین سر نداند هست معیوب
و لیکن چون رسد شهوت بغایت | ز شهوت عشق زاید بی نهایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار | محبت از میان آید پدیدار
محبت چون بحد خود رسد نیز | شود جان تو در محبوب ناچیز ۹۸۰
زشهوت در گذر چون نیست مطلوب | که اصل جمله محبوبست محبوب
اگر کشته شوی در راه او زار | بسی زان به که در شهوت گرفتار

۱- حکایت زن و شاهزاده

شهی را سیمبر شهزاده‌ای بود ز زلفش مه بدام افتاده‌ای بود
۹۸۵ ندیدی هیچ مردم روی آن شاه که روی دل نکردی سوی آن ماه
چنان اعجوبهٔ آفاق بودی که آفاقش همه عشاق بودی
دو ابرویش که هم شکل کمان بود دو حاجب بر در سلطان جان بود
چو چشمی تیر مژگانش بدیدی دلش قربان شدی کیشش گزیدی
که دیدی ابروان دلستان را که دل قربان نکردی آن کمان را
۹۹۰ دهانش سی گهر پیوند کرده ز دو لعل خوشابش بند کرده
خطش فتوی ده عشاق بوده بزیبائی چو ابرو طاق بوده
ز نخدانش سر مردان فکنده بمردی گوی در میدان فکنده
زنی در عشق آن بت سرنگون شد دلش بسیار کرد افغان وخون شد
چو هجرش دستبرد خویش بنمود بدان سر گشتهٔ درویش بنمود
۹۹۵ بزیر خویش خاکستر فرو کرد چو آتش بود مأواگاه از او کرد
همه شب نوحهٔ آن ماه کردی گهی خون ریختی گه آه‌کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه روان گشتی زن بیچاره در راه
چو گوئی پیش اسبش میدویدی دو گیسوچون دوچوگان‌میکشیدی
نگه میکردی از پس روی آن ماه چو باران میفشاندی اشك در راه
۱۰۰۰ ز صد چاوش پیاپی چوب خوردی که نی فریاد و نی آشوب کردی
بنظاره جهانی خلق بودی که آن زن را بمردان مینمودی
همه مردان از او حیران بمانده زن بیچاره سرگردان بمانده
بآخر چون زحد بگذشت این کار دل شهزاده غمگین گشت ازاین بار
پدر را گفت تا کی زین گدائی مرا از ننگ این زن ده رهائی
۱۰۰۵ چنین فرمود آنگه شاه عالی که در میدان برید آن کره حالی
بپای کره در بندید مویش بتازید اسب تیز از چار سویش
که تا آن شوم گردد پاره پاره از این کارش جهان گیرد کناره
کشد چون پیل‌مستش اسب درراه پیاده رخ نیارد نیز در شاه

بمیدان رفت شاه و شاه‌زاده　　جهانی حلق بود آنجا ستاده

همه از درد زن خون بار گشته　　وزان خون خاك چون گلنار گشته　　۱۰۱۰

چو لشگر خویشتن بر هم فکندند　　که تا مویش بپای اسب بندند

زن سر گشته پیش شاه افتاد　　بحاجت خواستن در راه افتاد

که چونم میکشی آخر بزاری　　مرا یك حاجتست ار می برآری

شهش گفتا ترا گر حاجت آنست　　که جان بخشم بتو قصدم بجانست

و گر گوئی مکش گیسو کشانم　　بجز در پای اسبت خون نرانم　　۱۰۱۵

و گر گوئی امانم ده زمانی　　زمانی نیست ممکن خود امانی

ور از شهزاده خواهی همنشینی　　زمانی نیز روی او نبینی

زنش گفتا که من جان می نخواهم　　زمانی هم امانی می نخواهم

نمیگویم که ای شاه نکو کار　　مکش در پای اسبم سر نگونسار

مرا ای شاه عالم گر دهد دست　　برون زین چار حاجت حاجتی هست　　۱۰۲۰

مرا جاوید آن حاجت تمامست　　شهش گفتا بگو تا آن کدامست

که گر زین چار حاجت سر بتابی　　جز این چیزی که میخواهی بیابی

زنش گفتا که گر امروز ناچار　　بزیر پای اسبم میکشی زار

مرا آنست حاجت ای خداوند　　که موی من بپای اسب او بند

که چون او اسب تازد بهر این کار　　بزیر پای اسبم او کشد زار　　۱۰۲۵

که چون من کشتهٔ آن ماه گردم　　همیشه زندهٔ این راه گردم

بلی گر کشتهٔ معشوق باشم　　ز نور عشق بر عیوق باشم

زنی ام مردئی چندان ندارم　　دلم خون گشت گوئی جان ندارم

چنین وقتی چو من زن را که اهل است　　برآور اینقدر حاجت که سهل است

ز صدق و سوز او شه نرم دل شد　　چه میگویم ز اشکش خاك گل شد　　۱۰۳۰

ببخشید و به ایوانش فرستاد　　چو نو جانی بجانانش فرستاد

بیا ای مرد اگر با ما رفیقی　　بیاموز از زنی عشق حقیقی

و گر کم از زنانی سر فر و پوش　　کم از حیزی نه‌ای این قصه بنیوش

۲ـ حکایت علوی و عالم و مخنث

۱۰۳۵ یکی علوی یکی عالم یکی حیز ‌ ‌ بسوی روم میبردند هر چیز

گرفتند آن سه تن را کافران راه ‌ ‌ بخواری پیش بت بردند ناگاه

بدان هر سه چنین گفتند کفار ‌ ‌ که بت را سجده باید کرد ناچار

و گرنه هر سه تن را خون بریزیم ‌ ‌ امان ندهیم بل کاکنون بریزیم

بدان کفار گفتند آن سه استاد ‌ ‌ که ما را یك شبی باید امان داد

۱۰۴۰ که باید یك شبی اندیشه کردن ‌ ‌ که شاید بت پرستی پیشه کردن

امان دادند آن شب آن سه تن را ‌ ‌ که تا بینند هر یك خویشتن را

زبان بگشاد علوی گفت ناچار ‌ ‌ به پیش بت ببـاید بست زنار

که از جدم تمام است استطاعت ‌ ‌ کند در حق من فردا شفاعت

زبان بگشاد عالم گفت من نیز ‌ ‌ نیارم گفت ترك جان و تن نیز

۱۰۴۵ که گر بت را نهم سر بر زمین من ‌ ‌ بر انگیزم شفیع از علم دین من

مخنث گفت من گمراه ماندم ‌ ‌ که بی‌عون و شفاعت خواه ماندم

شما را چو شفیعست و مرا نیست ‌ ‌ زمن این‌سجده کردن پس‌روا نیست

چو شمعی گر برندم سرچه‌باك‌است ‌ ‌ نیارم سجدهٔ بت کان هلاك است

نیارم سر به پیش بت فـرو خاك ‌ ‌ ورم خود سر ز تن برند بی باك

۱۰۵۰ چوجان‌آن هر دو را درخوردآمد ‌ ‌ چنین جائی مخنث مرد آمد

عجب کارا که وقت آزمایش ‌ ‌ مخنث راست در مردی ستایش

چو قارونان در این ره عور آیند ‌ ‌ هژبران در پنـاه مـور آیند

ز حیزی گر کمی در عشق دلخواه ‌ ‌ نه ای آخر ز موری کم در این راه

۳ـ حکایت سلیمان با مور

۱۰۵۵ سلیمان بـا چنان کاری و باری ‌ ‌ به خیل مور بگذشت از کناری

همه مـوران بخدمت پیش رفتند ‌ ‌ بیکساعت هـزاران بیش رفتند

یکی موری بخدمت پیش زودش ‌ ‌ که تل خاك پیش خانه بودش

چو بادی مور یك یك ذرهٔ خاك — برون میبرد تا آن تل شود پاك
سلیمانش بخواند و گفت ای مور — چو می بینم ترا بی طاقت و زور
اگر تـو عمر نوح و صبر ایوب — بدست آری نگردد کار تو خوب ١٠٦٠
ببازوی چو تو کس نیست این کار — ز تو این تل نگردد نـا پدیدار
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه — بهمت میتوان رفتن در این راه
تو منگـر در نهاد و بنیت من — نگه کن در کمال نیت[1] من
یکی موراست کزمن نا پدید است — بدام عشق خویشم در کشید است
بمن گفتست گر این تل پر خاك — از اینجا بر کنی و ره کنی پاك ١٠٦٥
من این خرسنگ هجران تو از راه — بر اندازم نشینم با تو آنگاه
کنون این کار را بسته میانم — بجز این خاك بردن می ندانم
اگر این خاك گردد نا پدیدار — توانم گشت وصلش را خریدار
و گر ازمن بر آید جان دراین باب — نباشم مدعی باری و کذاب
عزیزا عشق از موری بیاموز — چنین بینائی از کوری بیاموز ١٠٧٠
گلیم مور اگر چه بس سیاهست — ولیکن از کمر داران راهست
بچشم خورد منگر سوی موری — که او را نیز در دل هست شوری
دراین‌ره می‌ندانم کین چه‌حال است — که‌شیری را ز موری گو شمالست

٤ - حکایت امیر المؤمنین علی با مور

علی میرفت روزی گرمگاهی — رسید آسیب او بر مور راهی ١٠٧٥
مگر آن مور میزد پا و دستی — ز عجزش در علی آمد شکستی
بترسید و بغایت مضطرب شد — چنان شیری ز موری منقلب شد
بسی بگریست و حیلت کرد بسیار — که تا آن مور بـاز آمد برفتار
شبانگه مصطفی را دید در خواب — بدو گفت ای علی در راه مشتاب
که دو روز از پی یك مور دائم — ز تو بود آسمانها پر ملائم[2] ١٠٨٠
نباشی از سلوك خویش آگاه — که موری را کنی آزرده در راه

١- نیت - همت ٢- ملائم - لوائم - مظالم

چنان موری که معنی دار بودست — همه ذکر خدایش کار بودست
علی را لرزه بر اندام افتاد — ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش ومکن شور — که نزد حق شفیعت شد همان مور
۱۰۸۵ که یارب قصد حیدر درمیان نیست — اگرخصمی بمن‌بود این زمان نیست
جوانمردا بدان کز درد دین بود — که باموری چنان شیری چنین بود
چو حیدر در شجاعت شیر زوری — که دیدی بسته بر فتراك موری
خنك جانی که او از حق خبرداشت — قدم بر امر حق بنهاد و بر داشت
تو گر بر جهل مطلق در سلوکی — گدای مطلقی گر از ملوکی
۱۰۹۰ نظر باید فکند آنگه قدم زد — که نتوان بی‌نظر در راه دم[۱] زد
اگر تو بی‌نظر در ره زنی گام — نگونساریت بار آرد سر انجام
چوبر عمیا روی همچون خران تو — نه ممتازی بعقل از دیگران تو
قدم بشمرده نه گر مرد راهی — که بشمرد است از مه تا بماهی
اگر گامی نهی بی هیچ فرمان — بسی دردت رسد بی‌هیچ درمان
۱۰۹۵ گر اینجا گام بر گیری زمانی — نباید رفت در گورت جهانی
همی‌هر کس که اینجایك‌زمان رفت — همان انگار کانجا صد جهان رفت
اگرچه سیرت اینجا یك دم افتد — ولی آن جایگه صد عالم افتد
و گر امروز گامی مینهی پاك — نباید رفت صد فرسنگ در خاك
دریغا می‌نبینی سود بسیار — که گر بینی دمی ننشینی از کار
۱۱۰۰ بهر گامی که بر گیری تو امروز — ز حضرت[۲] تحفه‌ای یابی دلفروز
چنین سودی چو هردم میتوان کرد — چرا از کاهلی باید زیان کرد

۵ - حکایت انوشیروان و پیرمرد درختکار

فرس میراند نوشروان چو تیری — بره در چون کمانی دید پیری
درختی چند می‌بنشاند آن پیر — شهش گفتا چو کردی‌موی‌چون‌شیر
۱۱۰۵ تو روزی چند باقی می نمانی — درخت اینجا چرا در مینشانی
بشاه آن پیر گفت این حجتت بس — که کشتند از برای ما بسی کس

۱- در راه دم زد - دره قدم زد ۲- ز حضرت - تو فردا

که تا امروز اینجا بهره داریم — برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خود بباید رفت گامی — که در هر کار میباید نظامی
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر — کفی پر کرد زر گفتا که این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز — درخت من ببار آمد هم امروز ۱۱۱۰
چه گر شد عمر من افزون ز هفتاد — از این کشتم تو دانی بد نیفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم — که هم امروز زر آورد بارم
چوشه را خوشتر آمد این جوابش — زمین و ده بدو بخشید و آبش
ترا امروز باید کرد کاری — که بی‌کارت نخواهد بود باری
قدم در راه دین باید نهادن — رعونت بر زمین باید نهادن ۱۱۱۵
اگر مردی محاسن همچو مردان — طهارت جای را جاروب گردان
نداری شرم با این زور بازو — نهادن سنگ خود را در ترازو
تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را — که ازسگ بیش داری خویشتن را

٦- حکایت خواجه جندی با سگ

یکی از خواجهٔ جندی بپرسید — که توبه یا سگی وز کس نترسید ۱۱۲۰
مریدانش دویدند آشکاره — که تا آنجا کنندش پاره پاره
ببیك ره منع کرد آن جمله را پیر — بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر
نشد معلومم ای جان پدر حال — جوابت چون توان آورد در قال
گر از او باش راه ایمان برم من — توانم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم برد از او باش — چوموئی بود می من بر سگی کاش ۱۱۲۵
چو پرده بر نیفتادست از پیش — منه بر سگ بموئی منت از خویش
که گر سگ را میان خاك راهست — ولیکن با تو از یك جایگاهست

٧- حکایت معشوق طوسی با سگ و سوار

مگر معشوق طوسی گرمگاهی — چو بیخویشی برون میشد براهی
یکی سگ پیش او آمد در آن راه — ز بیخویشی بزد سنگیش ناگاه ۱۱۳۰

سواری سبز جامه دید از دور | در آمد از پسش با روی پر نور
بزد یك تازیانه سخت بروی | بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
نمیدانی که بر که میزنی سنگ | تو با او بوده‌ای در اصل همرنگ
نه از یك قالبی با او بهم تو | چرا از خویش میداریش کم تو
١١٣٥ چو سگ از قالب قدرت جدا نیست | فزونی جستنت بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست | ببین گر پاك مغزی بیش ازاین پوست
که سگ گرچه بصورت ناپسنداست | و لیکن در صفت جایش بلند است
بسی اسرار با سگ در میانست | و لیکن ظاهر او سد آنست

٨- حکایت بوسعید با صوفی و سگ

١١٤٠ یکی صوفی گذر میکرد ناگاه | عصائی زد سگی را بر سر راه
چو زخم سخت بردست سگ افتاد | سگ آمد درخروش و در تك افتاد
به‌پیش بو سعید آمد خروشان | بخاك افتاد دل از کینه جوشان
چو دست خود بدو بنمود برخاست | از آن صوفی غافل داد میخواست
بصوفی گفت شیخ ای بی صفا مرد | کسی با بی زبانی این جفا کرد
١١٤٥ شکستی دست او تا پست افتاد | چنین عاجز شد و از دست افتاد
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر | نبود از من که از سگ بود تقصیر
چو کرد او جامهٔ من نانمازی | عصائی خورد از من نه ببازی
کجا سگ میگرفت آرام آنجا | فغان میکرد و میزد گام آنجا
بسگ گفت آنگه آن شیخ یگانه | که تو از هر چه گردی شادمانه
١١٥٠ بجان من میکشم آنرا غرامت | بکن حکم و میفکن با قیامت
و گر خواهی که من بدهم جوابش | کنم از بهر تو اینجا عقابش
نخواهم من که خشم آلود گردی | چنان خواهم که تو خشنود گردی
سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه | چو دیدم جامهٔ او صوفیانه
شدم ایمن که نبود زو گزندم | چه دانستم که سوزد بند بندم
١١٥٥ اگر بودی قبا داری در این راه | مرا زو احترازی بود آنگاه
چو دیدم جامهٔ اهل سلامت | شدم ایمن ندانستم تمامت

عقوبت گر کنی او را کنون کن — وز او این جامهٔ مردان برون کنی
که تا از شر او ایمن توان بود — که از رندان ندیدم این زیان بود
بکش زو خرقهٔ اهل سلامت — تمام است این عقوبت تا قیامت
چو سگ را در ره او این مقامست — فزونی جستنت بر سگ حرامست ١١٦٠
اگر خود را تو از سگ بیش دانی — یقین دان کز سگی خویش دانی
چو افکندند در خاکت چنین زار — ببـاید اوفتادن سر نگونسار
که تو تا سر کشی در پیش داری — بلا شك سر نگونی بیش داری
ز مشتی خاك چندین چیست لافت — که بهر خاك می‌برند نافت
همی هر کس که اینجا خاك‌تر بود — یقین میدان که آنجا پاك‌تر بود ١١٦٥
چومردان خویشتن را خاك کردند — بمردی جان و تن را پاك کردند
سر افرازان این ره زان بلندند — که کلی سر کشی از سر فکندند

٩- حکایت ابوالفضل حسن هنگام نزع

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد — یکی گفتش که ای شرع از تو آباد
چو برهد یوسف جان تو از چاه — فلان جائی کنیمت دفن آنگاه ١١٧٠
زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار — که آن جای بزرگانست و ابرار
که باشد همچو من‌صد بی‌سر و پای — که خودرا گورخواهددرچنان‌جای
بدو گفتند ای نیکو دل پـاك — کجا خواهی که آنجا با شدت خاك
زبان بگشاد بـا جانی همه شور — که بر بالای آن تل بایدم گور
که آنجا هم خراباتی بسی هست — هم از دزدان بیحاصل کسی هست ١١٧٥
مقامر نیز بسیـارند آنجـا — همی جمله گنهـکارند آنجا
کنیدم دفن هم در جای ایشان — نهید آنجا سرم بر پای ایشان
که من در خورد ایشانم همیشه — که در معنی چو ایشانم به پیشه
میان آن گنهکارانست کارم — که با آن کاملان طاقت ندارم
چه گر اینقوم بس تاریك باشند — بنور رحمتش نـزدیك باشند ١١٨٠
چو جائی تشنگی یابد بغایت — کشد در خویش آب بی‌نهایت

که هر جائی که عجزی پیش آید　　　نظر آنجا ز رحمت بیش آید

مقاله سوم

پسر گفتش که زن زانست مقصود　　　که فرزندی شود شایسته موجود
۱۱۸۵ که چون کس راست فرزند یگانه　　　بماند ذکر خیرش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد　　　مرا فردا شفاعت خواه باشد
چو فرزند خلف آید پدیدار　　　بصد جانش توان گشتن خریدار
همه کس را چنین فرزند باید　　　بفرزندی چنین پیوند شاید

جواب پدر

۱۱۹۰ پدر گفتش که فرزند است مطلوب　　　ولی وقتی که نبود مرد معیوب
کسی کو مبتدی باشد در این کار　　　گر آید هیچ فرزندش پدیدار
شود معیوب و بس مفعول گردد　　　ز سر معرفت معزول گردد
ترا گر دین ابراهیم باید　　　بقربان پسر تسلیم باید

۱- حکایت ابراهیم ادهم و درویش

۱۱۹۵ مگر یک روز ابراهیم ادهم　　　بپرسید از یکی درویش پر غم
که بودی با زن و فرزند هرگز　　　چنین گفتا که نی گفتا زهی عز
بدو درویش گفت ای مرد مردان　　　چرا گوئی مرا آگاه گردان
چنین گفت آنگه ابراهیم کای مرد　　　هر آن درویش درمانده که زن کرد
به کشتی درنشست و بی خور و خواب　　　و گر فرزندش آمد گشت غرقاب
۱۲۰۰ دل از فرزند چون در بندت افتاد　　　که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگر چه در ادب صاحبقرانی　　　چو فرزندت پدید آید نه آنی
اگر چه زاهدی باشی گرامی　　　چو فرزند آیدت رندی تمامی

۲ـ حکایت گربهٔ شیخ گورگانی

جهان صدق شیخ گورگانی / که قطب وقت خود بد در معانی

یکی گربه بدی در خانقاهش / که دیدی شیخ روزی چند راهش ۱۲۰۵

مگر در دست و در پای از ادیمش / غلافی کرده بودندی مقیمش

که تا چون میرود هرلحظه ازجای / نه دست او شود آلوده نه پای

زمانی در کنار شیخ رفتی / زمانی بر سر سجاده خفتی

چو بودی ساعتی در دادی آواز / که تا خادم بر او آمدی باز

بدست خود ببستی دستوانش / وز آنجا آنگهی کردی روانش ۱۲۱۰

بمطبخ بود مأواگه گرفته / نبودی گوشتی از وی نهفته

نبردی هیچ چیز از پخته و خام / مگر چیزی که دادندش بهنگام

امین خانقاه و سفره بودی / ندیدی کس که چیزی در ربودی

مگر یك روز در مطبخ شبانگاه / ز تابه گوشتی بربود ناگاه

بآخر خادم او را چون طلب کرد / بسی گوشش بمالید و ادب کرد ۱۲۱۵

نیامد گربه پیش شیخ دیگر / نشست از خشم در کنجی مجاور

طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه / بگفتش خادم آنچ افتاد در راه

بخواند آن گربه را شیخ وفادار / بدو گفتا چرا کردی چنین کار

مگر آن گربه بد آبستن آنگاه / برفت آورد سه بچه بسه راه

به پیش شیخشان بنهاد بر خاک / درختی دید آنجا رفت غمناک ۱۲۲۰

ز خشم خادم آنجا تند بنشست / نظر بگشاد و لب از بانگ در بست

چو شیخ آن دید از خادم برآشفت / تعجب کرد و قوم خویش را گفت

که گربه بی‌شکی معذور بودست / ز خورد خویشتن بس دور بودست[1]

از او این کار نه ترک ادب بود / ولی از احتیاجش این طلب بود

کسی را در ضرورت گر مقامست / شود حالی مباحش گر حرامست ۱۲۲۵

۱ـ بجای این مصرع ـ بخوردی بیش حاجتمند بودست ـ همچنین ـ اگر بر گوشت رغبت بنمودست .

برای بچه کم از عنکبوتی — بر آرد از دهان شیر قوتی
ز گربه آنچه کرد او نه‌غریب است — که پیوند بچه کاری عجیب است
ترا تا بچه‌ای ظاهر نگردد — غم یك بچه در خاطر نگردد
بخادم گفت شیخ کار دیده — که هست این بی‌زبان تیمار دیده
۱۲۳۰ ز خشم تو باستادست بر شاخ — باستغفار گردد با تو گستاخ
همی خادم ز سر دستار بنهاد — به پیش گربه باستغفار استاد
نه استغفار او را هیچ اثر بود — نه در وی گربه را روی نظر بود
بآخر شیخ شد حرفی بر او خواند — شفاعت کرد وز شاخش فروخواند
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه — به پای شیخ میغلطید در راه
۱۲۳۵ خروشی از میان جمع برخاست — زهر دل آتشی چون شمع برخاست
همه آن گربه را همرنگ گشتند — بشکر آن شکر هم تنگ گشتند
اگر صد عالمت پیوند باشد — نه چون پیوند یك فرزند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد — خدای پاك بی مانند آمد

۳ـ حکایت تاجر ترسا

۱۲۴۰ یکی ترسای تاجر بود پرسیم — که او را خواجگی بودی در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود — که آن ترسا بچه شمع جهان بود
بنفشه زلف مشك افشان از او یافت — گل نازك لب خندان از او یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی — بشب در روز آغاز اوفتادی
چو شست زلف مشکین تار بستی — همه عشاق را زنار بستی
۱۲۴۵ ز بس کژی که زلف او نمودش — سر یك راستی هرگز نبودش
چو کردی حرب مژگانش بحربه — فرو دادی دو گیتی را دو ضربه
چو ابرویش بزه کردی کمان را — ز تیرش بیم جان بودی جهان را
شکر پاشیدن از لب مذهبش بود — که دارالملك شیرینی لبش بود
کنار عاشقان از لعل خندانش — چو دریائی شده از در دندانش
۱۲۵۰ مگر بیمار شد آن زندگانی — بمرد القصه در روز جوانی

پدر از درد او میکشت خود را — بدر افکند هم جان هم خرد را
بآخر چون بشست و کرد پاکش — مسلمان گشت وبرد آنگه بخاکش
چنین گفت او که گشت امروز ما را — ز مرگ این پسر دین آشکارا
که البته خدا را نیست فرزند — مبراست از زن واز خویش وپیوند
که گر او را یکی فرزند بودی — بداغ من کجا خرسند بودی ١٢٥٥
بدانستم که جز بی علتی نیست — کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست

٤- حکایت پدر و مرگ فرزند

یکی پیری چوماهی یك پسر داشت — که با روی نکو خلق و هنر داشت
پدر کورا چو جان پنداشته بود — حساب از وی بسی برداشته بود
بآخر مرد و جان آن پدر سوخت — چه‌میگویم جگر کوصدجگر سوخت ١٢٦٠
پدر بیخود پی تابوت می‌شد — که هم حیران و هم مبهوت می‌شد
چوخاك افشاند وبسیاری فغان کرد — دلی پر درد سر بر آسمان کرد
چنین گفت ای که پیوندت‌نبودست — تو معذوری که فرزندت نبودست
فراغت داری از درد من آنگه — که هستی از پسر مردن منزه
گر استغنای بی پایان نبودی[1] — حدیث کلبهٔ احزان شنودی ١٢٦٥
پسر را چاه و زندان است اینجا — پدر را بیت الاحزان است اینجا
اگر همچون تو پیوندیش بودی — نبودی شك که مانندیش بودی[2]
پسر را با پدر چل سال پیوست — چرا سعی[3] پدر ندهد دمی دست؟
اگر خطی بود آن جز خطا نیست — وگر حرفی رود آن هم روا نیست

٥- حکایت بهم رسیدن یعقوب و یوسف ١٢٧٠

چویعقوب وچو یوسف‌آن دودلدار — به یك دیگر رسیدند آخر کار

١- بجای این مصرع : گر استغفار بی‌پایان بدیدی - و در آخر مصرع دوم : شنیدی
٢- بجای این بیت : اگر همچون توپیوندش نبودی — نبودی شك‌که مانندش نبودی
٣- چرا سعی پدر - چرا سعیی بدو - چو استغنا بود

پدر گفتش که ای چشم و چراغم — چو از گریه بپالودی دماغم

مرا در کلبهٔ احزان نشاندی — جهانی آتشم در جان فشاندی

بچندین گاه خوش دم درکشیدی — تو گوئی هرگزم روزی ندیدی

۱۲۷۵ چرا کردی چنان بیدادی آخر — بمن یك نامه نفرستادی آخر

پدر در درد چندین گاه از تو — دلت میداد بی‌آگاه از تو

بخادم گفت یوسف ای تناور — برو آن نامه‌ها پیش من آور

شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ — هزاران نامه پیش آورد یکرنگ

نوشته جمله بسم الله بر سر — ولی چون برف آن باقی دیگر

۱۲۸۰ پدر را گفت ای شمع بهشتم — من این جمله بسوی تو نوشتم

ز شرح حال و احوال سلامت — چو من بنوشتمی نامه تمامت

بجز نام خدا بالای نامه — نماندی خط ز سر تا پای نامه

همه نامه برنگ برف گشتی — که بی‌خط ماندی و بی‌حرف گشتی

رسیدی جبرئیل آنگه ز جبار — که نفرستی بدو یك نامه زنهار

۱۲۸۵ که گر نامه فرستی سوی آن پیر — شود خط چو قیر نامه چون شیر

کنون عذر من مشتاق این بود — که نامه نا فرستادن چنین بود

اگرچه خواستم من حق نمیخواست — از آن کاری بدست من نشد راست

اگر مهر پسر حاصل کنی تو — جگر خوردن بسی در دل کنی تو

پسر گر چه بود شایسته فرزند — چو یوسف اوفتد در چاه و در بند

۱۲۹۰ پسر گرچه چو یوسف خوب باشد — ترا غم خوردن یعقوب باشد

که خواهد یافت فرزندی چو یوسف — بسی یعقوب خورد از وی تأسف

پدر هرگز نباشد همچو یعقوب — بسی خون خورد بی آن یوسف خوب

اگر هستی پسر جانت پدر سوخت — وگر هستی پدر چشمت پسر دوخت

ترا حجت در این کهنه ولایت — تمامست ای پسر این یك حکایت

۶_ حکایت یوسف و ابن یامین

۱۲۹۵ چو پیش یوسف آمد ابن یامین — نشاندش هم نفس بر تخت زرین

نهفته بود یوسف در نقابی | که بتواند نهفتن آفتابی؟
چه میدانست هرگز ابن یامین | که دارد در برخود جان شیرین
گمان برد او که سلطان عزیز است | چه میدانست کو جان عزیز است
اگر او در عزیزی جان نبودی | عزیز مسر جاویدان نبودی ۱۳۰۰
چه گریوسف نشاندش در برخویش | ز حرمت بر نیاورد او سر از پیش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا | خبر پرسید از یعقوب آنجا
یکی نامه بزیر پرده در داد | ز سوز جان یعقوبش خبر داد
چو یوسف نامه بستند نامزد شد | وز آنجا سوی فرزندان خود شد
که جمع آئید هان صبحی دمیدست | که از جد شما نامه رسیدست ۱۳۰۵
چگویم نامه بگشادند آخر | بسی بر چشم بنهادند آخر
در آن جمع اوفتاد از شوق جوشی | بر آمد از میان بانگ و خروشی
بسی خونابهٔ حسرت فشاندند | وزان حسرت بصد حیرت بماندند
بآخر یوسف آنجا باز آمد | بتخت خود بصد اعزاز آمد
زمانی بود و خلقی در رسیدند | میان صفه خوانی در کشیدند ۱۳۱۰
چنین فرمود یوسف شاه محبوب | که جمع آیند فرزندان یعقوب
شما هر یك یکی را بر گزینید | بیك خوان دو برادر می‌نشینید
چنان کو گفت بنشستند با هم | نشاندند ابن یامین را بماتم
چو تنها ماند آنجا ابن یامین | ز یوسف یادش آمد گشت غمگین
بسی بگریست از اندوه یوسف | بسی خورد از فراق او تأسف ۱۳۱۵
از او پرسید یوسف شاه احرار | که ای کودك چرا گرئی چنین زار
چنین گفت او که چون تنها بماندم | از این اندوه خونابه فشاندم
که بود است ای عزیزم یك برادر | من و او هم پدر بودیم و مادر
کنون او گم شد است از دیر گاهی | بسوی او کسی را نیست راهی
اگر او نیز با این خسته بودی | بخوان با من بهم بنشسته بودی ۱۳۲۰
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش | همه پر آب کرد از دیدهٔ خویش
نه‌چندانی گریست از اشك دیده | که هرگز دیده بود آن اشك دیده

چو یوسف آنچنان گریان بدیدش / چو جان خود دلی[۱] بریان بدیدش

بدو گفتا که مگری ای جوان تو / مرا چون یوسفی گیر این زمان تو

۱۳۲۵ که تا هم کاسه‌ای باشم عزیزت / ز من هم کاسهٔ بهتر چه چیزت

زبان بگشاد خوان سالار آنگاه / که این کاسه پر اشك اوست ای‌شاه

بگو کین اشك خونین چون خوری تو / روا داری که نان وخون خوری تو

چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش / که خون من‌ازاین غم‌میزند جوش

دلم گوئی ازاین خون قوت جان یافت / چنین‌خوانی‌بخون‌خوردن‌توان‌یافت

۱۳۳۰ یتیم است او و جان می پرورم من / اگر خون یتیمی می‌خورم من

چنین گفتند فرزندان یعقوب / که‌خرداست اواگرچه‌هست‌محبوب

نداند هیچ آداب ملوك او / بخدمت چون کند زیبا سلوك او

از آن ترسیم ما و جای آن هست / که خردی پیش شاه خرده‌دان‌هست

چنین آمد جواب از یوسف خوب / که شایسته بود فرزند یعقوب

۱۳۳۵ کسی را چون پدر یعقوب باشد / از او هر چیز کآید خوب باشد

پس آنگه گفت هان ای ابن یامین / چرا شد زرد روی تو بگوهین

چنین گفت او که یوسف در فراقم / بکشت و زرد کرد از اشتیاقم

بدو گفتا که گر شد زرد رویت / بشولیده چرا شد مشك مویت

چنین گفت او که چون مادر ندارم / بشولیدست موی و روزگارم

۱۳۴۰ پس آنگه گفت چون دانی پدر را / که میگویند گم کرد او پسر را

چنین گفت او که نابینا بماندست / چو یوسف نیست او تنها بماندست

جهانی آتشش بر جان نشسته / میان کلبهٔ احزان نشسته

ز بس کز دیده او خوناب رانده / ز خون و آب در گرداب مانده

چو از یوسف فرا اندیش گیرد / در آن ساعت مرا در پیش گیرد

۱۳۴۵ چه گویم من که آن ساعت بزاری / چگونه گرید او از بیقراری

اگر حاضر بود آن روز سنگی / شود درحال چون خون بی‌درنگی

چو از یعقوب یوسف را خبر شد / بیك ره برقعش از اشك تر شد

نهان میکرد آن اشك از تأسف / که آمد پیك حضرت پیش یوسف

۱ـ چو جان خود دلی ـ چوجان و چون دل

که رخ بنمای چندش رنجه داری / که شیری گوئی و سر پنجه داری
چو از اشکش نقاب او برآغشت / نقاب آخر ز روی خود فرو هشت ۱۳۵۰
چو القصه بدیدش ابن یامین / تو گفتی زو جدا شد جان شیرین
چو دریای دلش در جوش افتاد / بزد یك نعره و بیهوش افتاد
بصد حیله چو با هوش آمد آنگاه / از او پرسید یوسف کای نکوخواه
چه افتادت که بی‌هوش اوفتادی / بیفسردی و در جوش اوفتادی
چنین گفت او ندانم تو چه چیزی / که گوئی یوسفی گرچه عزیزی ۱۳۵۵
بجای یوسفت بگزیده‌ام من / که گوئی پیش از اینت دیده‌ام من
بیوسف مانی از بهر خدا تو / اگر هستی چه رنجانی مرا تو
من بیکس ندارم این پر و بال / نمیدانم تو میدانی بگو حال
کسی کاین قصه را افسانه خواند / خرد او را ز خود بی‌گانه داند
ترا در پردهٔ جان آشنائیست / که با وی پیش ازینت ماجرائیست ۱۳۶۰
اگر بازش شناسی یك دمی تو / سبق بردی ز خلق عالمی تو
و گر با او دلی بیگانه داری / تو بیگانه سر افسانه داری
دل تو گر ندارد آشنائی / نگیرد هیچ کارت روشنائی
کسی کز آشنائی بوی دارد / همی با قرب حضرت خوی دارد
بود حاضر در آن حضرت همیشه / نباشد جز حضورش هیچ پیشه ۱۳۶۵
چو با او حق بود حق نیرُ جاوید / از آن سایه ندارد دور خورشید

۷_ حکایت جوان در روز محشر

در اخبار است در محشر جوانی / در آید وز خدا خواهد امانی
بغایت جرم او بسیار باشد / ولی قاضی فضلش یار باشد
ملایك میکنند آنجا شتابش / که پیش آرند در دوزخ عذابش ۱۳۷۰
همی حالی خطاب آید ز درگاه / که ازچه میکشید او را دراین راه
همه گویند میتازیم او را / که تا در دوزخ اندازیم او را
خطاب آید دگر اما معما / که هستیم ای عجب با او بهم ما

شما را این نمیباید شنودن — که ما هر دو بهم خواهیم بودن
۱۳۷۵ ملایك این سخن نشنیده باشند — نه هرگز این کرامت دیده باشند
از این هیبت همه خاموش گردند — بلرزند آنگهی بیهوش گردند
خطاب آید جوان را کای پریشان — چه می‌پائی هلا بگریز از ایشان
جوان گوید خدایا در چنین جای — که نه‌سر دارد این وادی و نه پای
کجا دانم شدن از رستخیزی — که نیست اینجایگه راه گریزی
۱۳۸۰ خطاب آید که ای در عین مستی[1] — بیا در ما گریز از جمله رستی
جوان گوید مرا این یارگی نیست — که نقد من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضل خود در کارآری — مرا در پردهٔ اسرار آری
خداوندش بپوشد از کرامت — کند پنهانش از خلق قیامت
بدولت جای اسرارش رساند — بخلوتگاه دیدارش رساند
۱۳۸۵ ملایك چون بهوش آیند آنگاه — نبینند آن جوان را بر سر راه
بجویندش بسی اما نیابند — ز هر سوئی بمردی میشتابند
بحق گویند خصم ما کجا شد — مگر در عالم باقی فنا شد
بهشت و دوزخ این ساعت بجستیم — نمی بینیم از وی دست شستیم
تو میدانی الهی کو کجا شد — اگر با ما نگوئی جان ما شد
۱۳۹۰ خطاب آید که این‌ازحکمت‌ماست — که در پرده سرای عصمت ماست
چو او را هست پیش ما قراری — شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او داند و ما جاودانه — شما را رفت باید از میانه
عنایت چون ز پیشان یار باشد — کجا آنجایگه اغیار باشد
ولی اول نبی[2] را در هدایت — بتابند آفتابی در عنایت
۱۳۹۵ عنایت گر ترا با خاص گیرد — همه نقصان تو اخلاص گیرد
کند دیدار خویشت آشکاره — که تا کارت نباشد جز نظاره

۸- حکایت دیگر از روز محشر

چنین نقلست در اخبار کان روز — که برخیزد قیامت وان همه سوز

۱- مستی - بستی   ۲- نبی - تنی

جوانی در میان آید مزین ... بگرد او هزاران مقرعه زن
ز هر سو راه میخواهند آنگاه ... جهانی میدهند از بهر او راه ۱۴۰۰
بخازن پس خطاب آید ز جبار ... که او را در فلان قصری فرود آر
در آن قصرش فرود آرند دلشاد ... همه حوران ز شوق او بفریاد
دریچه باشد آن قصر نکو را ... هزاران[1] بیش از هر سوی او را
بهر در کان جوان می‌بنگرد راست ... خدای خویش را بیند که آنجا است
هزاران در گشاید هر زمانی ... ز هر در ظاهرش گردد جهانی ۱۴۰۵
ولی در هر جهان از مرد و زن او ... نبیند جز خدای خویشتن او
همه عالم تمنای وصالست ... و لیك آن جمله سودای محالست
نه هرکس را رسد بوئی از آنجا ... نه هرچوگان برد گوئی از آنجا
دلی باید ز حق گریان و بریان ... زبانی از رهش پرسان و ترسان
تو را گر تا توئی آنست پیشه ... که میترسی و میپرسی همیشه ۱۴۱۰
نهادت جمله این اندیشه گیرد ... همه شهر دلت این پیشه گیرد
که تا یك لحظه بوی آن توان برد ... ولیکن از مشام جان توان برد
ترا عمر حقیقی آن زمانست ... که جانت در حضور دلستانست
و گر عمر تو بیرون از حسابست ... به هر دم در حسابت صد حجابست

۹_ حکایت درویش و مجنون

۱۴۱۵

مگر پرسید درویشی ز مجنون ... که چنداست ای پسرسن تو اکنون
جوابش داد آن شوریده احوال ... که سن من هزار است و چهل سال
بدو گفتا چه میگوئی تو غافل ... مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل
پس او گفتا هزار آن وقت بودست ... که لیلی یك نفس رویم نمودست
چهل عمر من است و آن زیانست ... ولی عمر هزار آن یك زمانست ۱۴۲۰
چواین چل سال من با خویش بودم ... ز نقد عمر خود درویش بودم
ولی آن یك زمان سالی هزار است ... که با لیلی مرا بی‌خود[2] شمار است

۱ـ هزاران بیش ـ هزار و دو هزار ـ ده و دو صد هزار   ۲ـ بی‌خود شمار ـ خود بی‌شمار .

هزاران سال یك دم باشد آنجا — چه میگویم کز این کم باشد آنجا
چو دریابد وجود بی‌نهایت — دو عالم را عدم ماند ولایت
۱۴۲۵ ببین ای دوست تاآن چه وجوداست — که یك یك ذره آنرا در سجود است
وجود است آنکه نه‌بیش و نه کم شد — در او خواهد همه چیزی عدم شد
زهی عالی وجودی کین وجودات — در او معدوم گشته‌اند بالذات[1]
چو مرد اینجایگه نابود گردد — زیانش جمله آنجا سود گردد
اگر دست آورد خلق جهانی — یکی بر دامنش نرسد زمانی
۱۴۳۰ چو نه این کس بود نه دامن او — که گردد یك زمان پیرامن او

۱۰- حکایت مجنون

یکی پرسید از آن مجنون که تب داشت — که تب میگیردت مجنون عجب داشت
جوابش داد آن آشفته مجنون — که گر میرم کراتب گیرد اکنون

مقالهٔ چهارم

۱۴۳۵ پسر گفتش دلم حیران بماندست — که بی شهزادهٔ پریان بماندست
چو آن دختر[2] چنین وصلش عزیز است — بگو باری بمن تا او چه چیز است
که من نادیده او را در فراقش — چو شمعم جان بلب از اشتیاقش

جواب پدر

پدر گفت این حکایت پیش او باز — عروسی جلوه داد از پردهٔ راز

۱- حکایت سرتاپك هندی

۱۴۴۰ بهندستان یکی را کودکی بود — که عقلش بیش وعمرش اندکی بود

۱- گشته‌اند با لذات - خواهد شد به‌لذات

۲- چنین وصلش- جمیل است و- محیا و

ز هر علمی بسی تحصیل بودش — از آن بر هر کسی تفضیل بودش
اگر چه بود در هر علم سرکش — ز جمله علم تنجیم آمدش خوش
در آنجا وصف شاه جنیان بود — ز حسن دخترش آنجا نشان بود
بیك ره فتنهٔ آن دلستان شد — که آسان بر پری عاشق توان شد ۱۴۴۵
حکیمی بود در شهری دگر دور — که در تنجیم و در طب بود مشهور
ندادی در سرا کس را رهی باز — نبودی هرگزش در خانه دمساز
از آن تنها نشستی تا دگر کس — نداند علم او او داند و بس
پدر را گفت آن کودك که یك روز — مرا بر پیش آن پیر دل افروز
که میگویند میاید بر او — شه پریان وانگه دختر او ۱۴۵۰
دلم را آرزوی دیدن اوست — بود کانجا ببینم چهرهٔ دوست
که تا گردم زهر علمی خبر دار — نمیرم همچو دنیا دار مردار
پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند — بدو هستند خلقی آرزومند
که او ره باز می ندهد کسی را — چو تو بود آرزوی او بسی را
که میترسد که گریابد کسی راه — ز علم و حکمت او گردد آگاه ۱۴۵۵
پسر گفتا تو آنجا بر نهانم — که من خود حیلت این کاردانم
پدر شد با پسر القصه همراه — پسر کردش ز مکر خویش آگاه
که پیش آن حکیم هندوان شو — ز دل کینه برون کن مهربان شو
بدو گو کودکی دارم کر و لال — ندارم نعمتی هستم مقل حال
برای آخرت بپذیرش از من — چنین بار گران بر گیرش از من ۱۴۶۰
که تا در خدمت تو روزگاری — کند چونان که فرمائیش کاری
گهت آتش کند گه آورد آب — بیندازد بحرمت جامهٔ خواب
اگر بیرون شوی در بسته دارد — سر صد خدمتت پیوسته دارد
بغایت زیرکست اما کر و لال — مگردان نا امیدم در همه حال
چنین کس گر کسی برهان نماید — وجودش با عدم یکسان نماید ۱۴۶۵
پدر پیش حکیم آمد بسی گفت — که تا آخر حکیمش در پذیرفت
حکیمش امتحانی کرد در حال — که بشناسد که تا هست او کر ولال
مگر داروی بیهوشی بدو داد — چو کودك خورد حالی تن فروداد

طبیبی را بدر بیرون شد استاد   بجست از جای آن کودک باستاد

۱۴۷۰ بدانست او که آن هشت امتحانش   که مست‌خواب خواهد کرد جانش

بگرد خانه همچون باد میگشت   بکار خویشتن استاد میگشت

از آن میگشت و زان بود آن شتابش   کز آن دارو نگیرد بو که خوابش

چو آمد اوستاد و کرد در باز   هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز

میان خواب بانگ جفته میکرد   نه خود رامست و نی آشفته میکرد

۱۴۷۵ چو استاد آمد و بنشست بر جای   فرو بردش درفشی سخت در پای

بجست از جای کودک پس بیفتاد   بزاری کرد همچون گنگ فریاد

چو بیرون آمدی بانگ از دهانش   نشان دادی ز گنگی زبانش

میان بانگ از او پرسید استاد   ولی ناگاه کای کودک چه افتاد

نداد البته آن کودک جوابش   برفت از زیرکی کاری صوابش

۱۴۸۰ چو کرد آن امتحان استاد محتال   یقینش شد که هم کرست و هم لال

چه گویم روز وشب ده سال پیوست   در آن خانه بدین تدبیر بنشست

اگر بیرون شدی از خانه استاد   کتابش میگرفتی سر بسر یاد

و گر استاد اندر خانه بودی   بسی گفتی زهر علم او شنودی

گرفتی یاد کودک آن سخنها   نوشتی چون شدی در خانه تنها

۱۴۸۵ بهر علمی چنان استاد شد او   که از استاد خود آزاد شد او

یکی صندوق بودی قفل کرده   که استادش نهفتی زیر پرده

نه مهرش بر گرفتی نه گشادی   نه چشم کس بر آنجا اوفتادی

بدل میگفت آن کودک که پیداست   که آن چیزی که من میجویم آنجاست

ولی زهره نبودش در گشادن   که داد صبر میبایست دادن

۱۴۹۰ مگر شد شاهزاده شهر رنجور   کسی آمد بر استاد مشهور

که چیزی در سر آن شاهزادست   کز آن شهزاده در پا اوفتادست

چو حیوانی بجنبد گاهگاهی   بعلم آن کسی را نیست راهی

اگر در یابدش استاد پیروز   و گرنه زار خواهد مرد امروز

از آن علت نبود آن کودک آگاه   چو استادش روانه گشت در راه

۱۴۹۵ روان شد کودک و چادر بر افکند   که تا خودرا در آن منظردرافکند

چو رفت القصه پیش شاه استاد / ببالائی بلند آن کودک استاد
درآن پرده که شه بیرون سر داشت / ورم بود و در او یك جانور داشت
همه مویش بچید و پرده بشکافت / چوخرچنگی در او جنبنده‌ای یافت
فرو برده بدیگر پرده چنگال / یکی آلت حکیم آورد در حال
که تا او را بیندازد ز پرده / مگر گردد به آهن دور کرده ١٥٠٠
چو آهن بیشتر بردی فرا پیش / فرو میبرد او چنگل بسر بیش
ز زخم چنگل او شاهزاده / فغان میکرد وز درد چکاده
ز بالا آن همه شاگرد میدید / چو آخر صبر او زان کار برسید
زبان بگشاد کای استاد عالم / بآهن میکنی این بند محکم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش / همه چنگل بر آید از دماغش ١٥٠٥
چو آگه شد ز سر کار استاد / ز غصه جان بدان عالم فرستاد
چو مرد استاد کودك را بخواندند / باعزازش بجای او نشاندند
بداغ آن جانور را دور انداخت / ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی / نهادش نام سرتاپك بهندی
بسی زر دادش و خلعت فرستاد / بدو بخشید جای و رخت استاد ١٥١٠
بیامد کودك و بگشاد صندوق / در آنجا دید وصف روی معشوق
کتابی کان بود در علم تنجیم / همه بر خواند و شد استاد اقلیم
بآخر ز آرزوی آن دلفروز / نبودش صبر یکساعت شب و روز
کشید آخر خطی و در میانش / نشست و شد ز هر سو خط روانش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز / پدید آمد پریزاد دلفروز ١٥١٥
بتی کز وصف او گوینده لال است / چگویم زانکه وصف او محالست
چو سرتاپك ز سر تا پای او دید / درون سینهٔ خود جای او دید
تعجب کرد از آن و گفت آنگاه / چگونه در درونم یافتی راه
جوابش داد آن ماه دلفروز / که با تو بوده‌ام من زاولین روز
منم نفس تو تو جوینده خود را / چرا بینا نگردانی خرد را ١٥٢٠
اگر بینی همه عالم تو باشی / ز بیرون و درون همدم تو باشی
حکیمش گفت هست از نفس معلوم / که‌مار است وسگست وخوك آن شوم

تو زیبای زمین و آسمانی — بدین خوبی به نفس کس نمانی
پری گفتش اگر اماره باشم — بتراز خوك و سگ صد باره باشم
١٥٢٥ ولی وقتی که گردم مطمئنه — مبادا هیچکس را این مظنه
ولی چون مطمئنه گشتم آن گاه — خطاب ارجعیم آید ز درگاه
کنون نفس توام من ای یگانه — اگر گردم پـی شیطان روانه
مرا اماره خوانند اهل ایمان — مگر شیطان من گردد مسلمان
اگر شیطان مسلمان گردد اینجا — همه کاری بسامان گردد اینجا
١٥٣٠ چو چندان رنج برد آن مرد طالب — که تا شد جان او بر نفس غالب
کسی کو سر جان خواهد زدلخواه — بسا رنجا کـه او بیند در این راه
کنون تو ای پسر چیزی که جستی — همه در تست و تو در کار سستی
اگر در کار حـق مردانه باشی — تو باشی جمله و همخانه باشی
توئی از خویشتن گم گشته ناگاه — که تو جویندهٔ خویشی در این راه
١٥٣٥ توئی معشوق خود با خویشتن آی — مشو بیرون بصحرا با وطن آی
از آن حب الوطن ایمان پاکست — که معشوقت درون جان پاکست

٢- حکایت عشق صوفی

وزیری را یکی زیبا پسر بود — که ماه از مهر او زیر و زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را — چشیده لب زلال کوثری را
١٥٤٠ بخوبی همچو ابرو طاق بوده — بنرگس رهزن عشاق بوده
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد — چنان کوشد ندانم تا توان شد
نبود او را بهیچ انواع یارا — که کردی سر عشقش آشکارا
چنان همواره عشقش زار میسوخت — که سر تا پای او هموار میسوخت
چو هم درد و هم آوازی نبودش — در آن اندوه همرازی نبودش
١٥٤٥ درون دل نهان میداشت آن راز — که تا از بیدلی هم ماند از آن باز
دوچشمش همچو باران گشت خونبار — که تا شد هر دو نابینا بیکبار
چو نابینائی آمد آشکارش — بهر دردی زیادت شد هزارش

بآخر راز او شد آشکاره   جهانی خلق شد بروی نظاره
چو تیره گشت چشم و روی زردش   بدرد آمد دل خلقی ز دردش
بزرگان و امیرانی که بودند   همه در دیدنش رغبت نمودند   ١٥٥٠
وزیر شاه میآمد ز راهی   پسر با او رسید آنجا یگاهی
شنیده بود حال مرد عاشق   پیاده گشت در پیش خلایق
پسر را فارغ و آزاد با خویش   خوشی بنشاند اندر پیش درویش
پسر گر مردم چشم پدر بود   و لیکن کار آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته   ولی چشم پدر کی بود رفته   ١٥٥٥
وزیر نیک راضی گشت بی خشم   که چشم کور یابد مردم چشم
بنا بینای عاجز گفت آنگاه   که گرچشم‌توشد زین‌روی‌چون‌ماه
پسر اینک به‌پیش تو نشسته   چه میخواهی دگر ای چشم بسته
چو عاشق این سخن بشنید برجست   بزد یك نعره و افتاد از دست
نه چندان اشك ریخت آن کاردیده   که ریزد ابر با بسیار دیده   ١٥٦٠
وزیرش گفت ای غافل در این کار   پسر با تو چرا گریی چنین زار
زبان بگشاد نابینای دلتنگ   که‌خون میگرید ازدرد دلم سنگ
که میگردید عمری در سر من   که یك دم این پسر آید بر من
کنون‌چون آمد این مهروی عشاق   مرا دو چشم می‌باید ز آفاق
اگر جویان او زین پیش گشتم   کنون جویان چشم خویش گشتم   ١٥٦٥
مرا گر چشم خویش آید پدیدار   بجان معشوق را گردم خریدار
مرا گر چشم نبود در میانه   چه خواهم کرد معشوق یگانه
اگر عالم همه معبود باشد   چو نبود چشم چه مقصود باشد
مرا پس چشم میباید نه معشوق   که پیش کورچه خالق چه مخلوق
همه عالم جمال اندر جمالست   و لیکن کور میگوید محالست   ١٥٧٠
اگر بینندهٔ این راه گردی   ز زیبائی خویش آگاه کردی
دلت گر پاك از این زندان برآید   ز هر جزویت صد بستان برآید
کند هر ذره خاك شورهٔ تو   مه و خورشید را مستورهٔ تو

تنت کور است و جانت چون عیان نیست | که یك یك ذره چون صاحبقرانی است[1]
۱۵۷۵ ز یك جوهر چو دو عالم بر آید | ز هر ذره که خواهی هم بر آید
یقین میدان که هر جائی که خاراست | بزیر آن بهشتی چون نگاراست
و لیکن گر برون آید ز پرده | شوند آن کورچشمان زخم خورده

۳_ حکایت شاه در لباس مبدل

در افتادند در شهری سپاهی | گریزان شد نهان زآن شهر شاهی
۱۵۸۰ بشهری شد، بگردانید جامه | نه خاصه باز دانستش نه عامه
بجا آورد او را آشنائی | بدو گفتا چرائی چون گدائی
بگو آخر که من شاهم بدیشان | چرا بنشسته‌ای خوار و پریشان
شهش گفتا مرا خود بس نظاره | که گر گویم کنندم پاره پاره
کسی کو دیدهٔ سلطان ندارد | بسلطان رفتنش امکان ندارد
۱۵۸۵ که گر بی دیده جوئی قربت شاه | شوی در خون جان خویش آنگاه

٤_ حکایت شهزاده و سرهنگ

یکی شهزاده چون مهپاره‌ای بود | که مهر از رشك او آواره‌ای بود
فلك خورشید رویش چون بدیدی | چو صرعی از مه نو می‌طپیدی
ز پیشانیش لوح سیم بودی | برو از مشك جیم و میم بودی
۱۵۹۰ چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی | بجیم و میم ملك جم گرفتی
بابرو حاجبی کردی قمر را | بمژگان صید گه دل گه جگر را
چو فتنه نرگسش میدید شبرنگ | بصید[2] شهسواری کردی آهنگ
زهی شبرنگ و صید[3] آخر که او یافت | سوار[4] و صید را الحق نکو یافت
لبش هم انگبین و هم شکر بود | که هریك زین دو خوشتر زان دگر بود

۱- بجای این بیت : اگر چشمت بود چون جان عیان است | که یك یك ذره خورشید جهانست ۲- بصید - بصید و ۳- وصید- وحرب - خوب- چرب ٤- سوار و سوار - سواد

چو زنبور انگبینش را کمر بست　　　برای آن شکر نی نیز بر بست　　١٥٩٥

دو نسپه داشت سی مرجان رفیقش　　　درخشنده چو سی دراز عقیقش

ز اوج عـالم بالا ستاره[1]　　　ز هفتم آسمان کردی نظاره

همی هر کس که روی او بدیدی　　　اگر جان داشتی پیشش کشیدی

یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه　　　دلش سر گشته گشت و عقل گمراه

بدرد افتاد چون درمان نبودش　　　که جانی در خور جانان نبودش　　١٦٠٠

بسی زیر و زبر آمد در آن درد　　　که هرگز کس نگشت آگاه از آن مرد

نه چندان گشت در عشقش ستمکش　　　که هرگز گشته باشد هیچ غمکش

مگر آن شاه را از کینه خواهان　　　پدید آمد یکی دشمن ز شاهان

پسر را پیش آن دشمن فرستاد　　　چو ماهی ماه در جوشن فرستاد

پسر شد با بسی لشکر یزک دار　　　همه تشنه بخون دل فلک وار　　١٦٠٥

چو آن سرهنگ را حالی خبر شد　　　نمی گویم بپا اما بسر شد

چنان دلشاد شد زآوازهٔ جنگ　　　که از آواز شادی مرد دلتنگ

بدست آورد اسبی و روان شد　　　ولی با جوشن و بر گستوان شد

میان لشکر آن شاهزاده　　　تنش میشد سواره جان پیاده

تماشای رخش دزدیده میکرد　　　نثارش هر زمان از دیده میکرد　　١٦١٠

زهی لذت خوشا آن زندگانی　　　که روی یار خود بینی نهانی

رخ یاری که دزدیده توان دید　　　درون جان و در دیده توان دید

چو القصه سپه در هم رسیدند　　　بیک حمله دو صف بر هم دریدند

زمین تاریک شد از مرد کشور　　　فلک روشن نماند از گرد لشکر

علی الجمله ز چرخ گـوژ رفتار　　　چنان شهزاده‌ای آمـد گرفتار　　١٦١٥

سپه بگریخت وآن شهزاده درماند　　　ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند

کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ　　　ولی او خویشتن افکند در پیچ

ببردند آن دو تن را در وثاقی　　　یکی را وصل و دیگر را فراقی

نهادند آن دو تن را بند بر پای　　　بهم محبوسشان کردند یك جای

١- بجای این مصرع - زهمت چار ترکش (خار نرگس) رازمانه - آخر مصرع دوم - بطانه - بهانه .

١٦٢٠ پسر پرسید از سرهنگ آخر   که تو کی آمدی در جنگ آخر

نمیدانم ترا تو از چه خیلی   و یا تو در سپاه من طفیلی

زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه   که هستم شاه عالم را هواخواه

چنان بود آرزو از دیرگاهم   که بپذیرد بخدمت بوکه شاهم

چو شه را این سفر ناگاه افتاد   مرا هم نیز عزم راه افتاد

١٦٢٥ که گفتم درسفر حربی کنم سخت   مگر پیش شهم یاری دهد بخت

که تا نانی و نامی یابم از او   همه عمرم مقامی یابم از او

چو بشنید این سخن شهزاده از وی   ز غم آزاده گشت و شاد از وی

بسی دلگرمیش داد آن سر افراز   خود او دل گرم بود از دیرگه باز

دل سرهنگ از شادی چنان بود   که گفتی ملك نقدش صدجهان بود

١٦٣٠ اگر چه بود آن سر گشته در بند   بمردی خویشتن را می‌نیفکند

شبانروزیش کار آن پسر بود   بهر دم خدمت او بیشتر بود

همه شب پای مالیدیش تا روز   همه روزش سخن گفتی دل‌افروز

چنان گستاخ شد با آن سمنبوی   که نبود وصف آن کار سخنگوی

دعا میکرد آن دلخسته هر روز   که یارب این همه ناکامی و سوز

١٦٣٥ زیادت کن که تا نبود جدائی   وز این زندان مده ما را رهائی

مرا چون هست این زندان بهشتی   بنفروشم بصد بستانش خشتی

چو شدآگاه از آن شهزاده آن شاه   جهانش تیره شد بی روی آن ماه

چنان دلبند چون در بند باشد   پدر را صبر آخر چند باشد

چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد   بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد

١٦٤٠ علی الجمله چو آویزش بسی شد   میان هر دو خونریزش بسی شد

چوعهدی رفت وصلحی‌شد پدیدار   شدآن این را و این‌آن را خریدار

قرار افتاد کآن شاه خردمند   دهد دختر بدان شهزاده در بند

برفت آن شاه پیش شاهزاده   بدو آن دختر چون ماه داده

بخواند او را و آن سرهنگ را نیز   که کاری نیست باما جنگ را نیز

١٦٤٥ نه چندان کرد با هر دو نکوئی   که من آن شرح گویم یا تو گوئی

پس آنگه کار آن دخترچنان کرد   که بس گنج روان با او روان کرد

چو شهزاده بشهر خویش شد باز   ز بند و حبس دستش داد دمساز
میان خیل خود آن عالم افروز   عروسی کرد و عشرت چل شبانروز
گرفته بود در بر دلستانی   در آن مدت ندیدش کس زمانی
دل سرهنگ هر ساعت چنان بود   که با آن نیم جانش بیم جان بود   ١٦٥٠
نه صبرش بود یك دم نه قراری   بخون میگشت پر خونش کناری
در آن چل روز و چل شب در تب و تاب   چو شمعی بود یعنی بی‌خور و خواب
زبس کز رشك در خون می‌بگردید   بهر ساعت دگر گون می‌بگردید
کسی خو کرده تنها با چنان یار   نسوزد جانش افتاده چنان کار ؟
پس از چل روز شهزاد جوانبخت   بگاهی تاج بر سر رفت بر تخت   ١٦٥٥
باستادند جانداران سر افراز   کشیده هر یکی تیغی سر انداز
غلامان همچو مژگان صف کشیده   سیه دل جمله و سر کش چو دیده
وگر حال وزیرانش بپرسی   همه چون عرش زیر آورده کرسی
دل آن شاهزاد عالم افروز   بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
به‌پیش‌خویش‌خواندش چون‌درآمد   سلامش گفت و حالی در سر آمد   ١٦٦٠
بخاك افتاد و هوش از وی جدا شد   ز حلقش نعره‌ای بی او رها شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاك   از او پرسید آن شهزادهٔ پاك
که ای سرهنگ آخر این چه حالست   که کارت ناله و تن همچو نالست
چنان گشتی که بیماریت بودست   مگر بی‌من جگر خواریت بودست ؟
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه   در آن زندان نبودم از تو آگاه   ١٦٦٥
چو من چل روز هجر تو کشیدم   پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میان کار و باری   ز مشرق تا بمغرب گیر و داری
چنان خو کرده بودم بی فراقت   چنان بودم چنینم نیست طاقت
در آن جامه اگر آئی پدیدار   توانم شد دگر راحت خریدار
در این جامه که هستی گر بمانی   میان خسروی و کامرانی   ١٦٧٠
کجا تاب آورد این جان پرجوش   که با این سلطنت گردد هم‌آغوش
بگفت این و معین شد هلاکش   بصد زاری بر آمد جان پاکش
اگر تو همت مردانه یابی   شه آفاق را هم خانه یابی

و گر ترد امنی تو همچوسرهنگ ز ضعفت زود آید پای در سنگ

١٦٧٥ اگر تو رهروی ای دوست ره‌بین همه چیزی لباس پادشه بین

که گر جامه بپوشد شه هزاران نگردی تو ز خیل بیقراران

غلط نکنی یقین دانی چو مردان که شه را هست دائم جامه گردان

جهان گر بر سپید و بر سیاهست همی دان کان لباس پادشاهست

دو عالم چون لباس یك یکان است یکی بین کاحولی شرك مغانست

١٦٨٠ بسی جامه است شه را در خزانه مبین جامه توشه را بین یگانه

که هرکو ظاهری دارد نشان او ز باطن باز ماند جاودان او

کسانی کز خدا دل زنده باشند بچشم آخرت بیننده باشند

چنین چشمی اگر باشد ترا نیز بچشم آخرت بینی همه چیز

که چشم ظاهرت از نقش او باش نپردازد سر موئی بنقاش

١٦٨٥ ولی نقاش را آنست پیشه که نقش خود بپوشاند همیشه

چو رویش را جمال بی‌حسابست جمالش را فروغ او حجاب است

که گرچه خوبی خورشید فاش است ولی هم‌نور رویش دور باش است

جهانی گر بود تیغی کشیده بسلطان ره برند اصحاب دیده

ترا با تیغ و بردابرد لشگر چه کارست از همه جز شاه منگر

١٦٩٠ همه چیزی که میبینی پس و پیش گذر باید ترا زآن چیز وزخویش

که تا چون نقش بر خیزد ز پیشت دهد نقاش مطلق قرب خویشت

٥- حکایت هیزم فروش و سلطان محمود

مگر محمود با پنجه سواری بره در باز میگشت از شکاری

یکی خیمه در آن ره در گشادند شکاری را بر آتش می‌نهادند

١٦٩٥ بره در شاه پیری ناتوان دید که بارش پشتهٔ هیزم گران دید

بر او رفت محمود از ترحم بدو گفتا بچند این پشته هیزم

زبان بگشاد مرد پیر کای میر بدو جو میفروشم به[1] دو جو گیر

١- به - بی

یکی همیان که صد دینار زر بود　　دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست　　نهادش یك قراضه بر کف دست　　۱۷۰۰
بدو گفت این دوجو زرباشد ای پیر　　اگر خواهی ز من بستان و بر گیر
مگر گفتا دو جو افزون بود این　　ترازو نیست سختن چون بود این
نهادش یك قراضه نیز بر دست　　بدو گفتا نگه کن کین دوجوهست
جوابش داد کین باشد زیادت　　توان دانست ناسخته بعادت
یکی دیگر بداد و گفت چونست　　چنین گفتا که این یك هم فزونست　　۱۷۰۵
بدین ترتیب میدادش یکایك　　ولی دانست کافزونست بیشك
چو القصه همه همیان بپرداخت　　دلش بگرفت از آن در پیر انداخت
که‌زر درصره کن کین صره نیکو است　　بسوی شهر بر کانجا ترازوست
دو جو بر گیر باقی آن زمان زود　　بدست حاجب سلطان رسان زود
مگر آن پیر زر می‌نستد[1] از شاه　　شه از پیشش فرس افکند در راه　　۱۷۱۰
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت　　بدرگاه آمد آن پیر نگون بخت
چو شه را دید دل در دامش افتاد　　ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آئینهٔ اوست　　همین شاه آشنای دینهٔ او است
چو شاهش دید گفتاره دهیدش　　یکی کرسی به پیش شه نهیدش
نشست القصه و شه گفت ای پیر　　چه کردی پیش من کن جمله تقریر　　۱۷۱۵
چنین گفت او که ای شاه دل افروز　　گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز
شهش گفتا چرا گفتا در آن راه　　نکردی هیچ بیعی با من آنگاه
چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو　　که دوشم گرسنه بگذاشتی تو
شهش گفتا برو آن زر نگهدار　　که خاص تست آن جمله بیکبار
زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه　　چو میدادی بمن زر را بیك راه　　۱۷۲۰
چرا دی میتوانستی ندادی　　به یك یك بر کف من مینهادی
شهش گفتا چو میخواندی مرا میر　　ندانستی که سلطانم من ای پیر
بدل در آرزو آمد چنانم　　که بشناسی که من شاه جهانم
چو از شاهی من آگاه گشتی　　بهر حاجت که داری شاه گشتی
عزیزا پیر هیزم کش در این راه　　توئی و نور حق آن حضرت شاه　　۱۷۲۵

۱- می نستد - می بستد

ز حق یك یك نفس در زندگانی — چو آن یك یك قراضه میستانی
چو فردا عمر جاویدان بیابی — به پیش تخت آن همیان بیابی
هزاران قرن از این عمر گرامی — دمی نبود چنین دان گر تمامی
چو آن دم را گذشتن روی نبود — هزاران قرن پس یك موی نبود
۱۷۳۰ گر اینجا خسته میری اززمان تو — بیابی ذوق عمر جاودان تو
و گر بند زمان بر پای گیری — زمانی باشی و بر جای میری

مقالهٔ پنجم

فرزند دوم

پسر آمد دوم یك با پدر گفت — که من درجادوئی خواهم گهرسفت
۱۷۳۵ ز عالم جادوئی میخواهدم دل — مرا گر جادوئی آید بحاصل
تماشا میکنم در هر دیاری — بشادی میزیم بر هر کناری
گهی در صلح باشم گاه در حرب — شود جولانگه من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم — زمانی همچو مردم سر فرازم
زمانی پیل گردانم تن خویش — زمانی صورت خویش آورم پیش
۱۷۴۰ زمانی کوه گیرم چون پلنگان — زمانی بحر شورم چون نهنگان
همه صاحب جمالان را ببینم — درون پرده با هر یك نشینم
بهر چیزی که خواهم راه یابم — زماهی حکم خود تا ماه یابم
در این منصب تأمل کن نکو تو — از این خوشتر کرا باشد بگو تو

جواب پدر

۱۷۴۵ پدر گفتش که دیوت غالب آمد — دلت زان جادوئی را طالب آمد
که از دیوت گر این حاصل نبودی — ترا این آرزو در دل نبودی
اگر از دیو بگذشتی برستی — و گر نه مدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ — که کار دیو میخواهی دگرهیچ

خدا را گرده‌ای ندهی بدرویش هوارا باز گیری صد[1] ره از خویش

سخی باشی ریا را و هوا را و لیکن دوزخی باشی خدا را ۱۷۵۰

۱- حکایت شبلی و نانوا

مگر بودست جائی نانوائی که بشنید او ز شبلی ماجرائی

بسی بشنیده بود آوازهٔ او ندیده بود روی تازهٔ او

بسی در شوق او بنشسته بودی که او را عاشقی پیوسته بودی

نبود او عاشقش از روی دیدن ولیکن عاشقش بود از شنیدن ۱۷۵۵

مگر یك روز شبلی گرمگاهی درآمد گرم رو از دور راهی

بر آن نانوا شد تا خبر داشت از آن دکان او یك گرده برداشت

کشید از دست او آن نانوا نان که ندهم مر ترا ای بی نوا نان

ندادش نان و شبلی زو گذر کرد کسی آن نانوا را زو خبر کرد

که او شبلی است گر تو سازگاری چرا یك گرده از وی باز داری ۱۷۶۰

دوید آن نانوا ره تا بیابان از آن تشویر پشت دست خایان

بصد زاری بپای او در افتاد بهر ساعت بدستی دیگر افتاد

بسی عذرش نمود و کرد اعزاز که تا آنرا تدارك چون کند باز

چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه که گرخواهی که آن برخیزد از راه

برو فردا و دعوت ساز ما را ببیك ره مجمعی کن آشکارا ۱۷۶۵

برفت آن نانوا القصه حالی فرا آراست قصری سخت عالی

یکی دعوت بزیبائی چنان کرد که صد دینار زر درخرج آن کرد

نه چندان کرد هر جنسی تکلف که کس را میرسید آنجا تصرف

ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد

بآخر چون همه بر خوان نشستند دعا چون گفت شبلی نان شکستند ۱۷۷۰

عزیزی بود بس شوریده حالی ز شبلی کرد آن ساعت سئوالی

که نه خوبی شناسم من نه زشتی بگو تا دوزخی کیست و بهشتی

۱- صدره - بدره

جوابی داد شبلی آن اخی را | که گر خواهی که بینی دوزخی‌را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما | که دعوت ساخت بهر شهرت ما
۱۷۷۵ نداد او گرده‌ای بهر خدا را | و لیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهر شبلی صد غرامت | بحق یك گرده ندهد تا قیامت
اگر یك نان بدادی بی‌درشتی | نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن | همه آب و همه نانش سیه کن
اگر خواهی که باشی دوزخی تو | چنین کن تا شوی مرد سخی تو
۱۷۸۰ خدا را کی پرستی تو باخلاص | که مرد سگ پرستی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر | برای حق نباشی اینت کافر

۲ - حکایت نماز گزار و سگ

شبی در مسجدی شد نیك مردی | که در دین داشت اندك مایه دردی
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز | که نبود جز نمازش کار تا روز
۱۷۸۵ چو شب تاریك شد بانگی برآمد | کسی گفتی بدان مسجد درآمد
چنان پنداشت آن مرد نمازی | که هست آن کاملی در کار سازی
بدل گفتا چنین جائی چنین کس | برای طاعت حق آید و بس
مرا این مرد بی‌شك هوش دارد | نماز و طاعت من گوش دارد
بباید احتیاطی در نمازم | که تا این مرد داند کاهل رازم
۱۷۹۰ همه شب تا به روزش بود طاعت | نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاری بسیار کرد او | گهی توبه گه استغفار کرد او
بجای آورد آداب و سنن را | نکو بنمود الحق خویشتن را
چو صبح صادق از مشرق برآمد | وزان نوری بدان مسجد در آمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته | یکی سگ بود در مسجد بخفته
۱۷۹۵ از آن تشویر خون در جانش افتاد | چو باران اشك بر مژگانش افتاد
دلش بر آتش خجلت چنان سوخت | که از آه دلش کام و زبان سوخت
زبان بگشاد و گفت ای بی‌ادب مرد | ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد

همه شب بهر سگ در کار بودی　　شبی حق را چنین بیدار بودی ؟
ندیدم یک شبت هرگز باخلاص　　که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بسی سگ از تو بهتر ای مرائی　　به بین تا سگ کجا و تو کجائی　**۱۸۰۰**
ز بی‌شرمی شدیِ غرق ریا تو　　نداری شرم آخر از خدا تو
چو پرده برفتد از پیش آخر　　چه گوئی با خدای خویش آخر
کنون چون پایگاه خود بدیدم　　امید از کار خود کلی بریدم
ز من کاری نیاید در جهان نیز　　و گر آید سگان را شاید آن نیز
چرا خواهی حریف دیو بودن　　ز نفس سگ صفت کالیو بودن　**۱۸۰۵**
از این ظلم آشیان دیو بگریز　　وز این زندان پر کالیو بگریز
چه میخواهی از این دجال رایان　　چه میجوئی از این مهدی نمایان
ترا چون دشمنی از دوستانست　　خسک در راه تو از بوستانست
بسی دجال مهدی روی هستند　　که چون دجال از پندار مستند
پی دجال جادو چند گیری　　نه وقت آمد که آخر پند گیری ؟　**۱۸۱۰**
اگر آخر زمان زین ناتمامی　　پی دجال گیرد هفت گامی
چنین نقلست از آن دانندهٔ راز　　که نتواند که گردد زو دمی باز
متابع گردد او را در همه حال　　بماند جاودان در خیل دجال
کسی کو هفت گامی کان نه‌دینست　　پی دجال بر گیرد چنین است
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس　　نهد گام ای عجب بر گام ابلیس　**۱۸۱۵**
چوابلیس است دجالی که اوراست　　ندانم چون بود حالی که اوراست
چو دجالت یکی دیوست مکار　　یکی دنیا دگر نفس ستمکار
کسی با این همه دجال سرکش　　چگونه زو براید یک نفس خوش
بسا مهدی دل پاکیزه رفتار　　کزین دجال دنیا شد گرفتار
بسا خونی که این دجال کردست　　نه روزی ده هزاران سال کردست　**۱۸۲۰**

۳- حکایت مناظرهٔ مسیح با دنیا

مسیح پاک کز عقبی علو داشت　　بسی دیدار دنیا آرزو داشت

مگر میرفت روزی غرقهٔ نور ‌ ‌ ‌ بره در پیر زالی دید از دور

سپیدش گشته موی و پشت او خم ‌ ‌ ‌ فتاده جملهٔ دندانش از هم

۱۸۲۵ دو چشمش ازرق و چون قیر رویش ‌ ‌ ‌ نجاست[1] میدمید از چار سویش

ببر در جامه‌ای صد رنگ بودش ‌ ‌ ‌ دلی پر کین سری پر جنگ بودش

به‌صد رنگی نگارین کرده یک‌دست ‌ ‌ ‌ دگر دستش بخون آلوده پیوست

بهر موئیش منقار عقابی ‌ ‌ ‌ فرو هشته بروی خود نقابی

چو عیسی دید او را گفت ای زال ‌ ‌ ‌ بگو تا کیستی تو زشت و محتال

۱۸۳۰ چنین گفتش که چون بس‌راستی تو ‌ ‌ ‌ منم آن آرزو کان خواستی تو

مسیحش گفت تو دنیای دونی ‌ ‌ ‌ منم گفتا چنین باری تو چونی

مسیحش گفت چون در پرده‌ای تو ‌ ‌ ‌ چرا این جامه رنگین کرده‌ای تو

چنین گفت او که در پرده از آنم ‌ ‌ ‌ که تا هرگز نبینند کس عیانم

که گر رویم بدین زشتی به بینند ‌ ‌ ‌ کجا یک لحظه پیش من نشینند؟

۱۸۳۵ از آن این جامه رنگین کرده‌ام من ‌ ‌ ‌ که گمره[2] عالمی زین کرده‌ام من

مرا چون جامه رنگارنگ بینند ‌ ‌ ‌ همه ناکام مهر من گزینند

مسیحش گفت ای زندان خواری ‌ ‌ ‌ چرا یک دست خون آلوده داری

چنین گفت او که ای صدر یگانه ‌ ‌ ‌ ز بس شوهر که کشتم در زمانه

مسیحش گفت هان ای‌زال سرمست ‌ ‌ ‌ نگار از بهر چه کردی دگر دست

۱۸۴۰ چنین گفت او که چون شوهرفریبم ‌ ‌ ‌ بسی باید نگار از بهر زیبم

مسیحش گفت چون کشتی جهانی ‌ ‌ ‌ بر ایشان رحمتت نامد زمانی

چنین گفت او که من رحمت چه‌دانم ‌ ‌ ‌ من این دانم که خون جمله رانم

مسیحش گفت چندین ای پریشان ‌ ‌ ‌ که بفریبی کنی شفقت بر ایشان

چنین گفت او که من شفقت شنودم ‌ ‌ ‌ ولی بر هیچ کس مشفق نبودم

۱۸۴۵ منم در گرد عالم هر زمانی ‌ ‌ ‌ که میافتند بدام من جهانی

همه کس را گلو گیر آمدم من ‌ ‌ ‌ مرید خویش را پیر آمدم من

از او عیسی عجب ماند وچنین گفت ‌ ‌ ‌ که من بیزار گشتم از چنین جفت

۱- نجاست - نحوست ‌ ‌ ۲- گمره - دام

ببین این احمقان بیخبر را / که میخواهند زال در بدر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه / نمیسازند از تسلیم مایه
دریغا خلق این معنی ندیدند / که دین از دست شد دنیا ندیدند ۱۸۵۰
چوحرفی‌چند گفت آن پاك معصوم / بگردانید روی از دنیی شوم
چو مرداری است این دنیای غدار / توچون‌سگ گشته‌ای مشغول‌مردار
چو در بند سگ و مردار باشی / پس از هردو بتر صد بار باشی
گر این سگ می‌نگردد سیر مردار / توزین سگ می‌نگردی سیریك‌بار
اگر بندش کنی زو رسته باشی / و گرنه روز و شب زو خسته باشی ۱۸۵۵

٤- حکایت رهبان و شیخ ابو القاسم

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد / درش بربست ویك روزن دراو کرد
در آنجا مدتی بنشست در کار / ریاضتها بجا آورد بسیار
مگر بوالقاسم همدان در آن راه / در آمد گرد آن میگشت ناگاه
ز هر سوئی بسی میدادش آواز / نیامد هیچ رهبان پیش او باز ۱۸۶۰
علی الجمله ز بس فریاد کو کرد / ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد
بدو گفتا که ای مرد فضولی / من سرگشته را چندین چه شولی
چه میخواهی زمن بامن بگوراست / برهبان گفت‌شیخ‌این‌است‌درخواست
که معلومم کنی گر دوست داری / که تو اینجایگه اندر چه کاری
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر / کدامین کار ترك این سخن گیر ۱۸۶۵
سگی میدیده‌ام در خود گزنده / بگرد شهر بیهوده دونده
در این دیرش چنین محبوس کردم / درش بر بستم و مدروس کردم
که در خلق جهان بسیار افتاد / در این دیرم کنون این کار افتاد
منم ترك زن و فرزند کرده / بزندانی سگی در بند کرده
تو نیزش بند کن تا هر زمانی / نگردد گرد هر شوریده جانی ۱۸۷۰
سگت را بند کن تا کی ز سودا / که تا مسخت نگردانند فردا
چنین گفتست پیغمبر بسائل / که مسخ امت من هست در دل

دلت قربان نفس زشت کیش است — ترا زین کیش بس قربان که پیش است
ترا افراسیاب نفس ناگاه — چو بیژن کرد زندانی در این چاه
۱۸۷۵ ولی اکوان دیو آمد بجنگت — نهاد او بر سر این چاه سنگت
چنان سنگی که مردان جهان را — نباشد زور جنبانیدن آن را
ترا پس رستمی باید در این راه — که این سنگ گران بر گیرد از چاه
ترا زین چاه ظلمانی بر آرد — بخلوتگاه روحانی در آرد
ز ترکستان پر مکر طبیعت — کند رویت به ایران شریعت
۱۸۸۰ بر کیخسرو روحت دهد راه — نهد جام جمت بر دست آنگاه
که تا زان جام یك یك ذره جاوید — برأی العین بینی همچو خورشید
ترا خود رستم این راه پیر است — که رخش دولت اورا بارگیر[1] است
سگ دیوانه را چون دم چنانست — که در مردم اثر از وی عیانست
بزرگی را که مرد کار باشد — برش بنشین کاثر بسیار باشد
۱۸۸۵ که هرکو دوستدار پیر گردد — همه تقصیر او توفیر گردد
ولیکن تو نه پیری نه مریدی — که یك دم با یزیدی گه یزیدی
تو تا کی برج ذو جسدین باشی — میان کفر و دین مابین باشی
نه مرد خرقه‌ای نی مرد زنار — نه اینی و نه آن هر دو بیکبار
ز جلفی از مسلمانی بریده — بترسائی تمامت نارسیده

۱۸۹۰ ۵ - حکایت مسلمان شدن مرد ترسا

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز — بمی‌خوردن شد آن جاهل دگرروز
چو مادر مست دید او را ز دردی — بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
که شد آزرده عیسی زود از تو — محمد ناشده خشنود از تو
مخنث وار ره رفتن نکو نیست — که هر رعنا مزاجی مرد او نیست
۱۸۹۵ بمردی رو در آن دینی که هستی — که نامردی است دردین بت‌پرستی

۱- بارگیر - ناگزیر

۶- حکایت عمر و توریت

عمر یك جزو از توریت بگرفت   پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت

که با توریت ممکن نیست بازی   مگر خود را جهودی صرف سازی

جهود صرف باید بود ناکام   که بهتر این جهود از مؤمن خام

ملوث دین مشو تو در جهودی   اگر تو صرف بودی مرد بودی   ۱۹۰۰

تو نه اینی و نه آن وین حرام است   که در دین ناتمامی ناتمام است

تو نه در کفر و نه در دین تمامی   بگو آخر که تو در چه مقامی

۷- حکایت گبری که پل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش   که جدی بود در گبری تمامش

یکی پل او زمال خویش کرده   مسافر را نکو اندیش کرده   ۱۹۰۵

مگر سلطان دین محمود پیروز   بدان پل در رسید از راه یك روز

پلی بالای رودی سوی ره دید   که هم نیکو و هم بر جایگه دید

کسی را گفت کین خیری بلند است   که بنیاد چنین پل او فکندست

بدو گفتند گبری پیر نامی   ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی

بخواندش گفت تو پیری و لیکن   گمانم آنکه هستی خصم مؤمن   ۱۹۱۰

بیا هرزر که کردی خرج پل تو   بهای آن ز من بستان بکل تو

که چون گبری تو جانت بی درودست   تراچون این پلی زان سوی روداست

و گر نستانی این زر بگذری تو   کجا با من به پل بیرون بری تو

زبان بگشاد آن گبر آشکاره   که گر شخصم کند شه پاره پاره

نه بفروشم نه زر بستانم این را   که این بنیاد کردم بهر دین را   ۱۹۱۵

شهش محبوس کرد و در عذابش   نه نانی داد در زندان نه آبش

بآخر چون عذاب از حد برون شد   دل آن گبر خاك افتاد وخون شد

بشه پیغام داد و گفت بر خیز   در آور پای این ساعت بشبدیز

یکی استاد با خود بر گرامی — که این پل را کند قیمت تمامی

۱۹۲۰ از این دلشاد شد شاه زمانه — سوی پل گشت با خلقی روانه

چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار — بر آن پل ایستاد آن گبر هشیار

زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه — تو اکنون قیمت این پل زمن‌خواه

هلاك خود بدین سر پل کنم ساز — جواب تو بدان سر پل دهم باز

ببین اینك بها ای شاه عالی — بگفت این و در آب افتاد حالی

۱۹۲۵ چو در آب او فکند او خویشتن را — ربودش آب وجان در باخت وتن‌را

تن وجان‌باخت ودل ازدین‌نپرداخت — چوآن بودش غرض با این‌نپرداخت

در آب افکند خویش‌آتش پرستی — که تا در دین وی ناید شکستی

ولی تو در مسلمانی چنانی — که بربودست آبت جاودانی

چو گبری بیش دارد از تو این سوز — مسلمانی پس از گبری در آموز

۱۹۳۰ که خواهد داشت در آفاق زهره — کـه نزد حق بـرد نقد نبهره

قیامت را قوی نقدی بباید — که آن معیار ناقد را بشاید

در آن ساعت که ازجسم تو جان شد — دلی پربت بر حق چون توان شد

بینداز این همه بت با تو در پوست — که با بتخانه نتوان شد بر دوست

اگر پای کسی را خفتن آید — از او کی سوی منبر رفتن آید

۱۹۳۵ چو نتوان شد بمنبر پای خفته — بحق نرسد دلی بر جای خفته

اگر یك دم کسی بیدار باشد — چه گر یك دم بود بسیار باشد

همه عمرت بغفلت آرمیدی — زمانی روی بیداری ندیدی

کرا خوابی چنین پر برگ باشد — که چون بیدار گردد مرگ باشد

غم خویشت چونیست ای مرد آخر — غم تو پس که خواهد خورد آخر

۱۹۴۰ بکش بی سرکشی باری که داری — بدست خویش کن کاری که داری

که کس غمخواری کار تو نکند — دمی حمالی بار تو نکند

۸- حکایت سؤال درویش از جعفر صادق

مگر پرسید آن درویش حالی — بصدق از جعفر صادق سئوالی

که‌از‌چیست‌این‌همه‌زهدت‌شب‌وروز — جوابش داد آن شمع دل‌افروز

که چون کارم یکی دیگر نمیکرد — کسی روزی من جز من نمیخورد ۱۹۴۵
چو کار من مرا بایست کـردن — فکندم کاهلی کردن ز گردن
چو رزق من مرا افتاد از آغاز — مرا نه حرص باقی ماند و نه آز
چو مرگ من مرا افتاد ناکام — برای مرگ خود بر داشتم گام
چـو در مردم وفائی می ندیدم — بجان و دل وفای حق گزیدم
جز این چیزی که می‌پنداشتم من — چو به[1] پنداشتم بگذاشتم من ۱۹۵۰
نمیدانم که تو با خود بس آئی — ز چندین تفرقه کی وا پس آئی
سه پهلو است آرزوهای من و تو — تو میخواهی که گردد چار پهلو
چو کعبه یك جهت شو گر زمانی — بسان کعبتین آخـر چرائی
ترا نه بهر بازی آفریـدنـد — نـه از بهر مجازی آفریدند
مده از دست عمر خویش زنهار — مخور برعمر خود زین بیش زنهار ۱۹۵۵
نمیدانی که هر شب صبح بشتافت — ترا در خواب جیب عمر بشکافت
از آن ترسم که چون بیدار گردی — نبینی هیچ نقدی خوار گردی
همه کار تو بازی مینماید — نمازت نا نمازی مینمایـد
نمازی کان بغفلت کرده‌ای تو — بهای آن نیابی گرده‌ای تـو

۹- حکایت مجنون و ارزش نماز ۱۹۶۰

یکی مجنون که رفتی در ملامت — بدو گفتنند فـردای قیامت
کسی باشد که ده ساله نماز او — منادی میکند شیب و فراز او
بیك گرده کسی نخرد از او آن — بگوید بر سر مجمع بسی آن
جوابش داد مجنون کان نیرزد — نمازش آن همه یك نان نیرزد
که گر بخریدی آنرا خلق وادی — نبودی حاجت چندان منادی ۱۹۶۵
اگر صد کار باشد از مجازت — نیاید یاد از آن جز در نمازت
نمازت چون چنین باشد مجازی — بود اندر حقیقت نـا نمـازی

۱- چو به - چو می

۱۰ - حکایت دیوانه و نماز جمعه

یکی دیوانه بود از اهل رازی / نکردی هیچ جز تنها نمازی
۱۹۷۰ کسی آورد بسیاری شفاعت / که تا آمد به جمعه در جماعت
امام القصه چون بر داشت آواز / همی دیوانه[1] غشیان کرد آغاز
کسی بعد از نماز از وی بپرسید / که جانت در نماز از حق نترسید؟
که بانگ گاو کردی بر سر جمع / سرت باید بریدن چون سر شمع
چنین گفت او امامم مقتدا بود / بر او هم اقتدای من روا بود
۱۹۷۵ چو در الحمد گاوی میخرید او / ز من هم بانگ گاوی میشنید او
چو او را پیشرو کردم زهر چیز / هر آنچ او میکند من میکنم نیز
کسی پیش خطیب آمد به تعجیل / سئوالش کرد از آن حالت به تفصیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم / دهی ملك است جائی دور دستم
چو در الحمد خواندن کردم آغاز / بخاطر اندر آمد گاو ده باز
۱۹۸۰ ندارم گاو گاوی میخریدم / که از پس بانگ گاوی را شنیدم

مقالهٔ ششم

پسر گفتش که هر خلقی که هستند / همه دل در هوای خویش بستند
قدم خود از هوا بر می‌نگیرند / که گامی بی‌ریا بر می نگیرند
چو هست این دور دور نفس امروز / نمی‌بینم دلی بر نفس پیروز
۱۹۸۵ اگر بهر هوای خویش من نیز / کنم از سحر حاصل اندکی چیز
چو در آخر بود توبه از آنم / ندارد ای پدر چندان زیانم

جواب پدر

پدر گفتش که ای مغرور مانده / ز اسرار حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی / چو میدانی که تو فردا نمانی

۱- همی دیوانه غشیان - همی آن غرنبیدن

ببابل میروی ای مرد فرتوت | که‌سحر آموزی از هاروت وماروت ۱۹۹۰
هزاران سال شد کان دو فرشته | نگونسارند در چه تشنه گشته
وز ایشان آنگهی تا آب آن چاه | مسافت یك بدست‌است ای عجب راه
چو نتوانند خود را آب دادن | کدامین در توانندت گشادن
چو استاد اینچنین باشد پریشان | که خواهد کرد شاگردی ایشان
ترا امروز بینم دیو گشته | که خواهم گشت[1] در فردا فرشته ۱۹۹۵
مگر مرگت ببابل میدواند | که سرگردان و غافل میدواند
اگر مرگ تو در بابل نبودی | ترا این آرزو در دل نبودی

۱- حکایت عزرائیل و سلیمان

شنیدم من که عزرائیل جانسوز | در ایوان سلیمان رفت یك روز
جوانی دید پیش او نشسته | نظر بگشاد بررویش فرشته ۲۰۰۰
چو او را دید از پیشش بدر شد | جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمان‌را چنین گفت ای‌جوان زود | که فرمان‌ده که تامیغ این زمان‌زود
مرا زینجایگه جائی برد دور | که گشتم از نهیب مرگ رنجور
سلیمان گفت تامیغ آن زمانش | ببرد از پارس تا هندوستانش
چو یك روزی بسر آمد ازاین راز | به‌پیش تخت عزرائیل شد باز ۲۰۰۵
سلیمان گفتش ای بی‌تیغ خونریز | چرا کردی نظر سوی جوان تیز
جوابش داد عزرائیل آنگاه | که فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر | بهندستانش جان ناگاه برگیر
چواینجا دیدمش ماندم دراین سوز | کز اینجا چون رود آنجا بسه روز
چو میغ آورد در هندوستانش | شدم آنجا و کردم قبض جانش ۲۰۱۰
مدامت این حکایت حسب حالست | که از حکم ازل گشتن محالست
چه برخیزد ز تدبیری که کردند | که ناکامست تقدیری که کردند
همی از نقطهٔ تقدیر اول | نگه میکن مشو در کار احول

۱- که خواهم گشت - نخواهم گشت .

چو کار او نه چون کار تو آید | گلی گر بشکفد خار تو آید
۲۰۱۵ چو مشرك بود هر کو در دوئی بود | بلای ما منی بود و توئی بود
چو برخیزد دو بودن از میان راست | یکی گردد بهم این خواست و آن خواست
زهر مژه اگر صد خون گشائی | فرو بستند چشمت چون گشائی
چون دستت بسته‌اند ای خسته آخر | چه بگشاید ز دست بسته آخر
گرفته درد دین اهل خرد را | میان جادوئی خواهی تو خود را
۲۰۲۰ همه اجزای عالم عین دردند | سر افشانان میدان نبردند
تو یك دم درد دین داری نداری | بجز سودای بیکاری نداری
اگر یك ذره درد دین بدانی | بمیری ز آرزوی زندگانی
و لیکن بر جگر نا خورده تیغی | نه هرگز درد دانی نه دریغی

۲_ حکایت جوان و زخم سنگ منجنیق

۲۰۲۵ جوانی داشت دیرینه رفیقی | رسیدش زخم سنگ منجنیقی
میان خاك و خون آغشته میگشت | رسیده جان بلب سرگشته میگشت
دمی دو مانده بود از زندگانیش | رفیقش در میان ناتوانیش
بدو گفتا بگو تا چونی آخر | جوابش داد تو مجنونی آخر
اگر سنگی رسد از منجنیقت | بدانی تو که چونست این رفیقت
۲۰۳۰ ولی نا خوردهٔ سنگی کی بدانی | بگفت این و برست از زندگانی
چه دانی تو که مردان درچه دردند | ولی دانند درد آنها که مردند
اگر درد مرا دانی دوائی | بکن ورنه برو بنشین بجائی
نصیب من چو ما هم زیر میغست | دریغست و دریغست و دریغست
مرا صد گونه اندوهست اینجا | که هر یك مه ز صد کوهست اینجا
۲۰۳۵ اگر من قصهٔ اندوه گویم | بر دریا و پیش کوه گویم
شود چون سنگ که دریا ز اندوه | چو دریا اشك گردد جملهٔ کوه
چنین نقل درست آمد در اخبار | که هرروزی که صبح آید پدیدار
میان چار رکن و هفت دائر | شود هفتاد میغ از غیب ظاهر

هر آن دل کو ز حق اندوه دارد ز شصت و نـه بر او اندوه بارد

ولی هر دل که از حق باشدش صبر همه شادی بر او بارد بیك ابر ۲۰۴۰

زمین و آسمان دریای درد است نگردد غرقه هر کو مرد مرد است

چو گیرم بر کنار بحر خانه ز موجم بیم باشد جاودانه

فرو رفتم بدریائی من ای دوست که جان صد هزاران غرقه اوست

چو چندین جان فروشد هرزمانی کجـا بـا دید آید نیم جانی

عجب نبود که گم گردم بیکبار عجب باشد اگر آیم پدیدار ۲۰۴۵

۳- حکایت دیوانهٔ مصری

بشهر مصر در شوریده‌ای بود که در عین الیقینش دیده‌ای بود

چنین گفت او که هر شوریدهٔ راه که میرد از غم معشوق ناگاه

عجب نبود عجب اینست کان سوز گذارد عاشقی را زنده یك روز

اگر عاشق بماند زنده روزی بود چون شمع در اشکی وسوزی ۲۰۵۰

نگیرد کار عـاشق روشنائی مگر چون شمع سوزد در جدائی

چوسوز عاشق ازصد شمع بیش است چوشمعی‌روشنی‌ازسوزخویش‌است

اگر معشوق یـابد عاشق زار در آن دم گم شود کآید پدیدار

کرا صرافی آن نقد بـاشد که وجدش در حقیقت و قد باشد[۱]

۴- حکایت فخرالدین گرگانی و غلام ۲۰۵۵

بگرگان پادشاهی پیش بین بود که نیکو طبع بود و پاك دین بود

چو بودش لطف طبع وجاه و حرمت در آمد فخر گرگانی بخدمت

زبان در مدحت او گوش میداشت که‌آن شه نیز بس نیکوش میداشت

غلامی داشت آن شاه زمانه چو یوسف در نکوروئی یگانه

دوزلفش چون دوماهی بود مشکین چه میگویم دو هندو بود در چین ۲۰۶۰

۱- این بیت در بعضی نسخه‌ها نیست.

رخش چون ماه بود و زلف ماهی   /   ز ماهی تا بماهش پادشاهی

اگر ابروی او چشمی بدیدی   /   از ابروی کژش چشمی رسیدی

دو نرگس از مژه همخوابهٔ خار   /   دو لب هم شیوهٔ یك دانهٔ نار

لب شیرین او چندان شکر داشت   /   که نی پیش لبش بسته کمر داشت

٢٠٦٥ دهانش از چشم سوزن تنگتر بود   /   از آن چشم از دهانش بیخبر بود[1]

مگر یك روز آن شاه سر افراز   /   سپه را خواند و جشنی کرد آغاز

نشسته بود شادان فخر آن روز   /   در آمد آن غلام عالم افروز

بخوبی رهزن هر جا که جانی   /   بشیرینی شکر ریز جهانی

هزاران دل بمژگان در ربوده   /   بهر یك موی صد جان در ربوده

٢٠٧٠ کمند زلف بر خاك او فکنده   /   بلب شوری در افلاك او فکنده

چو دیدش فخر رو تن را فرو داد   /   همه جانش برفت و دل بدو داد

ولی زهره نبود از بیم شاهش   /   که در چشم آورد روی چو ماهش

برفته هوش از او و هوش میداشت   /   بمردی‌چشم‌خود[2] را گوش میداشت

بجای آورد حالی شاه آن راز   /   ولی پرده نکرد از روی آن باز

٢٠٧٥ چو اهل جشن مست باده گشتند   /   از آن مستی ز پای افتاده گشتند

در آن مجلس زمی وز عشق دلدار   /   بفخر اندر دو مستی شد پدیدار

چنان جانش ز آتش موج زن شد   /   که چون آتش همه جان‌سوختن‌شد

میان سوز در شوریده جمعی   /   نگه میداشت خود را همچو شمعی

چوشه آن فخر گرگان‌را چنان‌دید   /   دلش با عشق و آتش در میان دید

٢٠٨٠ غلام خود بدو بخشید در حال   /   سخنور گشت از شادی آن لال

ز سوز عشق و شرم شاه عالی   /   بگردید ای عجب صد رنگ حالی

شهش گفتا چه افتادت که مردی   /   غلام تست دستش گیر و بردی

غلام و فخر هر دو شادمانه   /   شدند از مجلس خسرو روانه

اگر چه مست بودی فخروبیخویش   /   بکار آورد عقل حکمت اندیش

۱ــ اینجا در بعضی نسخه‌ها یك بیت اضافی هست :

چو دیدی عاشقی سیب زنخدانش   /   بماندی واله و سرمست و حیرانش

یا بجای مصرع آخر : چو سیمین بود گشتی کند دندانش

۲ــ چشم خود ـ خویشتن .

بزرگانی که پیش شاه بودند ‌ ‌ ‌ همه از نیک و بد آگاه بودند ‌ ‌ ۲۰۸۵

بدیشان گفت امشب شاه مستست ‌ ‌ ‌ ز می نیز این غلام افتاده پستست

گر امشب این غلامم از بر شاه ‌ ‌ ‌ برم با خانهٔ خود تا سحر گاه

چو گردد روز دیگر شاه هشیار ‌ ‌ ‌ مگر باشد پشیمانیش از این کار

و گر کرده بود از دل فراموش ‌ ‌ ‌ دگر ازغیرت آید خونش درجوش

غلامش گر بر من بوده باشد ‌ ‌ ‌ اگر گویم بسی بیهوده باشد ‌ ‌ ۲۰۹۰

بتهمت خون بریزد بی گناهم ‌ ‌ ‌ به پیش سگ بیاندازد براهم

مرا گوید ندانستی تو جاهل ‌ ‌ ‌ که نبود مست را گفتار عاقل

چرا یك شب نکردی صبر تا روز ‌ ‌ ‌ که تا هشیار گردد شاه پیروز

کنون او را نخواهم برد با خویش ‌ ‌ ‌ که وی مستست نیك وبد بیاندیش[۲]

همه گفتند رای تو صوابست ‌ ‌ ‌ که امشب پیش شاهش جای خوابست ‌ ‌ ۲۰۹۵

بزیر تخت آن شاه معظم ‌ ‌ ‌ یکی سردابه بود از سنگ محکم

در آن سردابه تختی بود زیبا ‌ ‌ ‌ بر او نه دست جامه جمله دیبا

غلام مست را در پیش آن جمع ‌ ‌ ‌ بخوابانید آنجا با دو سه شمع

باعزازش سه شمع آنجا بر افروخت ‌ ‌ ‌ برون آمد ولی چون شمع میسوخت

در سردابه را آن فخر گرگان ‌ ‌ ‌ ببست القصه در پیش بزرگان ‌ ‌ ۲۱۰۰

کلید آنگه بدیشان داد و تا روز ‌ ‌ ‌ بر آن در خفت در عشق دل افروز

به می چون شاه دیگر روز بنشست ‌ ‌ ‌ در آمد فخر و خدمت را کمر بست

بزرگان در سخن لب بر گشادند ‌ ‌ ‌ کلید آنگاه پیش شه نهادند

ز کار فخر گفتندش که چون کرد ‌ ‌ ‌ که الحق احتیاط از حد برون کرد

بمستی شاه چون داد آن غلامش ‌ ‌ ‌ نگه میداشت حق احترامش ‌ ‌ ۲۱۰۵

بشب موقوف کردش پیش ده کس ‌ ‌ ‌ که تا شاهش چه فرماید ازاین پس

شهش گفت این ادب از وی تمامم ‌ ‌ ‌ از آن اوست خاصه این غلامم

بغایت فخر شد زین شادمانه ‌ ‌ ‌ دلش میزد از آن شادی زبانه

بآخر چون در سردابه بگشاد ‌ ‌ ‌ ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد

که دید آن ماهرخ را زشت گشته ‌ ‌ ‌ ز سر تا پای او انگشت گشته ‌ ‌ ۲۱۱۰

۱- بد بیاندیش - من بد اندیش

مگر در جسته بود ازشمع آتش / فتاده در لحاف آن پریوش
بیك ره سوخته زارش سراپای / نه جامه مانده و نه تخت بر جای
ز مستی شراب و مستی خواب / شده در آتش سوزنده غرقاب
چو روی دلستانش آنچنان دید / جهانی آتش از دل نقد جان دید
۲۱۱۵ چو در آتش فتاده بود یارش / در آتش اوفتادن بود کارش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت / بسی دیوانگی بروی سجل گشت
در آن دیوانگی در دشت افتاد / چو گردون روزوشب در گشت افتاد
چوعشق از حد بشد بادر دخودساخت / حدیث ویس ورامین ورد خودساخت
غم خود را بدانجا می فرو گفت / اگرچه قصه را بر نام او گفت
۲۱۲۰ بصحرا روز وشب میگفت ومیگشت / میان خاك وخون می خفت ومی گشت
تو کار افتادهٔ این ره نبودی / ز سر عاشقان آگه نبودی
چه میدانی که عاشق در چه کاراست / که سجده گاه او بالای دار است
بباید کرد غسل از خون خویشت / که تا آن سجده گاه آرند پیشت

۵- حکایت منصور حلاج بر سر دار

۲۱۲۵ چو ببریدند ناگه بر سر دار / سر دو دست حلاج آنچنان زار
بدان خونی که از دستش بپا بود / همه روی و همه ساعد بیالود
بدو گفتند ای شوریده ایام / چرا کردی بخون آلوده اندام
پس او گفت آنکه سرعشق بشناخت / نمازش را بخون باید وضو ساخت
که گر از خون وضوی آن نسازی / بود عین نمازت نا نمازی
۲۱۳۰ چو مردان پای نه در کوی معشوق / مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
که هر دل کو بقیومست قائم / نترسد ذره‌ای از لوم لائم
بیا مردانه در کار خدا[1] باش / کم اغیار گیر و یار را باش
چو گردون گرد عالم چند گردی / ز خود کامی فراتر شو بمردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد / ز خجلت بند بندت درد گیرد

۱- در کار خدا - در دین بی‌ریا

بسا شیران که صاحب زوربودند ‌ ‌ بزور عشق در چون مور بودند ۲۱۳۵
توکز موری کمی در زور ومقدار ‌ ‌ بـه پیش عشق چون آئی پدیدار

۶- حکایت عشق مجنون

چو مجنون درگه لیلی بدیدی ‌ ‌ نبودی تـاب آنش میدویدی
شدی چون زعفران آن رنگ رویش ‌ ‌ سنان گشتی ز سر تا پای مویش
فتادی بر همه اعضاش لرزه ‌ ‌ چو روباهی که بیند شیر شرزه ۲۱۴۰
بدو گفتند ای در انقطاعی ‌ ‌ نبیند هیچ کس چون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری ‌ ‌ نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
بصحرا و میان کوه گردی ‌ ‌ نترسی از همه عالم بمردی
چو آید درگه لیلی پـدیدار ‌ ‌ شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
چنین گفت آنگهی مجنون پرغم ‌ ‌ که آن کس کو نترسد از دو عالم ۲۱۴۵
ببین بازوی شیر عشق چند است ‌ ‌ که چون موریش در پای اوفکندست
هر آن قوت که نقد هرنهاد است ‌ ‌ به پیش زور دست عشق باداست
اگر تو مرد آئی این سخن را ‌ ‌ تو باشی همنشین آن سرو بن را
چو عاشق بر محك آید پدیدار ‌ ‌ شود معشوق جاویدش خریدار

۷- حکایت پسر ودرویش ۲۱۵۰

یکی زیبا پسر مهروی بودست ‌ ‌ که مشك اززلف اویك موی بودست
سر زلفش که دالی داشت در سر ‌ ‌ نبود آن دال جز دال علی الشر
برخ در آینه مه در نظر داشت ‌ ‌ بلب با لعل دستی در کمر داشت
چو پیوسته بابرو صید دل کرد ‌ ‌ از آن پیوستگی او سجل کرد
دهانش بود چون جزمی زشنگرف ‌ ‌ شده آن جزم وقف بیست ونه حرف ۲۱۵۵
در او از ضیق حرفی چون نگنجید ‌ ‌ سزد کز بیست و نه بیرون نگنجید
زمانی ثقبه در گوشش گهر بود ‌ ‌ زمانی حلقه در گوشش قمر بود
یکی درویش در عشقش زبون شد ‌ ‌ دلی بود از همه نقدش که خون شد

چو عشق گرم در آتش فکندش　　ز آتش گرم شد خود بند بندش

۲۱۶۰ چو آخر طاقت اوطاق آمد　　بر آن دلبر آفاق آمد

بگفتا درد من درمان ندارد　　که بی تو زیستن امکان ندارد

نخواهم بی‌تو یك دم زندگانی　　مرا جا نیست و بس دیگرتودانی

اگر می بخشیم افتاده‌ام من　　و گرمی بکشیم استاده‌ام من

مرا بی‌تو نه طاقت ماند و نه تاب　　بکن کاری که خواهی کرد بشتاب

۲۱۶۵ چو بشنید آن پسر ازعاشق این راز　　بدو گفتا اگر هستی تو جانباز

کشم در تنگبیز امتحانت　　ببینم احترام و قدر جانت

چودرویش این‌سخن‌بشنودبرخاست　　چوآتش گرم‌شد چون دودبرخاست

پسر بر اسب شد حالی سواره　　بصحرا شد ز مردم بر کناره

رسن در گردن درویش افکند　　پس آنگه اسب را در پیش افکند

۲۱۷۰ بتازید اسب چون درویش دیدش　　رسن در گردن از پس میدویدش

بسی در تك ز هر سویش دوانید　　بسی سختی بروی او رسانید

چو بسیاری دوانید آخر کار　　بدشتی در کشیدش جمله پرخار

شکست آن بی‌سر و بن را بصد جای　　چو شاخ گل هزاران خار درپای

چو شد معشوق از سرش خبردار　　که هست آن عاشق بیدل گرفتار

۲۱۷۵ ندارد هیچ شهوت صادق است او　　بسر عشق بازی لایق است او

فرود آمد ز اسب آن عالم آرای　　نهادش بر کنار از مهر دل پای

بدست خویش یك یك خار دلدوز　　برون میکرد از پایش همه روز

بدل میگفت با خود عاشق زار　　که بودی کاش این هر خار صدخار

که گر تن را جراحت بیش بودی　　دلم را روح و راحت بیش بودی

۲۱۸۰ همی گفت این سخن در دل نهفته　　ز هر خارش هزاران گل شکفته

که گر این خار درپایم نبودی　　کنار این پسر جایم نبودی

چو درپای تو خار از بهر یار است　　گلستانی‌است آن‌هریك نه خاراست

بسی بر نام او تا کشته گردی　　همه اعضا بخون آغشته گردی

چو نام او بود خونخوارهٔ تو　　کند بر خون تو نظارهٔ تو

۸- حکایت نابینا و شیخ نوری

۲۱۸۵

مگر پوشیده چشمی بود در راه — که بگشاده زبان میگفت الله

چو نام حق از او بشنید نوری — به پیش او دوید از نا صبوری

بدو گفتا تو او را می چه دانی — و گردانی چرا زنده بمانی

بگفت این و چنان بی‌خویشتن شد — که گفتی جان مشتاقش ز تن شد

در آن سوزش[1] بصحرا رفت ناگاه — نیستانی دروده بود در راه — ۲۱۹۰

چنان بر نیستان زد خویشتن را — که پاره پاره کرد از زخم تن را

بآخر از تنش از بس که خون شد — بزاری جان او با خون برون شد

نگه کردند او را کشته دیدند — همه جایش بخون آغشته دیدند

ز خون سینهٔ آن کشتهٔ راه — نوشته بر سر هر نی که الله

چنین باید سماع نی شنودن — ز نی کشته شدن در خون غنودن — ۲۱۹۵

چو نام دوست بنیوشی چنین شو — به یك یك ذره بحری آتشین شو

تو گر در دوستی جان در نبازی — ترا آن دوستی باشد مجازی

اگر در عشق اهل راز باشی — ز صدق دوستی جانباز باشی

۹- حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه — که از همدان برون[2] افتاد ناگاه — ۲۲۰۰

سوی بتخانه آمد در نظاره — ستاده دید خلقی بر کناره

بر آتش دید دیگی پر ز روغن — که‌میجوشید چون دریای کف زن

زمانی بود ترسائی در آمد — بخدمت پیش آن بت در سرآمد

بپرسیدند از او کای سر فکنده — خدا را کیستی تو گفت بنده

بدو گفتند پس هدیه بنه زود — نهاد القصه هدیه رفت چون دود — ۲۲۰۵

یکی دیگر در آمد همچنان کرد — بدین ترتیب ده کس را روان کرد

---

[1] - سوزش - شورش [2] - برون - به‌روم

باخر دیگری در پیش آمد قوی بی قوت و بی خویش امد
نزار و خشك و زرد و لاغری بود تو گفتی مرده‌ای بر بستری بود
بپرسیدند کاخر کیستی تو که مرده گوئیا میزیستی تو
۲۲۱۰ چنین گفت او که لختی پوستم من خدای خویشتن را دوستم من
چو گفت او این سخن گفتندبنشین خوشی بنشست بر کرسی زرین
بیاوردند آن روغن بیکبار همی کردند بر فرقش نگونسار
ز دست دیگ روغن مرد مضطر بپای افکند خالی کاسه سر
چوبرخاست آن سیه کاسه زره زود تمامش سوختند آنجایگه زود
۲۲۱۵ که از خاکسترش گردی که باشد بود درمان هر دردی که باشد
چوشیخ آن‌حال‌دید ازدیر بگریخت بسی با خود درآن قصه در آویخت
بدل میگفت کای مشغول بازی چو ترسا دوستی آمد مجازی
برای دوستی جانباز آمد اگر جان تو اهل راز آمد
تو هم در دوستی حق چنین باش وگرنه با مخنث همنشین باش
۲۲۲۰ چو او در دوستی بت چنین است ترا گر دوستی حق یقین است
بترك جان بگو یا ترك دین کن چو نتوانی چنان کردن چنین کن

مقالهٔ هفتم

پسر گفتش که این کاری بلند است که داند تا علو عشق چند است
بقدر مایه برتر .میتوان شد بیك یك پایه بر سر میتوان شد
۲۲۲۵ چنان‌اوجی که دارد عشق جان‌سوز کس آنجاکی رسد هرگز بیك‌روز
بدان شاخی که نرسد دستم آنجا چرا دعوی بود پیوستم آنجا
خیال سحر نتوانم ز سر برد مرا این کار می باید بسر برد
چواین میخواهدم دل چون کنم من وگر خالی شود[1] دل خون کنم من

۱- و گر خالی شود ـ مگر خاکی شوم

جواب پدر

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست — که آن با حضرت عزت بود راست ۲۲۳۰

که گر لایق نباشد آنچه خواهی — ترا آن چیز نبود جز تباهی

۱- حکایت عیسی و اسم اعظم

زعیسی آن یکی درخواست یك روز — که نام مهتر حقم در آموز

مسیحش گفت تو این را نشائی — چه خواهی آنچه با آن بر نیائی

بسی آن مرد سوگندانش بر داد — که میباید از این نامم خبر داد ۲۲۳۵

چو نام مهترش آخر در آموخت — دلش چون شمع زان شادی برافروخت

مگر آن مرد روزی در بیابان — گذر میکرد چون بادی شتابان

میان ره گوی پر استخوان دید — تفکر کرد و آنجا روی آن دید

که از نام مهین جوید نشانی — کند از کهترین و چه امتحانی

بدان نام از خدای خویش درخواست — که تا زنده کند آن استخوان راست ۲۲۴۰

چو گفت آن نام حالی استخوان زود — بهم پیوست و پیدا کرد جان زود

پدید آمد یکی شیر از میانه — که آتش میزد از چشمش زبانه

بزد یك پنجه و آن مرد را کشت — شکست از پنجهٔ او مرد را پشت

بخورد آنگه بزاری آن زمانش — میان ره رها کرد استخوانش

همان گو کاستخوان شیر نر بود — شد آنگه ز استخوان مرد پرزود ۲۲۴۵

چو بشنید این سخن عیسی برآشفت — زبان بگشاد و با یاران چنین گفت

گر آنچ آنرا کسی نبود سزاوار — ز حق خواهد نباشد حق روا دار

ز حق نتوان همه چیز نکوخواست — که جز بر قدر خود نتوان ازاو خواست

تو گر شایستگی با خویش داری — هر آن چیزی که خواهی بیش داری

چو گر کار تو زاری ور دعایست — و لیکن کار او محض عطایست ۲۲۵۰

چه علت در میان آری پدیدار — که خود بخشد اگر باشد سزاوار

۲ ـ حکایت نمرود

مگر نمرود را چون هشتصد سال   بر آمد تیره شد حالی بر او حال

اگر چه از تکبر پیل تن بود   ولی یك پشه او را راهزن بود

۲۲۵۵ یقینش شد که چون انکار کردست   خدا این پشه را اغیار کردست

بابراهیم گفتا آشکار است   که اکنون گنج من بیش از هزار است

همه پر زر سرخ است و جواهر   بتو بخشم دعائی گوی آخر

که تا از فضل و رحمت حق تعالی   دهد از نور ایمانم کمالی

خلیل آنجا نهادش روی بر خاك   زبان بگشاد کای دارندهٔ پاك

۲۲۶۰ ز دل بر گیر قفل این بیخبر را   بجنبان سلسله بگشای در را

بایمان تازه گردان جان مستش   بفضل خود ممیران بت پرستش

خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر   تو فارغ شو از او و رنج کم بر

که ما را نیست ایمان بهائی   که هست این جوهر ایمان عطائی

که چون خواهیم و فرمانی در آید   ز ترسائی سلمانی بر آید

۲۲۶۵ بزرگانی که استغناش دیدند   نه شب خفتند و نه روز آرمیدند

چو کور از[1] نقطهٔ اسرار بودند   همه سر گشته چون پرگار بودند

چو کس را از دم آخر خبر نیست   از آن دم حصه جز خوف و خطر نیست

۳ـ حکایت ترسا با یزید

یکی ترسا میان بسته بزنار   به پیش با یزید آمد ز بازار

۲۲۷۰ مسلمان گشت و کرد از شك کناره   پس آنگه کرد آن زنار پاره

چو ببرید آن مسلمان گشته زنار   بسی بگریست شیخ آن جایگه زار

یکی گفتش که شیخا چون فتادی   بگریه زآنکه هست این جای شادی

چنین گفت او که برمن گریه افتاد   که چون باشد روا کز بعد هفتاد

گشاید بند زنار از میانش   به یك دم سود گرداند زیانش

۱- کوراز ـ گوئی

گر این زنار بندد بر میانم — چه‌سازم ؟ چون کنم ؟ گریان از آنم ۲۲۷۵
گر آن زنار کاین دم کرد پاره — به بندد دیگری را چیست چاره
اگر زنار بگسستن خطا نیست — چرا زنار بر بستن روا نیست
هزاران زهره و دل آب و خونست — که تا بیرون شو این کار چونست
گر اینجا هیچ قدری داشتی جان — نبودی موت انسان قتل حیوان
اگر سر تا بگردون بر فرازی — و گر خود را وطن در چاه سازی ۲۲۸۰
و گر سر بشکنی ور سر کشی باز — نه انجامت بگردد زان نه آغاز
ترا گر بی سری ور سر فرازی — بیك نرخ آیدم در بی نیازی

٤- حکایت دیوانه در پیش کعبه

یکی دیوانه‌ای گریان و دلسوز — شبی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت اگر نگشائیم در — بجای حلقه بر در میزنم سر ۲۲۸۵
که تا آخر سرم بشکسته گردد — دلم زین سوز دائم رسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه — که پربت بود این کعبه دوسه راه
شکسته گشت آن بت‌ها درونش — شکسته گیر یك بت از برونش
اگر می بشکنی سر از برون تو — بتی باشد که کردی سرنگون تو
در این راه از چنین سرکم نیاید — که دریائیش یك شبنم نیاید ۲۲۹۰
بزرگی چون شنید آواز هاتف — بر آن اسرار شد دزدیده واقف
بخاك افتاد وچشمش خون‌روان کرد — بسی‌جان ازچنین غم‌خون‌توان کرد
که با او هیچ نتوانیم کوشید — بسی[1] باید بصد زاری خروشید

٥- حکایت ایوب

چنین نقل است کایوب پیمبر — که عمری در بلائی بود مضطر ۲۲۹۵
هم از گرگان دنیا رنج دیده — هم از کرمان بسی سختی کشیده
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک — چه میباشی بنال از جان غمناک

۱- بسی باید - نمیباید

که گر باشد ترا هر دم هلاکی از آن حق را نباشد هیچ باکی

اگر عمری صبوری پیش آری نه کز حق این صبوری بیش داری[1]

چنان تقدیر گردانست پرگار زوی کس نیست یك نقطه خبر دار ٢٣٠٠

نه دل از دل خبر دارد نه جان هم ولی کاری روان بی این وآن هم

٦- حکایت یوسف همدانی

چنین گفتست آن شمع دلفروز همه دان یوسف همدان یکی روز

که یوسف را چنین گفتند احرار که ای کرده زلیخا را دل افکار

زنی را عاجز و بی یار مانده ز بی تیماریت بیمار مانده ٢٣٠٥

ببردی دل از او در زندگانی اگر بازش دهی دل میتوانی

چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز نبردم من دل آن پیر عاجز

نه از دل بردن او هستم آگاه نه هم جستم بقصد دلبری راه

مرا نه با دل او کار بودست نه در من هرگز این پندار بودست

مرا گوئی که اکنون بیست سالست که دل گم کرده‌ام این خود محالست ٢٣١٠

کسی کو از دل خود نیست آگاه چگونه در دل دیگر کند راه

عزیزی از زلیخا کرد درخواست که چون یوسف ببردت دل بگو راست

کهٔ گر این دل تو داری میکنی ناز اگر میخواهی از یوسف دلت باز

زلیخا خورد سوگندی قوی دست که گر موئیم از دل آگهی هست

نمیدانم دلم عاشق چرا شد و گر عاشق شد او باری کجا شد ٢٣١٥

چو یوسف هیچ ذل محکم ندارد زلیخا نیز این دل هم ندارد

چو نه این یك نه آن برکار بودست نه این دلبر نه آن دلدار بودست

کنون این دل کجا شد در میانه چه گویم زین طلسم وزین بهانه

زهی چوگان که گوئی را چنان کرد که ازمشرق سوی مغرب روان کرد

پس آنگه گفت هان ای گوی چالاك بهش رو تا نیفتی در گو خاك ٢٣٢٠

که گر تو کژ روی ای گوی درراه بمانی تا ابد در آتش و چاه

١- بجای این مصرع : نه ای حق گر صبوری بیش داری

چو سیر گوی بی چوگان نباشد | گناه از گوی سرگردان نباشد
اگرچه آن گنه نـه کردن تست | و لیکن آن گنه در گردن تست

۷- تشبیه ازل به کمان

بزرگی گفت ازل همچون کمانست | هزاران تیر هـر دم زو روانست ۲۳۲۵
ز دیگر سوابد آماج گاهست | نه‌زین سوی ونه‌زان امکان راهست
همی هر تیر کآید از کمان راست | عنایت بود تیر انداز را خواست
ولی هر تیر کآید کوژ از راه | همی بر تیر نفرین باد آنگـاه
از این حالی عجب تر می ندانم | دلم خون گشت دیگر می ندانـم

۸- حکایت ابوبکر سفاله ۲۳۳۰

چنین گفتست بوبکر سفالـه | که با آبست پیوستم حواله
همی گویند در آبم نشانده | که هرگز تر مشو ای باز مانده
که گر چه غرقه‌ای اما چنانی | که گر تر گردی از تردا منانی
مشو تر گرچه در آبی همیشه | در این معرض چه سنجد شیربیشه
که داند تا در این اندوه مردان | چگونه زار در خونند گردان ۲۳۳۵
اگر این درد بودی حاصل تو | جهانی خون گرفتی از دل تو

۹- حکایت سلطان محمود و دیوانه

در آن ویرانه شد محمود یك روز | یکی دیوانه‌ای را دید در سوز
کلاهی از نمد بـر سر نهاده | بـدو نیك جهان بر در[1] نهاده
بر او چون فرود آمد زمانـی | تو گفتی داشت اندوه جهانی ۲۳۴۰
نه یك لحظه سوی سلطان نظر کرد | نه از اندوه خود یك دم گذر کرد
شهش گفتا که چه اندوه داری | که گوئی بر دلت صد کوه داری

۱- بر در - در بر

زبان بگشاد مرد از پردهٔ راز — که ای پرورده در صد پردهٔ ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی — ترا بودی بدین اندوه راهی
۲۳۴۵ و لیکن در میان پادشائی — چه دانی سختی درد جدائی
که مومی با عسل خفته بصد ناز — نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ولی هر گه که از وی شمع سازند — ز سوزش روشنی جمع سازند
چو اشك و آتش آید افسر او — بداند آنچه آید بر سر او
تو هم این دم نه ای از خویش آگاه — ولی آن دم که بر گیرندت از راه
۲۳۵۰ بهر یك یك نفس روشن بدانی — که مرده بوده‌ای در زندگانی

۱۰- حکایت درخت بریده

درختی سبز را ببرید مردی — بر او بگذشت ناگه اهل دردی
چنین گفت او که این شاخ برومند — که ببریدند از او این لحظه پیوند
از آن تر است و تازه بر سر راه — که این دم زین بریدن نیست آگاه
۲۳۵۵ هنوزش نیست آگاهی ز آزار — شود یك هفتهٔ دیگر خبر دار
ز حال خود خبر نه این زمانت — ولی چون بر لب آید مرغ جانت
بدام از دانه بینی مرغ جان را — که این دانه دهد مرغ جنان[1] را
چو آدم مرغ جان را داد دانه — بیفتاد از بهشت جاودانه
ولی آدم اگز گندم نخوردی — همی مردم بجز مردم نخوردی
۲۳٦۰ ز تو گر مرغ و حیوان میگریزند — چوزیشان میخوری زان میگریزند

۱۱ - حکایت حسن بصری و رابعه

حسن از بصره روزی رفت بیرون — به پیش رابعه آمد بهامون
بسی بز کوهی و نخجیر و آهو — بگردش صف زده بودند هرسو
حسن را چون ز راه دور دیدند — ز پیش رابعه یکسر رمیدند

۱- مرغ جنان را - مرغی چنان را

حسن چون دید آن دروی اثر کرد — زمانی غیرتش زیرو و زبر کرد ۲۳۶۵
بصدق از رابعه پرسید آنگاه — که از بهر چه حیوانات این راه
ز تو نگریختند از من رمیدند — مگر با خود مرا نا اهل دیدند
از او پس رابعه پرسید رازی — که چه خوردی تو گفتا پی پیازی
در این ساعت مرا ای پاك خاطر — پیازی بود و اندك پیه حاضر
بخون دل یکی پیه آبه کردم — در آن دم کامدم بیرون بخوردم ۲۳۷۰
چو از وی رابعه بشنید این راز — بر آورد ای عجب مردانه آواز
که خورده پیه این مشت پریشان — چگونه از تو نگریزند ایشان
اگر کم خوردنی باشد چو مورت — بود کم خوردن کرمان[1] گورت
اگر هر روز یك خرما کنی قوت — مسلم مانی از کرمان تابوت
چو کرمانت برای بند بند است — بیك خرما از این کرمان بسند است ۲۳۷۵
چنین تو پشت گرم از آب و نانی — شکم پر کرده‌ای در پهلوانی
نئی بی‌مبرز و بی مطبخ ای مرد — دلت نگرفت ازاین دودوزخ ای مرد
ز یك دوزخ بدیگر دوزخ آئی — که از مبرز روی در مطبخ آئی
چو نشکیبی دمی از لوت و ازلات — بسودا چند پیمائی خیالات
ترا گفتند جان را ده طهارت — تو تن را میکنی دائم عمارت ۲۳۸۰
بباطن حرمتت باید همیشه — که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن — چوخوردی لقمه‌ای بنشین وتن زن

۱۲- حکایت موسی

بموسی گفت حق کای مرد اسرار — چو تنها می نشینی دل نگهدار
و گر با خلق باشی مهربان باش — در آن ساعت نگهدار زبان باش ۲۳۸۵
و گر در ره روی سر پیش میدار — نظر در پیش پای خویش میدار
و گر ده سفره پیش آرند خلقت — نگه میدار آنجا نیز حلقت
چو تو بس ناتمام[2] و نا تمامی — میان در بسته از بهر طعامی

۱- کرمان - موران ۲- ناتمام - بی‌طعام

چنان کان طفل حیران می درآید — به رزقش شیر پستان می فزاید

۲۳۹۰ همی کان طفل را تقدیر کردند — برزقش در دو پستان شیر کردند

چو با تو رزق دائم هم بر افتاد — چرا این خلق در یکدیگر افتاد

همه سوداست ای سودائی آخر — همه سودا چه می پیمائی آخر

اگر تو عاقلی سودا بینداز — تو امروزی غم فردا بینداز

۱۳- حکایت دیوانه خاموش

۲۳۹۵ یکی دیوانه در بغداد بودی — که نه یك حرف گفتی نه شنودی

بدو گفتند ای مجنون عاجز — چرا حرفی نمیگوئی تو هرگز

چنین گفت او که حرفی باکه گویم — چو مردم نیست پاسخ از که جویم

بدو گفتند خلقی کاین زمانند — نمی بینی که جمله مردمانند

چنین گفت او نه اند این قوم مردم — که مردم آن بود کو از تعظم

۲۴۰۰ غم دی و غم فرداش نبود — ز کار بیهده سوداش[۱] نبود

غم نا آمده هرگز ندارد — ز رفته خویش را عاجز ندارد

غم درویشی و روزیش نبود — بجز یك غم شبانروزیش نبود

که غم درهردو عالم جز یکی‌نیست — یقین‌است‌این که‌میگویم شکی‌نیست

گرت امروز از فردا غمی هست — بنقد امروز عمرت دادی از دست

۲۴۰۵ مخورغم‌چون‌جهان بی‌غمگسارست — و گر غم میخوری هردم هزاراست

خوشی درناخوشی بودن کمال‌است — که‌نقد دل خوشی جستن‌محال‌است

در این منزل که طوفان غروراست — کرا یك لحظه امکان سرور است

چو خواهد بود آخر زین بتر نیز — که صد غم هست و میآید دگر نیز

از آن شادی که غم‌زاید چه‌خواهی — وجودی کز عدم زاید چه خواهی

۲۴۱۰ ترا شادی بدو باید دگر نه — غم بی دولتی میخور دگر نه

بدو گر شاد میباشی زمانی — تو داری نقد شادی جهانی

۱- سوداش - پرواش

و گر نامش بگوئی یك زمان تو همه نامی براندی بر زبان تو[1]

۱۴- حکایت سؤال از مجنون دربارهٔ لیلی

یکی پرسید از مجنون غمگین که از لیلی چه میگوئی تو مسکین
بخاك افتاد مجنون سر نگونسار بدو گفتا بگو لیلی دگر بار ۲۴۱۵
تو از من چند معنی جوی باشی ترا این بس که لیلی گوی باشی
بسی گر در معنی سفته آید چنان نبود که لیلی گفته آید
چو نام و نعت لیلی باز گفتی جهانی در جهانی راز گفتی
چو دائم نام لیلی میتوان گفت ز غیری کفرم آید یك زمان گفت
کسی گر نام لیلی کردی آغاز بر مجنون همی عاقل شدی باز ۲۴۲۰
و گر جز نام لیلی یاد کردی شدی دیوانه و فریاد کردی
اگر گم بودن خود یاد داری روا باشد که از وی یاد آری
ولی تا از خودی سدیت پیش است اگر یادش کنی آن یاد خویش است

۱۵- حکایت مؤذن و دیوانه

خوش آوازی ز خیل نیکخواهان مؤذن بود در شهر سپاهان ۲۴۲۵
در آن شهر از بزرگی گنبدی بود که سر بر گنبد گردنده میسود
بر آن گنبد شد آن مرد سر افراز نماز فرض را میداد آواز
یکی دیوانه ای میرفت در راه یکی پرسید از او کای مرد آگاه
چه میگوید بر این گنبد مؤذن جوابش داد آن مجنون محسن
که این جوز است از سر تا قدم پوست که میافشاند او بر گنبد ای دوست ۲۴۳۰
چو او از صدق معنی می نجنبد یقین میدان که چون جوز است و گنبد
تو همچون جوز از غفلت که داری نود نه نام بر حق میشماری
چو در تو هیچ نامی را اثر نیست زصد کم یك ترا صد یك خبر نیست

۱- بجای این بیت : و گر نامش نگوئی یك زمان تو چه بدنامی براندی بر زبان تو

ترا پس زین شمردن چیست مقصود — که چه عابد شماری توچه معبود
۲۴۳۵ چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران — توهم مشمر بر او چون صرفه‌کاران
چو نام خویشتن حق بی‌نشان کرد — چگونه یاد او هرگز توان کرد
چو نتوانی ز کنه او نفس زد — نمی‌باید نفس از هیچ کس زد

۱۶- حکایت ابوسعید مهنه

چنین گفتست شیخ مهنه یك روز — که رفتم پیش پیر عالم افروز
۲۴۴۰ خموشش یافتم دائم بغایت — فرو رفته به بحری بی نهایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر — که دل را تقویت باشد ز تقریر
زمانی سر فرو برد از سر حال — پس آنگه گفت ای پرسندهٔ قال
بجز حق هیچ[1] دانی زان چه جویم — گرانی گفت نکنم زان چه گویم
ولی آن چیز کان حق الیقین است — به نتوان گفت خاموشیم زین است
۲۴۴۵ چونتوان گفت چندبن یاد ازچیست — چونتوان یافت این فریاد ازچیست
نه یاد اوست کار هر زبانی — نه خامش میتوان بودن زمانی
چنین کاری عجب در راه زان بود — که معشوقی بغایت دلستان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست — که‌معشوقش کند گه نیست گه هست
میان عاشق و معشوق حالیست — که گفتن شرح آن لایق بما نیست
۲۴۵۰ اگر تو در فصیحی لال گردی — سزد گر گرد شرح حال گردی
چو معشوق از نکوئی آنچنان بود — که خورشید زمین و آسمان بود
چو معشوق آمد اندر نیکوئی طاق — بلاشك عاشقی بایست مشتاق
که چون معشوق آید در کرشمه — کند چشم همه عشاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی — بمعشوقی خود لایق نبودی
۲۴۵۵ نیاید عاشقی بسته ز معشوق[2] — که جز عاشق نداند قدر معشوق
جمال آن چنان در روز بازار — ز سوز عاشقان آید پدیدار
چو معشوق است عاشق‌آور خویش — چوخود عاشق نبیند درخورخویش

۱- هیچ - هرچه ۲- معشوق - مخلوق

اگر معشوق خواهد شد بعیوق — نبینی هیچ عاشق غیر معشوق
چومعشوقاست خودرا عاشق‌انگیز — بجز معشوق نبود عاشقی نیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز — وگر گم گردد از هر دو جهان نیز ۲۴۶۰
اگر او نیست ور هستست او را — دل معشوق در دستست او را

۱۷- حکایت سلطان محمود و ایاز

سحر گاهی مگر محمود عادل — ایاز خاص را گفت ای نکو دل[1]
مرا امروز آهنگ شکاریست — اگر تو هم بیائی نیك کاریست
غلامش گفت بس من[2] یك شکارم — که من اینجا شکاری کرده دارم ۲۴۶۵
شهش گفت این همه چابك سواری — بچه بگرفته‌ای اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم — شکاری حاصل آمد از کمندم
شهش گفتا شکار تو کدام است — جوابش داد کو محمود نام است
شهش گفتا کمند خویش بنمای — سر زلف دراز افکند بر پای
کمندم گفت زلف بیقرارست — شه عالم کمندم را شکارست ۲۴۷۰
اثر کرد این سخن در جان محمود — فرو افکند سر میسوخت چون عود
گهی چون مارمی‌پیچید برخویش — گهش‌میزد چو کژدم آن سخن‌نیش
یکی را گفت تا سرو بلندش — ز سر تا پای آرد در کمندش
چو گوئی آن سمن بر را فرو بست — ولی پنهان بصد جان دل در او بست
بدو گفت ای ایاز اینم تمامست — شکاری در کمند از ما کدامست ۲۴۷۵
زبان بگشاد ایازو گفت ای شاه — اگر جاویدم اندازی فرو چاه
و گر از من بریزی خون بزاری — تو خواهی بود جاویدم شکاری
شهش گفتا توئی افتاده در دام — مرا از چه شکاری مینهی نام
غلامش گفت تن فرعست و دل اصل — تمامست از دل پاك توام وصل
اگر یك دم تنم در دامت افتاد — دلت در دام من مادامت افتاد ۲۴۸۰
اگر زلفم ببری یا بسوزی — دل خویشت نخواهد بود روزی

۱- در یك نسخه این بیت اضافی هست :
توئی از گنج و شاهی حاصل من — توئی امروز آرام دل من
۲- بس‌من - من بس

یقین میدان که زاغ زلفم اکنون	نخواهد خورد الا از دلت خون
اگر خاکی شود بیچارهٔ تو	بود آن خاک هم خونخوارهٔ تو
اگر معدوم و گر موجود باشم	همی خونخوارهٔ محمود باشم
۲۴۸۵ چو پیوسته دلت باشد شکارم	شکار خویش دائم کرده دارم
اگر در شیوهٔ خویشت کمالست	دل از دستم برون کردن محالست
و گر بکشی[1] مرا دانم که ناچار	چگونه خود کشی در ماتمم زار
اگر من هستم و گر نه در این راه	منم دلبر منم سرور منم شاه
ولیکن گر گدا ور خسروم من	بهر نوعی که هستم از توام من

مقالهٔ هشتم

۲۴۹۰

پسر گفتش بگو تا جادوئی چیست	که نتوانم دمی بی شوق آن زیست
چو سحرم اینچنین محبوب آمد	چرا نزدیك تو معیوب آمد
مرا از سر سحر آگاه گردان	پس آنگه با خودم همراه گردان

جواب پدر

۲۴۹۵ پدر گنج سخن را کرد در باز	پسر را گفت کای جویندهٔ راز

۱- حکایت حوا و خناس

حکیم ترمذی کرد این حکایت	ز حال آدم و حوا روایت
که بعد از توبه چون با هم رسیدند	ز فردوس آمده کنجی گزیدند
مگر آدم بکاری رفت بیرون	بر حوا رسید ابلیس ملعون
۲۵۰۰ یکی بچه بدش خناس نام او	بحوا دادش و برداشت گام او
چو آدم آمد و آن بچه را دید	ز حوا خشمگین شد زو بپرسید
که او را از چه پذرفتی ز ابلیس	دگر باره شدی مغرور تلبیس

۱- بکشی - کشتی

بکشت آن بچه را و پاره کردش | بصحرا بردش و آواره کردش
چو آدم شد دگر بار آمد ابلیس | بخواند آن بچهٔ خود را به‌تلبیس
در آمد بچهٔ او پاره پاره | بهم پیوست تا گشت آشکاره ۲۵۰۵
چو زنده گشت زاری کرد بسیار | که تا حوا پذیرفتش دگر بار
چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا | بدید آن بچهٔ او را همان جا
برنجانید حوا را دگر بار | که خواهی سوختن ما را دگر بار
بکشت آن بچه را و آتش برافروخت | وزان پس برسر آن آتشش سوخت
همه خاکستر او داد بر باد | برفت القصه از حوا بفریاد ۲۵۱۰
دگر بار آمد ابلیس سیه روی | بخواند آن بچهٔ خود را زهر سوی
در آمد جملهٔ خاکستر از راه | بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش | که بپذیر و مده دیگر ببادش
که نتوانم بدادن سر براهش | چو باز آیم برم زین جایگاهش
بگفت این و برفت و آدم آمد | ز خناسش دگر باره غم آمد ۲۵۱۵
ملامت کرد حوا را ز سر باز | که از سر در شدی با دیو دمساز
نمیدانم که شیطان ستمکار | چه میسازد برای ما دگر بار
بگفت این و بکشت آن بچه را باز | پس آنگه قلیه‌ای زان کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش | وز آنجا شد بکاری دل پر آتش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز | بخواند آن بچهٔ خود را بآواز ۲۵۲۰
چو واقف گشت خناس از خطابش | بداد از سینهٔ حوا جوابش
چو آوازش شنید ابلیس مکار | مرا گفتا میسر شد همه کار
مرا مقصود آن بودست مادام | که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را با درون او فکندم | شود فرزند آدم مستمندم
گهی در سینهٔ مردم ز خناس | نهم صد دام رسوائی[1] ز وسواس ۲۵۲۵
گهی صد گونه شهوت در درونش | برانگیزم شوم در رگ چوخونش
گهی از بهر طاعت خوانمش خاص | وز آن طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جادوئی آرم[2] دگرگون | که مردم را برم از راه بیرون

۱- رسوائی - سودائی ۲- آرم - دانم

چو شیطان در درونت رخت بنهاد — بسلطانی نشست و تخت بنهاد

۲۵۳۰ ترا در جادوئی همت قوی کرد — که تا جانت هوای جادوئی کرد

اگر شیطان چنین رهزن نبودی — چنین سلطان مرد و زن نبودی

در افکندست خلقی را بغم در — همه گیتی بر آورده بهم بر

بهر کنجی دلی در خواب کرده — بهر جائی گلی در آب کرده

ترا ره میزند وز درد این کار — چوابرت چشم از آن گشته است خونبار

۲۵۳۵ گر آدم راکه دریك دانه نگریست — به سیصد سال میبایست بگریست

ببین ابلیس را در لعن و دررشك — ز دیده چند باید ریختن اشك

۲- حکایت گریستن ابلیس

براه بادیه گفت آن یگانه — دو جوی آب سیه دیدم روانه

شدم در پی روان تا آن چه آبست — که چندانیش در رفتن شتابست

۲۵۴۰ بآخر چون بر سنگی رسیدم — بخاك ابلیس را افتاده دیدم

دوچشمش همچوابر خون‌فشان بود — زهر چشمیش جوئی‌خون روان بود

چوباران میگریست و زار میگفت — پیاپی این سخن هموار میگفت

که این قصه نه‌ز آن روی‌چوماهست — ولی زان که گلیم من سیاهست

نمی‌خواهند طاعت کردن من — کنند آنگه گنه در گردن من

۲۵۴۵ چنین کاری کرا افتاد هرگز — ندارد مثل این کس یاد هرگز

۳- حکایت یوسف با ابن یامین

بزرگی گفت‌چون‌یوسف‌چنان‌خواست — که خود با ابن یامین دل کند راست

بدل با او یکی گردد باخلاص — به تنهائی کند هم خلوتش خاص

نهادش از پی آن صاع در بار — بدزدی کرد منسوبش زهی کار

۲۵۵۰ چنین گفت آن‌بزرگ‌دین که مطلق — همین رفتست با ابلیس از حق

براندش از درو وز بهر این راز — بلعنت کردش از آفاق ممتاز

از آن از قهر خویشش جامه‌پوشید | که در قهرش ز چشم عامه پوشید
بر این درگاه استادست پیوست | گرفته حربه‌ای از قهر بردست
نخستین تا اعوذی زو نخواهی | قدم نتوان نهادن در آلهی
بدین درروز و شب زانست پیوست | که تا تردامنان را میزنند دست ۲۵۵۵
محك نقد مردان در کف اوست | ز مشرق تا بمغرب در صف اوست
کسی کانجا برد نقد نبهره | خورد در حال از ابلیس دهره
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس | که ای از من ربوده گوی تلبیس
خداوندم هزاران ساله طاعت | برویم باز زد در نیم ساعت
تو زین یك ذرهٔ طاعت شدی گرم | بر حق میبری و نیستت شرم ۲۵۶۰
اگر لعنت کنندم هر دو عالم | نگردد عشق جانم ذره‌ای کم
اگر خواند ترا یك تن به لعنت | به یك ساعت فرو ریزی ز محنت
برو اول چو مردان مرد ره شو | پس‌آنگه جان فشان در پیش‌شه‌شو
چرا در چشم تو خرد است ابلیس | که رهزن شد بزرگان را به‌تلبیس
یقین میدان که میرانی که هستند | که صد تن‌را چوتو گردن‌شکستند ۲۵۶۵
اگر چه بر سر تو پادشا اند | ولی در خیل شیطان[1] یك گدا اند
گدای دیو چون شاه تو باشد | مسلمانی کجا راه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز | ز ابلیس لعین مردی در آموز
چو در میدان دعوی[2] مرد آمد | همه چیزش ز حق در خورد آمد

٤- حکایت سلطان محمود و ایاز ۲۵۷۰

نشسته بود ایاز و شاه پیروز | ایازش پای میمالید تا روز
بخدمت هر دم افزون بود رایش | که میمالید و میبوسید پایش
ایاز سیمبر را گفت محمود | تو را زین پای بوسیدن چه‌مقصود
ز هفت اعضا چرا بر پادهی بوس | دگر اعضا رها کرده بافسوس
چو قدر روی می‌بینی که چونست | چرا میلت بپای سرنگونست ۲۵۷۵

۱- شیطان ـ سلطان ۲- دعوی ـ معنی

ایازش گفت این کاری عجیب است — که خلقی را ز روی تو نصیب است
که می‌بینند رویت جمله چون ماه — نمی یابد بپای تو کسی راه
چو اینجا نیست غیری این باخلاص — بسی نزدیك تر این بایدم خاص
همین افتاده بد ابلیس را نیز — که قهر حق طلب کرد از همه چیز
۲۵۸۰ بسی میدید لطفش را خریدار — ولی او بود قهرش را طلب کار
چو تنها قهر حق را طالب آمد — بمردی بر بسی کس غالب آمد
چو در وجه حقیقی متهم شد — کمر بر بست و حالی با قدم شد
چو لعنت خدمت درگاه او بود — چو زان درگاه بود اورا نکو بود
بدان لعنت حریف مرد وزن شد — بسی خلق جهان را راه زن شد
۲۵۸۵ از آن لعنت گرش قوت نبودی — کجا با خلق این قوت نمودی
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست — بجان بگزید و عمر جاودان خواست
که تا خلعت چو بستانند بازش — بدان نازش بود عمری درازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار — که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش پر برگ آمد — اگر چه دیگران را مرگ آمد

۲۵۹۰ ۵_ حکایت پسر زیبا و عاشق او

یکی صاحب جمال دلستان بود — که از رویش عرق بر بوستان بود
بهاری بود در صحرا بمانده — بزیر خیمه ای تنها بمانده
از او خیمه سپهری معتبر بود — که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
جوانی را نظر ناگه بر افتاد — ز عشق او دلش از ره برافتاد
۲۵۹۵ چنان در عشق محکم گشت بندش — که پند کس نیامد سودمندش
نکردی صبر یك دم از جمالش — ولی بوئی نبردی از وصالش
مگر بود اتفاق غم گساران — که روزی اوفتاد آغاز باران
همه صحرا نشینان میدویدند — بزیر خیمه سر در میکشیدند
قضا را عاشق و معشوق دلبر — در آن یك خیمه افتادند هم بر
۲۶۰۰ چو از اندازه باران بیشتر شد — همی هر کس بزیر جامه در شد

بزیر خیمه‌ای آن هر دو دلخواه　　درون جامه‌ای رفتند آنگاه

بچشم از یکدگر جان می‌ربودند　　بلب با یکدگر جان میفزودند

دعا میکرد هر شوریده جانی　　که کم کن ای خدا باران زمانی

ولی میگفت عاشق کای آلهی　　زیادت کن نه کم چندانکه خواهی

ز دیری گاه من بر خشك ماندم　　از آن کشتی همه بر خشك راندم　　۲۶۰۵

کنون کز ابر طوفانی روانست　　اگر کشتی برانم وقت آنست

بسی بودست قحط غم گساران　　که تری[1] نیست این ساعت زباران

اگر میبارد این تا روز محشر　　قیامت گردد از شادی میسر

خدایا نقد گردان این سعادت　　که گردد هر زمان باران زیادت

چوحق ابلیس راملعون همی‌خواست　　همان چیز اوزحق افزون همی‌خواست　　۲۶۱۰

چوحق بی واسطه با او سخن گفت　　برای آن همه از خویشتن گفت

چو امر سجده آمد آن لعین را　　بخوابانید چشم راه بین را

بدو گفتند اسجد قال لاغیر　　بدو خواندند اخسؤ قال لاضیر

اگر چه لعنتی از پی در آرم　　به پیش غیر او کی سر در آرم

بغیری گر مرا بودی نگاهی　　نبودی حکمم از مه تا بماهی　　۲۶۱۵

۶ـ حکایت سلطان محمود و ایاز

در آن ساعت که محمود جهاندار　　برون میرفت از دنیای غدار

ایاز سیمبر را کرد در خواست　　که بااو می بگویم یك سخن راست

بدو گفتند یك دم عمر باز است　　سخن گفتن هنوزت با ایاز است

چنین گفت او که گر نبود کنارش　　مرا دائم لحد[2] با من چه کارش　　۲۶۲۰

اگر از وی دل افروزیم باید　　برای اینچنین روزیم باید

هر آن عشقی که نه جاوید باشد　　بود یك ذره گر خورشید باشد

چو عشق اوست عشق بی قیاسم　　برای آن جهان باید ایاسم[3]

بخواند آخر ایاز سیم تن را　　نهان در گوش او گفت این سخن را

۱ـ که تری ـ گریزی　　۲ـ لحد ـ بخود ـ بجز　　۳ـ ایاسم ـ اساسم .

۲۶۲۵ که ای همدم بحق عهد معبود — که چون تابوت گردد مهد محمود
به پیش کس کمر هرگز نبندی — که نپسندم من این گر تو پسندی
زبان بگشاد ایاز و گفت آری — اگر من بودمی مردار خواری
نبودی همچو محمودی شکارم — مگر پنداشتی مردار خوارم
چو محمودی بموئی میتوان بست — نیارم پیش غیر او میان بست
۲۶۳۰ ایاز خاص تا موجود باشد — مدامش عاقبت محمود باشد
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس — زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آید از توصد بار — که سر پیچیدن از تو سوی اغیار
بزخمی گر سگی از در شود دور — بود از استخوان پیوسته مهجور
چه میگویم که چون لعنت شنید او — از آن لعنت همه گوینده دید او
۲۶۳۵ کسی صافی هزاران سال خورده — نه اندك جام مالا مال خورده
بیك دردی که در آخر کند نوش — کجا آن صافها گردد فراموش
اگر چه دردی لعنت چشید او — در آن دردی بجز ساقی ندید او
چو درصافی هزاران سال آن دید — کجا در درد غیر او توان دید
از آن در گه چو لعنت قسم او بود — وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
۲۶۴۰ ندید او آنکه زشت است این و نیکوست — ولی این دید کان از درگه اوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه — بجان پذرفت و شد افسانه کوتاه

۷_ حکایت دزدی که دستش را بریدند

ببریدند دزدی را مگر دست — نزددم دست خود بگرفت وبرجست
بدو گفتند ای محنت رسیده — چه خواهی کرد این دست بریده
۲۶۴۵ چنین گفت او که نام دوستی خاص — بر آنجا کرده بودم نقش ز اخلاص
کنون تا زنده‌ام اینم تمامست — که بی‌این زندگی بر من حرامست
ز دستم گر چه قسمم جز الم نیست — چو بر دستست نام دوست غم نیست
چو ابلیس لعین اسرار دان بود — اگر سجده نمیکرد او از آن بود
ز خلق و خود دریغش آمد آن راز — نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز

که تا هم او و هم خلق جهان هم | نبینند آن در و آن آستان هم ۲۶۵۰
که تا نوری از آن در پردهٔ عز | نگردد از نظر آلوده هرگز

۸- حکایت رشک ماه بر خورشید

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه | که توچه‌دوست‌ترداری دراین راه
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید | بگیرد تا بود در پرده جاوید
همیشه روی خواهم زیر میغش | که هم از چشم خود دارم دریغش ۲۶۵۵

۹- حکایت مجنون

رفیقی گفت با مجنون گمراه | که لیلی مرد گفت الحمدلله
چنین گفت او که ای شوریده‌دین‌تو | چو میسوزی چرا گوئی چنین تو
چنین گفت اوچو من بهره ازاین‌ماه | ندیدم تا نبینند هیچ بد خواه

۱۰- حکایت ابلیس ۲۶۶۰

کسی پرسید از ابلیس کای شوم | چو ملعونی خویشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی | چو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاهست | ولی اول نظر بر جایگاهست
نظر باید در اول بر نشانه | که تا تیر از کمان گردد روانه
تو این ساعت از آن تیری خبر دار | نظر گر چشم داری بر نظر دار ۲۶۶۵

۱۱- حکایت سلطان محمود و ایاز

بزرگانی که سر بر چرخ سودند | همه در خدمت محمود بودند
شه عالم بدیشان کرد روئی | که در خواهید هر کس آرزوئی
ز شهر و مال و ملك ومنصب و جاه | بسی در خواستند آنروز از شاه

۲۶۷۰ چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت / که ای در حسن طاق و باهنر جفت
چه خواهی آرزو گفتا که یك‌چیز / جز آن‌یك می‌نخواهم من دگرچیز
من آن خواهم همیشه در زمانه / که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ / مرا هرگز نماند ذره‌ای پیچ
بدو گفتند ای محروم مانده / ز جهل از عقل نا معلوم مانده
۲۶۷۵ تو پشت پای خواهی زد خرد را / که میخواهی نشانه شاه خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه / کاسیر تیر گردی جاودانه
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه / شما زین سر نه اید ای قوم آگاه
مرا گر عالمی بر احترام است / نشانه تیر شه بودن تمام است
که اول بر نشانه چند ره شاه / نظر میافکند پس تیر آنگاه
۲۶۸۰ چو اول آن نظر در کار آید / در آخر زخم کی دشوار آید
شما آن زخم می بینید در راه / ولی من آن نظر می‌بینم از شاه
چو باشد ده نظر از پیش رفته / بزخمی کی روم از خویش رفته

۱۲- حکایت شبلی

چو شبلی را زیادت گشت شورش / فرو بستند در قیدی بزورش
۲۶۸۵ گروهی پیش او رفتند ناگاه / بنظاره باستادند در راه
بدیشان گفت شبلی سخن ساز / که چه قومید برگوئیدم این راز
همه گفتند خیل دوستانیم / که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی زیاران / بر ایشان کرد حالی سنگ باران
همه یاران او چون سنگ دیدند / ز بیم سنگ از پیشش رمیدند
۲۶۹۰ زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه / که ای جمله بهم کذاب و گمراه
چو لاف از دوستیتان بود با من / نبودید ای خسیسان پاك دامن
که بگریزد ز زخم دوست آخر / که زخم او نه رحم اوست آخر ؟
چوزخم دوست‌دید ابلیس نگریخت / ولی اززخم او صد مرهم آمیخت
ز حق زان مهل جست او تا قیامت / که تا آن زخم او ماند تمامت

بجان بپذیر هر زخمی که او زد / که گر او زخم بر جان زد نکوزد ۲۶۹۵

اگر یك ذره عشق آید پدیدار / بصد جان زخم را گردی خریدار

تو پنداری که زخمش رایگانست / هزاران ساله طاعت نرخ آنست

هزاران ساله گر چه طاعتش بود / بهای لعنت یك ساعتش بود

قوی شایسته باشی در جدائی / اگر گویند تو ما را نشائی

عزیزا قصهٔ ابلیس بشنو / زمانی ترك کن تلبیس بشنو ۲۷۰۰

گر این مردی ترا بودی زمانی / ز تو زنده شدی هر دم جهانی

اگر چه رانده و ملعون راهست / همیشه در حضور پادشاه است

چو لعنت میکنی او را شب و روز / از او باری مسلمانی در آموز

۱۳- حکایت موسی و ابلیس

شبی موسی مگر میرفت بر طور / به‌پیش او رسید ابلیس از دور ۲۷۰۵

چنین گفت آن لعین را کای‌همه دم / چرا سجده نکردی پیش آدم

لعینش گفت ای مقبول حضرت / شدم بی علتی مردود قدرت

اگر بودی در آن سجده مرا راه / کلیمی بودمی همچون تو آنگاه

ولی‌چون حق‌تعالی‌اینچنین خواست / که کژ گویم نیامد جز چنین راست

کلیمش گفت ای افتاده در بند / بود هرگز ترا یاد خداوند ۲۷۱۰

لعینش گفت چون من مهربانی / فراموشش کند هرگز زمانی ؟

همی چندانکه او را کینه بیش است / مرا مهرش درون سینه بیش است[۱]

بلعنت گر چه از درگاه دور است / ولی از قول موسی در حضوراست

اگر چه کرد لعنت دلفروزش / از آن لعنت زیادت گشت سوزش

چو شیطان اینچنین گرمست درراه / تو چونی ای پسر در عشق دلخواه ۲۷۱۵

اگر تو جادوئی میخواهی امروز / بلعنت شاد شو ورنه میآموز

ببین تا چند گه هاروت و ماروت / بمانده سرنگون بی آب و بی‌قوت

۱- بجای این بیت :

که همچو نانك او را کینه‌ای نیست / مرا مهرش درون سینه‌ای نیست

در آن چاهند دل پرخون ومحبوس / شده از روزگار خویش مأیوس

چو ایشانند استاد زمانه / شده در جادوئی هر دو یگانه

۲۷۲۰ چو نتوانند خود را کرد آزاد / کسی‌زان علم هر گزچون‌شود شاد

اگر تو جادوی داری جهانی / عصائی بس نهنگش در زمانی

چو چندان سحر گم شد در عصائی / نگردد گم در او جز ناسزائی

ترا در سینه شیطانی است پیوست / که گردد[1] زارزوی جادوی مست

اگر شیطان تو گردد مسلمان / شود سحر تو فقه و کفر ایمان

۲۷۲۵ ز اهل خلد گردی جاودانه / کند شیطان سجودت بی بهانه

بیان کردم کنون سحر حلالت / کز این سحرست جاودان کمالت

چو گرداینچنین سحری‌توان گشت / چنین باید شدن نه آنچنان گشت

مقاله نهم

فرزند سوم

۲۷۳۰ پسر آمد سوم یك با کمالی / پدر را داد حالی شرح حالی

که یك جامست در گیتی نمائی / من آن خواهم نه ملك و پادشاهی

شنیدم من که آن جامی چنانست / که دروی هرچه میجوئی‌عیان‌است

اگر باشد بسی سر نهانی / دهد آن جامت از جمله نشانی

ندانم کان چه آئینه است زیبا / که در وی نقش آفاق است پیدا

۲۷۳۵ به یك دم گر جهانی باشدت راز / دهد از جمله چون روزت خبر باز

چنین جامیم گر در دست آید / سپهرم با بلندی پست آید

شود سر همه عالم عیانم / بسا چیزی که من نادان بدانم

جواب پدر

پدر گفتا که جاهت غالب آمد / دلت آن جام را زان طالب آمد

۲۷۴۰ که تا چون واقف آئی از همه راز / شوی بر جملهٔ عالم سر افراز

---

[1] ١- گردد - باشد

چو خود را تا فلك آن جاه بینی | همه خلق زمین در چاه بینی
ز عجب جاه خود ازخود شوی پر[1] | بمانی جاودانه در تکبر[2]
اگر در پیش داری جام جمشید | که يك يك ذره‌می‌بینی‌چوخورشید
چه گر زان جام بینی ذره ذره | که چون مرگت نهد بر فرق اره
نداری هیچ حاصل چون جم ازجام | که‌چون جم زارمیری هم سرانجام ۲۷۴۵
چو هست این جام در چاه اوفتادن | حرامت باد از راه اوفتادن

۱ـ حکایت سلطان محمود و پیرزن

مگر سلطان دین محمود غازی | به تیزی با سپه میراند تازی
بره در بیوه‌ای را دید جائی | فکنده قصه‌ای را در عصائی
ز دست ظالمان او داد میخواست | وز آن فریاد رس فریاد میخواست ۲۷۵۰
چو دید آن پیرزن را شاه عالی | نکردش التفات و رفت حالی
مگر محمودآن شب دید درخواب | که بود افتاده در چاهی بگرداب
همی آن پیرزن گشتی پدیدار | برای او عصا کردی نگونسار
بدو گفتاکه دستی در زن ای شاه | برآی ازقعر این گرداب و این چاه
زدی شه در عصای زال دستی | وزان چاه بلا آنسان[3] برستی ۲۷۵۵
چو آمد روز دیگر شاه بر تخت | از آن خواب شبانه تنگدل سخت
دگرره پیرزن را دید رنجور | که میآمد برای داد از دور
عصا در دست و پشتش خم گرفته | چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بجست از جای شاه و خواند او را | به پیش خویشتن بنشاند او را
بلشگر گفت گردوش او نبودی | نهنگ مرگ جانم در ربودی ۲۷۶۰
عصای او چو شد آویزگاهم | خلاصی داد از گرداب و چاهم
شما گر نیز میخواهید امروز | که گردید از خدا جاوید پیروز
زنید اندر عصای او همه دست | که دست آویزتان اینست پیوست

۱ـ و ۲ـ در مصرع اول بجای پر ـ دور و در مصرع دوم بجای تکبر ـ تم و تور

۳ـ آنسان ـ آسان

در افکندند لشکر خویش بر هم — گرفتند آن عصا در دست محکم

٢٧٦٥ ز هر سوئی در آمد هر زمانی — برای آن عصا خلق جهانی

نشسته پیر زن بر تخت آن شاه — گرفته آن عصا در دست آنگاه

عصا در دست و دست آویز کرده — بسی بازار از وی تیز کرده

چوموسی زان‌عصا پشتش قوی کرد — که دردین‌چون‌عصای موسوی کرد

شهش گفتا که هان ای زال مسکین — تو بس بی قوتی و خلق چندین

٢٧٧٠ بعجز خویش با یك چوب پاره — چه خواهی کرد چندین پشتواره

بسی خلقند از بهر تو در کار — تو نتوانی کشیدن این همه بار

زبان بگشاد زال و گفت ای شاه — کسی کو بر کشد محمود از چاه

همه کس را تواند بر کشیدن — که از تو این سخن نتوان شنیدن

کسی کو برکشد از چاه پیلی — ز مشتی پشه کی گردد بخیلی

٢٧٧٥ چو اینجا جاه بخشان کم زنانند — همه یاری ده شاهان زنانند

چرا باید چنین مغرور بودن — ز مجهولی چنین مسرور بودن

ز هر دونی قفائی نیز خوردن — ز هر شومی زیانی نیز بردن

ز هر غیری برای لاف لاغیر — انا خیری ز هر دونی و لاخیر

تو همچون کافر درویش ماندی — که هم درخلق‌وهم درخویش‌ماندی

٢٧٨٠ نمیدانی که چه در پیش داری — از آن پروای ریش خویش داری

اگر چون لام الف دستار بندی — بسی زان به که تو زنار بندی

که چون دستار بندی لام الف وار — الف لام چلیپایست و زنار

دلت را نیست ز آن دستار آگاه — که در تابوت پیچندت به ناگاه

سر تو چون نشیمن گاه سود است — سر تابوت را دستار زیباست

٢٧٨٥ قصب بر فرق پیچیدن چه سودت — که آخر در کفن پیچند زودت

تو بر دیبای مقراضین نشین خوش — سزای تو دهد مقراض آتش

چرا جاهی و مالی در خورتست — که آن تا واپسین دم همبرتست

چو آن تو نخواهد بود هیچی — چرا همچون کفن در خویش پیچی

حکایت بهلول

مگر بهلول چوبی داشت در دست / که برهر گور میزد تا که بشکست ۲۷۹۰

بدو گفتند ای مرد پر آشوب / چرا این گورها را میزنی چوب

چنین گفت او که این قومی که رفتند / دروغ بی عدد گفتند و خفتند

گه این گفتی سرای و منظر من / گه آن گفتی که اسباب و زرمن

گه این گفتی که اینك کشت و خرمم[۱] / گه آن گفتی که اینك باغ و برمم[۲]

خدا گفت این همه دعوی روانیست / که میراث من است آن شما نیست ۲۷۹۵

چو ایشان جمله آن خویش گفتند / شدند و ترك جان خویش گفتند

ازاینشان میزیم من بی‌خوروخواب / که بودند این همه یك مشت کذاب

چو انجام همه بگذاشتن بود / کجا دیدند از آن پنداشتن سود

کسی جمع چنان چیزی چرا کرد / که باید در پشیمانی رها کرد

چرا در عالمی بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گلت را ۲۸۰۰

دو در دارد جهان همچون رباطی / از این در تا بدان در چون صراطی

بر آن ره گر نخواهی رفت هشیار / فرو افتی بدوزخ سر نگونسار

زمین را گر بیفتد سایه گاهی / کند تاریك مه را در سیاهی

اگر چه نیك روشن چشم ماهست / به پیش ان[۳] زمین آب سیاهست

زمین را چون عمل با ماه اینست / چه سازد آنکه او غرق زمین است ۲۸۰۵

به‌یك‌دم چون چنان نوری سیه کرد / بعمری هم ترا داند تبه کرد

تبه گشتی و روی آن ندارد / که به‌گردی چو این امکان ندارد

نگونساری تو بیرون[۴] ز بیش است / که‌جانت را همه‌آفت زخویش‌است

ترا کاری که از وی بیم جانست / بدست خویش کر دستی عیانست

۳- حکایت پادشاه منجم ۲۸۱۰

نجوم نیك میدانست آن شاه / شد آگه کو فلان ساعت[۵] فلان ماه

۱- خرمم - ورزم   ۲- برمم - برزم   ۳- به‌پیش‌آن - به‌پیش‌از - نصیبش از

۴- بیرون ز - هرروز   ۵- ساعت - کوکب

شود بیچاره در دست بلائی / بکرد القصه او از سنگ جائی
چو کرد از سنگ خارا خانه‌ای راست / نگهدارنده بسیار در خواست
چو در خانه شد آنرا روزنی دید / ز روزن خانه را چون روشنی دید
۲۸۱۵ بدست خویش روزن کرد مد روس / که تا در خانه تنها ماند ومحبوس
نبودش هیچ ره سر گشته آمد / بآخر تا که دم زد کشته آمد
در آویزی بده انگشت ار خویش / نیاری شد یکی انگشت از پیش
اگر خواهی که پیش افتی بیك گام / بترك خود بباید گفت نا کام
تو گر ترك خود و عالم نگوئی / چو مرگ آید نگوئی هم بگوئی[1]
۲۸۲۰ چو باقی نیست خفت وخورد آخر / چومرگ آید چه خواهی کرد آخر

٤ـ حکایت در معنی تسلیم

چنین گفتست آن پاکیزه ذاتی / که گر یابد کسیت از حق وفاتی
از اول روز ماتم داریش تو / دوم روز و سوم هم داریش تو
ز ماتم تا بهفتم میگدازی / چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
۲۸۲۵ چو آخر روز باید کرد تسلیم / چه می پیچی در اول گیر تعلیم
همه تن گر شود چون مار پایت / گریزی نیست ممکن هیچ جایت
ندیدی وقت رفتن مار را هیچ / که در ره میرود پرتاب و پر پیچ
و لیکن چون بسوراخ آورد روی / در او کژی نماند یك سرموی
که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی / نیابد راه در سوراخ هیچی
۲۸۳۰ تو هم کژی ز خود بفکن که آنگاه / به سوراخت[2] بود از راستی راه
چو در کوری توپی گم کرده مانی / چو کوران از برون پرده مانی
نبینی خلق را نه پا و نه سر / ز کوری ز خم خورده ماند بر در
الف چون مستقیم آید بکوفی / چنان باید برأی العین صوفی
تصوف چیست در صبر آرمیدن / طمع از جملهٔ عالم بریدن
۲۸۳۵ توکل چیست پی کردن زبان را / ز خود به خواستن خلق جهان را

۱ـ نگوئی هم بگوئی ـ بگوئی هم نگوئی   ۲ـ به‌سوراخت ـ سوی گورت

فنا گشتن دل از جان بر گرفتن ❊ همه انداختن آن بر گرفتن

۵- حکایت شقیق بلخی

شقیق بلخی آن شیخ مدرس ❊ مگر میگفت در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاك میگفت ❊ برفعت برتر از افلاك میگفت
بمردم گفت در باب توکل ❊ قوی باشید و مندیشید از ذل ۲۸۴۰
که من در بادیه دلشاد رفتم ❊ توکل کردم و آزاد رفتم
ز مال و ملك با من یك درم بود ❊ که آن در جیب من بامن بهم بود
در آمد شد چو دل در غیب دارم ❊ هنوز آن یك درم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد ❊ که سوی آن درم حاجت نیفتاد
جوانی گرم رو از جای برخاست ❊ بدو گفتا که بشنو یك سخن راست ۲۸۴۵
در آن کان درم بستی تو درجیب ❊ کجا بود اعتماد جانت بر غیب
کجا بود این توکل آن زمانت ❊ که افکند آن درم در صد گمانت
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی ❊ و گر بودی بر او ایمن نبودی
شقیق آن حرف چون بشنود از وی ❊ بمنبر بر فرو لرزید از وی
بداد انصاف کین حجت عیانست ❊ چه گویم حق بدست این جوانست ۲۸۵۰
در این دیوان درم در می‌نگنجد ❊ که موئی نیز هم در می نگنجد[۱]
بسی خون خورد آن سر گشتهٔ او ❊ کنون چون شد بزاری کشتهٔ او
رها کن در میان خاك و خونش ❊ که گلگونه چنین باید کنونش
عجب کارا که آن درویش سازد ❊ که گلگونه ز خون خویش سازد
عجب کارا که تا مرده نگردد ❊ بر او یك پیرهن پرده نگردد ۲۸۵۵

۶- حکایت دیوانه و آرزوی کرباس

مگر دیوانه‌ای پر شور بر خاست ❊ برهنه بد ز حق کرباس میخواست

۱- اینجا در بعضی نسخه‌ها یك بیت اضافی هست :
چو اینجا کشته را شستن روا هست ❊ گر از خونش کفن سازی خطا نیست

کالهی پیرهن در تن ندارم / و گر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بیخویشتن را / که کرباست دهم اما کفن را
۲۸۶۰ زبان بگشاد آن مجنون مضطر / که من دانم ترا ای بنده پرور
که تا اول نمیرد مرد عاجز / تو ندهی هیچ کرباسیش هرگز
بباید مرد اول مفلس و عور / که تا کرباس یابد از تو در گور
دلا گر کشته این راه گردی / به یك دم زندهٔ درگاه گردی
ترا ای کشته خونین پیرهن بس / مباشت گو کفن خونت کفن بس
۲۸۶۵ چو تو خونی وخاك ازپای تا فرق / میان خاك شو در خون خود غرق
هرآن زن راکه شیر آید پدیدار / به‌بندد خون حیضش بر سر کار
بگردانند خونش را نهانی / که تا خون میخوری و شیر دانی
چو آغاز تو بر خون خوردن آمد / چو انجامت بخاك آوردن آمد
کسی کو در میان خاك و خونست / چرا سر میکشد چون سرنگونست
۲۸۷۰ اگر تو هیچکس دانی که چونی / بهم بسرشته مشتی خاك و خونی
ز خون و خاك آنگه پاك گردی / که خون دل خوری تا خاك گردی
چو نبود کار تو جز اشك و سوزی / ز زلفش بر تو افتد سایه روزی

۷- حکایت دیوانهٔ گریان

یکی دیوانه می بگریست[۱] بسیار / کسی گفتش چرا گرئی چنین زار
۲۸۷۵ بگریه گفت از آنم خون فشانی / که تا دل سوزدش برمن زمانی
یکی گفتش که او را دل نباشد / کسی گر گوید این عاقل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه / که او دارد همه دلها همیشه
همه دلها چو او دارد شگرفست / چگونه دل ندارد این چه حرفست
همه‌چیزی که اینجاهست از آنجاست / بدو نیك و بلند و پست از آنجاست
۲۸۸۰ پس این دلهای ما زآنجا بود نیز / دل تنها نمیگویم همه چیز
ترا گر خیر و شر آمد دو آیت / از آن جا میتوان کردن روایت

۱- می بگریست - میریخت اشك

ببین تاخاك جبریل ازچه خون کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که قوم سامری را سرنگون کرد
ولی چون باد از او در مریم آمد ‌ ‌ ‌ ‌ ز روح الله حیات عالم آمد
بدان اینجا که خیروشراز آنجاست ‌ ‌ ‌ ‌ اگر نفع است و گر ضراست از آنجاست
تو زانی بیخبر از قدس پاکی ‌ ‌ ‌ ‌ که اندر تنگنای آب و خاکی ‌ ‌ ۲۸۸۵
اگر تو زین خراب آزاد گردی ‌ ‌ ‌ ‌ چو گنجی در خراب آباد گردی
همین جا گرچه ازتن خسته باشی[۱] ‌ ‌ ‌ ‌ بدل باری بحق پیوسته باشی

۸ - حکایت ابوبکر واسطی

در آمد واسطی را انتباهی ‌ ‌ ‌ ‌ بدیوانه ستان در شد پگاهی
یکی دیوانه ای را دید سر مست ‌ ‌ ‌ ‌ که گاهی نعره زد گه دست بردست ‌ ‌ ۲۸۹۰
ز شادی چون سپندی بر فکنده ‌ ‌ ‌ ‌ میان رقص یعنی بر جهنده
لبش پر خنده و جانش پر آتش ‌ ‌ ‌ ‌ سرش از بادهٔ دیوانگی خوش
بپاسخ واسطی گفت ای زره دور ‌ ‌ ‌ ‌ میان سخت بندی مانده مقهور
چودربندی تواین شادیت ازچیست ؟ ‌ ‌ ‌ ‌ چو هستی بنده آزادیت از چیست ؟
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون ‌ ‌ ‌ ‌ که گر در بند دارم پای اکنون ‌ ‌ ۲۸۹۵
دلم در بند نیست واصلم اینست ‌ ‌ ‌ ‌ چو دل بگشاده دارم وصلم اینست
یقین میدان که این مشکل فتاده است ‌ ‌ ‌ ‌ که گر بستند پایم دل گشاده است
دو عالم چیست بحری نام او دل ‌ ‌ ‌ ‌ تو در بحری بمانده پای در گل
ببحر سینهٔ خود شو زمانی ‌ ‌ ‌ ‌ که تا در خویش گم بینی جهانی
چو باشد صد جهان در دل نهانت ‌ ‌ ‌ ‌ کجا در چشم آید صد جهانت ‌ ‌ ۲۹۰۰
زمین و آسمان آنجا ببینی ‌ ‌ ‌ ‌ که تو هم آن جهانی و هم اینی
چو دانی کان جهان در تو عیانست ‌ ‌ ‌ ‌ بجائی ننگری کان یك زمانست
اگر خواهی برای تو جهانی ‌ ‌ ‌ ‌ پدید آید ز قدرت در زمانی
جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب ‌ ‌ ‌ ‌ بشسته هفت اقلیمش بهفت آب

۱- بجای این مصرع :
چو اینجا از غم تن رسته باشی ـ همین جا گرچه زین دل خسته باشی

۲۹۰۵ در آن عالم نباشد مرغ از بیض / سرای‌ازخاره[1] وآنگه حوراز حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور / نه شیر از بزبود نه می ز انگور
نه از آتش گشاید مرغ بریان / نه از پختن بر آید هفت[2] الوان
وسایط چون زره بر خیزد آنجا / ز هیچی آن همه میریزد آنجا
همی تو هر چه را باشی خریدار / شود بر آرزوی تو پدیدار
۲۹۱۰ بچشم خرد منگر خویشتن را / مدان هر دو جهان جزجان وتن‌را
توئی جمله ز آتش چند ترسی / دلت‌عرش‌است‌وصدرت‌هست‌کرسی
چو دل اینجا ز عشق او فروزی / کجا در آتش دوزخ بسوزی

۹_ حکایت پیرزن سوخته دل

مگر یك روز در بازار بغداد / بغایت آتش سوزنده افتاد
۲۹۱۵ فغان بر خاست از مردم بیکبار / وز آن آتش قیامت شد پدیدار
به ره در پیره زالی مبتلائی / عصا در دست میآمد ز جائی
کسی گفتش مرو دیوانه‌ای تو / که افتاد آتشی در خانهٔ تو
زنش گفتا توئی دیوانه تن زن / که حق هرگز نسوزد خانهٔ من
بآخر سوحت چون آتش جهانی / نبود آن زال را ز آتش زیانی
۲۹۲۰ بدو گفتند هان ای زال دمساز / بگو کز چه بدانستی تو این راز
چنین گفت آنگه آن زال فرو تن / که یا خانه بسوزد یا دل من
چو سوخت از غم دل دیوانه‌ام را / نخواهد سوخت آخر خانه‌ام را

۱۰ ـ حکایت آتش و سوخته

چو سنگ و آهن افتادند در کار / ز هر دو آتشی آمد پدیدار
۲۹۲۵ در آمد سوخته کز سوز میزیست / زبان بگشاد آتش گفت او کیست
جوابش داد آنجا سوخته باز / که هست این آشنا و یار دمساز
پس آتش گفت کارم روشنائی است / تو تاریکی ترا چه آشنائی است

۱- از خاره ـ خلد ۲- هفت ـ فرغ

جوابش گفت حالی سوختهٔ خوش　　که تاریك از کدام الا ز آتش
مرا تو سوختی در روشنائی　　کنون گوئی نداری آشنائی
چنین چون سوخته من از توام زار　　بلطف این سوختهٔ خود را نکودار　　۲۹۳۰
چو صدق سوخته بشناخت آتش　　ز عالم دست با او کرد در کش
و گر تو نیز زین غم بر فروزی[1]　　چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
شریعت گفت چون برخیزی از راه　　منه در گور خشت پخته آنگاه
که خشت پخته گرچه اززمین زاد　　و لیکن هست خشتی آتشین زاد
چو خشت پخته خشت آتشین است　　نشاید گور آن را کاهل دین است　　۲۹۳۵
چو شرعت آنقدر جایز ندارد　　برای آتشت هرگز ندارد
چراغی گر بچشم آید چمن را　　کند پژمرده حالی یاسمن را
چراغی کز در[2] حق نازنین[3] است　　مثالش چون چراغ یاسمین است
اگر چه در مشقت می بود زیست　　ز ما نازکتر و بیچاره‌تر کیست
اگر برگ گلی افتد بما بر　　ز ما کس را نه‌بینی بینوا تر　　۲۹۴۰

۱۱ - حکایت ابوعلی فارمدی

چنین کرد آن قوی جان ونکوعقل　　ز خواجه بوعلی فارمد نقل
که مردی را خدا فردای محشر　　دهد نامه که هان بر خوان و بنگر
چو مرد آن نامه بیند یك دو ساعت　　در او نه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید آلهی　　نوشته نیست در نامه چه خواهی　　۲۹۴۵
خطاب آید که من عشاق خود را　　بنامه در نیارم نیك و بد را
بدو نیك تو کم انگاشت جبار　　بهشت و دوزخی تو هم کم انگار
چو برخیزد بهانه از میانه　　تو ما را ما تو را تا جاودانه
و گر اینت نمی باید چه پیچی　　همه ما و همه ما پس تو هیچی
و گر وحشی صفت در پیش آئی　　دهندت نامه تا با خویش آئی　　۲۹۵۰
چو ما را تاب برگ گل نباشد　　بهر جزوی حساب کل نباشد

۱- زین غم برفروزی – پیش از تو بسوزی
۲- چراغی کز در حق – کسی کو در حقیقت
۳- نازنین – بازمین – بازبین.

چو باشد پیشوا امی مطلق — نخواهد نامه بر خواندن ز ما حق
که چون از نامه گفتی و شنودی — شوی گستاخ از معنی بزودی

۱۲- حکایت گنهکار و روز محشر

۲۹۵۵ چنین نقل درستست از پیمبر — که گوید حق به‌شخصی روز محشر
که ای بنده بیا و نامه برخوان — که تا چه کرده‌ای عمری فراوان
چو بنده نامه بر خواند سراسر — نبیند جز معاصی هیچ دیگر
چو در نامه نبیند جز سیاهی[1] — زبان بگشاید و گوید الهی
بدوزخ میروم زین عمر تاوان — حقش گوید که پشت نامه برخوان
۲۹۶۰ چو پشت نامه بر خواند بیکبار — چنین یابد نوشته آخر کار
به توبه در پشیمان گشته باشد — همه دردیش درمان گشته باشد
بجای هر بدی دانندهٔ راز — بداده باشدش ده نیکوئی باز
بدی را چون پشیمان گشته باشد — خدا ده نیکوئی بنوشته باشد
چو بنده آن ببیند شاد گردد — زهی بنده که چون آزاد گردد
۲۹۶۵ بحق گوید که ای قیوم مطلق — ندیدم از کرام الکاتبین حق
که من دارم گنه زین بیش بسیار — که ننوشتند بر من آن دوهشیار
بگو کان بر من مسکین نویسند — بلی چون آن نوشتند این نویسند
که تا چندانکه بد کردم ز آغاز — بهر یك ده نکوئی میدهی باز
که گر چه من گنه آلود مردم — بفضلت بر گناهم سود کردم
۲۹۷۰ پیمبر از چنین گفتار و کردار — بخندید و شدش دندان پدیدار
پس آنگه گفت با دارندهٔ پاك — زهی گستاخی آخر از کفی خاك
ز سری کان میان جان پاکست — اگر آگه شوی بیم هلاکست
که میداند که این سرعجب چیست — چنان سر عجائب را سبب چیست
ترا در پیش چندین پیچ پیچی — نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی
۲۹۷۵ بلی این جمله زان افتاد در راه — که تا ازخویش گردی بو که آگاه

۱- سیاهی - تباهی

چو تو معشوق بودی اوچنان کرد که از چشم خود وخلقت نهان کرد
هزاران پردهٔ اسباب بنهاد درون جمله تخت خواب بنهاد
که با معشوق زیر پرده بر تخت توانی خفت بی غیری زهی بخت
چو نتوان دید سر تا پای معشوق چنین بهتر که باشد جای معشوق
که جلوه دادن معشوق هرگز مسلم نیست پنهان باید از عز ۲۹۸۰

۱۳ - حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطان دین محمود پیروز سپه را خواست دادن عرض یک روز
نبود آنجایگه حاضر ایاسش طلب میکرد شاه حق شناسش
کسی را شاه پیش او فرستاد که شاه اینجا برای تو باستاد
بیاکین جایگه عرض سپاهست غرض زین عرض آن روی چوماه است ۲۹۸۵
رسول شاه رفت و گفت آن راز جوابش داد ایاز سیمبر باز
روان شد مرد تا نزدیک محمود شهش گفتا ندیدی روی مقصود
چنین گفت او که دیدم می‌نیاید جوابی زو شنیدم می نیاید
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز سپه را عرض خواهد داد امروز
مرا گفتا بگو با شاه گر بز که کس معشوق ندهد عرض هرگز ۲۹۹۰
مرا گر عرض خواهی داد و گرنه مده جز عرضه بر خویش ودگرنه

مقالهٔ دهم

پسر گفتش گرت از چاه عار است که حب جاه مطلوب کبار است
که چشم از منصب وازجاه بر تافت کرا دیدی که او از جاه سر تافت
ندیدی آنکه یوسف از بن چاه به تخت سلطنت افتاد و در جاه ۲۹۹۵
ندیدم در زمانه آدمیزاد ز حب مال و حب جاه آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را که چون گلشن نشد گلخن کسی را

گراین هردو کسی راگشت یکسان بود آن شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی ذوعقل باشد به سوی عز و جاهش نقل باشد
۳۰۰۰ نه‌عیسی بر فلك رفته است از جاه فرشته دائم از جهل است در چاه

جواب پدر

پدر گفتش در این شوریده زندان بطاعت میتوان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی برتر از ماه تو آن از طاعتی یابی نه از جاه
پیمبر گفت کآخر وصف مستور که آن از مغز صدیقان شود دور
۳۰۰۵ بلاشك حب جاه و حب مال‌است ترا این جاه جستن بس وبال است
اگر چه در ره حق خاص خاصی شوی گر جاه یابی مرد عاصی
چنان از تو بر آرد جاه دودی که نبود از تدارك هیچ سودی

۱ - حکایت سلطان سنجر و عباسهٔ طوسی

مگر یك روز سنجر شاه عالی بر عباسه آمد جای خالی
۳۰۱۰ نیامد کار آن با کار این راست چو لختی پیش او بنشست برخاست
کسی گفتش چرا خاموش بودی که نه گفتی حدیث و نه شنودی
جوابش داد پس عباسه آنگاه که چشمم آن زمان کافتاد برشاه
جهانی پر ز شاخ تند دیدم بدستم داسکی بس کند دیدم
بدان داسك نیارستم درودن ندیدم چاره جز خاموش بودن
۳۰۱۵ تو گر از جاه دنیا شادمانی ز جاه آخرت محروم مانی
چو گرد تو در آید مال و جاهت شود مال تو ما رو جاه چاهت
دل تو چیست موسی نفس فرعون چوطشت آتش این دنیا بصد لون
اگر جبریل فرماید بود خوش ز موسی دست آوردن بآتش
ولی گوینده گر فرعون باشد عذاب آتشت صد لون باشد
۳۰۲۰ که گر در طاعتی ور در گناهی دهد هرعضو تو بر تو گواهی
نه کفر آنجا و نه ایمانت باشد کز اینجا آنچه بردی آنت باشد

همان در وی که اینجا کشته باشی / همان پوشی که اینجا رشته باشی
ترا آنجا زیان و سود با تو / همان باشد که اینجا بود با تو
نیابی شادی ای درویش آنجا / مگر شادی بری با خویش زینجا
اگر در زهر و گر در نوش میری / همان بار خود اندر دوش گیری ۳۰۲۵
چو یك یك ذرهٔ عالم حجابست / تو را گر ذره‌ای باشد حسابست
قدم برجای وسر گردان چو پرگار / گر آنجانی مکن بگذر سبکبار

۲- حکایت درخواست موسی از خداوند

بحق گفتا کلیم عالم آرای / کسیم از دوستان خویش بنمای
که تا روشن شود چشمم برویش / که دل میسوزدم در آرزویش ۳۰۳۰
خطاب آمد که ما را اهل دردی / بصدقی در فلان وادی است مردی
که او از خاصگان درگه ما است / شبانروزی سلوکش دره ما است
روانه شد کلیم از بهر دیدار / بدید آن مـرد را مستغرق کار
نهاده نیم خشتی زیر سر در / پلاسی تا سر زانو ببر در
هزاران مور وزنبور و مگس نیز / براو گرد آمده از پیش و پس نیز ۳۰۳۵
سلامش کرد موسی گفت آنگاه / که گر هستت بچیزی میل درخواه
بدو گفت ای نبی الله بشتاب / مرا از کوزه‌ای ده شربت آب
چو موسی از پی کوزه روان شد / به‌یك دم از تن آن تشنه جان شد
چو آب آورد پیشش موسی پاك / بمرده دید او را روی بر خاك
کلیم الله تعجب کرد و بر خاست / که تا کرباس گور او کند راست ۳۰۴۰
چو باز آمد دریده بود شیرش / دلش خورده شکم زو کرده سیرش
به‌جوش آمد دل موسی از آن درد / بسی دردش زیادت شد از آن مرد
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز / گلی را تربیت دادی بصد ناز
جگر تشنه چو آبی آرزو خواست / بمرد و نامدش آن آرزو راست
شکم بدریده و دل تشنه جان داد / بدین زاری کسی هرگز نشان داد ۳۰۴۵
کجا سررشتهٔ این سر توان یافت / که سر تونه دل دید و نه‌جان یافت

بگوش جان ز حق آمد خطابش | که چون هر بار ما دادیم آبش
همان بهتر که چون هربار این بار | زدست ماخورد آب آن جگرخوار
لباس او چو ما دادیم پیوست | چگونه موسی آرد درمیان دست
۳۰۵۰ کنون چون واسطه آمد پدیدار | چرا کرد التفاتی سوی اغیار
چودید از حضرت چون ما عزیزی | ز غیر ما چرا میخواست چیزی
چو پای غیر آمد در میانه | ربودیم از میانش جاودانه
ولی تا باز ندهد آشکاره | حساب آن پلاس و خشت پاره
بعز عز ما گر قدر موئی | ز ما بویش رسد از هیچ سوئی
۳۰۵۵ عزیزا کار آسان نیست با او | سخن جز در دل و جان نیست با او
سخن با او چو در جان ودل آمد | سخن آنجا ز دنیا مشکل آمد
چو نتواند کسی بر جان قدم زد | بمردی بر کسی نتوان رقم زد
فلك را در صفش مشمر ز مردان | زنی پیر است چرخی کرده گردان
بهر چیزت چو صد پیوند باشد | ترا پیوند اصلی چند باشد
۳۰۶۰ چو درخود میکشد چندین نهنگت | چگونه بر فلك باشد درنگت
چو زنجیر زمین بر پای باشد | کجا بر آسمانت جای باشد
چو بر خیل سگان افتاد مهرت | چه بگشاید ز سکان سپهرت
کجا لایق بود در قدس و پاکی | کرام الکاتبین را جرم خاکی
جمالی کان بزرگان را مباحست | چه جای ساکنان مستراحست
۳۰۶۵ نه هر جانی بدان سر راه یابد | نه هر کس ای پسر آن جاه یابد
که در عالم هزاران جان در آید | که تا یك جان از این سرباسر آید

۳- حکایت ارواح پیش از آفرینش اجسام

چنین گفتند کان مدت که ارواح | در او بود آفریده پیش از اشباح
شمار مدتش سالی سه چار است | که هریك زان جهان[1] اوهزار است[2]
۳۰۷۰ چنین نقلست کان جانهای عالی | در آن مدت که بود از جسم خالی

۱- جهان - چهار
۲- بجای این مصرع : که هریك سال از آن پنجه هزار است

بجمع آن جمله را پیوسته کردند — بیک صفشان بهم در بسته کردند
پس آنگه از پس[1] جانها بیکبار — برأی‌العین دنیا شد پدیدار
چو آن جانها همه دنیا بدیدند — زده جان نه سوی دنیا دویدند
وز آن قسمی که ماند آنجایگه باز — بهشت افتادشان بر راست آغاز
چواین‌قسم ای عجب جنت بدیدند — زده جان نه همه جنت گزیدند ۳۰۷۵
بر آن قسمی که باقیماند در راه — پدید آمد ز چپ دوزخ پس‌آنگاه
چو این قسم دگر دوزخ بدیدند — زده جان نه ز دوزخ در رمیدند
بماندند اندکی ز ارواح بر جای — که ایشان را نماند از هیچ پروای[2]
نه دنیا را نه جنت را گزیدند — نه از دوزخ سر موئی رمیدند
خطاب آمد که ای جانهای مجنون — شما اینجا چه میخواهید اکنون ۳۰۸۰
هم آزادید از دنیا و جنت — هم از دوزخ شما را نیست محنت
چه میباید شما را در ره ما — که لازم شد شما را درگه ما
خروشی زان همه جانها بر آمد — تو گفتی عمر بر جانها سر آمد
که ای دارای عرش و فرش و کرسی — چو تو داناتری از ما چه پرسی
ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ — توئی حق الیقین دیگر همه هیچ ۳۰۸۵
خطاب آمد که گر خواهان مائید — همه خواهان انواع بلائید
همی چندانکه موی جانور هست — دگر ریك بیابان سر بسر هست
دگر چندان که دارد قطره باران — دگر چندان که برگ شاخساران
فزون زان بیش از رنج و بلا من — فرو ریزم بزاری بر شما من
خسك سازم هزاران آتشین بیش — نهم تان هز زمان بر سینهٔ ریش ۳۰۹۰
چو آن جانها خطاب حق شنیدند — از آن شادی خروشی بر کشیدند
که جان ما فدای آن بلا باد — نما هرچ آن تو میخواهی بما باد
بلای تو بجان ما باز گیریم — ز هر یك جاودان صد ساز گیریم
چو با هر جانش سری در میانست — گمان سر هر جانی چنانست
که‌صاحب‌سر آن درگه جز او نیست — ز سر معرفت آگه جز او نیست ۳۰۹۵
چنان کارواح میدانند نیکوست — ولی یك روح را دارد از آن دوست

۱- پس – بی   ۲- پروای – سورای

دگرها پردهٔ آن روح باشند برای او همه مجروح باشند
چو موسی را بره در میکشیدند سر هجده هزاران تن بریدند
همه ارواح اگر چه یك صفت بود ولی مقصود اهل معرفت بود

۴_ حکایت زنان پیغمبر

۳۱۰۰

زنان مصطفی یك روز با هم بپرسیدند از او کی صدر عالم
کرا داری تو از ما بیشتر دوست اگر با ما بگوئی حال نیکوست
پیمبر گفت ای قوم دل افروز شما را صبر باید کرد امروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم جواب جمله بدهم گر توانم
۳۱۰۵ چوشب شد همچو روزهجر تاریك جدا آن هرزنی را خواند نزدیك
نهانی هر زنی را خاتمی داد برای هر جراحت مرهمی داد
ز هرزن حجتی بستد که یك دم نگوید بازن دیگر ز خاتم
پس پرده نهان میدارد آن راز بنگذارد برون از پرده آواز
بآخر چون در آمد روز دیگر رسیدند آن زنان پیش پیمبر
۳۱۱۰ بپرسیدند از آن پاسخ دگر بار زبان بگشاد پیغمبر بگفتار
که آنرا دوست‌تر دارم بعالم که او را داده‌ام در خفیه خاتم
زنان ازوی چو این پاسخ شنودند همه پنهان ز هم شادی نمودند
نگه کردند در یکدیگر آن گاه از آن سر کس نبود البته آگاه
جدا هر یك ز سر او خبر داشت ولی با عایشه سری دگر داشت
۳۱۱۵ اگر دل خواهدت ای مرد جانباز که کاری باشدت در پردهٔ راز
نواله از جگر کن شاد میباش ولی در خاك وخون[1] آزاد میباش
که تا تو خون ننوشی در جدائی نیابی ره بسر آشنائی

۵_ حکایت رابعه

مگر چون رابعه صاحب مقامی نخورده بود یك هفته طعامی

۱- در خاك و خون - درخون زن و

در آن یك هفته او از پای ننشست ۞ صلوة وصوم بودش کار پیوست ۳۱۲۰
چو گرسنگی بزیر پایش آورد ۞ شکستنی سخت در اعضایش آورد
یکی مستوره بودش در حوالی ۞ طعامش کاسه‌ای آورد حالی
مگر شد رابعه در درد و داغی ۞ که تا در گیرد از جائی چراغی
چو باز آمد مگر یك گربه ناگاه ۞ فکنده بود پست آن کاسه در راه
دگر باره برفت از بهر کوزه ۞ که بگشاید بآب صرف روزه ۳۱۲۵
چو باز آمد بمرده بد چراغش ۞ ز سوز آن چو شمعی شد دماغش
بتاریکی بلب او برد کوزه ۞ که تا بگشاید آن دل تنگ روزه
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست ۞ جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
ز دل آهی برآورد آن جگر سوز ۞ که گفتی گشت عالم آتش افروز
بصد سرگشتگی میگفت آلهی ۞ از این بیچارهٔ مسکین چه خواهی ۳۱۳۰
فکندی در پریشانی مرا تو ۞ بخون در چند گردانی مرا تو
خطاب آمد که گراین لحظه خواهی ۞ بتو بخشیم از مه تا بماهی
ولی اندوه چندین سالهٔ خویش ۞ ز دل بیرون بریمت این بیندیش
که اندوه من و دنیای محتال ۞ نیاید راست[1] در یك دل بصد سال
گرت اندوه ما باید همیشه ۞ مدامت ترك دنیا باد پیشه ۳۱۳۵
ترا تا هست این یك روی آن نیست ۞ که اندوه الهی رایگان نیست

۶ـ حکایت بهلول

مگر شوریده دل بهلول بغداد ۞ ز دست کودکان آمد بفریاد
پیاپی سنگ میانداختند ش ۞ زهر سوئی بتك میتاختند ش
چو عاجز گشت سنگی خرد از راه ۞ بدیشان داد و خواهش کرد آنگاه ۳۱۴۰
کز اینسان خرد اندازید سنگم ۞ ز سنگ مه مگردانید لنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته ۞ نمازم دست ندهد جز نشسته
چو سنگی سختش آخر کارگر شد ۞ دلش از درد آن زیرو زبر شد

---

[1] ۱- راست - جمع

چنان خون ریخت ز آن سنك از دل تنك   که خونین شد ز درد اودل سنك
۳۱۴۵ برای آنکه تا برهد از ایشان   ببصره رفت لنگان و پریشان
رسید القصه در بصره شبانگاه   برای خواب یکسو رفت از راه
بکنجی در شد آنجا کشته‌ای بود   میان خون و گل آغشته‌ای بود
نمیدانست شد با کشته در خواب   همه جامه ز خونش گشت غرقاب
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار   بدیدند اوفتاده کشتهٔ زار
۳۱۵۰ برش بهلول را دیدند بر پای   به خون آغشته کرده جامه و جای
چنین کردند حکم آنگه بیکبار   که بهلول ای عجب کردست این کار
بدو گفتند ای سگ از کجائی   که در تو می‌نبینیم آشنائی
من از بغداد گفت اینجا رسیدم   بر این کشته خفتم و آرمیدم
مرا این کشته روشن گشت آنگاه   که روشن گشت عالم در سحرگاه
۳۱۵۵ بدو گفتند از بغداد شبدیز   ببصره تاختی از بهر خون ریز
دو دستش سخت بستند و ببردند   به زندان بان بی‌شفقت سپردند
بدل میگفت بهلول جگر سوز   که هان ای دل چه خواهی کرد امروز
ز سنگ کودکان بگریختی تو   ولی اینجا بخون آویختی تو
ببغدادت اگر تسلیم بودی   ببصره کی بجانت بیم بودی
۳۱۶۰ بآخر شاه را کردند آگاه   بزاری کشتن آمد امر از شاه
بزیر دار بردند آن زمانش   نهاد آن مرد ظالم نردبانش
رسن در حلق او چون خواست افکند   ببالا کرد سر سوی خداوند
بزیر لب بگفت آنگاه رازی   بجست از گوشه‌ای چون پاك بازی
فغان در بست و گفت او بی گناهست   منش کشتم مرا کشتن ز راهست
۳۱۶۵ چنین باری کنون بر می‌نتابم   بیك گردن دو خون بر می‌نتابم
ببردند آن دو تن را تا بر شاه   وزیر شاه حاضر بود آنگاه
شه بصره ز دیری گاه میخواست   که با بهلول بنشیند دمی راست
بروی او بسی بود آرزویش   ولی هرگز ندیده بود رویش
وزیرش چون بدید آنجا وبشناخت   چودیده بودش ازشادی سرافراخت
۳۱۷۰ زبان بگشاد کای شاه مبارك   اگر بهلول میخواهی تو اینك

شه از شادی بجست از جای حالی ‌ ‌ ‌ به پیش خویش کردش جای خالی
سر و رویش ببوسید و بصد ناز ‌ ‌ ‌ قبولش کرد و بنشاندش به اعزاز
چو حال قاتل و مقتول گفتند ‌ ‌ ‌ وزان پس قصهٔ بهلول گفتند
شه بصره بفرمود آن زمان زود ‌ ‌ ‌ که باید ریخت خون آن جوان زود
بشه بهلول گفت ای شاه غازی ‌ ‌ ‌ اگر سوز دلم را کار سازی ‌ ‌ ۳۱۷۵
معاذالله که خون او بریزی ‌ ‌ ‌ که گر خونش بریزی برنخیزی
چو او برخاست از صدقی که او داشت ‌ ‌ ‌ فدای من شد از بهر نکو داشت
برای جان من در باخت جانرا ‌ ‌ ‌ چگونه خون بریزی این جوانرا
کسان کشته را شه خواند آنگاه ‌ ‌ ‌ بایشان گفت باید شد دیت خواه
اگر خواهید کشت اورا نکو نیست ‌ ‌ ‌ بجای او منم این کار او نیست ‌ ‌ ۳۱۸۰
اگر چه عاصی است اما مطیع است ‌ ‌ ‌ برای آنکه بهلولش شفیع است
به زر آن چاره آخر زود کردند ‌ ‌ ‌ همه خصمانش را خشنود کردند
بپرسید از جوان شاه زمانه ‌ ‌ ‌ که چون بر خاستی تو از میانه
چه افتادت که ترك جان بگفتی ‌ ‌ ‌ نترسیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفتا که دیدم اژدهائی ‌ ‌ ‌ که مثل او ندیدم هیچ جائی ‌ ‌ ۳۱۸۵
دهان بگشاده و آتش فشان بود ‌ ‌ ‌ که سنگ خاره را زوبیم جان بود
مرا گفتا که بر خیز وبگو راست ‌ ‌ ‌ وگرنه این زمان گردی کم وکاست
بجوفت در کشم در یك زمان من ‌ ‌ ‌ بدارم در درونت جاودان من
بمانی در عقوبت جاودانه ‌ ‌ ‌ کست فریاد نرسد در زمانه
ز هول و بیم او از جای جستم ‌ ‌ ‌ بگفتم آنچه کردم تا برستم ‌ ‌ ۳۱۹۰
پس از بهلول پرسید آن جهاندار ‌ ‌ ‌ که تو باری چه گفتی بر سردار
چنین گفت او که دست از جان بشستم ‌ ‌ ‌ هلاك خویش حالی شد درستم
بر آوردم سر و گفتم الهی ‌ ‌ ‌ ازاین مسکین بی‌دل می چه خواهی
فرا کرده توئی اینها بیکبار ‌ ‌ ‌ اگر خواهند کشت این ساعتم زار
من از تو خونبها خواهم نه‌ازایشان ‌ ‌ ‌ چه گیرم دامن مشتی پریشان ‌ ‌ ۳۱۹۵
ترا گیرم دگر کس را ندانم ‌ ‌ ‌ که از حکم تو خالی نیست جانم
چو گفتم این سخن در پردهٔ راز ‌ ‌ ‌ جوان بر خاست پس در داد آواز

بآوازم فرو آورد از دار | بپاسخ بر گرفت این پرده از کار
اگر چه محنتم از حق تعالی | مرا شوریده پیش آورد حالی
۳۲۰۰ بخونم گر بگردانید اول | نیازم کرد با صد جان مقابل
چو ناکامی مرا زان پیشگاهست | بصد جان پیش او رفتن ز راهست
و لیکن تا تو مردی غیر بینی | همه از غیر شر و خیر بینی
زیك جایست مهر و کین که رفتست | همه چیزی از آنجا بین که رفتست

۷_ حکایت شیخ بو شنجه

۳۲۰۵ برون شد شیخ[1] بو شنجه ببازار | قفائی خورد از ترکی ستمکار
یکی گفتش که ای ترك این قفا چیست | مگر تو خود نمیدانی که او کیست
فلان است او چو خورشیدی همه نور | که وصلش پیش سلطان خوشتر از سور
شنیده بود ترك آوازهٔ او | چو شد آگاه از اندازهٔ او
پشیمان گشت چون صاحب گناهان | به پیش پیر آمد عذر خواهان
۳۲۱۰ که پشتم از گناه خویش بشکست | ندانستم غلط کردم من مست
جوابش داد آن پیر دل افکار | که فارغ باش ای سرهنگ از این کار
که گر این از تو بینم جز سقط نیست | ولی ز آنجا که رفت آنجا غلط نیست
ز پیشان بین همه چیزی و لیکن | مشو از بندگی یك لحظه ساکن
نمیدانی که مردودی تو یا نه | ز حکم رفته مسعودی تو یا نه
۳۲۱۵ ولی دانی که تا جان بر قرار است | ترا بر امر رفتن عین کار است
تو این میدانی و آن می ندانی | یقین نتوان فکندن بر گمانی
خداوند بزرگی و زبر دست | ترا با بندگی کار است پیوست

۸_ حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت | نبودی بی عبادت هیچ ساعت
۳۲۲۰ شبان روزی عبادت بود کارش | بسر شد در عبادت روزگارش

---
۱ - شیخ - لیث

بموسی وحی آمد از خداوند | که با عابد بگو ای مرد خورسند
چه مقصود است از طاعت مدامت | که در دیوان بدبختانست نامت
چو موسی آمد و او را خبر کرد | عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنان جدی بدان کارش بیفزود | که صد کارش بیك کارش بیفزود
بدو گفتند چون از اشقیائی | چنین مشغول در طاعت چرائی ۳۲۲۵
بموسی گفت آن سرگشتهٔ راه | که ای طوطی طور و مرد درگاه
چنان پنداشتم من روزگاری | که من هیچم نیم در هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم | بیك طاعت زیادت شد هزارم
چو نامم ز اشقیای او بر آمد | همه کاری مرا نیکوتر آمد
اگر چه آب یا آتش بود آن | از او هر چیز کاید خوش بود آن ۳۲۳۰
همه چیزی کز آن درگاه باشد | چه بد چه نیك زاد راه باشد
اگر نورم بود از حق وگر نار | خدایست او مرا با بندگی کار
نمیاندیشم از نزدیك و دورش | که دائم این چنینم در حضورش
چو موسی سوی طور آمد دگربار | خطابش کرد حق از اوج اسرار
که چون دیدم که این عابد چنین است | ز سر تا پای او مشغول دین است ۳۲۳۵
نشد سست از وعیدم در عبادت | ولی شد در عمل جدش زیادت
چو او در بندگی خویش بفزود | خداوندش سعادت بیش بفزود
کنون از نیك بختانش شمردم | ز لوح اشقیا نامش ستردم
رسانیدم بصاحب دولتانش | برو اکنون ز من مژده رسانش
چو تو آگه نه‌ای از سر پیشان | سر موئی مکن انکار ایشان ۳۲۴۰
مکن بر جهل تو اقرار و انکار | که فردا نقد خواهد شد پدیدار

۹_ حکایت پیر بخاری و مخنث

یکی پیر بخاری بود در راه | مخنث پیشه‌ای را دید ناگاه
چو او را دید تر دامن بعالم | کشید از ننگ او دامن فراهم
مخنث گفت ای مرد بخارا | نشد نقد من و تو آشکارا ۳۲۴۵

مشو امروز نقدت را خریدار / که فردا نقدها گردد پدیدار
چو مقبولی و مردودی عیان نیست / ترا ازخویش سود ازمن زیان‌نیست
چو تو کوری خود میبینی امروز / چرا دامن ز من در چینی امروز
ولی امروز میباید مقامت / که تا فردا رسد خطی بنامت
۳۲۵۰ چو بشنود این سخن‌آن مرد ازوی / بخاك افتاد دل پر درد از وی
دلا امروز نقد تو که دیدست / که روی از وی بظاهر در کشیدست
تفحص گر کنی از نقد جانت / تحیر بیش گردد هر زمانت
بفرمان رو چو داری اختیاری / دگر با هیچ کارت نیست کاری
از اینجا گر نکو وربد برندت / چو بیخود آمدی بیخود برندت

۱۰_ حکایت غزالی و ملحد

۳۲۵۵

به غزالی مگر گفتند جمعی / که‌ملحد خواهدت کشتن چوشمعی
بترسید و درون خانه بنشست / که‌تاخودروزگارش‌چون‌دهددست
چو در خانه نشستن گشت بسیار / دلش بگرفت از خانه بیکبار
یکی شوریده‌ای بودی ز کو شهد / که کوشهدیش‌خواندندی‌در‌آن‌عهد
۳۲۶۰ کسی نزدیك کوشهدی فرستاد / که ای در راه حق داننده استاد
ز بیم ملحدی در خانه ماندم / اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
چه فرمائی مرا تا آن کنم من / مگر این درد را درمان کنم من
از آن پیغام کوشهدی بر آشفت / بدان پیغام آرنده چنین گفت
امام و خواجه را گوای زره دور / چو حق را تو نه همرازی نه‌دستور
۳۲۶۵ چو حق میکرد میکرد در اول پدیدت / نپرسید از تو چون میآفریدت
بمرگت هم نپرسد از تو هیچی / تو خوش میباش حالی چند پیچی
چو بی تو آوریدت در میانه / ترا بی تو برد هم بر کرانه
چو غزالی شنید این شیوه پیغام / دلش‌خوش گشت‌وبیرون‌جست ازدام
تو را چون اختیار سابقت نیست / بحال و کار حکم خاتمت نیست
۳۲۷۰ چو راحت نیست در ملك آلهی / چنان نبود که تو خواهی چه‌خواهی

۱۱- حکایت دعاگو و دیوانه

دعا میکرد آن دانندهٔ دین ‌ ‌ جهانی خلق میگفتند آمین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد ‌ ‌ من آگه نیستم تا این چه باشد
بدو گفتند آمین آن بود راست ‌ ‌ کامام وخواجه ازحق هرچه درخواست
چنان بادو چنان باد و چنان باد ‌ ‌ زبان بگشاد آن مجنون بفریاد ۳۲۷۵
که نبود آنچنان و آنچنان هیچ ‌ ‌ کامام وخواجه خواهدچنداز این پیچ
و لیکن جز چنان نبود کم و بیش ‌ ‌ که حق خواهدچه میخواهیداز خویش
گرت چیزی نخواهد بود روزی ‌ ‌ نباشد روزیت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری بر آید ‌ ‌ و گر نه از گلت خاری بر آید[1]

۱۲- حکایت دیوانه گریان ۳۲۸۰

یکی دیوانه بودی بر سر راه ‌ ‌ نشسته بر سر خاکستر آنگاه
زمانی اشك چون گوهر فشاندی ‌ ‌ زمانی نیز خاکستر فشاندی
یکی گفت ای بخاکستر گرفتار ‌ ‌ چرا پیوسته میگرئی چنین زار
چنین گفت او که پرشوراست جانم ‌ ‌ چو شمعی غرقه اندر اشك از آنم
که حق را بایدم بی غیر و بی‌پیچ ‌ ‌ ولی حق را نمیباید مرا هیچ ۳۲۸۵

۱۳- حکایت مناجات دیوانه

بصحرا در یکی دیوانه بودی ‌ ‌ که چون دیوانگیش اندر ربودی
بسوی آسمان کردی نگاهی ‌ ‌ چنین گفتی بدرد دل کالهی
ترا گر دوستداری نیست پیشه ‌ ‌ ولی من دوستت دارم همیشه
مرا ار تو نمیداری بسی دوست ‌ ‌ بجز تو من نمیدارم کسی دوست ۳۲۹۰

۱- بجای این مصرع - هزاران میوه از داری بر آید

چگونه گویمت ای عالم افروز　　که یك دم دوستی از من درآموز
چنان‌سری که هردم‌صدجهان جمع　　ز شوق او چو پروانه است باشمع
اگر چه نه بعلت میتوان یافت　　و لیکن هم بدولت میتوان یافت
اگر یك ذره دولت کارگر شد　　بسوی آفتابت راهبر شد

۳۲۹۵ ۱٤- حکایت یاری دولت

شیخی گفت مردی کای نکوکار　　چه خواهی کرد اگردولت شود یار
چنین گفت او که گردولت درآید　　بگوید آنچه شاید و آنچه باید
هر آنکس را که دولت یار آید　　همان دولت ورا در کار آید

مقاله یازدهم

۳۳۰۰ پسر گفتش اگر در جاه باشم　　چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم　　مکن منعم اگر این راه جویم
اگر اندك بود در جاه میلم　　غرور جاه نرباید چو سیلم

جواب پدر

پدر گفتش چه گر اندك بود جاه　　کز آن اندك بسی مانی تو در چاه
۳۳۰۵ در این ره گر بطاعت بنگری باز　　ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیشت آید　　حجاب از جاه‌جستن بیشت آید

۱- حکایت موحد

بزرگی بود از اصحاب توحید　　که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود دلو وابریق ورسن داشت　　نه آب و زاد ره با خویشتن داشت
۳۳۱۰ بآخر در ره آمد چون غریبان　　نهاده پاره‌ای نان در گریبان

گهی بوئیدی آن نان گه برفتی ‌ ‌ گهی چون عاجزان لختی بخفتی

کسی گفتش که چون بودت چنان زیست ‌ ‌ چنین بیچاره چون گشتی سبب چیست

ببوئی پاره‌ای نان هر زمان تو ‌ ‌ چنین چون گشتی آخر آنچنان تو

چنین گفت او کز این شیوه بدردم ‌ ‌ کفارت میکنم آنرا که کردم

که آن تجرید من پندار بودست ‌ ‌ غرور و غفلتم بسیار بودست ۳۳۱۵

ز من این جمله دعوی بود دعوی ‌ ‌ کنون چون ذره‌ای در تافت معنی

مرا داد از غرور خویش توبه ‌ ‌ کنون هر ساعتم زان بیش توبه

برون حق به چیزی زنده بودن ‌ ‌ کجا باشد دلیل بنده بودن

بچیزی دون حق گر زنده باشی ‌ ‌ بقطع آن چیز را تو بنده باشی

بموئی گر تو را پیوند باشد ‌ ‌ هنوزت قدر موئی بند باشد ۳۳۲۰

تو میباید که کل برخیزی از پیش ‌ ‌ به‌هردم می درافزائی تو درخویش

چو میدانی که ناکامست مرگت ‌ ‌ چرا نبود بمرك خویش برگت

نه ای سر سبز تر از برگ برخیز ‌ ‌ بلرز و زرد شو وز هم فرو ریز

بر این در گر بخواهی اوفتادن ‌ ‌ سر افرازیت از این خواهد گشادن

بر این در گر بیفتی چون خرابی ‌ ‌ چنان خیزی که گردی آفتابی ۳۳۲۵

۲- حکایت دیوانه و تابوت

یکی تابوت میبردند بر دست ‌ ‌ بدید از دور آن دیوانهٔ مست

یکی را گفت این مرده که بودست ‌ ‌ که ناگه شیر مرگش در ربودست

بدو گفتند ای مجنون پر شور ‌ ‌ جوانی بود کشتی گیر و پر زور

بدیشان گفت آن مجنون که برنا ‌ ‌ اگر چه بود در کشتی توانا ۳۳۳۰

ولیکن می ندانست آن جگرسوز ‌ ‌ که ناگه باکه شد در کشتی امروز

حریفی بس تواناش اوفتادست ‌ ‌ بقوت بی محاباش اوفتادست

چنان درخاکش افکندست ودرخون ‌ ‌ که دیگر برنخواهد خاست اکنون

ولی الحمد لله میتوان کرد ‌ ‌ که جائی اوفتادست این جوان مرد

که آنجا زیستن جان دادن آمد ‌ ‌ به آمد جمله در افتادن آمد ۳۳۳۵

چو چاره نیست ز افتادن کسی را — بدین دریا در افتادن کسی را[1]
تو گر اینجا نیفتی جان نداری — که در برخاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال — فرو بردی بدین مردار چنگال
تو این ده نه گرفتی نه خریدی — چنان انگار کین ده را ندیدی[2]
۳۳۴۰ نباید هیچ عاقل را جهانی — که بر مردم سر آید در زمانی
چرا جانت بعالم باز بستست — که این عالم به‌یك دم باز بستست
جهان آنست گر تو مرد آنی — شوی آنجا که هستی آن جهانی

۳- گفتار پیغمبر در بارهٔ طفل نوزاد

چنین گفتست با یاران پیمبر — که آن طفلی که میزاید ز مادر
۳۳۴۵ چو بر روی زمین افکنده گردد — بغایت عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنی این جهان دید — فراخی زمین و آسمان دید
نخواهد او و رحم هرگز دگر بار — که گردد باز در ظلمت گرفتار
کسی کز بند این تنگ‌آشیان رفت — بصحرای فراخ آن جهان رفت
بعینه حال این کس آنچنان است — که او را از رحم قصد جهان است
۳۳۵۰ چنان کان طفل آید در جهانی — نخواهد با شکم رفتن زمانی
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد — بگفتم حال طفلت همچنان شد
دلا چون نیست جانت این جهانی — بر آتش نه جهان گر مرد آنی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش — چگونه ره بری در قالب خویش
که گر راهی به پیشان میتوان برد — یقین میدان که بر جان میتوان برد
۳۳۵۵ درون دیر دل خلوتگهی ساز — وزان خلوت به سوی حق رهی‌ساز
اگر کاری کنی همرنگ جان کن — مکن آن بر سر چوبی نهان کن
در اطلس کش ریاضت در نمد نه — که آن کار خر است آن خرده نه

۱- بجای این مصرع: بدین در باید افتادن بسی را

۲- اینجا یك بیت اضافی در بعضی نسخه‌ها هست:
چرا جانت ز عالم برگزندست — کزین عالم ترا نانی بسندست

تو گر جامه بگردانی روا نیست که کار او بدستار و قبا نیست
و لیکن گر توانی همچو مردان ز جامه در گذر جان را بگردان

٤ـ حکایت حسن و حبیب[1] ۳۳۶۰

حسن می‌شد حبیبش بود همبر بجیحونی رسیدند آن دو همسر
حسن‌چون بنگریست‌اورا نمی‌یافت گهی از پس گهی از پیش بشتافت
بآخر زان سوی جیحونش میدید مقام از خویشتن افزونش میدید
بدو گفت ای حبیب ای مرد درگاه ز من آموختی آخر تو این راه
چنین بر آب چون بشتافتی تو بچه چیز این کرامت یافتی تو ۳۳۶۵
حبیبش گفت ای استاد مطلق بدان این یافتم من در ره حق
که دل کردن سپیدم بود پیشه ترا کاغذ سیه کردن همیشه
اگر دل را بگردانی چو مردان شود ماهت ز مهر آئینه گردان[2]
دلی فارغ ز تشبیه وز تعطیل مبرا از همه تفسیر و تأویل[3]
زمانی کل شده در قدس و پاکی زمانی آمده در قید خاکی ۳۳۷۰
گهی بیخود گهی با خود دو حالش که تا هم زین بود هم زان کمالش

٥ـ حکایت شبلی

مگر شبلی بمجلس بود یك روز یکی پرسید از او کای عالم افروز
بگو تا کیست عارف گفت آنست که گر در پیش او هردو جهانست
بیك موی مژه بر گیرد از جای که عارف آورد هم بیش ازاین پای ۳۳۷۵
یکی پرسید از او روزی دگر بار که عارف کیست ای استاد اسرار
چنین گفت او که عارف ناتوانی که نارد تاب سارخگی[4] زمانی

۱ـ در بعضی نسخه‌ها این حکایت بعنوان حکایت حسن و حسین آمده ولی این به یقین اشتباه است زیرا مقصود حسن بصری و حبیب عجمی است وهمین داستان در تذکرةالاولیاء نیز در فصل حبیب عجمی نقل شده است ۲ـ بجای این مصرع : شود خورشید عشقش چرخ گردان
۳ـ تأویل ـ تمثیل . درنسخهٔ دیگر بجای این مصرع : مبرا ازتماثیل واباطیل ۴ـ سارخکی این دنیا .

یکی برجست و گفت ای عالم افروز / تو عارف را چنان گفتی فلان روز

کنون امروز میگوئی چنین تو / تناقض مینهی در راه دین تو

۳۳۸۰ جوابی داد شبلی روشن آن روز / که ای سائل نبودم من من آن روز[1]

ولی چون من منم امروز عاجز / از این بهتر جوابت نیست هرگز

کسی کو یك جهت بیند جمالی / نباشد دیدن او را کمالی

بباید دید نیکی و بدی هم / مقامات خودی و بیخودی هم

ولی چون آن همه پیوسته بینی / بدو نیکش همه در بسته[2] بینی

۳۳۸۵ اگر بینی بدی نیکی بود آن / برای آنکه آن از او بود آن

ز معشوقت مبین عضوی بریده / بهم پیوسته بین چون اهل دیده

ز یك عضوش مشو از دست زنهار / که هفت اندام باید دید هموار

که چون هم خانه و هم سقف بینی / جهانی عشق بر خود وقف بینی

۶- حکایت سلطان محمود و ایاز در گرمابه

۳۳۹۰ مگر روزی ایاز سیم اندام / چو جانها سوخت تنها شد بحمام

رفیقی گفت با محمود پیروز / که مقصودت بحمامست امروز

چو شه را این سخن در گوش آمد / چو دریائی دلش در جوش آمد

چو مردی حال کرده شاه عالی / سوی حمام شد خالی و حالی

بدید القصه روی آن پریوش / وز او دیوار گرمابه پر آتش

۳۳۹۵ ز عکس صورتش دیوار حمام / همه رقاص گشته از درو بام

چو خسرو حسن سر تا پای او دید / همه جان وقف یك یك جای او دید

دلش چون ماهئی بر تابه افتاد / وز آن آتش در آن گرمابه افتاد

ایاز افتاد در پایش که ای شاه / چه افتادت بگو امروز در راه

که عقل تو که عقلی بود کامل / چنان عقلی چو عقلی گشت زایل

۳۴۰۰ شهش گفتا چو رویت درنظر بود / ز یك یك بند تو دل بی خبر بود

۱- بجای این بیت :

جوابش داد شبلی روشن آنگاه / که من آن روز در قوت زدم راه

۲- همه در بسته - بهم پیوسته

کنون چون دیده آمد بند بندت | شدم چون بند بندت مستمندت
مرا از عشق رویت جان همی سوخت | کنون صد آتش دیگر بر افروخت
چو یک یک بندت آمد دلنوازم | کنون من با کدامین عشق بازم
دلا معشوق را در جان نشان تو | نثارش کن ز چشم در فشان تو
چو او بنشسته بر تخت دل تو | بینداخت آن همه رخت دل تو ۳۴۰۵
تو از شادی او از جای میرو | گهی با سر گهی با پای میرو
تماشا میکن و میخور جهانی | که تو خوردی جهانی هر زمانی
ولی گر خلق گرد آید هزاران | کنند از جهل بر تو تیر باران
چو معشوق تو باتو درحضوراست | اگر آهی کنی از کار دور است

۷- حکایت بایزید و قلاش ۳۴۱۰

بکاری با یزید عالم افروز | بصرافان گذر میکرد یک روز
یکی قلاش را در پیش ره دید | ز سر تا پای او غرق گنه دید
چنان میزد کسی حدش بغایت | که خون میریخت بی‌حد و نهایت
در آن سختی نمیکرد آه قلاش | که میخندید وخوش میگفت ای کاش
که دائم همچنینم می زدندی | به تیغ آتشینم می زدندی ۳۴۱۵
چنان زان رند[۱] شیخ دین عجب ماند | که آنجا از برای آن سبب ماند
چو آخر حد او آمد بانجام | از او پرسید پنهان مرد بسطام
که چندین زخم خورده خون برفته | تو چون گل مانده خندان وشکفته
نه آهی کرده نه اشکی فشانده | منم در کار تو حیران بمانده
مرا آگاه کن تا سر این چیست | که در محنت چنین خوشدل توان زیست ۳۴۲۰
چنین گفت آنگه آن قلاش مهجور | که بود ای شیخ معشوق من ازدور
ستاده بود جائی بر کناره | نبودش هیچ کاری جز نظاره
چو من میدیدمش استاده در راه | نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی | بچشمم چشم زخمی کی نمودی

۱- چنان زان رند - چون آن را دید

۳۴۲۵ ستاده بهر من معشوق بر پای / چگونه من نباشم پای بر جای
چو بشنود این سخن مرد یگانه / ز چشمش گشت سیل خون روانه
بدل میگفت ای پیر سیه روز / از این قلاش راه دین در آموز
همه کار تو در دردین باژگونست / ببین تا خود تو چونی او چگونست
ترا زین رند دین می‌باید آموخت / گر آموزی چنین می‌باید آموخت
۳۴۳۰ بسی باشد که در دین اهل تسلیم / ز کمتر بنده‌ای گیرند تعلیم

۸- حکایت ابن المبارک

مگر ابن المبارك بامدادی / بره میرفت برفی بود و بادی
غلامی دید یك پیراهن او را / که میلرزید از سرما تن او را
بدو گفتا چرا با خواجه این راز / نگوئی تا ترا جامه کند ساز
۳۴۳۵ غلامك گفت من با خواجهٔ خویش / چه گویم چون همی‌بیند مرا پیش
چو او می بینندم روشن چه گویم / چو او به داند از من من چه جویم
چو بشنید این سخن ابن المبارك / بر آمد آتش از جانش به تارك
بزد یك نعره و مدهوش افتاد / چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد / که ما را رهبری در پیش آمد
۳۴۴۰ الا ای راه بینان حقیقت / در آموزید از این هندو طریقت
که میداند که در هرسینه‌ای چیست / ز چندین خلق داغش بر دل کیست
دلی کز داغ او آگاه گردد / رهش در یك نفس کوتاه گردد
هر آن دل را که از داغش نشانست / به یك دم پای کوبان جانفشانست
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت / به یك دم عمر ضایع کرده دریافت

۳۴۴۵

۹- حکایت حبشی

یکی حبشی بر پیغمبر آمد / که توبه میکنم وقتش در آمد
اگر عفو است و گر توبه قبولست / مرا از پشتی چون تو رسولست
پیمبر گفت چون تو توبه کردی / یقین میدان که آمرزیده گردی

دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه / که بودم در گناه خویش گمراه

گناهم حق چو نپسندیده باشد / میان آن گناهم دیـده باشد ؟ ۳۴۵۰

پیمبر گفت پس تو می ندانی / که بر حق ذره‌ای نبود نهانی

گناهت ذره ذره دیده باشد / ولیکن از کرم پوشیده باشد

چو حبشی این سخن بشنید ناگاه / بر آورد از دل پر خون خود آه

چنان آن آهش از دل تافتن کرد / که مرغ جانش‌را بی‌خویشتن کرد

به پیش مصطفی بر خـاك افتاد / سوی حق پاك رفت و پاك افتاد ۳۴۵۵

صلا در داد یاران را پیمبر / که بشتابید ای اصحاب یکسر

که تا بر کشتهٔ حق غرق تشویر / بگریید و به پیوندید تکبیر

کسی کو کشتهٔ شرم و حیا شد / اگر مرد او تن او توتیا شد

اگر هر ذرهٔ خاکش ببوئی / بود صد بحر پر تشویر گوئی

۱۰- حکایت عروس و شوهر جوانمرد ۳۴۶۰

عروسی‌خواست مردی‌چون نگاری / بمهر خود ندیدش بر قراری

چو پس شوهر بمهر خود ندیدش / نشان دختر بخـرد ندیدش[1]

همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد / چو گل جان‌را بجای‌جامه شق کرد

چو مرد از شرم‌آن زن‌را چنان‌دید / و زان دلتنگی او را بیم جان دید

دلش مجروح گشت از خجلت او / بصحت بر گرفت آن علت او ۳۴۶۵

بدو گفتا که من ایمان ندارم / گـر این سر تو را پنهان نـدارم

نگردد مادرت زین راز آگاه / پدر را خود کجا باشد بدین راه

چو خالی نیست از عیب آدمیزاد / اگر عیبی ترا در راه افتاد

بپوشم تـا بپوشد کردگـارم / که من بیش از تودردین[2] عیب‌دارم

تودل‌خوش‌داروچندین زین‌مکن‌یاد / دگر هرگز مبادت این سخن یاد ۳۴۷۰

چو شد روز دگر بگذشت این‌حال / بریخت آن مرغ زرین را پر وبال

چنان در ورطهٔ بیماری افتاد / که در یك روز درصد زاری افتاد

۱- بجای این مصرع : بسان بخردان دختر ندیدش   ۲- دین ـ تن

رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند / چو خرما جمله مغزش استخوان ماند
چو شوهر دید روی چون زر او / طبیب آورد حالی بر سر او
۳۴۷۵ کجا یك ذره درمان را اثر بود / که هر دم زرد رویش زردتر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی / که کشتی خویشتن را در جوانی
اگر آن خواستی تا من بپوشم / بپوشیدم و از این معنی خموشم
و گر آن بود رأی تو کز این کار / مرا نبود خبر نابوده انکار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی / که تا خود را چنین بیمار کردی
۳۴۸۰ چنین گفت آنگه آن زن کای نکو جفت / ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی / غم جان من بیچاره خوردی
ولی من این خجالت را چه سازم / که میدانم که میدانی تو رازم
چو تو هستی خبر دار از گناهم / کجا بر خیزد این آتش زراهم
همی تا من منم یك یك زمانم / نخواهد بود بی صد سوز جانم
۳۴۸۵ بگفت این وز خجلت بیخبر گشت / سیه شد رویش و حالش دگر گشت
چو هرچیزی که بودش آن ببخشید / نماندش هیچ دیگر جان ببخشید
اگر یك قطره شد در بحر کل غرق / چرا ریزی ازاین غم خاك بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی‌سروپای / که اولی‌تر بود قطره بدریای
من و تو یك منی خاکیم نمناك / چه باشد گر نباشد یك منی خاك
۳۴۹۰ چرا زادی چو میمردی چنین زار / ترا نا زاده به مردن شرر وار[1]
چرا برخاستی چون می‌بخفتی / چرا میآمدی چون می‌برفتی

۱۱- حکایت گفتار حکیم بر سر خاك اسکندر

چو اسکندر بزاری درزمین خفت / حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی / ولیکن نه چنین کین بار کردی

۱- بجای این مصرع : تو را بازادن و مردن سروکار . بعد از این بیت در یك نسخه دو بیت دیگر هست :

اگر ساکن شوی در نقطهٔ موت / نگردد از توهر گز نقطه‌ای فوت
نکردی مصطفی پای مبارك / بکفشی تا نگفتی موت اینك

بسی گرد جهان گشتی چو افلاک — کنون گشتی تو از گشت جهان پاک[1] ۳۴۹۵
چرا چون می شدی می آمدی تو — چرا می آمدی چون می‌شدی تو
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی — نه آگه تا چه آنجا میفرستی
چرا بایست چندین بند آخر — از این آمد شدن تا چند آخر

۱۲- حکایت دیوانه

یکی دیوانه‌ای بی پا و سر بود — که هرروزی ز هر روزش بتر بود ۳۵۰۰
دلش بگرفته بد از خلق وز خویش — نه از پس هیچ ره بودش نه ازپیش
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز — چونیست این آفرینش را سری باز
ترا تا کی ز بردن و آوریدن — دلت نگرفت یارب ز آفریدن
چه گویم چون ز پایانم خبر نیست — چه جویم چون ز پیشانم اثر نیست
سرشگ خونم از دریا فزون است — چه میگویم‌جهان پرموج‌خون‌است ۳۵۰۵
مراگوئی چو رفتی زین جهان تو — نشانی بازده ما را بجان تو
چو جانم بی‌نشان ماند ازجهان باز — کسی از بی نشان جوید نشان باز ؟
نمیدانم که درمانم چه چیز است — دل‌من چیست یا جانم چه‌چیز است
ندارد چاره این بیچارهٔ خویش — ز نا هموارى همواره خویش
فرو رفتم بهر کوئی و سوئی — ولی بر نامدم از هیچ روئی ۳۵۱۰
بسی گرد جهان در گشته‌ام من — برای این چنین سر گشته‌ام من
ز پستان الستم باز کندند — نگونسارم بدین زندان فکندند
از آن سر گشته و گم کرده را هم — که یك دم با کنارِ دایه خواهم
از آنجا کامدم بیخویش و بی کس — اگر آنجا رسم این دولتم بس
اگر آنجا رسم ورنه در این سوز — بسی میگردم از حیرت[2] شب وروز ۳۵۱۵
دلم پر درد و جانم پر دریغست — که روزم تیره ماهم زیر میغست
اگر پایم در این منزل بماند — دلم تا چیز گردد گل بماند

۱- جهان پاك - خودت خاك ۲- حیرت - محنت

ز کوری پشت بر اسرار کردیم / به غفلت خرقه را زنار کردیم[1]

خرد دادیم و خر طبعی خریدیم / ادب دادیم و گستاخی گزیدیم[2]

۳۵۲۰ اگر دل هم در این سودا بماند / بکالوسی[3] بدست ما بماند

چه سود از عمر چون سودی ندیدیم / و گر دیدیم[4] بهبودی ندیدیم

دلا چندم کشی چندم گدازی / که نه سر مینهی نه میفرازی

مرا با تو چه باید کرد آخر / ندارم حاصلی جز درد آخر

چو دردت هست مردی مرد بنشین / بمردی بر سر آن درد بنشین

۳۵۲۵ چو از دردی تو هردم سرنگون‌تر / مرا تا چند گردانی بخون در

چو شمعم هرزمان برسر نهی گاز / بدستی دیگرم جلوه دهی باز

اگر در پای افتم گوئیم خیز / اگر در تك شوم گوئی مشو تیز

گر از نزدیك و گر از دور باشم / همی تا من منم مهجور باشم

ندارم از ده و مه‌ده نشانی / رهائی ده مرا زین ده زمانی

۳۵۳۰ چو بو ایوب خود را خانه‌ای ساز / چو خانه ساختی در نه بهم باز

که تا ناگاه مهد مصطفائی / شود همخانهٔ چون تو گدائی

اگر تو کافری ایمانت بخشد / اگر در مانده‌ای درمانت بخشد

ترا چون پیر رهبر دستگیر است / مریدی کن که اصل مرد پیر است

چو در حق پیر محو مطلق آمد / بعینه کار او کار حق آمد

۱۳ - حکایت حسن بصری و شمعون

۳۵۳۵

حسن در بصره استاد جهان بود / یکی همسایه گبرش ناتوان بود

مگر هفتاد سال آتش پرستی / گرفته بود پیشه جهل و مستی

بنام آن گبر شمعون بود درجمع / همه سر پیش آتش داشت چون شمع

۱- بجای این بیت :

زکوری پشت بر اقرار کردیم / بدعوی روی بر انکار کردیم

۲- بجای این بیت :

خرد را چون خریداری ندیدیم / خرد دادیم و خر طبعی خریدیم

۳- بکالوسی - تکاپوئی   ۴- و گردیدیم - که گردیدیم و

چو بیماری او از حد برون شد — حسن را درد او در دل فزون شد

بدل گفتا بباید رفت امروز — عیادت کرد و پرسیدش در آن سوز ٣٥٤٠

چه گر گبری ز بی سرمایگانست — ولی هم آخر از همسایگان است

شد القصه حسن نزدیك شمعون — میان خاك[1] دیدش خفته درخون

سیه گشته ز دود آتشش روی — نه جامه در برش پاکیزه نه‌موی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر — بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی — میان آتش و دود او فتادی ٣٥٤٥

بیازردی خدای خویشتن را — گرو کردی بدوزخ جان و تن را

تو پنداری کز آتش سود دیدی — نمیدانی کز آتش دود دیدی

مکن ای خفته تا یابی رهائی — که گر شیری تو با حق برنیائی

چرا از آتشی دل میفروزی — که گر دریابدت حالی بسوزی

در آن آتش که یك ذره وفا نیست — از او بوی وفا جستن روا نیست ٣٥٥٠

گر آتش را وفا بودی زمانی — ترا باری دمی دادی امانی

تو کاتش میپرستی روزگاریست — بسوزد آخرت وین طرفه کاریست

ولی من کز دل و جان حق پرستم — در آتش می نهم این لحظه دستم

که تا آگه شوی تو ای گنهکار — که جز حق نیست در عالم نگهدار

بگفت این و در آتش برد دستی — که در موئیش زان نامد شکستی ٣٥٥٥

چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت — ز دست شیخ شد حیران و مبهوت

بتافت از پردهٔ صبح آشنائی — چو شمعی یافت شمعون روشنائی

حسن را گفت شیخا این چه حالست — که اکنون مدت هفتاد سالست

که من آتش پرستی پیشه دارم — کنون از حق بسی اندیشه دارم

در این معرض که جان برلب رسیدست — دل تاریك را صبحی دمیدست ٣٥٦٠

چه سازم چارهٔ کارم چه دانی — که بسیاری نماندم زندگانی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر — مسلمان شو ترا اینست تدبیر

پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار — بسی آزرده‌ام حق را بگفتار

اگر تو این زمانم یار گردی — خطی بدهی و پذرفتار گردی

که حق عفوم کند بی‌هیچ آزار — دهد در جنتم تشریف دیدار ٣٥٦٥

١- خاك - خانه

من ایمان آرم و با راه آیم ‏ ‏ ولی چون خط دهی آنگاه آیم

حسن بنوشت خطی و نکو کرد ‏ ‏ پذیرفتاری مقصود او کرد

دگر ره گبر گفت ای شیخ دین‌دار ‏ ‏ عدول بصره میباید بیکبار

که بنویسند این خط را گواهی ‏ ‏ که میترسم من از قهر آلهی

۳۵۷۰ حسن فرمان آن گبر کهن کرد ‏ ‏ بزرگان را گواه آن سخن کرد

خط آورد و بشمعون داد آنگاه ‏ ‏ مسلمان گشت شمعون نکو خواه

چوخط بستد حسن را گفت ای پیر ‏ ‏ چو جانم در رباید ترک تقدیر

مرا چون پاك شستی در کفن نه ‏ ‏ بدست خویش خط در دست من نه

که پیش حق جز این حجت ندارم ‏ ‏ که گر دارم بجز خجلت ندارم

۳۵۷۵ بگفت این و بر آمد جان پاکش ‏ ‏ جهانی خلق گرد آمد بخاکش

نهادند آن خطش در دست آنگاه ‏ ‏ نشستند آن جماعت تا شبانگاه

نخفت آن شب حسن در فکر میبود ‏ ‏ همه شب در نماز و ذکر میبود

بدل میگفت زیرك اوستادم ‏ ‏ که نادانسته خطی می بدادم

دلیری کردم و از جهل بود آن ‏ ‏ ندانم تا قوی یا سهل بود آن

۳۵۸۰ چو میترسم که من خود غرقه میرم ‏ ‏ چگونه غرقه‌ای را دست گیرم

چو محرومم ز ملك آب و گل من ‏ ‏ چگونه ملك حق کردم سجل[1] من

در این اندیشه بود او تا سحرگاه ‏ ‏ رسولی در رسید از خواب ناگاه

چنان در خواب دید آن شمع ایمان ‏ ‏ که شمعون بود در جنت خرامان

ز عز پادشاهی تاج بر سر ‏ ‏ ز تشریف آلهی حله در بر

۳۵۸۵ لبی خندان رخی تابان چوخورشید ‏ ‏ مسلم گشته دارالملك جاوید

حسن گفتش که هان چونی در این دار ‏ ‏ چنین گفت او چه میپرسی ببین کار

سرای[2] من بهشت جاودان کرد ‏ ‏ بفضل خویش دیدارم عیان کرد

کنون تو از پذیرفتاری خویش ‏ ‏ شدی فارغ بگیر این خط مندیش

حسن گفتا چو چشمم گشت بیدار ‏ ‏ خطم در دست بود و دل بی آزار

۳۵۹۰ اگر درمان کنی درمان چنین کن ‏ ‏ پذیرفتاری ایمان چنین کن

۱- سجل - بحل ‏ ‏ ۲- سرای - سزای

مقالهٔ دوازدهم

پسر گفتش اگر جامم حرام است — بگو تا جام جم باری کدامست
که گر وجدان جام جم عزیز است — ندانم جام جم تا خود چه‌چیزاست

جواب پدر

پدر بگشاد الماس زبان را — بسفت آنگه گهرهای بیان را ۳۵۹۵
پسر را گفت اگر داری هدایت — همه عمرت تمامست این حکایت

۱ - حکایت کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید — نهاده جام جم در پیش خورشید
نگه میکرد سر هفت کشور — و ز آن جا شد به سیر هفت اختر
نماند از نیك و بد چیزی نهانش — که نی در جام جم میشد عیانش ۳۶۰۰
طلب بودش که جام جم ببیند — همه عالم دمی در هم ببیند[1]
اگر چه جمله عالم را همی دید — ولی در جام جام جم نمیدید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز — حجابی می نشد از پیش او باز
بآخر گشت نقشی آشکارا — که در ما کی توانی دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاك — که بیند نقش ما در عالم خاك ۳۶۰۵
چوفانی گشت ازما جسم و جان هم — ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
تو باشی هر چه بینی ما نباشیم — که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقش ما به نقشی بدل شد — چه جوئی نقش ما چون باازل شد
همه چیزی بما زان میتوان دید — که ممکن نیست مارا در میان دید
وجود ما اگر یك ذره بودی — هنوز آن ذره در خود غره بودی ۳۶۱۰
نبیند کس ز ما یك ذره جاوید — که از ذره نگردد غره خورشید

۱- بجای این مصرع : همه میدید تا آن هم ببیند

اگر از خویش میجوئی خبر تو | بمیر از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگ تو در گوش | بمرگت گشت پیش از تو سیه پوش
اگر چه لعبتان دیده خردند | ولی از خویشتن پیش از تو مردند
۳۶۱۵ از آن یك ذره روی خود ندیدند | که تا بودند مرگ خود گزیدند
از آن خواری خویش و عز نبینند | که خود را مردگان هرگز نبینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی | کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت | چنان نقشی به بی نقشی توان یافت
کنون گر همچو ماخواهی چوماشو | بترك خود بگو از خود فنا شو
۳۶۲۰ حصاری از فنا باید در این کوی | و گرنه بر تو زخم آید زهرسوی
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت | ز ملك خویش دست خود تهی یافت
یقینش شد که ملکش جزفنا نیست | که در دنیا بقا را هم بقا نیست
چوصحرای خودی‌را سد خود دید | قبای بیخودی بر قد خود دید
چو مردان ترك ملك کم بقا گفت | شهادت گفت و بر دست فنا خفت
۳۶۲۵ مگر لهراسب آنجا بود خواندش | بجای خویش در ملکت نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام باخویش | بزیر برف شد دیگر مندیش
کسی کو غرقه شد از وی اثرنیست | از او ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده | نمیدانی که در خوابی بمانده
که تو با ما یخی در آفتابی | و یا کف گلی بر روی آبی
۳۶۳۰ چو بی کشتی تو در دریا نشستی | بگوید با تو دریا آنچه هستی

۲_ حکایت سنگ و کلوخ

مگر سنگ و کلوخی بود در راه | بدریائی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم | کنون با قعر گویم سر گذشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد | ندانم تا کجا رفت و کجا شد
۳۶۳۵ کلوخ بی زبان آواز برداشت | شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست | وجودم یك سر سوزن نماندست

ز من نه جان و نه تن میتوان دید ... همه دریـاست روشن میتوان دید
اگر همرنگ دریا گردی امروز ... شوی در وی تو هم در شب افروز
و لیکن تا بخواهی بود خود را ... نخواهی یافتن جان و خرد را

۳- حکایت شبلی و جوان ۳۶۴۰

مگر شبلی چو شمعی سربسر سوز ... براه بـادیه میرفت یك روز
جوانی دید همچون شمع مجلس ... بدست آورده شاخی چند نرگس
قصب در سر یکی نعلین در پای ... خرامان با لباس مجلس آرای
قدم میزد برعنائی و نـازی ... چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
بر او رفت شبلی از سر مهر ... بدو گفت ای جوان مشتری چهر ۳۶۴۵
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد ... جوان ماهرو گفتش ز بغداد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی ... کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بـود از بنگـاه رفته ... بر آمد پنج روز از راه رفته[۱]
چو شد القصه شبلی تا حرمگاه ... یکی را دید پست افتاده در راه
سیه گشته ضعیف و نا توان هم ... دلش رفته ز دست و بیم جان هم ۳۶۵۰
حکایت کرد شبلی نزد یاران ... که چون دید او مرا آهسته نالان
مرا از پیش کعبه داد آواز ... که ای شبلی مرا دانی همی باز
من آن نازك تن تازه جوانم ... که دیدی در فلان جائی چنانم
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز ... به پیش خویش خواند و کرد در باز
بهر ساعت مرا گنجی دگر داد ... بهر دم آنچه جستم بیشتر داد ۳۶۵۵
کنون چون آمدم با خود بیکبار ... بگردانید بـر فرقم چو پر گار
دلم خون کرد و آتش درمن انداخت ... ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
به بیماری و فقرم مبتلا کرد ... ز دو کونم به یك ساعت جدا کرد

۱- اینجا در بعضی نسخه‌ها دو بیت اضافی هست :

ز حال آن جوان شبلی شد آگاه ... که او را در کشیدستند در راه
بدام افتاده است از دست رفته ... بپای خویشتن در شست رفته

نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم — چنین کامروز می بینی چنینم

۳۶۶۰ از او پرسید شبلی کای جوانمرد — چنین کت امر میآید چنان گرد

جوان گفتا که ای شیخ یگانه — کرا این برگ باشد جاودانه

نمیدانم من مست این معما — که میگوید تو باشی جمله یا ما

از آن میسوزم و زان میگدازم — که موئی در نمیگنجد چه سازم

توخود در پیش چشم خود نشستی — ز پیش چشم خود برخیز ورستی

۳۶۶۵ فرستادند بهر سودت اینجا — ندیدم سود جز نابودت اینجا

چو بهره از همه چیزیت هیچست — همه قسمت ز چندین پیچ هیچست

اگر تو رهروی عمری بسوزی — که جز هیچت نخواهد بود روزی

٤- حکایت شوریده دل بر سر گور

یکی شوریده‌ای میشد سحرگاه — سر خاك بزرگی دید در راه

۳۶۷۰ بسی سنگ نکو برهم نهاده — یکی نقش قوی محکم نهاده

زمانی نیك چون آنجا باستاد — دل خود پیش جان او فرستاد

چنین گفت او که این شیخی که خفتست — ندارد هیچ وین کاری نهفتست

چنین مرد قوی جان عزیزش — نمی بینم در این ره هیچ چیزش

جز این سنگی که بر گورش نهادند — نصیبی از همه کونش ندادند

۳۶۷۵ بدو گفتند روشن کن تو ما را — چنان کین راز گردد آشکارا

چنین گفت او که این مردیست خفته — بترك دنیی و عقبی بگفته

نه دنیا دارد و نه آخرت نیز — که او بودست خواهان دگر چیز

ولی چه سود کان چیزیست کزعز — بکس نرسید و نرسد نیز هرگز

پس او گر راستی گر پیچ دارد — همه از دست داده هیچ دارد

۳۶۸۰ جهانی راکه چندین ضر و نفعست — ببین تا چند در وی خفض ورفعست

به‌روز این جمله در چشمت نهدراست — شبت در چشم گرداند کم و کاست[۱]

به بیداری[۲] جهان پیچ بر پیچ — چو در خوابی[۳] جهانی هیچ برهیچ

۱- اینجا در یك نسخه این بیت اضافی هست :

به‌بیداری جهان در پیشت آرد — ولی‌درخواب پیش‌خویشت آرد

۲- به‌بیداری - بینداز این ۳- چو درخوابی - چو برخوانی

تو این بنهادن و بر داشتن بین | ز هیچی این همه پنداشتن بین
طریقت چیست نقد جان فکندن | که خود را در غلط نتوان فکندن
چو چشمت نیست دائم در غلط باش | که نقشت راهزن آمد ز نقاش ۳۶۸۵
اگر چه درد بی اندازه هستت | بکلی کی دهد معشوق دستت
که تا عاشق بود پیوسته سوزان | وزو معشوق پیوسته فروزان
همه کس را چو در خورد ست معشوق | بکلی کی رسد هرگز بمخلوق
نباشد آگهی در خورد ما را | ز شوق او بماند درد ما را
پس آن بهتر که هرگز ندهدت دست | که تا در سوز او باشی تو پیوست ۳۶۹۰
توئی عاشق ترا دل به که سوزد | تو دل میسوز تا او دل فروزد
اگر داری سر این گر نداری | جز این ره هیچ ره دیگر نداری
در او معدوم شو ای گشته موجود | تو و او در نمی‌گنجد چه مقصود

۵- حکایت مناجات دیوانه

یکی دیوانه‌ای کو بود در بند | بلب میگفت رازی با خداوند ۳۶۹۵
یکی بر لب نهادش گوش حالی | که تا واقف شود زان سر عالی
بحق میگفت این دیوانهٔ تو | که بود او مدتی همخانهٔ تو
چو در خانه نگنجیدی تو با او | که در خانه تو میبایست یا او
کنون بر حکم تو زین خانه رفتم | چو تو هستی من دیوانه رفتم
در این مذهب که جز این هیچ ره نیست | بتر از ما و من شرك و گنه نیست ۳۷۰۰
برون آ ای پسر زین خانهٔ تنگ | که بار تو گران است وخرت لنگ
از اینجا رخت سوی لامکان کش | براق صدر را در زیر ران کش
که بار عشق را جان بار گیر است | ولی میدان خلدش ناگزیر است
ملازم باش این در را که ناگاه | بقرب خویشتن خاصت کند شاه
حضور تست اصل تو دگر هیچ | حضور تو همی باید دگر هیچ ۳۷۰۵
اگر تو حاضر درگاه گردی | ز مقبولان قرب شاه گردی

٦_ حکایت سلطان ملکشاه و پاسبان

شبی برفی عظیم افتاد در راه — سرا پرده زده سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده — همه در گوشه‌ها سر در کشیده
۳۷۱۰ بر اندیشید سلطان گفت امشب — غم سلطان که خواهد خورد یارب
بباید رفت تا بینم نهفته — که درسرما بر این در کیست خفته
چوسلطان سر از آن خیمه بدر کرد — در او هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یك پاسبانرا — مگر یك خفتهٔ بیدار جانرا
قبائی از نمد افکنده در بر — ز میخ خیمه بالش خاك بستر
۳۷۱۵ همه شب لالکا در پای مانده — ز دست برف بر یك جای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو — بدین درگاه بودی اینچنین تو
اگر یك ذره دل سوزیت بودی — شبی آخر چنین روزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه — بجست از جای وزد بانگی بر آن شاه
که هان تو کیستی شه گفت حالی — منم ای مهربان سلطان عالی
۳۷۲۰ تو باری کیستی ای مرد کاری — که سلطان را چنین شب پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه — منم مرد غریبی بی‌وطن گاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست — مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست
مرا تا جان و تن همراه باشد — سرم آنجا که پای شاه باشد
شهش گفتا که فرمان دادمت من — عمیدی خراسان دادمت من
۳۷۲۵ چوسلطان یك شب از مردی نشان یافت — از او آن مرد نام جاودان یافت
اگر تو هم شبی بر درگه یار — بروز آری زهی دولت زهی کار
اگر یك شب به بیداری رسی تو — بسرحد وفاداری رسی تو
ز فضلت خلعتی بخشند جاوید — که یك یك ذره می‌بینی چو خورشید
اگر آن دیده دست آری زمانی — اگر کوری شوی صاحب قرانی
۳۷۳۰ بزرگان را که شد کاری مهیا — بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی در کارت آید — شکر زهرت شود گل خارت آید

۷- حکایت هدیهٔ شیخ ابوسعید به معشوق

فرستادست شیخ مهنه سه چیز *** خلالی و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق چون معشوق آن دید *** به نپذیرفت کز مخلوق آن دید
بخادم گفت با شیخت چنین گوی *** که ما را باز شد کلی ازاین خوی ۳۷۳۵
بکار آید خلال آنرا که پیوست *** بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
چو من خونخوارهٔ پیوسته باشم *** تو دانی کز خلالت رسته باشم
شکر آنرا بکار آید که از قهر *** نباید خورد هر دم شربت زهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کامم *** تو دانی کین شکر باشد حرامم
کلاه آنرا بود لایق که سر داشت *** و یا از سر سر موئی خبر داشت ۳۷۴۰
کسی کو بی گریبان بی سر آید *** کجا هرگز کلاهش در خور آید
سه چیز تو ترا ای زندگانی *** مرا یك چیز بس دیگر تو دانی
کسی را نقد خورشید آلهی *** بذره کی بود او را نگاهی[1]
اگر تو برگ سر عشق داری *** به بی برگی تو دایم سر در آری
که گر این سر همی خواهی جهانی *** سر خویشت نمیباید زمانی ۳۷۴۵
که چون از شمع سر یابد جدائی *** سواد جمع گیرد روشنائی
قلم را سر بریدن سخت زیباست *** و گر نه زو نبینند کس خط راست
چو برچیزی ز باطل حق دهندت *** مقید بفکنی مطلق دهندت
ز پیش خویشتن بربایدت خاست *** که تا این کار بنشینند ترا راست
که تا با خویش میائی تو پیوست *** همان گاهی شود معشوقت ازدست ۳۷۵۰

۸ - حکایت شبلی و سگ

یکی پرسید از شبلی که در راه *** که بودت بدرقه اول بدرگاه
سگی را گفت دیدم بر لب آب *** که یك ذره نداشت از تشنگی تاب

۱- بجای این بیت :
کسی کو نقد خورشید آلهی *** بدست آرد دگر داند ملاهی

چو دیدی روی خود در آب روشن | گمان بردی سگی دیگر معین
۳۷۵۵ نخوردی آب از بیم دگر سگ | بجستی از لب آن آب بر تك
چو گشت از تشنگی دل بی قرارش | ز اندازه برون شد انتظارش
بآب افکند خود را ناگهانی | که تا شد آن سگ دیگر نهانی
چواو از پیش چشم خویش برخاست | خوداوبود آن حجاب از پیش برخاست
چوبرخاست این چنین روشن حجابم | یقینم شد که خود را من حجابم
۳۷۶۰ ز خود فانی شدم کارم بر آمد | سگی در راهم اول رهبر آمد
تو هم از راه چشم خویش بر خیز | حجاب خود توئی از پیش بر خیز
گرت موئی خودی بر جای باشد | ترا بندی گران بر پای باشد
ترا آن به بدی ای مرد فرتوت | که از گهواره بردندی بتابوت
از آن موسی ز حق آن پایگه یافت | که از گهواره در تابوت ره یافت
۳۷۶۵ حضور او اگر باید مدامت | میا با خود دگر این می تمامت
میا با خود بیابی خود زخود دور | که هست این بیخودی نورعلی نور

۹_ حکایت سلطان محمود و ایاز

ایاز سیمبر بر بانگ بلبل | بخفته بود زیر سایه گل
چو سلطان را خبر آمد روان شد | ببالین ایاز دل ستان شد
۳۷۷۰ بزیر سایه ای دید آفتابی | عرق کرده ز گرما چون گلابی
ببالینش بسی بنشست و بگریست | نمیشد سیر ازاو چندانکه نگریست
زمانی بر جمالش گل فشان کرد | زمانی اشك بر رویش روان کرد
بآخر چون زخواب خوش در آمد | ز شرم شاه چون آتش بر آمد
چوشاهش دید گفت ای حسنت افزون[1] | چو تو باز آمد من رفتم اکنون
۳۷۷۵ در آن ساعت که تو بیخویش بودی | ز هر وصفت که گویم بیش بودی
در آن ساعت که دیدم جان فزایت | نبودی تو که من بودم بجایت
چو با خویش آمدی محبوب گم شد | چو تو طالب شدی مطلوب گم شد

۱- حسنت افزون - چست وموزون

مباش ای دوست تا محبوب باشد / که گر باشی بخود محجوب باشد
ز خود بگذر که بیخود جمله مائی / چو بیخود خوشتری باخود چرائی
ترا گر خلوت محمود باید / پس از معدومیت موجود باید ۳۷۸۰
چو معدوم آئی و موجود باشی / چو بر هیچی همه محمود باشی
همی تا باخودی از تو نگویند / ولی تا بی‌خودی جز تو نجویند

۱۰- حکایت ماه و خورشید

قمر گفتا که من در عشق خورشید / جهان پر نور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند اگر هستی بدین راست / شبانروزی بتك میبایدت خاست ۳۷۸۵
که تا دروی رسی چون دررسیدی / در اوفانی شوی در ناپدیدی
بسوزی آن زمان تحت الشعاعش / وجودت خفض گردد ز ارتفاعش
چو از تحت الشعاع آئی پدیدار / شود خلقی جمالت را خریدار
بانگشتت بیکدیگر نمایند / بدیدارت نظر ها بر گشایند
چه افتادست نابودی بیکبار / ز پیش نور می آید پدیدار ۳۷۹۰
یکی سر گشته فانی گشته بی‌باك / هویدا شد ز جرم باقی خاك
یکی خود سوخته تحت الشعاعی / وصالی یافت بعد از انقطاعی
شب دو هفته با چندان جمالش[1] / مدد گیرد ز نقصان هلالش
چواین‌شب‌خویش‌آراید یقین‌است / بدو کس ننگرد کو خویش بین‌است
ولی هر گه که بینی چون خلالش / در او خندند یعنی[2] در هلالش ۳۷۹۵
تو تا هستی خود در پیش داری / بلای جاودان با خویش داری
ز چرك شركت آنگه دل بگیرد / که دل در بیخودی منزل بگیرد
ز شیر شرك اگر خویت شود باز / بلوغت افتد از توحید آغاز

۱۱- حکایت بایزید

شبی در خواب دید آن مرد بیدار / که ناگه بایزید آمد پدیدار ۳۸۰۰

۱- جمالش - کمالش   ۲- در او خندند - شود نظاره خلقی

بدو گفتا که ای شیخ زمانه ‏ ‏ چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفت او که امر آمد زدرگاه ‏ ‏ که ای سالك چه آوردیم از راه
بحق گفتم که آوردم گناهت ‏ ‏ ولی شرکی نیاوردم ز راهت
بدنیا خورده بودم شربتی شیر ‏ ‏ شبم درد شکم آمد گلو گلیر
۳۸۰۵ چو آن‌شب دردرا آهنگ جان‌خاست ‏ ‏ بدل گفتم که خوردم‌شیراز آن‌خاست
حقم گفتا که میگوئی که از راه ‏ ‏ نیاوردم ترا شرکی بدرگاه
بدین زودی فراموشت شد ای پیر ‏ ‏ که آوردی توشرك آخردرآن شیر
چو تو از شرك درد از شیردیدی ‏ ‏ خطی در دفتر وحدت کشیدی
مکن دعوی وحدت آشکاره ‏ ‏ که تو از شرك هستی شیر خواره
۳۸۱۰ کجا بوید گل توحید جانت ‏ ‏ که بوی شرك آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی ‏ ‏ که پاك از شیر خوردن فارغ آئی
اگر تو بالغ اسرار گردی ‏ ‏ ز یك یك عضو بر خوردار گردی
نه طفلی ماندت نه احولی نیز ‏ ‏ از آنجا بینی و شنوی همه چیز

۱۲- حکایت ابراهیم ادهم

۳۸۱۵ مگر میرفت ابراهیم ادهم ‏ ‏ براهی در دو کس را دید با هم
یکی‌چیزی‌به‌یك‌جو زان‌دگرخواست ‏ ‏ به یك جو می نیامد کار اوراست
دگر ره گفت بستان یك‌جو از من ‏ ‏ که هست این‌کاررا بیرون‌شو ازمن
پس آن یك گفت از تو می‌نپژهم ‏ ‏ به‌یك جو‌این بندهم این بندهم
چو ابراهیم این بشنود در حال ‏ ‏ چو مرغی میزد از دهشت پر وبال
۳۸۲۰ گه از خود رفت و گه باخویش‌آمد ‏ ‏ ز مردانش یکی در پیش آمد
از او پرسید کای سلطان دین تو ‏ ‏ چه افتادت که افتادی چنین تو
چنین گفت‌او که‌چون گفت‌این‌بندهم ‏ ‏ بدل گفتم مگر گفت ابن ادهم
به یك جو این بندهم کرد آغاز ‏ ‏ به یك جو ابن ادهم آمد آواز
اگر هر ذره دائم می خروشد ‏ ‏ دل بیدار آنرا خود نیوشد
۳۸۲۵ گرفتم حالت مردان ندیدی ‏ ‏ حدیث نیکشان باری شنیدی

اگر خواهی کمال حال مردان — فنا شو در بقای حال مردان
مباش ای ذره گر خواهی که جاوید — بود قائم مقامت قرص خورشید
اگر هستی تو حاصل نبودی — ترا این جایگه منزل نبودی
که هر طفلی که در خردی بمرد او — ره این چار چیز آسان سپرد او
ترا پس این همه در پیش از آنست — شب وروزت بلای خویش از آنست ۳۸۳۰
ولی گر جام خواهی تا بدانی — بمیر از خویشتن در زندگانی
شنیدم جام جم ای مرد هشیار — که در گیتی نمائی بود بسیار
بدان کان جام جم عقل است ای دوست — که آن مغزاست و حست هست چون پوست
هر آن ذره که در هر دو جهانست — همه در جام عقل تو عیانست
هزاران صنعت و اسرار و تعریف — هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف ۳۸۳۵
بنا بر عقل تست و این تمامست — از این روشن ترت هر گز چه جامست

مقالهٔ سیزدهم

فرزند چهارم

پسر آمد چهارم یك نکو رای — همه آرام و آسایش سرا پای
پدر را گفت تا در کایناتم — بصد دل طالب آب حیاتم ۳۸۴۰
اگر دستم دهد آن آب رستم — و گر نه همچنین بادی بدستم
ز شوقم آتشین شد جان از آن آب — نه خوردارم به روز و نه به شب خواب[1]
از این اندیشه دل پرتاب دارم — شدم تشنه هوای آب دارم

جواب پدر

پدر گفتش امل چون غالب آمد — دلت عمر ابد را طالب آمد ۳۸۴۵
از آنی آب حیوان را خریدار — که جانت را امل آمد پدیدار
اگر یك ذره نور صدق هستت — امل باید که گردد زیر دستت

۱- بجای این مصرع : نخواهم شست دست از آن آب

۱- حکایت اسکندر و حکیم

رسید اسکندر رومی بجائی — طلب میکرد از آنجا آشنائی

که تا چیزی[1] ز حکمت یادگیرد — ز شاگردی یکی استاد گیرد ۳۸۵۰

رهت علم است اگر شاه جهانی — چو ذوالقرنین گردی گر بدانی

بدو گفتند اینجا هست مردی — که در دین نیست او را هم نبردی

گروهی مردمش دیوانه خوانند — گروهی کامل و فرزانه خوانند

وطنگه بر در دروازه دارد — به عزلت در جهان آوازه دارد

سکندر کس فرستاد و بخواندش — کسی کانجا شد القصه براندش ۳۸۵۵

بدو گفتا رسول شه که برخیز — ملك میخواندت منشین و مستیز

اجابت کن وگر بر تو گرانست — که ذو القرنین سلطان جهانست

زبان بگشاد آن مرد یگانه — که من آزادم از شاه زمانه

که آن کس راکه شاهت بندهٔ اوست — خداوندش منم کی دارمش دوست

شهت از بندگان بندهٔ ما است — نیاید پیش او رفتن مرا راست ۳۸۶۰

رسول آمد بداد از مرد پیغام — به خشم آمد از او شاه نکو نام

پس آنگه گفت یا دیوانه مردیست — و یا از گمرهی بیگانه مردیست

چو من هم بنده‌ام حق‌را وهم دوست — که گوید حق تعالی بندهٔ اوست

نیارد خواند نه شاه و نه درویش — مرا از بندگان بندهٔ خویش

بر او رفت و کرد آنگه سلامش — جوابی داد در خورد مقامش ۳۸۶۵

شهش گفتا چرا گر کار دانی — مرا از بندگان بنده خوانی

جوابش داد مرد و گفت ای شاه — بزیر پای کردی عالمی راه

که تا بر آب حیوان دست یابی — نمیری زندگی پیوست یابی

کنون این را امل خوانند ای شاه — ترا چون بندگان افکنده در راه

بهم آورده‌ای صد دست لشگر — که تا مالك شوی بر هفت کشور ۳۸۷۰

کنون این حرص باشد گر بدانی — که او را بندهٔ بسته میانی

چو حرص است و امل افکندهٔ من — خداوند تو آمد بندهٔ من

۱- چیزی - حرفی

چو از حرص وامل دل زنده باشی به پیش بندهٔ من بنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست ز تو آب حیات از بهر آن خواست
ولی حرصت جهان میخواست از تو سپه چندین از آن میخواست از تو ۳۸۷۵
کسی کو طالب جان و جهانست اگر جان و جهانش نیست زانست
چو بر جان و جهان خویش لرزی بر جان و جهان پس هیچ ارزی
جهان جان ترا بس جاودانی تو چه در بند این جان وجهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد دلش میگفت از این غم خون توان شد
سکندر گفت او دیوانه‌ای نیست که عاقل‌تر از او فرزانه‌ای نیست ۳۸۸۰
بسی راحت از او آمد بروحم تمامست از سفر این یك فتوحم
ز بیم مرگ آب زندگانی سکندر جست و مرد اندر جوانی
چه پرسی قصهٔ سد سکندر توئی هم سد خویش از خویش بگذر
وجود تو ترا سدی است در پیش تو پیوسته در آن سد مانده باخویش
توئی در سد خود یأجوج و مأجوج که طوق گردنت بندیست چون عوج ۳۸۸۵
تو گر بر گیری از پیش این تتق را چو عوج ابن عنق طوق عنق را
اگر آزاد کردی گردن خویش برستی زین همه خون خوردن خویش
وگر نه صد هزاران پرده بینی درون پرده جانی مرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو بآتش گاه دنیا ننگری تو
وگر موئی خیانت کرده باشی بکوهی آتشین در پرده باشی ۳۸۹۰
چو بر آتش گذشتن عین راهست چه پرسی گر سیاوش بیگناه است
ترا گر حق محابا می نکردی سگ نفست تقاضا می نکردی
نگونساری مردم از محابا است محابا گر نبودی کژ شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر چه میخواهی بگو از خویش آخر
جهانی خصم گرد آورده‌ای تو بترس از مرگ کاخر مرده‌ای تو ۳۸۹۵

۲_ حکایت رسوائی خلق در روز قیامت

یکی گفتست از اهل سلامت که گر رسوا شود خلق قیامت
عجب نبود عجب این است دائم که یك تن برهد از چندین مظالم

٣- حکایت طاووس

٣٩٠٠ مگر شد آشکارا قحط سالی — به پیش خلق آمد تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس — شدند از بهر باران پیش طاووس
که باران می نیاید آشکارا — دعائی کن ز حق در خواه ما را
پس آنگه گفت طاووس ای عزیزان — نگردد ابر بر بیهوده ریزان
شما راگرچه جز باران طلب نیست — اگر باران نمیبارد عجب نیست
٣٩٠٥ عجب اینست کز چندین گنهکار — نبارد سنگ بر مردم بیکبار
اگر چه میغ ترك آسمان کرد — تعجب گر کنی زان میتوان کرد
که نشکافد زمین از شومی ما — خورد ما را ز نا معلومی ما
تو پنداری که از مردان راهی — کدامین مرد سر گردان راهی
چو پندار تو بر گیرند از پیش — سگی مرده سگی برخیزد از خویش[1]

٤ - حکایت پیغمبر در شب معراج

٣٩١٠ پیمبر در شب معراج ناگاه — یکی دریای اعظم دید در راه
ملایك گرد آن استاده خیلی — گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان بیکبار — چرا گریید پیوسته چنین زار
ز غیب الغیب چون فرمان بدادند — زبان در پیش پیغمبر گشادند
٣٩١٥ کز آن گه باز کین گردون خمیدست — خدا از نور ما را آفریدست
از آن گه باز میگرئیم از آن گاه — ز قوم امتت کایشان در این راه
چنان دانند و در باری نباشند — که در کارند و در کاری نباشند
ندانند وز پنداری که دارند — در آن پندار عمری میگذارند
بدین نقدی که تو داری و دانی — چگونه میکنی بازارگانی
٣٩٢٠ اگر بودی غم دینت زمانی — نبودی هر دمت در دین زیانی
بکن کاری که اینجا مرد کاری — که آنجا چون روی درزیر باری

١- بجای این مصرع : به یك رو هستیت برخیزد از خویش

دریغا سود بسیارت زیان شد | که راهت محو گشت و کاروان شد
دریغا عمر خود بر باد دادی | نه نیکو عمر خود را داد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانی | که قدر این قدر هم می ندانی
کسی کو قدر یك دم[1] عمر نشناخت | بگنجی عمر نتواند سر افراخت ۳۹۲۵
مده بر باد عمرت رایگانی | که بر بادست عمر ای زندگانی
چنین عمری که گر خواهی زمانی | کسی نفروشدت یك دم بجانی

۵ ـ حکایت مرد حریص و ملك الموت

حریصی در میان رنج و تیمار | بسی جان کند و در کوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش | که تا دینار شد سیصد هزارش ۳۹۳۰
فزون از صد هزارش بود املاك | فزون از صد هزارش نقد درخاك
فزون از صد هزار دیگرش بود | که آن بر مردمان کشورش بود
چو مال خویش از حد بیش میدید | سرای خویش و مال خویش میدید
بدل گفتا که بنشین و همه سال[2] | بخور خوش تا از آن پس چون شود حال
چو شد این مال خرج خورد و پوشم | اگر باید دگر آنگاه کوشم ۳۹۳۵
چو خوش بنشست تازر میخورد خوش | بشادی نفس را میپرورد خوش
چو با خود کرد این اندیشه ناگاه | در آمد زود عزرائیل جان خواه
چو عزرائیل را نزدیك دید او | جهان بر چشم خود تاریك دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز | که عمری صرف کردم درتك و تاز
کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم | روا داری که من بی بهره میرم ۳۹۴۰
کجا میگشت عزرائیل از او باز | همی جان بر گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر چنانست | که ناچار این زمانت قصد جانست
کنون دینار من سیصد هزار است | دهم یکصد هزارت گر بکار است
سه روزم مهل ده بر من ببخشای | وزان پس پیش گیر آنچت بود رای
کجا بشنود عزرائیل این راز | کشیدش عاقبت چون شمع در گاز ۳۹۴۵

۱- دم - جو ۲- سال - مال

دگر ره مرد گفتا دادم اقرار — ترا دو صد هزار از نقد دینار
دوروزم مهل ده‌چون هست این‌سهل — نداد القصه عزرائیل هم مهل
مگر میداد هم سیصد هزاری — که تا مهلش دهد یك روز باری
بزاری گفت بسیار و شنید او — نبودش مهل مقصودی ندید او
۳۹۵۰ بآخر گفت میخواهم امانی — که تا یك حرف بنویسم زمانی
امانش داد چندانی که یك حرف — نوشت ازخون چشم خود بشنگرف
که هان ای خلق عمر و روزگاری — که میدادم بها سیصد هزاری
که تا یك ساعتی دانم خریدن — نبودم هیچ مقصود از چخیدن
چنین عمری شما گر میتوانید — نکو دارید و قدر آن بدانید
۳۹۵۵ که گر ازدست‌شد چون تیرازشست — نه بفروشند و نه هرگز دهد دست
کسی گر درچنین عمری زیان کرد — درآن عالم تدارك چون‌توان کرد[1]

٦- حکایت کشته شدن پسر مرزبان

حکیمی بود کامل مرزبان نام — که نوشروان از او بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی — بهر علمی دلش را فتح بابی
۳۹۶۰ سفیه‌ی کشت ناگه آن پسر را — بخست از درد جان آن پدر را
مگر آن مرزبان را گفت خاصی — که باید کرد آن سگ را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان زود — که الحق‌نیست‌خونریزی چنان‌سود
که من شرکت کنم با او درآن کار — بریزم زنده‌ای را خون چنان زار
نه آن بد فعل کاری بس نکو کرد — که می‌باید مرا هم کار او کرد
۳۹۶۵ بدو گفتند پس بستان دیت را — نگیرم گفت هرگز آن دیت را[2]
نمی یارم پسر را بابها کرد — که خون‌خوردن‌بوداز‌خون‌بهاخورد
گر ازخون پسرخوردن روا نیست — چراپس‌خون‌خودخوردن‌خطانیست
زخون خویش‌آن‌کس خورده‌باشد — که عمر خویش ضایع کرده باشد

١- بجای این مصرع : بغفلت عمر شیرین را زیان کرد

٢- بجای این مصرع : نخواهم گفت کردن این نیت را .

ترا از عمر باقی یك دو هفته است — دگر آنچت که بهتر بود رفتست
گرفتم توبه کردی یك دو هفته — چه سازی چارهٔ آن عمر رفته ۳۹۷۰

۷- موعظه

چنین گفتست آن دانندهٔ پاك — که هر کو در مقامر خانهٔ خاك
چنان در پاك بازی سر بر افراخت — که هرچش بود بایك دیده درباخت
گرفتم توبه کرد و نیز نشکست — نه بر بیهوده چشمی داد از دست
بتوبه گر چه در پیش صف آید — ولی چشم شده کی باکف آید ۳۹۷۵
عزیزا هر دمی کز دل بر آری — که آن در ذکر حق حاصل نداری[1]
چو چشمی دان که می‌دربازی آنرا — تدارك کی توان کرد این زیان را
مده از دست چیزی را که از عز — نیاید نیز با دست تو هرگز

۸- حکایت بوذرجمهر

چو از بوذرجمهر افتاد درخشم — دل کسری کشیدش میل درچشم ۳۹۸۰
معمائی فرستادند از روم — که گر کسری کند این راز معلوم
خراجش میفرستیم و وگرنه — جفا یابد ز ما چیزی دگر نه
حکیمان را بهم بنشاند کسری — کسی زیشان نشد آگاه معنی
همه گفتند این راز سپهر است — چنین کار از پی بوذرجمهر است
برون از وی کسی نشناسد این راز — بپرسید این معما را از او باز ۳۹۸۵
حکیم رانده را نوشیروان خواند — بدان‌خواری‌عزیزش همچوجان‌خواند[2]
حکایت کرد حالی آن معماش — که جز تو کس نیارد کرد پیداش
حکیمش گفت یك حمام خواهم — در او یك ساعتی آرام خواهم
تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه — به یخ بر من نویس این راز آنگاه
که گر چه چشم من تیره است اما — بدین حیلت بگویم این معما ۳۹۹۰

۱- بجای این مصرع : که آن بی‌ذکر حق ضایع گذاری
۲- همچو جان خواند کرد و بنشاند

چنان کردند القصه که او گفت — که تا گفت آن معما و نکو گفت
بغایت شادمان شد زان دل شاه — بدو گفتا که از من حاجتی خواه
حکیمش گفت چون آن روی دیدی — که کورم کردی و میلم کشیدی
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز — که بس سر گشته‌ام چشمم دهی باز
۳۹۹۵ شهش گفتا که من این کی توانم — تو خود دانی که من این می ندانم
حکیمش گفت ای شاه سر افراز — چو نتوانی که چشم من دهی باز
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو — که گر خواهی توانی دادش آن تو
چرا می بستدی چیزی که از عز — عوض نتوانی آنرا داد هرگز
ترا هم هر نفس دری عزیز است — وزاین درت گرامی تر چه چیز است
۴۰۰۰ مده بر باد این گوهر ببازی — که گر خواهی که باز آری چه سازی
تو میباید که هر دم پیش آئی — تو هر دم تا به کی با خویش آئی
بنفشه نیستی نرگس نبودی — چو این و آن چرا کور و کبودی
همه چون رعد بانگ بی درنگی — همه چون برج عقرب کوژ ولنگی
ترا از تو هزاران پرده در پیش — چگونه ره بری یك ذره درخویش
۴۰۰۵ تو بیخویشی اگر با خویش آئی — ز خیل پس روان در پیش آئی
نخواهندت بخود هرگز رها کرد — ترا بس عمر میباید قضا کرد
اگر روزی دو زینجا دور مانی — چرا بیگانه و مهجور مانی
یقین میدان که چون آن آشنائی — پدید آید نماند این جدائی

۹- حکایت مرغ کوه پایه

۴۰۱۰ یکی مرغی است اندر کوهپایه — که در سالی نهد چل روز خایه
بحد شام باشد جای او را — بسوی بیضه نبود رای او را
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار — شود از چشم مردم نا پدیدار
یکی بیگانه مرغی آید از راه — نشیند بر سر بیضه پس آنگاه
چنان آن بیضه در زیر پر آرد — که تا روزی از و بچه بر آرد
۴۰۱۵ چنانشان پرورد آن دایه پیوست — که ندهد هیچ کس را آنقدر دست

چو جوق بچهٔ او پر بر آرند | بیك‌ره روی در یك دیگر آرند
در آید زود مادرشان بپرواز | نشیند بر سر کوهی سر افراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه | که آن خیل بچه گردند آگاه
چو بنیوشند بانگ مادر ایشان | شوند از مرغ بیگانه پریشان
بسوی مادر خود باز گردند | وزان مرغ دگر ممتاز گردند ۴۰۲۰
اگر روزی دو سه ابلیس مغرور | گرفتت زیر پر هستی تو معذور
که چون گردد خطاب حق پدیدار | بسوی حق شوی ز ابلیس بیزار
چنان شو تو که گر آید اجل پیش | تنت مانده بود جان رفته از پیش
اگر پیش از اجل مرگیت باشد | ز مرگت جاودان برگیت باشد
چراغی در بیابانست جانت | که مشکاة تن آمد سد آنت ۴۰۲۵
چو این مشکاة خیزد از بیابان | شود جاوید چون خورشید تابان
عجایت در دلت بیش ازشما راست | تو تا اگه شوی بسیار کار است
به نو هر دم تو در دین پیش می‌آی | زخود می‌شو همی با خویش می‌آی
که در هر بیخودی و در خودی تو | کنی از پس جهانی پر بدی تو
که تا آن هر بدی را در ره راز | جهانی نیکوئی یا بی عوض باز ۴۰۳۰
به هر چت او دهد دلشاد میباش | و گر ندهد خوش و آزاد میباش
از آنجا هر چه آید باز ندهی | و گر بد آیدت آواز ندهی.

۱۰- حکایت بهلول

چو غالب گشت بر بهلول سوداش | زبیده داد بریانی و حلواش
نشست وشاد میخوردآن یکی گفت | که می ندهی کسی را اوبرآشفت ۴۰۳۵
که حق‌چون این‌طعامم این زمان‌داد | چگونه این زمان با او توان داد
ترا هرچ او دهد راضی بدان باش | و گر دستت دهد هم داستان باش
که هرحکمت که ازپیشان روانست | تو نشناسی و در خورد تو آنست

۱۱- حکایت موسی

۴۰۴۰ مگر پرسید موسی از خداوند — که ای دانندهٔ بی مثل و مانند
زخلقان کیست دشمن گیر یادوست — که هم محتاج وهم درویش تراوست
خدا گفت ای رهین نعمت ما — کسی کو سر کشد از قسمت ما[۱]
کسی کز قسمت ما در نفیر است — اگر روز است و گر شب درزحیراست

۱۲- حکایت پند کسری

۴۰۴۵ چنین گفتست کسری باربد را — که بی‌اندوه گر خواهی توخود را
حسد بیرون کن از دل شاد گشتی — ز حق راضی شو و آزاد گشتی

۱۳- حکایت مناجات بزرگی با خداوند

سحر گاهی بزرگی در مناجات — زبان بگشاد و گفت ای قائم الذات
من از تو راضیم هم روز و هم شب — تو از من نیز راضی باش یارب
۴۰۵۰ چنین گفت او که آوازی شنیدم — که در دعوی ترا کذاب دیدم
که گر خود بوده‌ای راضی ز ما تو — ز ما کی جستئی هرگز رضا تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون — رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا عین کمالست — چوراضیست اورضا جستن محالست
اگر تو راضی ای ار ما چه جوئی — و گر نه خویش را راضی چه گوئی
۴۰۵۵ رضا ده صبر کن بنشین و مخروش — چه سودا میپزی مستیز و کم‌جوش
زمانی در تمنای محالی — زمانی در جوال صد خیالی
سخن می نشنوی یك ذره آخر — که گشتی از محالی غره آخر

۱۴- حکایت شعبی

چنین گفتست شعبی مرد درگاه — که شخصی صعوه‌ای بگرفت درراه

۱- دربعضی نسخه‌ها اینجا یك بیت اضافی هست :
کسی کو را به حکم ما رضا نیست — از او درویش‌تر یك مبتلا نیست

بدوآن صعوه گفت ازمن چه‌خواهی | وزاین ساق وسرو گردن چه‌خواهی | ۴۰۶۰
گرم آزاد گردانی ز بندت | در آموزم سه پند سودمندت
یکی در دست تو گویم ولیکن | دوم چون بر پرم بر شاخ ایمن
سوم چون جای تیغ کوه جویم | ز تیغ کوه آن با تو بگویم
بصعوه گفت بر گو اولین راز | زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز
که هرچ ازدست شد گرهست جانی | برو حسرت مخور هرگز زمانی | ۴۰۶۵
رها کردش به قول خویش ازدست | که تا شد پر زنان برشاخ وبنشست
دوم گفتا محالی گر شنیدی | مکن باور چو آن ظاهر ندیدی
بگفت این و روان شد تا سر کوه | بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه
درونم بود دو گوهر قوی حال | که هریك داشت وزن بیست مثقال
اگر کشتی مرا گوهر ترا بود | مرا از دست دادی و خطا بود | ۴۰۷۰
دل آن مرد خونین شد ز غیرت | گرفت انگشت در دندان زحیرت
بصعوه گفت باری آن سوم حرف | بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف
بدو گفتا نداری ذره‌ای هوش | که شد دو حرف پیشینت فراموش
چوزان دوحرف نشنیدی یکی راست | سوم را از چه باید کرد درخواست
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت | مکن باور محال ای پاك سیرت | ۴۰۷۵
تو بر رفته بسی اندوه خوردی | محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد گوشت امروز | چهل مثقال دو در شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم | ترا دیوانه میاید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه | بماند آن مرد در افسوس واندوه
کسی کو از محال اندیشه دارد | شبانروزی تحیر پیشه دارد | ۴۰۸۰
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی | بفرمان رو بفرمان کن نگاهی
که هر کو نه بحکم حق قدم زد | چو شمع ازسر بر آمد تا که دم زد

١٥- حکایت زنبور و مور

یکی زنبور میآمد ز خانه | بغایت بی قرار و شادمانه

۴۰۸۵ مگر موری چنان دلشاد دیدش ‌‌ ‌ ز حکم بندگی آزاد دیدش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو ‌ ‌ ‌ که از شادی نگنجی در زمین تو
جوابش داد آن زنبور کای مور ‌ ‌ ‌ چرا نبود ز شادی در دلم شور
که هر جائی که باید می‌نشینم ‌ ‌ ‌ وز آن خوردی که خواهم میگزینم
بکام خویش میگردم جهانی ‌ ‌ ‌ چرا اندوهگین باشم زمانی
۴۰۹۰ بگفت این پاسخ وچون تیر پرتاب ‌ ‌ ‌ روان شد تا یکی دکان قصاب
مگر از گوشت آنجا نیمه‌ای بود ‌ ‌ ‌ در آن زنبور در زد نیش را زود[1]
همی زد از قضا قصاب ساطور ‌ ‌ ‌ ز زخم او دو نیمه گشت زنبور
بخاك افتاد حالی تا خبر داشت ‌ ‌ ‌ در آمد مور ازاو یك‌نیمه برداشت
بزاری میکشیدش خوار در راه ‌ ‌ ‌ زبان بر داشته میگفت آنگاه
۴۰۹۵ که هر کوآن خورد کورا بود رای ‌ ‌ ‌ نشیند بر مراد خود همه جای
همی آنچش نباید دید ناکام ‌ ‌ ‌ همه همچون تو آن بیند سرانجام
کسی کو بر مراد خود کند زیست ‌ ‌ ‌ چو تو میرد ببین تا آخرت چیست
چو گام از حد خود بیرون نهادی ‌ ‌ ‌ بنادانی قدم در خون نهادی
قدم بر حد خود باید نهادن ‌ ‌ ‌ بفرمان گام میباید گشادن[2]
۴۱۰۰ غرور و کبر کم باید گرفتن ‌ ‌ ‌ ره خلق و کرم باید گرفتن
چو یك‌جو خلق‌راآن زور بازوست ‌ ‌ ‌ که وزن کوه قافش در ترازوست
کم آزاری گزین و بردباری ‌ ‌ ‌ کز این نزدیك‌تر راهی نداری

۱۶ـ حکایت پیغمبر و کنیز حبشی

چنین نقلست ازسلمان که یك روز ‌ ‌ ‌ نشسته بود صدر عالم افروز
۴۱۰۵ یکی حبشی کنیزك روی چون نیل ‌ ‌ ‌ در آمد از در مسجد به تعجیل
ردای مصطفی بگرفت ناگاه ‌ ‌ ‌ که با من نه زمانی پای در راه
مهمی دارم و اکنون توان کرد ‌ ‌ ‌ ندارم خواجه اینجا چون توان کرد

۱ـ بجای این بیت:
نهاده دید یك مسلوخ در پیش ‌ ‌ ‌ فروبرد ازسر رغبت دراو نیش
۲ـ بجای این مصرع: بفرمان خرد باید نهادن

توئی هر بی کسی را یار امروز — منم بی کس فتاده کار امروز
سخن میگفت و گرم آنگاه میرفت — ردایش میکشید و راه میرفت
پیمبر دم نزد با او روان شد — وز او نستد ردا و همچنان شد ۴۱۱۰
ز خلق خود نپرسیدش پیمبر — کز اینجا تا کجایم با تو رهبر
خوشی میرفت با او چون خموشی — که تا بردش بر گندم فروشی
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز — ز گرسنگی دلی دارم همه سوز
من اکنون رشته‌ام این پشم اندك — بده وز بهر من گندم خر اینك
پیمبر بستد و گندم خریدش — بر آورد و بدوش اندر کشیدش ۴۱۱۵
ببرد آن تا وثاق آن کنیزك — بقبله کرد پس روی مبارك
که یارب گر در این کار پرستار — مقصر آمدم نا کرده انکار
بفضل خود دراین کار ودراین رای — اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای بنده‌ای گندم کشیده — ز خلق و حلم حمالی گزیده
بصد خجلت زبان با حق گشاده — برای عذر بر پای ایستاده ۴۱۲۰
جوانمردا کرم بنگر وفا بین — نظر بگشای و خلق مصطفی بین
دراین موضع زجان و تن چه خیزد — ز رعنایان تر دامن چه خیزد

۱۷- حکایت فضل ربیع

یکی پیری مشوش روزگاری — بر فضل ربیع آمد بکاری
ز شرم و خجلت و درویشی خویش — ز عجز و پیری و بیخویشی خویش ۴۱۲۵
سنان تیز بود اندر عصایش — نهاد آن بیخبر بر پشت پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی — برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد — بلطفی قصه زو بستد نشان کرد
چوپیر ازپیش اوخوش‌دل روان شد — ز زخمش فضل آنجا نا توان شد
بزرگی گفت آخر ای خداوند — چرا بودی بدرد پای خورسند ۴۱۳۰
یکی فرتوت پایت خسته کرده — تو گشته مستمع لب بسته کرده
چو ازپای تو آخر خون روان شد — توان گفتن که از پس میتوان شد

چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر ... خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز جرم خویشتن در قهر ماند ... ز حاجت خواستن بی بهر ماند
۴۱۳۵ ز بار فقر چندان خواری او را ... روا نبود چنین سر باری او را
زهی مهر و وفا و برد باری ... وفا داری نگر گر چشم داری
چنین فضلی که صد فصل ربیعست ... ز فضل حق نه از فضل ربیعست
تو مردی نا جوانمردی شب و روز ... اگر مردی جوانمردی در آموز
مجوی ای خاك چون آتش بلندی ... چو تو خاکی مشو آتش به تندی
۴۱۴۰ اگر آن پیشگه میبایدت زود ... در این ره خاك ره میبایدت بود

۱۸ـ حکایت بهلول

یکی میرفت در بغداد بر رخش ... تو گفتی بود در دعوی جهان بخش
پس و پیشش بسی سرهنگ میشد ... بمردم بر از او ره تنگ میشد
ز هر سوئی خروش طرقوا بود ... که بردابرد او از چار سو بود
۴۱۴۵ مگر بهلول مشتی خاك برداشت ... بشد وان خفیه در پیش نظر داشت
که چندین کبر از خاکی روا نیست ... که گر فرعون شد خواجه خدانیست
بجستی تربیت از اهل بازار ... همه بنهاده دام از بهر مردار[۱]
چو مطلوب کسی مردار باشد ... کجا با سر قدسش کار باشد

۱۹ـ حکایت دیوانه و رعنایان

۴۱۵۰ بره در بود مجنونی نشسته ... که میرفتند قومی یك دو رسته
مگر آن قوم دنیا دار بودند ... که غرق جامه و دستار بودند
ز رعنائی و کبر و نخوت و جاه ... چو کبکان میخرامیدند در راه
چو آن دیوانهٔ بی خان و بی مان ... بدید آن خیل خود بین را خرامان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه ... که تا زان غافلان خالی شد آن راه

۱ــ بجای این بیت :

گروهی مار طبع مردم آزار ... همه بنهاده دام از بهر مردار
بمردار آنچنان معشوق ومشغول ... که غافل گشته از معقول ومقبول

چو بگذشتند سر بر کرد از جیب — یکی پرسید از او کای مرد بی‌عیب ۴۱۵۵
چرا چون روی رعنایان بدیدی — شدی آشفته و سر در کشیدی
چنین گفت او که سر را در کشیدم — ز بس باد بروت آنجا که دیدم
بترسیدم که برباید مرا باد — چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
همی چون گند رعنایان شنیدم — شدم بی طاقت و سر در کشیدم
چوهفت اعضات رعنائی گرفته است — جهانی از تو رسوائی گرفته است[1] ۴۱۶۰
کسانی کین صفت از خویش بردند — بدنیا کار عقبی پیش بردند[2]

مقالهٔ چهاردهم

پسر گفتش اگر آب حیاتم — نخواهد داد از مردن نجاتم
نباید کم از آنم هیچ کاری — که بشناسم که چیست آن‌آب باری
گر از عین الحیاتم نیست روزی — بود از علم آنم دلفروزی ۴۱۶۵

جواب پدر

پدر بگشاد راهش در هدایت — به پیش او فرو گفت این حکایت

۱- حکایت اسکندر و مرگ او

سکندر در کتابی دید یك روز — که هست آب حیات آبی دل افروز
کسی کز وی خورد خورشید گردد — بقای عمر او جاوید گردد ۴۱۷۰
دگر طبلی است با او سرمه دانی — که هر دو هست کان خرده دانی[3]
شنیدم من از استاد مدرس — که هست آن‌سرمه‌دان وطبل هرمس

۱- اینجا دریك نسخه یك بیت اضافی هست :
برستی زین صفت گردور گشتی — وگر نه تا ابد مهجور گشتی

۲- درچندین نسخه مقالهٔ سیزدهم اینجا تمام نمیشود بلکه سیزده حکایت دیگر دردنبال آن میآید که دراین نسخه به‌پیروی از بیشتر نسخه‌ها درآخر مقالهٔ چهاردهم آورده شده وآن ازحکایت شمارهٔ ۱۲ (حکایت محمد عیسی و دیوانه) تا آخر مقاله چهاردهم است .

۳- بجای این مصرع : کز او روشن شود کار جهانی

کس ار قولنج سختش اوفتادی بر آن طبل ار زدی دستی گشادی
کسی زان سرمه گرمیلی کشیدی ز ماهی تا بساق عرش دیدی
۴۱۷۵ سکندر را بغایت آرزو خاست که اورا گردد این سه‌آرزو راست
جهان میگشت با خیل و گروهی که تا روزی رسید آخر بکوهی
نشانی داشت آنجا کوه بشکافت پس ازده روز وده شب خانه‌ای‌یافت
درش بگشاد و طاقی در میان بود در او آن طبل بود و سرمه‌دان بود
کشیدآن سرمه وچشمش چنان شد که عرش وفرش درحالش عیان شد
۴۱۸۰ امیری بود پیشش ایستاده مگر زد دست بر طبل نهاده
رها شد زو مگر بادی بآواز خجل شد طبل بدرید از سر ناز
سکندر گرچه خامش گشت اما دریده ماند آن طبل معما
شد القصه برای آب حیوان بهندستان و تاریکی چو کیوان
چرا با تو کنم این قصه تکرار که این قصه شنودستی تو صد بار
۴۱۸۵ چو شد عاجز در آن تاریکی راه بمانده هم سپه حیران و هم شاه
پدید آمد قوی یك پاره یا قوت که دروی خیره شدآن مرد مبهوت
هزاران مور را میدید هر سوی که میرفتند هر یك ازدگر سوی
چنین پنداشت کان یا قوت پاره برای عجز[1] او گشت آشکاره
خطاب آمد که این شمع فروزان برای خیل مورانست سوزان
۴۱۹۰ که تا بر نور آن موران گمراه شوند از جایگاه خویش آگاه
تعجب کرد از آن حالت سکندر که موران راست‌آن یاقوت رهبر[2]
ز تاریکی برون آمد جگرخون دلش را هر نفس حالی دگرگون
بجای منزلی دو منزل آمد که تا آخر بخاك بابل آمد
نوشته داشت اسکندر که آنگاه که وقت مرگ برگیرندش از راه
۴۱۹۵ بود از جوشنش بالین نهاده ز آهن بستری زیرش فتاده
بود از مردمان دیوار خانه ز زر سرخ آن را آسمانه
ببابل آمدش قولنج پیدا ز درد آن فرود آمد بصحرا

۱- عجز - عز ۲- بجای این بیت:
مکر نومید کشت آنجا سکندر که‌چون شد بهرموری سنگ گوهر

نبود آن صبر چندانی براهش — که کس بر پای کردی بارگاهش
یکی زیبا زره زیرش گشادند — و زان زیبا زره بالینش دادند[۱]
در استادند خلقی گرد او در — سپر بستند در هم جمله از زر ۴۲۰۰
سکندر خویشتن را چون‌چنان دید — در آن قولنج مرگ خود عیان دید
بسی بگریست اما سود کی داشت — که مرگ بی محابا را ز پی داشت
ز شاگردان افلاطون حکیمی — که ذوالقرنین را بودی ندیمی
نشست و گفت مر شاه جهانرا — که آن طبلی که هرمس ساخت آنرا
چو تو بر دست نا اهلان نهادی — بدست اینچنین علت افتادی ۴۲۰۵
اگر آنرا بکس ننمودئی تو — بدین غم مبتلا کی بودئی تو
ندانستی که کار پاك دینان — نباید برد پیش کوژ بینان
از آن بر باد دادی عالمی تو — که قدر آن ندانستی دمی تو
بدان طالع که گشت آن طبل ظاهر — کجا آن وقت گردد نیز حاضر
چو قدر آنقدر نشناختی تو — ز چشم خویش دور انداختی تو ۴۲۱۰
اگر آن همچو جان بودی عزیزت — رسیدی شربتی زان چشمه نیزت
و لیکن غم مخورد و حرف بنیوش — که به از آب حیوان گر کنی گوش
چنین ملکی و چندینی سیاست — همه موقوف بادیست از نجاست
چنین‌ملکی که کردی تودراوزیست — ببین تا این زمان بنیاد بر چیست
چنین ملکی چرا بنیاد باشد — که گر باشد و گر نه باد باشد ۴۲۱۵
مخور زین غم مرو از دست بیرون — که بادی میرود از پست بیرون
دگر آن آب حیوان را که جستی — اگرچه این زمان زان دست شستی
تفکر کن مدهٔ خود را بسی پیچ — که آن علم رزین[۲] است و دگر هیچ
اگر بنمایدت آن علم صورت — بود آن آب حیوان بی کدورت
ترا این علم حق دادست بسیار — چو دانستی بمیر آزاد و هشیار ۴۲۲۰
چو بشنید این سخن از اوستاد او — دلش خوش‌شد بشادی جان بداد او[۳]
مخور غم ای پسر تو نیز بسیار — که هست آن آب علم و کشف اسرار

۱- بجای این مصرع : سرش آنگاه برزانو نهادند — ۲- رزین - لدنی
۳- اینجا دریك نسخه این بیت اضافی هست :
تنش در خاك رفت و جان بافلاك — شد از آلایش حرص و حسد پاك

اگر بر جان تو تابنده گردد — دلت کونین را بیننده گردد
اگر تو راه علم و عین دانی — ترا شرم است آب زندگانی
۴۲۲۵ اگر تو راه دان آن نباشی — در آن بینش بجز شیطان نباشی
کرامات تو شیطانی نماید — همه نور تـو ظلمانی نمـاید

۲- حکایت نمرود

یکی کشتی شکست و هفتصد تن — در آب افتاد و باقی ماند یك زن
زنی بر تخته‌ای آنجا مگر ماند — بزاد القصه و از وی یك پسر ماند
۴۲۳۰ چو بنهاد آن زن آشفته دل بار — فرو افتاد در دریا نگونسار
بر آن تخته بماند آن کودك خرد — پیاپی موجش از هر سوی میبرد
خطاب آمد بباد و موج و ماهی — که او طفلی است درحفظ آلهی
نگهدارید تا نرسد بلائیش — که می باید رسانیدن بجائیش
همه روحانیان گفتند آلهی — چه‌شخص‌است این‌میان‌موج‌وماهی[۱]
۴۲۳۵ خطاب آمد کزین شوریده ایـام — چو وقت آید شوید آگه بهنگام
چو آخر با کنار بحر افتاد — بکف آورد غواصیش[۲] استاد
بشیر مرغ و ماهی کرد دمساز — بخون دل بپروردش باعزاز
چو بالا بر کشید و راه دان شد — مگر یك روز در راهی روان شد
بره در سرمه دانی یافت یا قوت — که در خاصیتش شد عقل مبهوت
۴۲۴۰ چو میلی در کشید از سرمهٔ پاك — بیك ره عرش و کرسی دید و افلاك
چو میلی نیز در چشم دگر کرد — بگنج جملهٔ عالم نظر کرد
هزاران گنج زیر خاك میدید — ز مه تا پشت ماهی پاك میدید
ملایك جمله میگفتند ای پاك — چه بنده‌است اینچنین شایسته‌ادراك
چنین آمد ز غیب الغیب آواز — که نمروداست این‌شخص سرافراز
۴۲۴۵ زند لاف خدائی و بصد رنگ — برون آید بکین با ما بصد جنگ

۱- در یك نسخه یك بیت اضافی هست :
نبیی یا ولیی یا امیری است — بپای افتاده‌ای یا دستگیری است
۲- غواصیش - صیادیش

ببین تا چون بپروردش دراین راه   چگونه اوفکندش خوار ناگاه
کسی را در دو عالم هر که خواهی   وقوفی نیست بر سر آلهی
بعلت جستنت مشغول بودن   نخواهد بود جز معلول بودن
وگر در چار طبعی.هیچ شك نیست   که کژ طبع آمدی وزچار یك‌نیست
بدین دریا در آی وسرنگون آی   هم از طبع و هم از علت بروی‌آی   ۴۲۵۰
نه ای از چرخ برتر زو بیاموز   که او هم سر نگون آید شب وروز
همه کار جهان از ذره تا شمس   چه میپرسی کان لم تغن بالامس
شکست آورد گردون از مجره   سبك نکند که گردی ذره ذره[1]
جهان را رخش گردونست درزین   که خورشیداست بروی زین زرین
چو عالم را فنا نزدیك گردد   چو شب خورشید او تاریك گردد   ۴۲۵۵
نهند آن زین او دانی چگونه   بدین مرکب ز مغرب باژ گونه
از آن بر عکس گردانند خورشید   که آن زین می بگردانند[2] جاوید
برآر از جان پر خون آه دلسوز   که نه از شب خبر داری نه ازروز
شبت خوش بادزین‌شب‌خوش‌چه‌سودت   که روز روشنی هرگز نبودت
اگر خواهی که باشی روزوشب شاد   مکن تاتو توئی زین روزوشب یاد   ۴۲۶۰
ولی تا تو توئی در خویش مانده   نخواهی بود جز دل ریش مانده
تو میباید که بیخود گردی از شور   شوی‌پاك ازخودی وزکارخود دور
که تا تو خویش را بر کار بینی   اگر در خرقه‌ای زنار بینی

۳_ حکایت صدقه دادن بدرویشان

بزرگی گفت پرشوقست جانم   که شد عمری که من در بند آنم   ۴۲۶۵
که از من صدقه‌ای برسد بدرویش   که آن صدقه نبیند کس کم و بیش
چو رفتست این دقیقه بر زبانش   چنین گفتست هاتف آن زمانش
که تو باید که گر صاحب یقینی   که آن صدقه که بخشیدی نبینی

۱- بجای این بیت :
ز گشت چرخ و خورشید مجره   شوی در خاك تیره ذره ذره
۲- بگردانند ـ نگردانند

چو آن صدقه نبینی تو کم و بیش — دگر گو هر که خواهد بین‌میندیش

۴۲۷۰ تو همچون مرده‌ای بد مینمائی — که خود را مرده و زنده[1] بلائی

نخواهی زندگانی گر بدانی — که مردن بهترت زین زندگانی

اگر تو بیش دان و بیش بینی — همه کم کاستی خویش بینی

٤ـ حکایت لقمهٔ حلال

رفیقی گفت با من کان فلانی — حلالی میخورد قوت جهانی

۴۲۷۵ که جزیه از جهودان میستاند — وز آنجا میخورد به زین که داند

بدو گفتم که من آن می‌ندانم — من آن دانم که از ننگم چنانم

که باید صد جهود بس پریشان — که تا خواهند از من جزیه ایشان

تو گر کم کاستی خویش بینی — بسی از خود سگی را بیش بینی

وجودت با عدم در هم سرشتست — که این یك‌دوزخ وآن یك‌بهشتست

۴۲۸۰ اگر یك نخ‌از آن دوزخ بماندست — بسی سگ بستهٔ آن نخ بماندست

اگر صد بار روزی غسل سازی — چو با خویشی نه ای جز[2] نانمازی

٥ـ حکایت شیخ و پیر زن

نشسته بود روزی پیر اصحاب — ز پنداری و کاری پیش محراب

در آمد از در مسجد یکی زال — دلی همچون الف با قد چون دال

۴۲۸۵ بدو گفتا که در عین هلاکی — پلیدی میکنی دعوی پاکی

بدین شیخی شدی مغرور اصحاب — برون‌آی ای جنب از پیش محراب[3]

بسوز از عشق خود را ای گرامی — و گر نه زاهدی باشی.ز خامی

ز زاهد پختگی جستن حرام است — که زاهد نا تمام وخشت خامست[4]

زسوزواشك عاشق همچوشمع‌است — ازآن‌دراشك‌وسوزخویش‌جمع‌است

۱ـ مرده و زنده ـ زنده ومرده

۲ـ چوباخویشی نه‌ای جز ـ چو تو باخویش باشی

۳ـ دریك نسخه این بیت اضافی هست :

فریب خلق دینت را تبه کرد — غرور جاه دیوانت سیه کرد

٤ـ بجای این مصرع : که زاهد همچو خشت پخته خام است

از آن باشد همه‌شب اشك‌وسوزش — که خواهد بود کشتن نیز روزش ۴۲۹۰
چو اشك وسوز و کشتن شد تمامش — بر آید کشتهٔ معشوق نامش
شود در پرده همدم همنفس را — نماند کار با او هیچ کس را

۶ـ حکایت عمر خطاب و جوان عاشق

بحربی رفت فاروق و ظفر یافت — و زان کفار هر کس را که دریافت
شهادت عرضه کردی گر شنیدی — نکشتی ورنه حالی سر بریدی ۴۲۹۵
جوانی بود دل داده بمعشوق — بیاوردند او را پیش فاروق
عمر گفتش باسلام آر اقرار — چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت رهاند — جوابش گفت عاشق این چه داند
بدینش خواندند آخر سوم بار — چو هر باری بعشق آورد اقرار
عمر فرمود تا کشتند زارش — میان خاك افکندند خوارش ۴۳۰۰
چو پیش مصطفی آمد عمر باز — پیمبر را کسی بر گفت این راز
پیمبر چون سخن بشنید از مرد — در آن فکرت عمر را گفت از درد
دلت داد ای عمر آخر چنین کار — که کشتی عاشقی را اینچنین زار
چوغم کشتست عاشق‌وین خطا نیست — دگر ره کشته را کشتن روا نیست
زحق کشتن نکو وز تو چه زشتست — که این را دوزخ و آنرا بهشتست ۴۳۰۵
اگر تو میکشی خود را نکونیست — که این کشتن نکو جز کار او نیست

۷ـ حکایت درویش و آرزوی طوفان

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه — چه چیزاست آرزوی تو دراین راه
چنین گفت او که طوفانیم باید — که خلق این جهان را در رباید
نماند از وجود خلق آثار — شود فانی دیار و دیر و دیار ۴۳۱۰
که تا این خلق در پندار مشغول — شوند از بدعت و از شرك معزول
که چون پروای حق یك‌دم ندارند — همان بهتر که این عالم ندارند
بدو گفتند اگر طوفان در آید — جهان بر خلق سرگردان سر آید

اگر فانی شوند اهل زمانه — تو هم فانی شوی اندر میانه

۴۳۱۵ چنین گفت او اگر طوفان شود راست — هلاك خویش اول بایدم خواست

که این طوفان اگر گردد درستم — هلاك خویشتن باید نخستم

بدو گفتند رو پس حیله‌ای ساز — تن خود را بدریائی در انداز

که تا از هستی خود رسته گردی — مگر با آرزو پیوسته گردی

چنین گفت او که بس روشن بود آن — که هرچ ازمن بود چون من بود آن

۴۳۲۰ هلاك خود بخود کردن نه نیکوست — مگر عزم هلاك من کند دوست

ز معشوق آنچه آید لایق آید — که تاوانست هرچ از عاشق آید

اگر معشوق بفروشد و گر نه — از او زیباست وز هر کس دگر نه

اگر بفروشدت صد بار دلدار — تو هر دم بیشی از جانش[1] خریدار

۸- حکایت جوان گازر

۴۳۲۵ جوانی سرو بالا بود چون ماه — ز مهر او جهانی گشته گمراه

قضا را پیشهٔ او گازری بود — همیشه کار او خود دلبری بود

چو خم دادی سر زلف زره ور — میان گازری گشتی سیه گر

چو بهر کار میزر بر میان زد — میان آب آتش در جهان زد

اگر جامه زدی در آب بر سنگ — گرفتی عاشقان را جامه در چنگ

۴۳۳۰ همه عشاق را آهنگ او بود — بیك ره دست زیر سنگ او بود

یکی پیر اوفتادش عاشق زار — زعشقش گشت سرگردان چو پرگار

چنان در کار آن برنا زبون گشت — که عقل پیر او عین جنون گشت

ز عشق روی او پشتش دو تا شد — دلش گرداب دریای بلا شد

بآخر خویشتن را وقف او کرد — همه کاری بجای او نکو کرد

۴۳۳۵ اگر روزی ندیدی چهرهٔ او — ز سوز دل برفتی زهرهٔ او

بمزدوری شدی هر روز آنگاه — فتوح خود بدو دادی شبانگاه

همی هر چیز کو را دست دادی — بدان سیمین بر سرمست دادی

۱- بیشی از جانش - بیش‌شو از جان

مگر با پیر برنا گفت روزی　　که چون هر ساعتت بیشت سوزی

نخواهد گشت کار تو چنین راست　　زر بسیار دارم از تو در خواست

تو را نیست از زر بسیار چاره　　که سیر آمد دلم زین پاره پاره　　۴۳۴۰

زبان بگشاد پیرو گفت ای دوست　　ندارم نقد جز مشتی رگ وپوست

مرا بفروش و زر بستان و بر گیر　　تو خوش باش و کم این بیخبر گیر

بسوی مصر بردش آن جوان زود　　یکی نخاس خانه در میان بود

مگر کرسی نهادن رسم آنجاست　　که بنشیند فروشنده بر او راست

بر آن کرسی نشست آن تازه برنا　　ستاد آنجایگه آن پیر بر پا　　۴۳۴۵

چنین گفت ای‌عجب آن پیرمدهوش　　که هرگز نکنم آن لذت فراموش

که شخصی زان جوان پرسید آنگاه　　که هست این بندهٔ تو بر سرراه

جوابش داد آن برنا ز کرسی　　که هست او بندهٔ من می چه پرسی

کدامین نعمتی دانی تو زین بیش　　که خواند کردگارت بندهٔ خویش

تو آن دم از خدا دل زنده گردی　　که جاویدش به‌صدجان بنده گردی　　۴۳۵۰

مگر در مصر مردی بود مرده　　پسر در روز مرگش عهد کرده

که یك بنده کند بر گورش آزاد　　خرید آن پیر را حالی و زر داد

به گور آن پدر آزاد کردش　　بسی زر دادش و دلشاد کردش

بدو گفتا اگر خواهی همین جا　　نگردد مال ما از تو کم اینجا

و گر آن خواجهٔ پیشینه خواهی　　برو کازاد خویش و پادشاهی　　۴۳۵۵

روان شد پیر و سر سوی جوان داد　　دگر ره دل بدست دلستان داد

نشد از پیش او غایب زمانی　　که روشن دید از رویش جهانی

بصدق عشق نام او بر آمد　　همه کاری بکام او بر آمد

اگر در عاشقی صادق نباشی　　تو جز بر خویشتن عاشق نباشی

چنان باید کمال عشق جانان　　که گر عمری روان گردد شتابان[1]　　۴۳۶۰

ز معشوق تو گوید هر نفس راز　　چنان دانی که آن دم کرد آغاز

۱ــ شتابان ــ در افشان

۹ - حکایت سؤال از مجنون

چنین گفتست مجنون آن یگانه — که یك تن داد دادم در زمانه
دگر بودند مشتی بی سلامت — که میکردند در عشقم ملامت
۴۳۶۵ زنی پیش من آمد گفت یك روز — کنارم دید پر خون سینه پر سوز
میان خاك و خونم دید مانده — چو گردون سر نگونم دید مانده
مرا گفتا ز بهر چه چنینی — که غرق خون بخاکستر نشینی
بدو گفتم چو لیلی را بدیدم — بدادم عقل و رسوائی خریدم
ز عشق روی لیلی‌ام چنین من — که از عشقش نه‌دل دارم نه دین من
۴۳۷۰ مرا زن گفت ای شوریده مجنون — من از نزدیك لیلی آیم اکنون
اگر آنست نیکوئی که اوراست — نخواهد گشت هرگز کار تو راست
بتر زین بایدت بود این چه باشد — بباید مرد دل غمگین چه باشد
سزاوار است کز عشق چنان کس — نباشد چون تو عاجز در جهان کس
که روی‌آنست کزعشق چنان روی — شوی چون موی ازتاب چنان موی
۴۳۷۵ از آن زن مردئی دیدم که باید — وزو حرفی پسندیدم که شاید
حدیث عشق و دل کاری شگفتست — یکیست این هردوباهم درگرفتست[1]
سخن از عشق وز دل بیم جانست — مگر بردار گوئی جایش آنست
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی . — حدیت دل مگو باقی تو دانی

۱۰- حکایت روباه

۴۳۸۰ بدام افتاد روباهی سحر گاه — بروبه بازی اندیشید آنگاه
که گر صیاد در یابد چنینم — دهد حالی بگازر پوستینم
پس آنگه مرده کرد اوخویشتن را — ز بیم جان فرو افکند تن را
چو صیاد آمد او را مرده پنداشت — نمی‌یارست روبه را کم انگاشت

۱- بجای این مصرع : همه عالم از او درهم گرفتست

ز بن ببرید حالی گوش اولیك | که گوش او بکار آید مرا نیك
بدل روباه گفتا ترك غم گیر | چو زنده ماندهای یك گوش کم گیر ۴۳۸۵
یکی دیگر بیامد گفت این دم | زبان او بکار آید مرا هم
زبانش چون برید آن مرد ناگاه | نکرد از بیم جان یك ناله روباه
دگر کس آمد و گفت ازهمه چیز | بکار آید مرا دندان او نیز
نزد دم تا که آهن در فکندند | بسختی چند دندانش بکندند
بدل روباه گفتا گر بمانم | نه دندان باش و نه گوش و زبانم ۴۳۹۰
دگر کس آمد و گفت اختیار است | دل روبه که رنجی را بکار است
چو نام دل شنید از دور روباه | جهان بر چشم او شد تیره آنگاه
بدل میگفت با دل نیست بازی | کنون ناید[1] بکارم حیله سازی
بگفت این و بصد دستان و تزویر | بجست از دام همچون از کمان تیر
حدیث دل حدیثی بس شگفتست | که دو عالم حدیث دل گرفتست ۴۳۹۵
روا داری[2] که در خونم نشانی | سخن از دل مگو دیگر تو دانی
چودل خون‌شد بگواز دل چه گویم | ز دل با مردم غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوقست آنجااست | من‌آنجا کی رسم‌این کی شودراست
دل من گم شد از من ناپدیدار | نه من از دل نه دل از من خبر دار
چو دائم از دل خود بی نشانم | نشانی کی بود از دلستانم ۴۴۰۰

۱۱- حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر سلطان دین محمود یك روز | ایاز خاص را گفت ای دل افروز
کرا دانی تو از مه تا بماهی | که از من بیش دارد پادشاهی
غلامش گفت ای شاه جهاندار | منم در مملکت بیش از تو صد بار
پس آنگه شاه گفت آن نازنین را | که ای‌بنده چه حجت داری این را ۴۴۰۵
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه | چه میپرسی چوزین رازی تو آگاه
اگر چه پادشاهی حاصل تست | و لیکن پادشاه تو دل تست

۱- ناید - باید   ۲- داری - دارم

دل تو زیر دست این غلام است | مرا این پادشاهی خود تمام است
توئی شاه و دلت شاه تو امروز | ولی من بر دل تو شاه و پیروز
۴۴۱۰ فلك را رشك می‌آید ز جاهم | که من با بندگی بر شاه شاهم[۱]
چو ملکیم این چنین زیرنگین است | چه جای ملکت روی زمین است
چه گر ملك تو ملکی مطلق آمد | ولی ملك ایازت بر حق آمد
چو اصل تو دل است و دل نداری | بگو تا مملکت را بر چه کاری

۱۲- حکایت محمد عیسی و دیوانه

۴۴۱۵ محمد ابن عیسی کز لطیفه | سبق برد از ندیمان خلیفه
مگر میرفت بر رخشی نشسته | سر افساری مرصع تنگ بسته
غلامانش شده یکسر سواره | همه بغداد مانده در نظاره
ز هر کنجی یکی میگفت او کیست | چنین با زینت و با زیب وبازیست
بره میرفت زالی با عصائی | چنین گفتا که هست او مبتلائی
۴۴۲۰ که حق‌ازحضرتش مهجور کردست | مگر ازپیش خویشش دور کردست
که گر از خویش معزولش نکردی | بدین بیهوده مشغولش نکردی
شنید این راز مرد از هوشیاری | فرود آمد از آن مرکب بزاری
مقر آمد که حال او چنانست | که شرحش پیرزن را بر زبانست
بگفت این و بتوبه راه بر داشت | بکلی دل ز مال و جاه بر داشت
۴۴۲۵ .نگونساری‌خویشش‌چون‌یقین گشت | بکنجی رفت وز مردان دین گشت
بسی تو خواجگی کردی نهانی | گدائی خواجگی کردن ندانی[۲]
به‌یك‌جوچون نداری‌حکم‌برخویش | که نتوانی جوی دادن بدرویش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی | چگونه بر کسی دیگر توانی

۱۳- حکایت سلطان محمود و دیوانه

۴۴۳۰ بر دیوانه‌ای محمود بنشست | نهاد او چشم بر هم شاه بشکست

۱- بجای این مصرع : که من پیوسته شاه شاه خواهم ۲- بجای این بیت :
بسی بر خواجگی کردی بهائی | کدامین خواجگی هستی گدائی

بدو گفت این چرا کردی چنین گفت — که تا رویت نبینم شه بر آشفت
بدو گفتا لقای شاه عالم — نمیداری روا گفت آن خود هم
چو خودبینی در این مذهب روانیست — اگر خود غیر بینم جزخطا نیست
شهش گفتا اولو الامر جهانم — بود بر تو همه حکمی روانم
بدو دیوانه گفتا این بیاندیش — که امر تو روان چون نیست بر خویش ۴۴۳۵
نباشد بر دگر کس هم روانه — مرا مبشول چند آری بهانه
نمی آید ترا زین خواجگی ننگ — که گرد آورده‌ای عمری بجوسنگ
کسی باشد بمعنی مالك خویش — که او ناجی بود نی هالك خویش
بود مردی نکو گوی و نکو خواه — نیابد کژئی هرگز بدو راه
چنان خود را نماید کو چنانست — که سودی گر نمایندت زیانست[1] ۴۴۴۰
چو میدانی که کژی ای مرائی — چرا در راستی خود را نمائی

۱۴ - حکایت درشتی و نرمی گلیم

گلیمی بود آن شوریده جان را — بمردی داد تا بفروشد آن را
بدو آن مرد گفتا کین درشتست — بنرمی همچو پشت خار پشتست
خرید آن مرد ارزان و همانگاه — خریداری پدیدار آمد از راه ۴۴۴۵
بدو گفتا گلیمی نرم داری — چنین گفتا که دارم تا زر آری
چو زر القصه پیش آورد درویش — نهادش پس گلیم آن مرد در پیش
بدو گفتا گلیمی بی نظیر است — که از نرمی بعینه چون حریراست
یکی صوفی سوی او هوش میداشت — خریدش تافروشش گوش میداشت
بزد یك نعره و گفت ای یگانه — مرا بنشان در این صندوقخانه ۴۴۵۰
که خز می گردد اینجا در گلیمی[2] — سفالی میشود در یتیمی
که من در جوهر خود چون سفالم — ز صندوقت بگردد بو که حالم
اگر بر تو نخواهد گشت حالت — نخواهد بود عمرت جزو بالت

۱- بجای این مصرع :
که جو گندم نمائیدن زیانست - که سود کم نمائیدن زیانست - که سود کژ جهانیدن زیانست
۲- بجای این مصرع : که میگردد حریر اینجا گلیمی

چو در ظلمت گذاری زندگانی — چو حیوانی توچون آن می‌ندانی[1]
۴۴۵۵ همه اعضای خود در بند دین کن — اگرخود را چنان خواهی‌چنین کن
مبین مشنو مگو الا به فرمان — که تا کافر نمیری ای مسلمان
چو مردت می نه‌بینم در هدایت — ز کافر مردنت ترسم بغایت
برای عبرتست این طاق و ایوان — تو جز شهوت نمی‌بینی چو حیوان
ببازاری که جای سود جان بود — چگونه باشدت دائم زیان بود

۴۴۶۰ ۱۵ـ حکایت زنی که طواف کعبه میکرد

یکی عورت طواف خانه میکرد — نظر افکند بر رویش یکی مرد
زنش گفتا گر اهل رازی آخر — چنین دم کی بمن پردازی آخر
ولی آگه نه‌ای تو بی سر و پای — که از که باز ماندستی چنین جای
گر از مردی خود بودی نشانیت — سر زن نیستی اینجا زمانیت
۴۴۶۵ تو اینجا از پی سود آمدستی — نه از بهر زیان بود آمدستی
تو خود را روز بازاری چنین گرم — زیان خواهی نداری از خدا شرم
خداوند جهان پیوسته ناظر — تو از وی غائب و او با تو حاضر
چو یك یك دم خدا از تست آگاه — چرا چون مار می پیچی سر ازراه
چو حق با تو بود در هر مقامی — مزن جز در حضورش هیچ گامی
۴۴۷۰ اگر بی او زنی یك گام در راه — بسی تشویر باید خورد آنگاه

۱۶ـ حکایت سلطان سنجر و مهستی

مهستی دبیر آن پاك جوهر — مقرب بود پیش تخت سنجر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه — ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
شبی در مرغزار رادکان بود — به پیش سنجر خسرو نشان بود
۴۴۷۵ چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر — برای خواب آمد سوی بستر
مهستی نیز رفت از خدمت شاه — بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه

۱ـ بجای این مصرع : چه حیوانی چه تو چون می ندانی

مگر سنجر غلامی داشت ساقی   که از خوبی نبودش هیچ باقی

جمالش با ملاحت یار گشته   ز هر نو شاه بر خور دار گشته

بصد دل بود شه دیوانهٔ او   که بود آن ماه عاشق دانهٔ او[1]

درآمد شب زخواب اورا طلب کرد   ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد   ۴۴۸۰

لباچه نیم شب بر پشت انداخت   بکینه تیغ هندی را بر افراخت

بیامد تا در آن خیمه ناگاه   که ماهستی در آنجا بود با ماه

بر او دید ساقی را نشسته   مهستی دل در آن مهروی بسته

بزاری مینواخت از عشق رودی   خوشی میگفت چون مستان سرودی

که در بر گیرمت من برلب کشت   گر امشب بایدم دوك کسان رشت   ۴۴۸۵

چو سنجر شد از آن احوال آگاه   گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه

بدل گفت او اگر امشب به تندی   در این خیمه روم با تیغ هندی

نماند زهرهٔ این هر دو بر جای   شوم در خون این دو بی سروپای[2]

مشوش گشت و شد[3] آخر بتعجیل   بسوی خیمهٔ خود کرد تحویل

چو روزی ده بر آمد شاه یك روز   فرو آراست جشنی عالم افروز   ۴۴۹۰

مهستی پیش سلطان چنگ میزد   نوائی بس بلند آهنگ میزد

ستاده بود ساقی نیز بر جای   قدح در دست وچشم افکنده بر پای

شه آن بیت شبانه یاد میداشت   از اودرخواست وخویش آزادمیداشت

مهستی چون شنید آن بیت از شاه   بیفتاد از کنارش چنگ در راه

چو برگی لرزه افتادش بر اندام   برفت از هوش وعقلش ماند در دام   ۴۴۹۵

شه آمد بر سر بالینش بنشست   برویش بر گلاب افشاند از دست

چو زن باهوش آمد بار دیگر   چو اول بارگشت از بیم سنجر

چو باری ده رهش آمد بخود باز   سر رشته نکرد از راز خود باز

شهش گفتا اگر میترسی از من   بجان تو ایمنی ای خویش دشمن

زنش گفتا که من زین می‌نترسم   ولی این بیت یك شب بود درسم   ۴۵۰۰

۱– بجای این مصرع : حریف مهستی بدلیك مهرو   ۲– در یك نسخه این بیت اضافی هست :

مگر صبر است بهترمرمرا کار   بباید کرد صبر آخر به ناچار

۳– مشوش گشت و شد ـ بشولش شرط نیست

همه شب درس خود تکرار کردم — گهی اقرار و گه انکار کردم

از آنجا باز مییابم نشانی — که بر من تنگ میگردد جهانی

بدان ماند که آن شب درچنان کار — نهفته بوده‌ای از من خبردار

مرا گر تو بگیری ور برانی — دلت ندهد دگر بارم بخوانی

۴۵۰۵ و گر بکشی مرا در تن درستی — نجاتی باشدم از دست هستی

مرا این ترس چندانی از آنست — که سلطانی که رزاق جهانست

چواویك یك‌نفس بامن همیشه است — مرا یك یك‌نفس بنگر چه پیشه است

چو حق پیش آورد صد ساله رازم — من آن ساعت چه گویم یاچه سازم

چو حق می‌بیندت دائم شب و روز — چو شمعی باش‌خوش‌میخندومیسوز

۴۵۱۰ دمی بی‌شکرش از دل بر میاور — نفس بی‌یاد غافل بر میاور

اگر در شکر کوشی هرچه خواهی — بیابی نقد از جود آلهی

۱۷- حکایت محمود و شمارهٔ پیلهایش

مگر یك روز محمود عدو بند — پسر را گفت ای داننده فرزند

ببین تا پیل چند است این زمانم — که من اکنون عددشان می‌ندانم

۴۵۱۵ پسر بشمرد و گفتش ای خداوند — هزار و چار صد پیل است در بند

شهش گفتا که خود را یاد دارم — که یك بزمی نیامد در شمارم

کنون گر تا بعرشم کار و بار است — ز من نیست این بفضل کردگاراست

چو هستت نعمت حق بی کناره — ترا از شکر منعم نیست چاره

چو در حق تو نعمت بر دوامست — دمی بی‌شکر حق بودن حرامست

۴۵۲۰ و گر نفس تو در شکرست کاهل — دلت باید که این مشکل کند حل

چو نفست کاهلی دارد همیشه — دلت را هست جد و جهد پیشه

چو نفست مرد کار خویش باشد — دلت در کار خود درویش باشد

نکوزان سود کرد وبد زیان کرد — که‌هر کس‌آنچه دارد خرج‌آن کرد

۱۸- حکایت عیسی و جهودان

۴۵۲۵ بکوئی می فروشد عیسی پاك — جهودانش بسی دشنام بی باك

بدادند و خوشی آن پاك زاده   دعا میگفتشان روئی گشاده
یکی گفتش نمیگردی پریشان   بدشنامی دعا گوئی بدیشان
مسیحش گفت هر دل جان که دارد   از آن خود کند خرج آنچه دارد
ترا نقدی که در دریای جانست   اگر موجی زند از جنس آنست
و لیکن تا دم آخر نیاید   ترا نقد درون ظاهر نیاید ۴۵۳۰
محك جان مردان آن زمانست   که اعمی آن زمان صاحب عیانست
غم فردا ترا امروز باید   دلت از خوف آن جانسوز باید
بباید هر دمت صد بار مردن   که نتوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش   تو میباید که باشی در میان خوش
که چون در وقت جان دادن خوش آئی   بمعنی گرمتر از آتش آئی ۴۵۳۵

۱۹- حکایت دزد در پای دار

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار   ز گرد راه بردندش سوی دار
امانی خواست از عجز و نیازی   که زیر دار بگزارد نمازی[1]
چو آخر از نماز آزاد آمد   سجودش کرد و در فریاد آمد
که یارب در چنین وقتی و جائی   که می‌بینم بهر موئی بلائی ۴۵۴۰
ببین تا تیغ قهرت بر سر دار   چه میآرد برویم آخر کار
ببین تا من چنین وقت از دل پاك   چه سجده میکنم پیش تو بر خاك
تو از قهرم چنین حیران گرفته   من از مهر تو ترك جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی   کنون جان میدهم دیگر تو دانی
چنین ده جان اگر جان میدهی تو   و گر نه عمر تاوان میدهی تو ۴۵۴۵
اگر خونت زند در قهر او جوش   مکن هرگز بلطف او را فراموش
سبك رو چون گرانجانی زره نیست   بشادی رو که دلتنگی زره نیست
عروسی جهان ماتم نیرزد   که صد شادی او یك غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده   سواری را بکن ابرو گشاده

۱- بجای این مصرع :   که ریزد آب و بگذارد نمازی

۲۰- حکایت سواری دیوانه

۴۵۵۰

یکی دیوانه چوبی بر نشسته ... بتك میشد چو اسبی تنگ بسته
دهانی داشت همچون گل ز خنده ... چو بلبل جوش در عالم فکنده
یکی پرسید از او کای مرد درگاه ... چنین گرم از چه میتازی تو درراه
چنین گفت او که در میدان عالم ... سواری را بخواهم کرد یك دم
۴۵۵۵ که چون دستم فرو بندند ناکام ... نجنبد یك سر مویم بر اندام
اگر هستی در این میدان تو درکار ... نصیب خویشتن مردانه بر دار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست ... بجز عمر تو نقد ما حضر نیست
مده این نقد را تو نسیه بر باد ... که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
چو یك نقطه است ازعمر تو برکار ... هزاران چرخ زن بروی چوپرگار
۴۵۶۰ خوشی با نقد ابن الوقت میساز ... چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
که گر تو پس روی و پیش آئی ... بلای روزگار خویش آئی

۲۱- حکایت سپهدار و قلعهٔ او

سپهداری برای کو توالی ... بجائی قلعه‌ای میکرد عالی
یکی دیوانه‌ای آمد پدیدار ... به پیش خویش خواندش آن سپهدار
۴۵۶۵ بدو گفتا ببین کین قلعه چونست ... ز رفعت جفت طاق سرنگون است
از این قلعه کسی کاعزاز دارد ... ببین تا چون بلا زو باز دارد
زبان بگشاد آن دیوانه حالی ... بدو گفتا تو مردی تیره حالی
بلا چون ز آسمان میافتد آغاز ... بقلعه میروی پیش بلا باز
بلای خویشتن چون تو تمامی ... بلائی نیز مطلب ای گرامی
۴۵۷۰ ز خویش و از بلای خویش آنگاه ... خلاصی باشدت کلی در این راه
که افتاده شوی و پست گردی ... نمانی زنده تا که هست گردی
چو افتاده شوی بی روی و راهی ... شود هر موی تو فریاد خواهی

۲۲_ حکایت سلطان محمود و مظلوم

مگر محمود می‌شد بامدادی — کسی آمد وز او میخواست دادی
فغان میکرد و پیش راه بگرفت — در آمد پس عنان شاه بگرفت ۴۵۷۵
چو بگرفتش عنان شاه زمانه — بزد بر پشت دستش تازیانه
ز درد دست مرد دست کوتاه — بصد زاری فرو افتاد در راه
چو شاهش دید درمانده چنان باز — کشید از درد او آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلومت ای شاه — چو آن وقتت عنان بگرفت درراه
عنان نکشیدی آنگه باز هیچی — کنون پس آن عنان بهرچه پیچی ۴۵۸۰
شهش گفتا که بودم آن زمان مست — که بگرفت او عنان من به‌یك دست
کنون هرموی‌این‌مظلوم دستی‌است — که‌ازهرموی‌وی‌برمن شکستی‌است
چو چندین دست بینم در عنانم — کجا دستم دهد کین اسب رانم
گرفتارم میان این همه دست — نمیدانم که چون بیرون توان جست
چو افتادن دراین ره‌سودمرد است — بیفتد هر که اینجا اهل درد است ۴۵۸۵
بلندی چون در این ره پست گیرند — عنان پادشه بی دست گیرند
کسی باید بخون در گشته بسیار — که تا باشد ز افتادن خبردار
کسی کاندر میان ناز باشد — کجا بر جانش آن در باز باشد

۲۳ - حکایت مجنون

یکی پرسید از مجنون که چونی — که بس بیچاره‌ای و بس زبونی ۴۵۹۰
چنین گفت او که من هستم خری‌پیر — بدن سوراخ از بار گلو گیر
تنم گر چه نزار و نا توانست — همه روزی همه بارش گرانست
و گر آسایشی را بعد صد غم — ز پشتم جامه بر گیرند یك دم
هزان سگ مگس آید گزنده — همه درریش من نیش او فکنده
که گویم کاش این بیچاره هرگز — ندیدی از چنین آسایشی عز ۴۵۹۵
اگر باشی تو کار افتادهٔ راه — چنین کارت بسی افتد باکراه

چو کار افتادگی نبود بغایت — تو را بس خنده آید زین حکایت
چو مشغولی بناز و کامرانی — تو کار افتادگی هرگز چه دانی
کسی باید مرا افتاده در کار — بروزی ماتم خود کرده صد بار
۴۶۰۰ بحق زنده شده وز خویش مرده — نه از پس ماندگان کز پیش مرده
تو تا عاشق نگردی نیك جانباز — نیابی سر کار افتادگی بـاز
کسی کو در میان ناز مانده است — ز جانبازان عاشق باز مانده است

۲۴- حکایت جوان نمك فروش

جوانی بود سر گردان همیشه — نمك بفروختن بودیش پیشه
۴۶۰۵ بگرد شهر میکردی تك و تاز — بهر کوچه فرو میدادی آواز
ایاز دلستان را دید یك روز — بسوخت‌از پای تافرقش در آن سوز
جهان از عشق او بروی سیه شد — و لیکن بود روشن کان ز مه شد
جهان ازمه سیه چون گردد آخر — که تادل زو بصد خون گرددآخر
شبانروزی دلی پر خون چو مستی — همه بر درگه سلطان نشستی
۴۶۱۰ میان خاك راه افتاده بودی — نمك در پیش خود بنهاده بودی
نبودی بی‌نمك در عشق آن ماه — از آن افتاده سوز افتاد در راه
گهی آواز در دادی بخواری — گهی کردی چو آتش بیقراری
ایاز سیمبر چون بر گذشتی — ز اشکش آب او از سر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی — ز مدهوشیش جان از تن نهفتی
۴۶۱۵ ز سوز عشق آن مبهوت گمراه — مگر محمود را کردند آگاه
زمانی سر به پیش افکند محمود — گهی‌نالید و گاهی‌سوخت چون‌عود
بدل با خویش گفت این‌حد او نیست — که ملك وعشق باشر کت‌نکونیست
بخواند القصه او را پادشه زود — نمك بر سر درآمد مرد چون دود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت — که بپذیر ای گدا ازمن نکو گفت
۴۶۲۰ بترك عشق این بت روی من گوی — و گر نه ترك جان خویشتن گوی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه — تو بر تختی و من افتاده در راه

ایازت را تو داری جاودانه ‏ ‏ ‏ مرا زو نیست حاصل جز فسانه

میان عز و ناز و پادشاهی ‏ ‏ ‏ نشسته پیش تو آنرا که خواهی

چو آن بت را تو داری من چه جویم ‏ ‏ ‏ چو او با تست من ترک که گویم

مرا عشقی است از وی جاودانه ‏ ‏ ‏ که دائم میزند در جان زبانه ‏ ‏ ۴۶۲۵

دمی گر عشق او بیشم نگردد ‏ ‏ ‏ بجز قربان شدن کیشم نگردد

چو بکشد عشق او روزیم صد راه ‏ ‏ ‏ نترسم گر همی بکشد مرا شاه

که عاشق هیچ بر جانی نلرزد ‏ ‏ ‏ که در چشمش جوی جانی نیرزد

شهش گفت ای زسر تابن همه ننگ ‏ ‏ ‏ تو با من کی توانی بود هم سنگ

تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت ‏ ‏ ‏ بچه سرمایه خواهی عشق او باخت ‏ ‏ ۴۶۳۰

گدا گفتش که این سرمایه پیوست ‏ ‏ ‏ ترا یك ذره نیست اما مرا هست

تو چون دیگی پر آلاتی ز شاهی ‏ ‏ ‏ و لیکن بی‌نمك چندان که خواهی

چو من دارم نمك بر من چه تازی ‏ ‏ ‏ به عشق بی‌نمك چندان چه نازی

تو مال و ملك و زر و زور داری ‏ ‏ ‏ نمك باید چو من گر شور داری

شهش گفتا که حجت گوی عاشق ‏ ‏ ‏ ترا دیدم نه ای در عشق لایق ‏ ‏ ۴۶۳۵

گدا گفتش که من حجت نیارم ‏ ‏ ‏ و گر عاشق شوم باکی ندارم

تو با این ملك و این کشور گشائی[1] ‏ ‏ ‏ نپردازی بعشق از پادشائی

من از عشق ایاز تو زمانی ‏ ‏ ‏ نپردازم بسودای جهانی

من از وی می نپردازم بدو کون ‏ ‏ ‏ تو با وی می نپردازی بصد لون

کنون توعشق‌خویش وعشق من بین ‏ ‏ ‏ تفاوت زین گدا تا خویشتن بین ‏ ‏ ۴۶۴۰

شهش گفت ای گدای زینهاری ‏ ‏ ‏ کدامین جای او را دوست داری

چنین گفت او که من کی زهره دارم ‏ ‏ ‏ که عشق آن صنم در خاطر آرم

ندارم جای آن هرگز چه سازم ‏ ‏ ‏ که با یك جای آن بت عشق بازم

که گر یك موی او بینم زمانی ‏ ‏ ‏ شود هر موی من آتش فشانی

ندارم طاقت یك جای او من ‏ ‏ ‏ چه گردم گرد سر تا پای او من ‏ ‏ ۴۶۴۵

شهش گفتا که از سر تا بپایش ‏ ‏ ‏ چو عاشق نیستی بر هیچ جایش

ز عشق او چرا پس بیقراری ‏ ‏ ‏ بگو تا بر کجاست آن دوستداری

---

۱ - بجای این مصرع : چو تو از ملك برسر می نیائی

چنین گفت او که جانم پر خروش است تو میدانی زچیست از در گوش است
چو آید حلقهٔ گوشش پدیدار بجانم حلقه در گوشش خریدار
۴۶۵۰ هوای عشق آن بت را نیم کس که عشق در گوش او مرا بس
شهش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت ز بحر جسم یا از بحر جان یافت
گدا گفتش چنین دُر ای جهاندار ز بحـر عشق میآید پدیدار
چو بحر عشق را غواص گردی بخلوت آن گهر را خاص گردی
شهش گفتا دراین بحر ای جوانمرد چگونه عزم غواصی توان کرد
۴۶۵۵ گدا گفتش که تو با پیل و لشکر ز مشرق تا بمغرب ملك و کشور
در این دریا ندانی گشت غواص که این را مفردی باید باخلاص
دو عالم را بـر افکنده بیکبـار فرو رفته در این دریا نگونسار
نفس بگرفته دست از جان بشسته گهر در قعر دریا باز جسته
تو بگشاده همه عـالم پرو بال نیابی بوی آن در در همه حال
۴۶۶۰ شهش گفتا که سلطان هیچ نشتافت چنین دری که گفتی رایگان یافت
ببین اینك که در گوش ایاس است که او حلقه بگوشی حق شناس است
مرا بی آنکه باید شد نگونسار چنین دری بدست آمد بیکبار
توجان میکن که این در خاصه ما است مرا در و ترا گرداب دریا است
گدا گفتش که به زین کن تفکر تو هرگز کی بدست آورده‌ای در
۴۶۶۵ که این در زان تو آنگاه بودی که اندر گوش شاهنشاه بودی
چو در گوش تو نبود ای سرافراز ترا با در چه کار از در مکن ناز[1]
اگر شاه جهان بودی وفا کوش شهستی نه غلامش حلقه در گوش
خوش اندر رفته عاشق تا بعیوق فکنده حلقه‌ای در گوش معشوق
اگر عاشق توئی چندان مزن جوش تو میباید که باشی حلقه در گوش
۴۶۷۰ چو تو آن حلقه در گوشت نداری مزن در عشق دم گر هوشیاری
ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد فرود آمد ز تخت و در درون شد
گدا را با نمك از پیش راندند ندانم تا سخن بر خویش خواندند

١- از درمکن ناز - ازدرمگو باز - این درمکن باز

مقالهٔ پانزدهم

فرزند پنجم

پسر پنجم یک آمد غرق انوار — پدر را گفت ای دریای اسرار ۴۶۷۵
من آن انگشتری خواهم باخلاص — که در ملکت سلیمان گشت از آن خاص
پری و دیو در فرمانش آمد — بساط ملک شادروانش آمد
ز نام آن نگینش شد نه از غیر — رموز مور کشف و منطق الطیر
گر آن انگشتری در دستم آید — فلک با این بلندی پستم آید

جواب پدر ۴۶۸۰

پدر گفتا چه با ملکیت کار است — که گر دستت دهد نا پایدار است
چنین ملکی چنان نی[1] هم توانی[2] — که در باقی کنی چون هست فانی
و گر در ملک ظالم بوده باشی — روا دار مظالم بوده باشی
دهندت در قیامت صورت مور — که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خصم در پی کرده باشی — که تا یک گرده روزی خورده باشی ۴۶۸۵
جهان چون حسرت آبادیست جمله — کفی خاک است یابادی است جمله
مشو غره بملک باد و خاکی — بجانی کرده پیوند هلاکی
کرا آن زندگی با برگ باشد — که انجامش بزاری مرگ باشد
جهان پر نوش داروی آلهی — مکش خود را به زهر پادشاهی
اگر چه روستم را دل بپژمرد — چه‌سود از نوش داروچون پسر مرد ۴۶۹۰
طلب کن ای پسر ملکی دگر را — که سر باید برید آنجا پسر را
جهان را پادشاهانی که بودند — که سر در گنبد گردنده سودند
بملک اندر نبودی پشتشان گرم — مگر بر پشتی آن پارهٔ چرم
همه در زیر چرم آرام کرده — درفش کاویانش نام کرده
ز ملکی چون نمیگیری کناره — که بر پایست از یک چرم پاره ۴۶۹۵

۱- نی - به ۲- توانی - تو دانی

چو شاهی از درفشی پاره چرمست — به‌شاهی کفش گرهم پشت گرم‌است[1]
مرا ملکی که اصلش چرم باشد — بدان گر فخر آرم شرم باشد
چو سر کار ها معلوم گردد — بسا آهن که آنجا موم گردد
در آن‌موضع که‌عقل آنجاست‌مدهوش — اگر کوهست گردد عهن منفوش
۴۷۰۰ چو ملك این جهانی بس جهانست — چونیکو بنگری ملك‌آن جهانست[2]
زهی آدم که پیك[3] عشق دریافت — به یك گندم ز ملك خلد سر تافت
اگر خواهی که یا بی‌ملك جاوید — ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

١ـ حکایت سلطان محمود در شکار

مگر محمود میشد در شکاری — جدا ماند او ز لشکر بر کناری
۴۷۰۵ بنزدیکش یکی ده بود میدید — بجائی بر سر ده دود میدید
فرس میراند شه تا پیش آن دود — نشسته پیر زالی پیش آن بود
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه — چه آتش میکنی هان ای عفیفه
چنین دادش جواب آن زال آنگاه — که‌خودرا ملك می‌جوشم من‌ای‌شاه
شهش گفتا بگو ای زال عاجز — که ملکم میدهی گفتا نه هرگز
۴۷۱۰ که من ملك از برای خویش جوشم — بملکت ملك خود من کی فروشم
نیم ملك ترا هرگز خریدار — که ملك من به از ملك تو بسیار
جهانی خصم دارد ملکت از پس — مرا بی آن همه غم ملك خود بس
چو شه در ملك پیر زال نگریست — بسی ازملك خود برخویش‌بگریست
بآخر یافت مشتی ملك از آن زال — بدادش بدره‌ای و رفت در حال
۴۷۱۵ چو جو جودرحسابست ای‌توانگر[4] — ز ملك زال ملکی نیست برتر
اگر چه روستم صاحب کمالی است — ولی در آرزوی ملك زالی است
طریقت چیست عیب راه دیدن — کم آزاری سبکباری گزیدن
بمشتی ملك پر کردن شکم را — جوی انگاشتن ملك و حشم را

١ـ بشاهی کفش گرهم ـ به‌غایت کفش گرزان — ٢ـ ملك‌آن‌جهانست ـ خود ملك‌آنست
٣ـ بیك ـ یك‌جو — ٤ـ حسابست ای توانگر ـ حساب آئی تو بنگر ـ حساب آرند یکسر

چو ملك بی زوالی نیست امروز ‌ ‌ ‌ ‌ چه‌جوئی چون کمالی نیست امروز

در این عالم کمال امکان ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ که گر ما هست جز نقصان[1] ندارد ‌ ‌ ۴۷۲۰

در اول میفزاید تا دو هفته ‌ ‌ ‌ ‌ دو هفته نیز میگـردد نهفته

میان این دو سیرش یك کمالست ‌ ‌ ‌ ‌ که‌هست آن‌یك‌شب‌ودیگر زوالست

کمالی کان بجز یك شب نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ طلب کردن مرا مذهب نباشد

تو اکنون زین مثال آگاه گردی ‌ ‌ ‌ ‌ که دائم ناقصی گر ماه گردی

ندارد هیچ اینجا پـایداری ‌ ‌ ‌ ‌ پس اینجا خواه‌عزت خواه خواری ‌ ‌ ۴۷۲۵

چو ملك اینجهان نا پایدار است ‌ ‌ ‌ ‌ ترا در بیقراری چون قرار است

۲ـ حکایت شیخ و هما

مگر میرفت شیخی کار دیده ‌ ‌ ‌ ‌ بره در دید طاقی بر کشیده

همائی کرده از گچ بر سر او ‌ ‌ ‌ ‌ بگسترده ز هم بال و پر او

زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناساز ‌ ‌ ‌ ‌ تو بی شرمك بدینجا آمدی باز ‌ ‌ ۴۷۳۰

بهر یك چند گه بگشاده پر تو ‌ ‌ ‌ ‌ نشینی بر سر قصری دگر تو

نیاید از تو کس را سایه داری ‌ ‌ ‌ ‌ که نا پایندگی سرمایه داری

اگر پایندگی بودی جهان را ‌ ‌ ‌ ‌ هویدائی نبودی عقل و جان را

همه دنیـا سرابی مینمایـد ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی ملك خوابی مینماید

خرت در گل از آن سخت اوفتادست ‌ ‌ ‌ ‌ که در تعبیر خر بخت اوفتاد است ‌ ‌ ۴۷۳۵

چو خر باشد کسی را بخت اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ بلاشك كار باشد سخت اینجا

اگر غربال پندار خود از آب ‌ ‌ ‌ ‌ بر آری عالمی بینی همه خواب

۳ـ حکایت سلطان سنجر

بسنجر گفت غزالی که ای شاه ‌ ‌ ‌ ‌ برون نیست ازدوحال تو دراین‌راه

اگر بیداری اینجا چون نشینی ‌ ‌ ‌ ‌ که تا بر هم نهی[2] دیده نبینی ‌ ‌ ۴۷۴۰

۱ـ نقصان ـ تاوان ‌ ‌ ‌ ‌ ۲ـ نهی ـ زنی

و گر تو خفته‌ای زین پادشاهی — نبینی هیچ تا دیده گشائی
بملکی چند نازی چند خندی — که تا چشمی گشائی و ببندی
از او آثار در عالم نبینی — کم از هیچی بود آن هم نبینی
تو گر چون یزدجرد پادشائی — کشندت عاقبت در آسیائی
۴۷۴۵ اگر آگه نئی زان آسیا تو — یکی بنگر بر این چرخ دوتا تو
چو افتادی دراین چرخ دو تا در — شوی آخر به پای آسیا در
براین آتش چه عودی چه گیایی — نخسبد شب چه شاهی چه گدایی

٤- حکایت محمود و همنام او

مگر محمود میشد با سپاهی — ز هامون تا بگردون پایگاهی
۴۷۵۰ سپه میراند هر سوئی شتابان — که تا صیدی بیابد در بیابان
خمیده پشت پیری دید غمناك — برهنه پا و سر با روی پر خاك
در منه میکشید و آه میکرد — میان خار خود را راه میکرد
شه آمد پیش گفتش ای گرامی — زبان بگشای با من تا چه نامی
چنین گفت او که من محمود نامم — چو هم نام توام این خود تمامم
۴۷۵۵ شهش گفتا که ماندم در شکی من — تو یك محمود باشی و یکی من
تو یك محمود ومن محمود دیگر — کجا باشیم ما هر دو برابر
جوابش داد پیر و گفت ای شاه — همی چون هر دو برخیزیم از راه
رویم اول دو گز زینجا فروتر — شویم آنگه به محمودی برابر
برابر گر نیم با تو که خردم — برابر گردم آن ساعت که مردم
۴۷۶۰ توخوش برتخت رو کین نیلگون سقف — کند از چوب تختت تختهٔ وقف
چه خواهی کرد ملکی در جهانی — که نتوانی که خوش باشی زمانی
به نتوانی شدن تنها براهی — نه کارت راست آید بی سپاهی
نه هم بی چاشنی گیری خوری آب — نه شب بی پاسبانی آیدت خواب
غم ملکی چرا چندان خوری تو — که نتوانی که دروی نان خوری تو
۴۷۶۵ اگرچون طاق‌دیست[1] تخت عاج‌است — وگر بر تر ز نو شروانت تاج است

۱- چون طاق دیست - همچون کیانت

نصیبت زآنچنان تاجی و تختی — نخواهد بود الا خاک لختی
چه ملک است این و توچه پادشائی — که با میر[1] اجل بر می نیائی
تورا یک گرده هرروزت تمام است — اگر دو گرده میجوئی حرام است

۵- حکایت سلطان محمود و گازر

مگر میرفت محمود جهان دار — بره در گازری را دید در کار ۴۷۷۰
کشیده رزمهٔ کرباس در بند — بدو گفت این همه کرباس تا چند
جوابش داد گازر کای شهنشاه — ترا کرباس ده گز بس در این راه
چو زین جمله ترا ده گز پسند است — چرا پرسی ز دیگر تا بچند است
چو این بشنید گریان گشت از او شاه — غریبی خشت زن را دید در راه
رخ ازخورشید چون انگشت کرده — ره صحرا همه پر خشت کرده ۴۷۷۵
شهش گفت این همه خشتت بچنداست — چنین گفت او که ده خشتت بسنداست
چو ده خشتت ازاین جمله تمامست — چه میخواهی دگر باقی حرامست
و بال تست اگر خوبی وگر زشت — فزون از ده گزی کرباس و ده خشت
ز دنیا این دو چیزت هم وثاقست — دگرزین چون گذشتی طمطراقست
ترا زین کار گر سودی رسید است — جهان انگار کان دودی رسید است ۴۷۸۰
ز نفس شوم بگذر با خرد ساز — بترک ملک گوی و کار خود ساز
چو تو از ملک جز یک دم نداری — بکن کاری کـه این دم هم نداری
چو شه بشنید گفت این هر دوتن را — بخاک افکند حالی خویشتن را
بسی بگریست تا بیخویشتن شد — بآخر کار ساز آن دو تن شد
بسی زر داد آن دو مهربان را — بشهر آمد بگفت این داستان را ۴۷۸۵
چوقسمت این دو چیزاست اززمانه — چه خواهی کرد این مردار خانه
اگر تو بر فلک بهرام زوری — بروز واپسین بهرام گوری
و گر از پرده رخشانی چو یاقوت — شوی بهرام چوبین زیر تابوت
بترس ای گورخان از گورخانه — مشو زیر زمین زیر از میانه[2]
بنه رگ راست تا این گوژ رفتار — نگرداند ترا در تو گرفتار ۴۷۹۰

۱- میر - تیر ۲- بجای این مصرع: که باید خفت چندآری بهانه

۶- حکایت حکیم و ذوالقرنین

حکیمی دید ذوالقرنین در راه / بذوالقرنین گفت آن مرد درگاه
که آخر گرد عالم چند گردی / که عالم جمله پر آشوب کردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم / نهادم راست باقی ماند یك نیم
۴۷۹۵ کنون من میروم عزمم بدآنجاست / که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست
حکیمش گفت نیست این داد دادن / ترا رگ راست میباید نهادن
چو میدانی که بر میبایدت خاست / بنه رگ راست چون عالم نهی راست
که گر تو فی المثل شیر نبردی / چو راه گور گیری مور گردی
که در دنیا ترا اندك قرار است / ولی در گور سالی صد هزار است
۴۸۰۰ بدنیا در چرا کاشانه سازی / که هم در گور به گر خانه سازی
چو کسری گر کنی طاق دلارام / ز کسری جبر نپذیرد سر انجام
نمی بینی که اینها کاخترانند / همه بر فرق گردون ره روانند
همه سر گشته میگردند در سوز / از این خانه بدان خانه شب و روز
چو میبینند کان جز دامشان نیست / دمی در خانه‌ای آرامشان نیست
۴۸۰۵ اگر چه شاه عالی ذات گردند / ولی در خانه‌ای هم مات گردند
تو هم گر خانه‌ای سازی در این راه / در او میری چو کرم پیله ناگاه
بسی بار است ای دیوانه بر تو / فرود آید بآخر خانه بر تو
مشو دلشاد از کاشانهٔ خویش / مکن دل تنگ از ویرانهٔ خویش
که نه دلتنگ مانی تو نه شادی / که هم این بگذرد هم آن چوبادی

۷- حکایت پادشاه و انگشتر

۴۸۱۰ جهان را پادشاهی پاك دین بود / که ملك عالمش زیر نگین بود
نبودش در همه عالم نظیری / که بودش از همه عالم گزیری
سواد ملکش از مه تا بماهی / ز شرقش تا بغربش پادشاهی
حکیمانی که پیش شاه بودند / که اجرا خوارهٔ درگاه بودند

چنین گفت ای عجب روزی بدیشان — که حالی میرود بر من پریشان ۴۸۱۵
دلم را آرزوئی بس عجب خاست — نمیدانم که این ازچه سبب خاست
مرا سازید یك انگشتری پاك — که هروقتی که باشم سخت غمناك
چو در وی بنگرم دلشاد گردم — ز دست ترك غم آزاد گردم
و گر دلشاد باشم نیز از بخت — چودروی بنگرم غمگین‌شوم سخت
حکیمان زوامان جستند یك چند — نشستند آن بزرگان خردمند ۴۸۲۰
بسی اندیشه و فکرت بکردند — بسی خونابهٔ حسرت بخوردند
بآخر اتفاقی جزم کردند — بیك ره برنگینی عزم کردند
که بنگارند بروی این رقم زود — که آخر بگذرد این نیز هم زود
چوملك این‌جهان ملك رونده‌است — بملك‌آن جهان شد هر که‌زنده‌است
اگر آن ملك خواهی این فدا کن — بابراهیم ادهم اقتدا کن ۴۸۲۵

۸- حکایت ابراهیم ادهم و خضر

نشسته بود ابراهیم ادهم — پس و پیشش غلامان دست برهم
یکی تاج مرصع بر سر او — بغلطاقی معرق در بر او
در آمد خضر بی فرمان در ایوان — بصورت چون یکی مرد شتربان
غلامان را ز بیمش دم فروشد — کسی کورا بدید از هم فروشد ۴۸۳۰
چو ابراهیم او را دید ناگاه — بدو گفتا که دادت ای گدا راه
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا — رباطست این فرو میآیم اینجا
زبان بگشاد ابراهیم ادهم — که هست این قصر سلطان معظم
رباطش از چه میخوانی تو غافل — مگر دیوانه‌ای ای مرد عاقل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه — کرا بوده است اول این وطن گاه ۴۸۳۵
چنین گفت او که اول راه اینجا — فلانی بود دانم شاه اینجا
ز بعد او فلانی پس فلانی — کنون اینك منم شاه جهانی
خضر گفتش که گرشه را خبرنیست — رباط اینست و پس چیزدگر نیست
چو آیند و روند اینجای پیوست — نشستن در رباطی چون دهد دست

۴۸۴۰ چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند — نکو خواهان و بد خواهان گذشتند
ترا هم نیز جان خواهان در آیند — وز این کهنه رباطت در ربایند
در این کهنه رباط آسودنت چیست — نه زینجائی[1] تو اینجا بودنت چیست
چو ابراهیم آن بشنید در گشت — چو گوئی زین سخن زیروزبر گشت
روان شد خضر و او ازپی دوان شد — ز دام خضر بیرون کی توان شد
۴۸۴۵ بسی سوگند دادش کای جوان مرد — قبولم کن کنون گر میتوان کرد
چو تخمی در دلم کشتی نهانی — کنون آبی بده ای زندگانی
بگفت این وز قفای او روان شد — که تا مردی ز مردان جهان شد
رباط کهنه دنیا را بر انداخت — جهانداری بدرویشی بدل ساخت
بزرگانی که سر فقر دیدند — بملك فقر درویشی خریدند
۴۸۵۰ ز نقش پادشائی باز رستند — بمعنی از گدائی باز رستند
اگر چه ملك دنیا پادشائی است — ولی چون بنگری اصلش گدائی است

۹ـ حکایت محمود و درویش

مگر محمود می‌شد با سپاهی — رسیدش پیش درویشی براهی
سلامی گفت شاه او را در آن دشت — علیکش گفت آن درویش وبگذشت
۴۸۵۵ بلشکر گفت شاه پاك عنصر — ببینید آن گدا با آن تکبر
بدو درویش گفت ار هوشمندی — گداخودچون توئی برمن چه‌بندی
که درصد شهر و ده افزون رسیدم — بهر مسجد گدایان نیز دیدم
ندیدم چون تو در عالم گدائی — که خالی نیست از ظلم تو جائی
که جو جو نیم جو بر هر سرائی — نوشتند از پی چون تو گدائی
۴۸۶۰ ندیدم هیچ بازار و دکانی — که از ظلمت نبود آنجا فغانی
کنون گر بینش چشمت تمامست — ز ما هر دو گدا بنگر کدام است

۱۰ـ حکایت سنجر و رکن‌الدین اکاف

مگر شد سنجر پاکیزه او صاف — بخلوت نزد رکن‌الدین اکاف

۱ــ نه زین جائی - تو زان جائی

زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه ‌‌‌ ‌ کز این شاهی نباید ننگت ای شاه

که هرگز پیر زالی پر نیازی ‌ ‌ نسازد خویشتن را پـی پیازی ‌ ۴۸۶۵

که تا زان پی پیاز آن زن زال ‌ ‌ بنستانی تو چیزی در همه حال

شهش گفتا که شیخا من ندانم ‌ ‌ که چون از پی پیازی میستانم

چنین گفت او که زالی ناتوانی ‌ ‌ بخون دل بریسد ریسمانی

چو بفروشد باندك سیم ای شاه ‌ ‌ خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه

پیاز و پیه و هیزم با دگر چیز ‌ ‌ وکیلان تو میدانند هر چیز ‌ ۴۸۷۰

هم از بـازار تره می‌ستانی ‌ ‌ ز پیه وهیمه هم چون می ندانی

ز یك یك بزمراعی مـی بخواهی ‌ ‌ گدائی به بسی زین پادشاهی

شه آفاق نقد خویشتن یافت ‌ ‌ زکات از پی پیاز پیر زن یافت

دل سنجر از آن تشویر خون شد ‌ ‌ ببارید اشك خونین و برون شد

گدا در راه او چون پادشاه است ‌ ‌ شه دنیا گدای خاك راه است ‌ ۴۸۷۵

گدای راه او با هیچ در دست ‌ ‌ بدان ماند که در دستش همه هست

شهی کورا هزاران گنج کم نیست ‌ ‌ بدان ماند که نقدش یك درم نیست

درین ره سیم و زر حرمت ندارد ‌ ‌ که حرمت جز قوی همت ندارد

برای یـك درم در مـانده باشد ‌ ‌ ولی دست از جهان افشانده باشد

۱۱ - حکایت خارکن و کیسهٔ زر ‌ ۴۸۸۰

برای درمنه بر خاست آن پاك ‌ ‌ درمنه چون برون میکرد ازخاك

برون افتـاد حـالی صرهٔ زر ‌ ‌ از آن غم مرد میزد دست برسر

بحق گفتا که کردی تیره روزم ‌ ‌ چو خواهم از تو چیزی تا بسوزم

چرا چیزی دهی از پیشگاهم ‌ ‌ که در حالم بسوزد می نخواهم

من از تو عدل میخواهم ستم نه ‌ ‌ درمنه بـایدم امـا درم نه ‌ ۴۸۸۵

اگر تو همتی داری چو مردان ‌ ‌ بهمت خویشتن را مرد گردان

ز شاهت گر امید زر و سیم است ‌ ‌ ولی جان تو را پیوسته بیمست

چرا باید طلب کردن زر و سیم ‌ ‌ چو آخر جانت باید کرد تسلیم

بترك سیم و زر گو جان نگهدار | که جان بهتر بسی از سیم بسیار

۴۸۹۰ جهان آوازهٔ محمود از آن یافت | که جان او ز درویشی نشان یافت

که گر درملك کردی حرص پیشه | نکردی خلق ذکر او همیشه

چو سلطان میشود از فقر مذکور | توانی شد تو هم در فقر مشهور

که شاهانی که سر فقر دیدند | پناه از سایهٔ زالی گزیدند

۱۲- حکایت سلطان محمود و پیرزن

۴۸۹۵ مگر یك روز محمود نکو روی | ز لشکر بود افتاده به یك سوی

بره در پیشش آمد پیر زالی | عصائی چون الف قدی چو دالی

یکی انبان بگردن در نهاده | بسوی آسیا می شد پیاده

شهش گفتا چودر توزوروتگ نیست | که‌درانبان‌رگ‌است‌ودر‌تورگ‌نیست

بیار انبان چو سر محکم ببستی | به پیش اسب من نه بازرستی

۴۹۰۰ نهاد آن پیر زن انبانش در پیش | چو بادی شد روان یکرانش‌ازپیش

چوپیشی یافت اسب شاه از آن زال | زبان بگشاد و شه را گفت در حال

که‌گر با من نه استی ای شه امروز | نه استم با تو من فردا در آن سوز

چو اسبت گرم کردی در دویدن | که در گرد تو نتوانم رسیدن

اگر فردا بسی مرکب بتازی | تو هم در گرد من نرسی چه سازی

۴۹۰۵ مکن امروز این تعجیل ای شاه | که تا فردا بهم باشیم در راه

شه از گفتار آن زن‌خون فشان شد | عنان بر تافت با او هم عنان شد

گر از سر وفا تحقیق داری | چو محمودت دهد توفیق یاری

کرم این است و عهد این ووفا این | نکو کاری و تسلیم و رضا این

اگر زین نافه هرگز بوی بردی | ز نه چوگان گردون گوی بردی

۴۹۱۰ و گر نه او فتادی در ندامت | که هرگز بر نخیزی تا قیامت

تو ای مرد گدا احسان در آموز | گدائی از چنین سلطان در آموز

مقالهٔ شانزدهم

پسر گفتش که هرگز آدمیزاد | ندیدم ز آرزوی ملك آزاد

نمیدانم من از مه تا بماهی | کسی را کو نخواهد پادشاهی

کمال ملک نتوان داد از دست / که بهر ملک تن جان داد از دست ۴۹۱۵

نکو گفت آن حکیم مشتری وش / که شاهی گر بود روزی بود خوش

جواب پدر

پدر گفتش که ملک این جهانی / که ملکی اصل بر باد است و فانی

برای آن چنین بگزیده‌ای تو / که ملک آخرت نشنیده‌ای تو

اگر زان ملک تو آگاه گردی / هم اینجا بر دو عالم شاه گردی ۴۹۲۰

بزرگانی که ملک آن ملک دیدند / بیک جو ملک دنیا کی خریدند

چو میدیدند ملک جاودانی / بر افشاندند ملک این جهانی

۱- حکایت پسر هارون الرشید

زبیده را ز هارون یک پسر بود / که در خلوت ز عالم بیخبر بود

برون نگذاشتی مادر زایوانش / که زیر پرده می‌پرورد چون جانش ۴۹۲۵

چو قوت یافت عقل بی قیاسش / بجوش آمد دل حکمت شناسش

بمادر گفت عالم این سرایست / و یا بیرون این بسیار جایست

جز این جائی اگر هست آشکاره / بگو تا پیش گیرم من نظاره

دل مادر بسوخت الحق براو سخت / بدو گفت ای گرامی نکوبخت

ز قصر این لحظه بیرونت فرستم / بسوی دشت و هامونت فرستم ۴۹۳۰

برای او خری مصری بیاراست / غلام و خادمی ده کرد درخواست

برون بردند تنها آن پسر را / که تا بگشاد بر عالم نظر را

ندیده بود عالم آن یگانه / تعجب کرد از رسم زمانه

قضا را دید تابوتی که ناگاه / گروهی خلق میبردند در راه

همه در گریه و زاری بمانده / ز گریه در جگر خواری بمانده ۴۹۳۵

پسر پرسید آن ساعت ز خادم / که مردن بر همه خلق است لازم

جوابش دادکان جسمی که جان‌یافت / ز دست مرگ نتواند امان یافت

نباشد مرگ را عامی و خاصی / کز او ممکن نشد کس را خلاصی

پسر گفتش چنین کاریم در پیش چرا جانم نترسد سخت بر خویش

۴۹۴۰ چوسنك ازمرگ خواهد گشت چون موم بباید رفت، و کرد این کار معلوم

چوشیر مرگ را بروی کمین بود تماشا کردن کودك چنین بود

شبانگاهی چو پیش مادر آمد نشاط و دلخوشی بروی سر آمد

همه شب می نخفت ازهیبت مرگ شکسته شاخ میلرزید چون برگ

بوقت صبحدم بگریخت از شهر بترك لطف گفت از هیبت قهر

۴۹۴۵ نهان القصه بر و دشت میگشت میان خاك وخون میگشت و میگشت

طلب میکرد هارون هر زمانش نمی یافت از کسی نام و نشانش

چنین گفت آنکه مردی پاك دل بود که وقتی در سرایم کار گل بود

ز خانه چون برون رفتم ببازار یکی مزدور را گشتم طلب کار

جوانی را نحیف و زرد دیدم ز سر تا پای عین درد دیدم

۴۹۵۰ نهاده تیشه و زنبیل در پیش شده واله نه باخویش و نه‌بی‌خویش

بدو گفتم توانی کار گل کرد توانم گفت اما نی بدل کرد

بدو گفتم مرا شایی تو برخیز چنین گفت آن جوانمردم بپرهیز

که من شنبه کنم کار و دگر نه مرا خواهی همین روز و وگر نه

چو روز شنبه‌اش بودی سر کار به سبتی زین سبب شد نام بردار

۴۹۵۵ ببردم آخر او را سوی خانه دو مرده کرد کارم آن یگانه

شدم در هفتهٔ دیگر ببازار طلب کردم ز هر سوئیش بسیار

مرا گفتند او دیوانه باشد همیشه در فلان ویرانه باشد

شدم او را در آن ویرانه دیدم ز خلق عالمش بیگانه دیدم

بزاری و نزاری اوفتاده بدام مرگ و خواری اوفتاده

۴۹۶۰ بدو گفتم که چون بیمار و زاری زمن آید ترا تیمار داری

بیا تا خانه‌ام ای مرد امروز که کس را می‌نبینم بر تو دلسوز

اجابت می نکرد القصه برخاست برای من بجا آورد در خواست

چو آمد با وثاق من چنان شد کزآنسان ناتوان خود کی‌توان شد

جهانی درد مجری گشته بروی نشان مرگ پیدا گشته بروی

۱- چنین کاریم - چو این داریم

مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست	برون میباید آمد با تو از پوست	۴۹۶۵
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی	بخواه ای محرم سر الهی	
بمن گفت آن زمان کم جان بر آید	ز قعر چاه این زندان بر آید	
رسن در گردنم بند و برویم	در افکن پس بکش بر چار سویم	
بگو کاین کار کار اهل دین است	جزای من عصی الجبار این است	
کسی کو عاصی جبار باشد	چنین هم سر نگون هم خوار باشد	۴۹۷۰
دوم کهنه گلیمی هست پاکم	کفن این ساز و با این نه بخاکم	
که با این طاعت بسیار کردم	مگر در خاك برخوردار گردم	
سوم این مصحفم بستان و بشناس	که بودست آن عبدالله عباس	
که هارون این حمایل کرده بودی	ز چشم دیگران در پرده بودی	
بر هارون بر این مصحف ببغداد	بدو گوی آنکه این مصحف بمن داد	۴۹۷۵
سلامت گفت و گفتا گوش میدار	که در غفلت نمیری همچو مردار	
که من در غفلت و پندار مردم	ندیدم زندگی مردار مردم	
بگوئی مادرم را کز دعائی	فراموشم مکن در هیچ جائی	
بگفت این و بکرد آهی و جان داد	عفی الله اینچنین گر جان توان داد	
بدل گفتم که میباید رسن خواست	که حالی آن وصیت را کنم راست	۴۹۸۰
رسن در گردنش کردم بزاری	کشیدم روی بر خاکش بخواری	
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه	که ای از جهل محض افتاده از راه	
نداری شرم تو از جهل بسیار	کنی با دوستان ما چنین کار	
رسن در گردن آن کس میفکن	که چون چنبر نهادش چرخ گردن	
چه میخواهی از این غم کشتهٔ راه	فلا تحزن فانا قد غفرناه	۴۹۸۵
چو بشنیدم من آن آواز عالی	ز هیبت شد دو دستم سست حالی	
بدل گفتم که ای غافل بپرهیز	چه جای این رسن بازیست برخیز	
شدم یاران خود را پیش خواندم	سخن از حال آن درویش راندم	
همه جمع آمدند و با دلی پاك	گلیمش را کفن کردند در خاك	
چو فارغ گشتم از کار جوان من	گرفتم مصحف و گشتم روان من	۴۹۹۰
ستادم بر در هارون سحرگاه	که تا هارون پدیدار آمد از راه	

نمودم مصحفش بستد ز من شاد   مرا گفتا چه کس این مصحفت داد؟
بدو گفتم یکی مزدور کاری   جوانی لاغری زردی نزاری
چو گفتم ای عجب مزدور کارش   پدید آمد دو چشم سیل بارش
۴۹۹۵ بسی بگریست تا شد هوش از وی   چوبنشست اندکی آن جوش ازوی
مرا گفتا کجاست آن سرو آزاد   بدو گفتم کـه هارون را بقا باد
چو این بشنید بخروشید بسیار   برفت از هوش آن داننده هشیار
نه‌چندان ریخت اشک و کرد فریاد   که‌آن هرگز کسی را خودبود یاد
بگردون میرسید آواز آهش   نگه میداشت از هر سو سپاهش
۵۰۰۰ پس آنگه گفت آن‌ساعت که جان‌داد   چه گفت از من ترا وچه نشان داد
بدوگفتم که آن ساعت چنین گفت   که باید با امیر المؤمنین گفت
کز این شاهی مشو زنهار مغرور   سخن بشنو از این درویش مزدور
در آن کن جهد کز من پند گیری   میان ملك مرداری نمیری
که گر مردار میری ای یگانه   چو مرداری بمـانی جاودانه
۵۰۰۵ بدنیا مبتلا تا چند بـاشی   پی دین گیر تا خورسند باشی
که دنیا پردهٔ جان تو باشد   ولـی دین شمع ایمان تو باشد
اگر ملك همه عالم بگیری   همه بر تو نشیند چون بمیری
تو مرد نازکی پرورده در ناز   ز حمالی خلقی خوی کن باز
کنون من گفتم و رفتم تو مپسند   که ننیوشی چنین وقتی چنین پند
۵۰۱۰ ز سر در درد هارون تازه‌تر شد   ز حیرت هر دم از نوعی دگرشد
بآخر تاوثاقش برد باخویش   که تا بنشست پیش پرده درویش
زبیده در پس آن پرده آمد   که تا پیشش حکایت کرده آمد
چنین گفت او که چون آنجا رسیدم   که در خاکش فکندم می‌کشیدم
برآمد از پس پرده خـروشی   چو دریا زان زنان برخاست‌جوشی
۵۰۱۵ زبیده گفت ای فریادم از تو   خدا بستاند آخر دادم از تو
جگر گوشهٔ مرا در مستمندی   نترسیدی که بر روی او فکندی؟
خلیفه زاده را نشناختی تو   رسن در گردنش انداختی تو؟
دریغا ای غریب و ای جـوانم   دریغـا نور چشم و شمع جانم

چو بادی عزم ره ناگاه کردی
که جان ما در آتش گاه کردی

دریغا ای لطیف و نازنینم
که ماندی همچو گنجی در زمینم ۵۰۲۰

زخاك تربتش آنگه نشان خواست
بصد زینت ضریحی نو بیاراست[۱]

خبرگوینده را بسیار زر داد
ولی هارونش از زن بیشتر داد

توانگر گشت آن مرد خبرگوی
کنون آن رفت اگرداری دگر گوی

چه خواهی کرد ملکی را که ناکام
بلای جان تو باشد سرانجام

اگر شاهی و عالم خانه داری
شوی شهمات آن خانه به زاری ۵۰۲۵

چرا در کلبه‌ای بنشسته‌ای راست
کز او میبایدت ناکام بر خاست

چه دل داری توبرچیزی که پیوست
غم آن عاقبت گرداندت پست ؟

چرا جمع آوری چیزی بصد عز
که یك جوزان نخواهی خورد هرگز؟

اگر تو دشمن ملکی پسر باش
وگر در ملك هارونی پدر باش

ز حال آن پسر دادم نشانیت
کنون حال پدر گویم زمانیت ۵۰۳۰

۲- حکایت هارون و بهلول

مگر روزی گذر میکرد هارون
رسید آنجایگه بهلول مجنون

زبان بگشاد کای هارون غمخوار
از او درخشم شد هارون بیکبار

سپه را گفت کیست این بی‌سروپای
که میخواند بنامم در چنین جای

بدو گفتند بهلول است ای شاه
روان شد پیش او هارون همان‌گاه ۵۰۳۵

بدو گفتا ندانی احترامم
که میخوانی تو بی‌حاصل بنامم ؟

نمیدانی مرا ای مرد مجنون
که برخاکت بریزم خون هم‌اکنون

جوابش داد مرد پر معانی
که میدانم ترا نیکو تو آنی

که در مشرق اگر زالی است باقی
که بر سنگ ایدش پای اتفاقی

وگر جائی پلی باشد شکسته
که گرداند بزی را پای خسته ۵۰۴۰

تو گر در مغربی بر تو نویسند
بترس ای بیخبر کز تو بپرسند

بسی بگریست زو هارون بزاری
بدو گفتا اگر تو وام داری

۱- بجای این بیت :

چه گویم گورش القصه نشان خواست
به‌تربت مشهدی کرد آن زمان راست

بگو تا جمله بگزارم بیکبار — جوابش داد بهلول نکو کار
که تو وام مرا چون[1] میگزاری — که آن خویشتن یك جو نداری
۵۰۴۵ ترا این مال مال مردمان است — نه آن تست هر چه در خزانه است
برو مال کسان را باز پس ده — که گفتت مال کس بستان بکس ده
نصیحت خواست از بهلول هارون — بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
که ای استاده بر دنیا چنین راست — نشان اهل دوزخ بر تو پیداست
ز رویت محو گردان آن نشانی — و گرنه گفتم و رفتم تو دانی
۵۰۵۰ دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم — کجا شد آن همه اعمال دینم؟
بدو گفتا ببین هر ماه و هر سال — که همچون اهل دوزخ داری اعمال
دگر ره گفت اگر چه بوالفضولم — نسب نقد است باری با رسولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی — فلا انساب بینهم ندیدی
دگر ره گفت هان ای کم بضاعت — امیدم منقطع نیست از شفاعت
۵۰۵۵ بدو گفتا که بی اذن الهی — شفاعت نیست از من می چه خواهی
سپه را گفت هارون هین برانید — که او ما را بکشت و می ندانید
چو نه ملك است اینجا و نه مالك — نجات تست اگر گردی تو هالك
چو سنگی صد هزاران سال برجای — همی ماند نمیمانی تو بر پای
چه خواهی کرد در جائی درنگی — که آنجا بیش ماند از تو سنگی
۵۰۶۰ دلا کم گیر چرخ سر نگون را — چه خواهی کرد این دریای خون را
زهی خوش طعم دیگش چرب روغن — که از مرگش بود زرین نهنبن
قدم باید بگردون برنهادن — سر این دیگ پر خون بر نهادن
چو پرخون اوفتاد این دیك پرجوش — مزن انگشت در وی سر فرو پوش
که چندانی که بیش آشوبی این دیگ — نیابی لقمه‌ای بی زهر و بی ریگ
۵۰۶۵ شفق خونست دائم چرخ گردون — ازافسر[2] مانده میگردد درآن خون[3]
جهانی خلق بین درهم فتاده — همه از بهر زیر خاك زاده
همه خاك زمین خون سیاهست — سیاوش وار خلقی بی گناهست

۱- که تووام مرا چون - که تو وامی به‌وامی ۲- از افسر - درافسون
۳- بجای این مصرع : همی گردد شفق کردار در خون

عیان بینی اگر باشی تو باهش | زیك یك صد ذره خون صدسیاوش

۳- حکایت سلیمان و کوزه

سلیمان کوزه‌ای میخواست روزی | که تا آبی خورد بی‌درد و سوزی ۵۰۷۰
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه | ز خاك مرده‌ای افتاده در راه
چنین خاکی طلب کردند بسیار | ندیدند ای عجب چندان طلبکار
یکی دیوی بیامد گفت این خاك | بیارم من ز خاك مردگان پاك
بدریائی فروشد سرنگونسار | شد اندر قعر دریا ناپدیدار[1]
ز قعر بحر خاکی را بر انداخت | از آن گل کرد و آخر کوزه‌ای ساخت ۵۰۷۵
سلیمان کوزه را چون آب در کرد | ز حال خویشش آن کوزه خبر کرد
که من هستم فلان بن فلانی | بخور آبی چه میپرسی نشانی
کز اینجا تا به پشت گاو ماهی | تن خلق است چندانی که خواهی
از آن خاکی که شخص آن واین نیست | اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
ترا گر کوزه‌ای و گر تنوری است | یقین میدان که آن از خاك گوریست ۵۰۸۰
خنك آن گل که گرچه یافت تابی | و لیکن کوزه شد از بهر آبی
بتر آن گل که سازندش تنوری | به هر ساعت بتابندش بزوری
بگورستان نگر تا درد بینی | جهانی زن جهانی مرد بینی
همه در خاك و در خون باز مانده | درون ره ز بیرون باز مانده
اگر بینائیت از جان پاکست | ببین تا خاك گورستان چه خاکست ۵۰۸۵
که هر ذره ز خاکش گر بجوئی | ز حسرت صد جهان یابی تو گوئی
چو گورستان نخستین منزل آمد | ببین تا آخرین چه مشکل آمد
اگر خواهی صفای آن جهانی | بگورستان نشین تا میتوانی
که دل زنده شود از مرده دیدن | شود نقدت بدان عالم رسیدن

٤- حکایت درویش و پادشاه ۵۰۹۰

شهی در خشم شد زان مرد درویش | براندش با دلی پر درد از پیش

۱- بجای این مصرع : هزاران گز فرو برد او بیکبار

بدو گفتا ترا ندهم امانی — که اندر ملك من مانی زمانی
برفت از پیش شه مرد تهی‌دست — بگورستان شد و آزاد بنشست
چو شه بشنید حالی داد پیغام — که نی فرمودم ای شوریده ایام
۵۰۹۵ که بیرون شو زملکم می ستیزی — مگر خواهی که خون خود بریزی
جوابش داد کین پذرفته‌ام من — که از ملك تو بیرون رفته‌ام من
قیامت را که کاری مشکل آمد — نه گورستان نخستین منزل آمد
نخستین منزل محشر نه آنست — نه ملك تست ملك آن جهانست
چو زن را اوفتد درد زه آغاز — چنین گویند خلق از حال او باز
۵۱۰۰ که این زن در میان دو جهانست — که یك پایش دراین دیگردرآنست
تو هم ای بی خبر تا در جهانی — میان دودمت دائم چنانی
گر این دم شد دگر دم بر نیاید — نشان تو زعالم بر نیاید
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام — که ناید باز مرغ رفته از دام
چو تن شد مرغ جان را دامگاهی — چرا زین دام کرد آرامگاهی[1]

۵- حکایت جوان و زن زیبا

۵۱۰۵

جوانی را زنی دادند چون ماه — که عقل کس نبود از وصفش آگاه
جمالش آیت دلخستگان بود — لبش جان داروی لب تشنگان بود
چه گویم آن عروس همچومه مرد — نبودش علتی در درد زه مرد
چو القصه بخاکش کرد شویش — بگل بنهفت آن خورشید رویش
۵۱۱۰ یکی شیشه گلابش بود آنگاه — که شسته بود روزی پای آن ماه
بدان شیشه سر آن گور گل کرد — ولی با اشك خونین معتدل کرد
چرا شد پای بند آن دلارام — که باید شست دست از وی به‌ناکام
چرا اندر عروسی شست پایش — چو دست از وی بشستن بود رایش
چه گویم از تو و از خود دریغا — دریغا از شد و آمد دریغا

۱- بجای این مصرع : چرا زین دامگه آرام خواهی

مقالهٔ هفدهم

۵۱۱۵

پسر گفتش برمحبوب و معیوب
تومیدانی که ملکت هست مطلوب

بزرگان و حکیمان زبر دست
بدیشان قوت میجویند پیوست[1]

نه هرگز جمع دیدم نه پریشان
که فارغ بود از درگاه ایشان

جواب پدر

پدر گفتا عزیزا چند گوئی
ز غفلت ملك فانی چند جوئی

۵۱۲۰

چو باقی نیست ملکت جز زمانی
مکن در گردنت بار جهانی

چو بار خود تو تنها بر نتابی
ببار خلق عالم چون شتابی

ز درویشی چو مردن هست دشوار
ز شاهی چون بمیری آخر کار

چو می بینی زوال پادشاهی
عجب میآیدم تا می چه خواهی

۱- حکایت گوسفندان و قصاب

۵۱۲۵

چنین گفت آن امیر دردمندان
که نیست این بس عجب از گوسپندان

که میآرند ایشان را بخواری
که تا برند سرهاشان بزاری

که بیعقلند و ایشان می ندانند
از آن سوی قضای[2] خود روانند

از آن قصاب میباید عجب داشت
که او هم عقل و علم و هم طلب داشت

چو میداند که او را نیز ناگاه
بخواهندش بریدن سر دراین راه

۵۱۳۰

چگونه فارغ و ایمن نشستست
نمی‌جنبد خوشی ساکن نشستست

جهان طفلی که اینجا درشکم داشت
وجود او به پشتی عدم داشت

نگه کن تا بآدم پشت بر پشت
که چندین طفل عالم درشکم کشت

بسی میرند چون مور اوفتاده
بسی شیرند در گور اوفتاده

جهان را ذره‌ای در مغزهش نیست
که اوجز رستمی سهراب کش نیست

۵۱۳۵

چه میگویم خطا گفتم چو مستان
که او زالی است سر تاپای دستان

۱- بجای این مصرع : بدان قوت همی جویند پیوست
۲- قضای خود - تغار خون

ترا میپرورد از بهر خوردن — بنه این تیغ را نا کام گردن

مکش گردن فلك سیلی زن تست — که گرسیلی خوری در گردن تست

بسیلی خوردنت پرورده گردی — که تا فربه شوی و خورده گردی

۵۱۴۰

۲- حکایت باز با مرغ خانگی

ز مرغ خانگی بازی برآشفت — بمرغ خانگی آنگه چنین گفت

که مردم داردت تیمار خانه — دمی نگذاردت بی آب و دانه

نگه میدارد از اعدات پیوست — که تا بر تو نیابد دشمنی دست

تو پیوسته ز مردم میگریزی — چنین بد عهد از بهر چه چیزی

۵۱۴۵ وفای تست مردم را همیشه — ترا جز بی وفائی نیست پیشه

نیامیزی تو با مردم زمانی — چو تو نشنوده‌ام نا مهربانی

مرا باری اگر مردم بصد بار — ز پیش خویش بفرستند بصد کار

در آیم عهد ایشان را بپرواز — بزودی هم بر ایشان رسم باز

وفائی نیست مرغ خانگی را — که پیشه میکند بیگانگی را

۵۱۵۰ چو مرغ خانگی بشنود این راز — زبان بگشاد و گفت ای بیخبر باز

اگر صد ره فرود آئی ببازار — نبینی باز کشته سر نگون سار

ولی صد مرغ بینی سر بریده — بپای آویخته سینه دریده

وفای آدمی گر اینچنین است — از آن بیزار گشتم این یقین است

چنین عهد و وفا را در زمانه — چه بهتر خاك بر سر جاودانه

۵۱۵۵ چه گر این ساعتم میپرورد لیك — برای کشتنم میپرورد نیك

تو این را گر وفا دانی جفا به — بسی کین از چنین مهر و وفا به

ز دیری گه ترا ای چرخ گردان — روانست آسیا بر خون مردان

شگفتا کار تو ای چرخ ناساز — که در خاك افکنی پروردهٔ ناز

جهانا حاصل پروردن ما — چه‌خواهد بود جز خون‌خوردن ما

۵۱۶۰ کس‌ازخون‌خوردن تو نیست‌آگاه — که پنهان میکنی در خاك و درچاه

جهانا چون حیات تو مماتست — وفا از تو طمع کردن وفاتست

جفات اول مرا در شور انداخت — وفات آخر مرا در گور انداخت

نمیدانم که تا این بی در و بام — برای چیست گردان صبح تا شام

عجائب نامهٔ[1] این هفت پرگار — مرا در خون بگردانید صد بار

ز سر تا پای رفتم هر زمان من — نمیدانم سر و پای جهان من ۵۱۶۵

چو گوئی بی سر و بی پا از آنم — که سر از پای وپای از سر ندانم

چوجان اینجا نفس از خود نهان زد — چگونه لاف دانش میتوان زد

۳ـ حکایت بینندهٔ ارواح

یکی بینندهٔ معروف بودی — که ارواحش همه مکشوف بودی

دمی گر بر سر گوری رسیدی — در آن گور آنچه میرفتی بدیدی ۵۱۷۰

بزرگی امتحانی کرد خردش — بـه خاك عمر خیام بردش

بدو گفتا چه میبینی در این خاك — مرا آگه کن ای بینندهٔ پاك

جوابش داد آن مرد گرامی — که این مردیست اندر نا تمامی

بدان در گه چو روی آورده بودست — مگر دعوی دانش کرده بودست

کنون چون گشت جهل خود عیانش — عرق میریزد از تشویر جانش ۵۱۷۵

میان خجلت و تشویر ماندست — و زان تحصیل در تقصیر ماندست

بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد — ز دانش لاف آنجا کی توان زد

چو نه انجام پیداست و نه آغاز — نیابد کس سر و پای جهان باز

فلك گوئی است گر عمری شتابی — چو گویش پای و سر هرگز نیابی

که داند تا در این وادی منکر — چگونه میروم از پای تا سر ۵۱۸۰

سرا پای جهان صد باره گشتم — ندیدم چاره ای بیچاره گشتم

سرا پای جهان درد و دریغ است — که گروقتیت هست آن نیز تیغ است

مرا این چرخ چون صندوق ساعت — ز بازیچه رها نکند بطاعت

٤ـ حکایت کار جهان در نظر دیوانه

یکی پرسید آن شوریده جان را — که چون میبینی این کار[2] جهان را ۵۱۸۵

۱ـ نامهٔ ـ نادره　　۲ـ این کار ـ احوال

چنین گفت این جهان پر غم ورنج / بعینه آیدم چون نطع شطرنج

گهی آرایشی بینند بصف در / گهی بر هم زنندش چون دوصفدر

یکی را میبرند از خانهٔ خویش / دگر را می‌نهند آن خانه در پیش

گهی بر شه در آیند از حوالی / بصد زاری کنندش خانه خالی

۵۱۹۰ چنین پیوسته تا آنگه که دانند / که این نطع مزخرف برفشانند

حیات لهو و لعب از ره شود دور / حیات آن جهانی افکند نور

ز لعبت بازی لعب زمانه / دلت یابد خلاص جاودانه

حیات لهو و لعبت کرد مغرور / شدی مشغول مال وملك ومنشور

تو شهبازی گشاده کن پر و بال / بپر زین دامگاه لعب اطفال

۵_ حکایت کار حق درنظر دیوانه

۵۱۹۵ یکی پرسید از آن دیوانه ساری / که ای دیوانه حق را چیست کاری

چنین گفت او که لوح کودکان را / اگر دیدی چنان میدان جهان را

که گاه آن لوح بنگارد در آغاز / گهی آن نقش کلی بسترد باز

در این نظاره بود او روزگاری / بجز اثبات و محوش نیست کاری

۵۲۰۰ فغان از خلق و فریاد از زمانه / نفیر از نقش لوح کودکانه

نگاری کان زنان بر دست دارند / اگر چه زان نکوئی چون نگارند

دل آن بهتر کز آن در بند نبود / که آن هم بیش روزی چند نبود

نگاری کان نخواهد ماند بر جای / نه بر دست است زیبنده نه بر پای

نگاری کان زنوشادر بر آید / چو ز هرجان تست دل زو بر آید[1]

۵۲۰۵ اگر چه ذوق دنیا بی‌شما راست / و لیکن در بقا چون آن نگاراست

سر مردان عالم مصطفی بود / ببین تا در ره دنیا کجا بود

چو اندر ملك درویشی سر افراخت / قبای مسکنت را در بر انداخت

طعام جوع را صد خوان بگسترد / بملك فقر شاد روان بگسترد

چنان بر ملك دنیا خاك انداخت / که رخت ازخاك برافلاك انداخت

۵۲۱۰ کمال ملك درویشی چنان داشت / که آن طاقت ندانم تا توان داشت

۱- بجای این مصرع : اگر چه جان تست زو دل بر آید

۶ ـ حکایت جهاز فاطمه

اسامه گفت سید داد فرمان / که بوبکر و عمر را پیش من‌خوان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز / پیمبر خواند زهرا را به در نیز
بدو گفتا جهازت هر چه داری / چنان خواهم که در پیش من آری
اگر چه نور چشمی ای دل افروز / بحیدر میکنم تسلیمت امروز ۵۲۱۵
شد و یك سنگ دستاس آن یگانه / برون آورد آن ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگ خرما / یکی مسواك و نعلینی مطرا
یکی کاسه ز چوب آورد با هم / یکی بالش ز جلد میش محکم
یکی چادر و لیکن هفت پاره / همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجهٔ انواع و اجناس / بگردن بر نهاد آن سنگ دستاس ۵۲۲۰
ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت / عمر بالش گرفت و راه برداشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر / بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
پس آن نعلین را در پای خود بست / پس آن مسواك را بگرفت در دست
اسامه گفت من آن کاسه آنگاه / گرفتم در کف و برداشتم راه
چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم / ز گریه روی مردم می‌ندیدم ۵۲۲۵
پیمبر گفت ای مرد نکو کار / چرا میگرئی آخر اینچنین زار
بدو گفتم ز درویشی زهرا / مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهانست / جهاز دخترش اینك عیانست
ببین تا قیصر و کسری چه دارد / ولی پیغمبر از دنیا چه دارد
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز / چو باید مردهست این هم بسی‌چیز ۵۲۳۰
چو پای ودست وروی وجسم وجانت / نخواهد ماند گو این هم ممانت
جگر گوشهٔ پیمبر را عروسی / چو زین سانست تو چه می‌بیوسی[1]
شنیدی حال پیغمبر زمانی / تو میخواهی که گرد آری جهانی
چو کار این‌جهان خون‌خوردن‌تست / چه گرد آری که بار گردن تست

---

۱ – چه می‌بیوسی – در چه فسوسی

۵۲۳۵ چو خورشیدت اگر باشد کمالی — بود آن ملك را آخر زوالی
اگر چه آفتاب عالم افروز — بتخت سلطنت بنشست هر روز
ز دست آسمان با روی چون ماه — کله را بر زمین زد هر شبانگاه
اگر این پردهٔ نیلی نبودی — نه کوژی یافتی کس نه کبودی
فلك کوژ است از سر تا بپایش — نیابی راستی در هیچ جایش
۵۲۴۰ چو بگرفتست از او کوژی جهانی — نیابی راستی از وی زمانی
فلك بر خون مردان چرخ زن شد — زدلوش حلق مردان در رسن شد
زمین بر گاو استادست مادام — ولی گردون ندارد هیچ آرام
نمیدانم چه کار است اوفتاده — که گردون میدود گاو ایستاده
فلك را قصد جان تو از آنست — که با تو پای گاوش در میانست
۵۲۴۵ زمین بر گاو مانده دشمن تست — که دائم گاو او در خرمن تست
میان گاو چندینی چه خفتی — لباده بر فکن بر گاو و رفتی
گوی گاوی در او گوئی بر این گاو — فلك چوگان که یابد یك نفس داو
فلك ها را نگر چون دین زردشت — بخون تو همه استاده هم پشت
ولی از چشم دل بین ای پریشان — شکم پر کرده از پشتی ایشان
۵۲۵۰ بچرخ چنبری ره نیست هیچی — بخود بر چون رسن تا چند پیچی
اگر مهر فلك عمری بورزی — ندوزد تا ندرد[۱] همچو درزی
تنوری تافتست این قرص آتش — که بر خوانش نیابی گرده‌ای خوش
کجا از ماه سنگت لعل گیرد — که او هر ماه خود را نعل گیرد
که میداند که این گردنده پرگار — چه بازی می‌نهد هرلحظه بر کار
۵۲۵۵ سپهرا عمر مشتی بی‌سر و پای — بپیمای و بپیمای و بپیمای
از این پیمانه پیمودن بادوار — نمی آرد ترا سرگشتگی بار
نکو کاری نکردی ای نکو نکار — که در بازو کنی شیری از این کار
چوطشتی‌خون بسر سرپوش میباش — پیاپی میکش و خاموش میباش
چرا افسون میداری همیشه — جز از کشتن نداری هیچ پیشه
۵۲۶۰ سپهر پیر چون شش روزه طفلی — ز علو افکنده ناگاهت بسفلی

۱- ندوزد تا ندرد - بدوزد یا بدرد

توئی ای شصت ساله تیره حالی | که این شش روزه کردت درجوالی
نه ای چون بچهٔ شش روزه آگاه | که این‌شش روزه طفلت برد از راه
چه گر امروز پیر ناتوانی | ولی در گور طفل آن جهانی
به نیروی اسد تا چند نازی | که تو سر گشته‌ای گر سرفرازی
چو طفلی و ترا نه تن نه زور است | قماط تو کفن گهواره گور است ۵۲۶۵
چو پنبه گشت مویت ای یگانه | که پنبه خواهدت کردن زمانه
جهان چون‌آتش است ای‌پیرعاجز | تو چون پنبه نسازد هر دو هرگز
چو با پنبه نسازد آتش تیز | مگرد ای پیر تو گرد نوخیز[1]

۸- حکایت پیر و دختر جوان

مگرپیری‌یکی دخترجوان خواست | نیامد کار این با کار آن راست ۵۲۷۰
بخود میخواندش پیوسته آن پیر | نمی‌آمیخت باوی چون می و شیر
رفیقی داشت پیر سال خورده | بدو گفت ای بسی تیمار برده
بگو تا حال تو با زن چگونست | تو پیرو او جوان این باز گونست
چنین گفت او که من گمراهم ازوی | که هرساعت که بوسی‌خواهم ازوی
مرا گوید ندارم بوس تو دوست | که پنبه در دهان مرده نیکوست ۵۲۷۵
چرا در بوسه آری هر زمانم | نهی چون پنبه مویت در دهانم
برو پنبه خوشی از گوش برکش | که پنبه کرد موی تو ترا خوش
مگر پنبه ز گوشت بر کشیدی | که موی خویش همچون پنبه‌دیدی
ازآن پشتت به‌پیری چون کمان‌شد | که چون تیراز گناهت سر گران‌شد
ز حق پیش از اجل بیداریٔ خواه | چو مست غفلتی هشیاریٔ خواه ۵۲۸۰
برافشان هرچه داری همچو مردان | چه‌سازی چون زنان باچرخ گردان
اگر داری سرت در گل چه شوئی | سرت در گل نخواهد ریخت گوئی
حجاب خاك از این ویرانه بردار | طبق پوش از طبق مردانه بردار
که تا ویرانه جای شرك و علت | شود معمورهٔ دین اینت دولت

۱- نوخیز - برخیز

۵۲۸۵ اگر در شرك میری وای بر تو / که خون گریند سر تا پای بر تو
کسی عمری در ایمان ره سپرده / در آخر چون بود کافر بمرده

۸- حکایت درویش وابوبکر وراق

شبی درخواب دید آن مرد مشتاق / که بس گریانستی بوبکر وراق
بدو گفتا که ای مرد خدائی / بدین زاری چنین گریان چرائی
۵۲۹۰ چنین گفت او که چون گریان نباشم / زپای افتاده سرگردان نباشم
که امروز اندرین جا که نشستم / بـه گورستان زمانی بنگرستم[1]
ز ده مرده که آوردند امروز / یکی ایمان نبرد این بس بود سوز
کسی دین را بود هفتاد ساله / بکفرش چون توان دیدن حواله
کنون این گریه و سوزم ازاینست / چه گویم نقد امروزم همین است
۵۲۹۵ عزیزا کار مشکـل مینمـاید / و لیکـن خلـق غافل مینماید
ز خوف عاقبت هرکو خبر یافت / بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت
ز خوف ره میان کفر و ایمان / نه کافر خواند خود را نه مسلمان
میان کفر و دین بنشست ناکام / که تا آن کار چون آید سرانجام

۹- حکایت پیر و گورستان

۵۳۰۰ چو بود آن شیخ سالی‌شصت وهفتاد / ز بعد آن مگر در نزع افتاد
یکی گفت ای بدان عالم قدم زن / کجا دفنت کنم جـائی رقم زن
چنین گفت او که من‌شوریده ایمان / نخواهـم در بر جمعی مسلمان
چو من نور مسلمانان ندارم / بگورستان دین داران چه کارم
نمیخواهم جهودان نیز هم بر / که بیزار است از ایشان[2] پیمبر
۵۳۰۵ میان این دو گورستان زمینم / بدست آور که من نه زان نه‌زینم
مرا نه در مسلمانی قدم بود / نه در راه جهودی نیز هم بود

۱- بجای این مصرع : در این یك پاره‌گورستان که هستم
۲- که بیزار است از ایشان - که بیزارند ایشان از

میان این و آن باید چنین کس / که تا خود حال چون گردد از این پس
نرفتی یك قدم این راه آخر / کجا بودی تو چندین گاه آخر
نداری هیچ کاری کارت آنجا است / بره بر عقبهٔ بسیارت آنجا است
نه چندان عقبه در پیش است آنجا / که هرگز راه اندیش است آنجا ۵۳۱۰
از این وادی صعب بی نهایت / همی ترسم همی توسم بغایت
از آن وادی که در وی بیم جانست / اگر خونین شود جان جای آنست
چه دریائیست این در جان پدیدار / نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
هزاران جان اگر خون شد در این راه / ولی زان جمله جانی نیست آگاه
که میداند که هر دل چون چراغی / چه سودا میپزد در هر دماغی ۵۳۱۵
همی هر لحظه غم بیش است ما را / از آن راهی که در پیش است ما را
چراغ نور ایمان بر سر راه / چه سازی گر فرو میرد به ناگاه

۱۰- حکایت سفیان ثوری

مگر سفیان ثوری چون جوان بود / ز کوژی قامت او چون کمان بود
یکی گفت ای امام آن جهانی / چرا پشتت دو تا شد در جوانی ۵۳۲۰
هنوزت وقت این پشت دو تا نیست / دو تا دیدن چنین پشتی روا نیست
چه افتادست ما را حال بر گوی / نشانی ده بیانی کن خبر گوی
چنین گفت او که استادیم بودست / که دائم راه رفتست و نمودست
چو وقت مرگ او آمد پدیدار / ببالینش شدم میدیدمش زار
بغایت اضطرابی در درونش / همی جوشید همچون بحر خونش ۵۳۲۵
همه جان و دلش بر آتش رشك / ببیك یك مژه صد صد دانهٔ اشك
طپان جان در بدن لرزنده چون برگ / دلش را نا امیدی بر در مرگ
بدو گفتم که شیخا این چه حالست / زبان بگشاد کایمان در زوالست
به پنجه سال در خون گشته‌ام من / کنون از تیغ مرگ آغشته‌ام من
خطاب آمد که تو مردود مائی / تو زین در دور شو[1] ما را نشائی ۵۳۳۰

۱- تو زین در دورشو - برو یارا که تو مارا

چو زو بشنیدم این خود را بکشتم — طراقی زان برون آمد زپشتم
چو قول او چنان وقتی چنین بود — چنین‌شد پشت‌من‌چون‌روی این بود
نصیب اوستادم چون چنین است — کجا شاگرد را امید دین است
چو شد انجام استاد این درستم — من از شاگردی خود دست شستم
۵۳۳۵ چراغی را که ره بر باد باشد — نمیدانم که چون آزاد باشد
چراغی را که بادی در ربودست — همان انگار کو هرگز نبودست
چراغ روح تو چون مرد ناگاه — نیابی سوی او تا توئی راه
چراغ مرده را چندانکه جوئی — نیابی هیچ جائی چند پوئی[1]
چراغ مرده را ماتم مکن تو — که افسوس است دل پرغم مکن تو
۵۳۴۰ خنك آن سگ که مردورست از غم — ولی بیچاره این فرزند آدم
ز مردن غم نصیب کس نبودی — اگر انگیختن از پس نبودی
بدانش زنده شو یکبار آخر — بمیر از دنبی[2] مردار آخر
از این وادی خاموشان خبر خواه — اگر داری خبر زیشان عبر خواه
جهودی را که کارش اوفتادست — بخوان مصطفی راهش گشاده است
۵۳۴۵ ترا گر نیز کار افتد بزودی — در این معنی نه کمتر از جهودی

۱۱- حکایت مسلمان شدن یهودی

یکی پیر معمر بود در شام — که او توریت میخواندی بهنگام
چو پیش نام پیغمبر رسیدی — از آنجا محو کردی یا بریدی[3]
چو مصحف باز کردی روز دیگر — نوشته یافتی نام پیمبر
۵۳۵۰ دگر ره محو نامش کردی‌آغاز — دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یك روز و بدل گفت — که نتوانم بگل خورشید بنهفت
مگرحق‌است این رهبر که برخاست — بباید تا مدینه رفتن آراست[4]

۱- دربعضی نسخه‌ها این بیت اضافی هست :
چو جان از جای بی‌جائی رسیدست — همانجا باز شد زان ناپدیدست
۲- بمیر از دنبی - ممیر ای زنده دل - ممیر ای مرده دل — ۳- بابربدی - تاندیدی
٤- بجای این مصرع : بباید شد وز او اسلام درخواست

چو دریائی دل از شوقش بجوشید ‌ ‌ ولی چون کوه آن گوهر بپوشید

یکی اشتر بدست آورد وبرخاست ‌ ‌ بیامد تا مدینه بر ره راست[1]

رسید آنجا بوقت گرمگاهی ‌ ‌ نمیدانست خود روئی و راهی ‌ ‌ ۵۳۵۵

چو پیش مسجد پیغمبر آمد ‌ ‌ انس ناگاه از راهی در آمد

انس را گفت ای پاکیزه گوهر ‌ ‌ دلالت کن مرا سوی پیمبر

انس او را بمسجد برد گریان ‌ ‌ بدید آن قوم را بنشسته حیران

سر افکنده در آن محراب صدیق ‌ ‌ نشسته گرد او اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد معمر ‌ ‌ که صدیق است در پیشان پیمبر ‌ ‌ ۵۳۶۰

بدو گفت ای رسول خاص درگاه ‌ ‌ سلامت میکند این پیر گمراه

همه چون نام پیغمبر شنیدند ‌ ‌ چو مرغ نیم بسمل می‌طپیدند

ز دیده اشك چون باران فشاندند ‌ ‌ زهی طوفان که آن یاران فشاندند

خروشی از میان جمع برخاست ‌ ‌ ز هر دل گوئیا صد شمع برخاست

همی شد آن غریب پای بسته ‌ ‌ از آن زاری ایشان دل شکسته ‌ ‌ ۵۳۶۵

بدیشان گفت من مردی غریبم ‌ ‌ جهودم وز شریعت بی‌نصیبم

مگر ناگفتنی چیزی بگفتم ‌ ‌ که میبایست آن اندر نهفتم

وگرنه از چه میگریید چندین ‌ ‌ که من آگه نیم زین شیوهٔ دین

عمر گفتش که این گریه نه زانست ‌ ‌ که با تو هیچ خرده در میانست

ولیکن هفتم است ای مرد مضطر ‌ ‌ که تا رفتست از دنیا پیمبر ‌ ‌ ۵۳۷۰

چو بشنودیم نامش از زبانت ‌ ‌ همه جانها بخست ازغم چو جانت

گهی در آتشیم از اشتیاقش ‌ ‌ گهی در زمهریریم از فراقش

دریغ آن آفتاب عالم افروز ‌ ‌ که بی او ذره‌ای گشتیم امروز

دریغا آن چنان دریای اعظم ‌ ‌ که بی او مانده‌ایم از قطره‌ای کم

چو گشت آن پیر را راز آشکاره ‌ ‌ ز حسرت کرد جامه پاره پاره ‌ ‌ ۵۳۷۵

نه چندان ریختش از دیده باران ‌ ‌ که ابر از دیده ریزد در بهاران

زو اشوقاه و واویلاه آن روز ‌ ‌ ز سر درماتمی نوگشت جان سوز

علی الجمله چو آخر سوز کم شد ‌ ‌ در آمد عقل و دل را زور کم شد

۱- برره راست - دل پر ازخواست

یهودی گفت یك کارم بر آرید　　　مرا یك جامهٔ پیغمبر آرید

٥٣٨٠ که گر دستم نداد آن روی دیدن　　　توانم بوی او باری شنیدن

عمر گفتش که این جامه توان خواست　　　و لیکن باید از زهرا نشان خواست

علی گفتا کـه یارد شد بر او　　　که شد یکبارگی بسته در او

در این یك هفته سر در پیش دارد　　　که او از جمله حسرت بیش دارد

نمیگوید سخن از سوگواری　　　زمـانی می نیاسایـد ز زاری

٥٣٨٥ همه یاران در آن اندوه و محنت　　　شدند آخـر بر خاتون جنت

کسی آن در بزد بانگی بر آمد　　　که ما را روز رفت و شب درآمد

که میکوبد در چون من یتیمی　　　بمانده در پس ژنده گلیمی

که میکوبد در چون من اسیری　　　نشسته بر سر کهنه حصیری

که میکوبد در چون من حزینی　　　گشاده مرگ بر جانم کمینی

٥٣٩٠ بگفتند آنچه بود القصه یکسر　　　چنین گفت او که حق گوید پیمبر

که آن ساعت که جان باداد گرداد　　　بزیر لب از این حالم حبر داد

که ما را عاشقی میآید از راه　　　ولی رویم نبینند آن نکو خواه

بدوده این مرقع کین تمامش　　　به نیکوئی ز ما برسان سلامش

مرقع چون بدو دادند پوشید　　　چو بوی آن بر او آمد بجوشید

٥٣٩٥ چو بوی آن بصدقش آشنا خواست　　　مسلمان گشت و خاك مصطفی خواست

ببردندش از آنجا تا بدان خاك　　　دلی بر خاسته بنشست آن پاك

ولی از بوی شور انگیز خاکش　　　فرو رفت و بر آمد جان پاکش

بزاری جان بداد آن پیر غم خور　　　نهـاده روی بر خاك پیمبر

اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر　　　چوشمع ازشوق معشوقت چنین میر

٥٤٠٠

مقاله هجدهم

پسر گفتش چو آن خاتم عزیز است　　　بگو باری که سر آن چه چیز است

که گر دستم نداد آن خاتم امروز　　　شوم از علم آن باری دل افروز

جواب پدر

پدر بگشاد مهر از حقهٔ لعل[۱] درافشان گشت و کرد این قصه را نقل

۱- حکایت بلقیا و عفان

۵۴۰۵

برای خاتم ملک سلیمان بلقیا رفت و با او بود عفان
میان هفت دریا بود غاری بر آنجا راه جستن سخت کاری
چو ماری یك پری آمد پدیدار زبان بگشاد با عفان به گفتار
که آب برگ شاخی در فلان جای اگر جمع آری و مالی تو بر پای
چنان گردی روان بر روی دریا که مرد تیز تك بر روی صحرا ۵۴۱۰
بدان موضع شدند آن هردو همراه بپای آن آب مالیدند آنگاه
چنان رفتند هر دو بر سر آب که از شستی بقوت تیر پرتاب
بآخر چون میان هفت دریا بکام دل رسیدند آن دو شیدا
یکی غاری پدید آمد سر افراز زهیبت تیغ او کوهی سر انداز
اگر چه آن دو همره یار بودند ولی آنجا نه یار غار بودند ۵۴۱۵
نهاده بود پیش غار تختی جوانی خفته بروی نیك بختی
در انگشتش یکی انگشتری بود که نقدش بیشتر از مشتری بود
بپای تخت خفته اژدهائی شده حلقه نه سر پیدا نه پائی
چو دید آن هردو را بیدار گشت او دمی بدمید آتشبار گشت او
چنان عفان بترسید از نهیبش که پیدا گشت دردی ناشکیبش ۵۴۲۰
به یار خویشتن گفتا مشو پیش مخور زنهار بر جانت بیندیش
مده جان در غم مهر سلیمان چو مردی چه کنی ملك سلیمان
نبردش هیچ فرمان و روان شد به پیش تخت سلطان جهان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ شد آن ثعبان چوانگشتی سیه رنگ
بجست از بیم عفان و همانگاه تفکر کرد تا زان سر شد آگاه ۵۴۲۵

۱- لعل - عقل

خطابش آمد از درگاه ایمان — که گر میبایدت ملك سلیمان
قناعت کن که آن ملکی است جاوید — که زیر سایه دارد قرص خورشید
سلیمان باچنان ملکی که او داشت — به نیروی قناعت می فرو داشت

۲- حکایت سلیمان

۵۴۳۰ مگر یك روز میشد با سپاهی — ولی بر روی شادروان براهی
در آمد خاطرش از ملك ناگاه — که کیست امروز در عالم چومن شاه
فروشد گوشه‌ای زان قصر عالی — سلیمان بانگ زد بر باد حالی
که شادروان چرا کردی چنین تو — کرا افکند خواهی بر زمین تو
نیم گفت ای سلیمان من گنهکار — تو زان اندیشه کردن[1] دل نگهدار
۵۴۳۵ چنین دارم من از درگاه فرمان — که چون دل را نگهدارد سلیمان
نگه میدار شادروان او را — وگرنه سر منه فرمان او را
بسوی ملك چون کردی دمی رای — زشادروانت شد یك گوشه از جای
قناعت بایدت پیوسته حاصل — که تا از تو نگردد ملك زائل
که مغز ملك و ملك استطاعت — نخواهد بود چیزی جز قناعت
۵۴۴۰ ولی مغز قناعت فقر آمد — تو شاهی گر بفقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملك جهانی — مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت — بخاتم داشت آن عالم که او داشت
چنان سلکی از آتش بود صافی — که قانع بود در زنبیل بافی
از آن خورشید سلطانی بلند است — که از آفاق یك قرصش پسند است
۵۴۴۵ از آن در ملك مه زا احترامست — که او را گرده‌ای ماهی تمامست
چو پای ازدست‌دادی پی‌چه خواهی — ملك چون‌هست ملك وی‌چه‌خواهی
ترا گر بی ملك ملك جهانست — از این شومیت هر دم بیم جانست

۳- حکایت مأمون و غلام

غلامی داشت مأمون خلیفه — کز او مهمل نماندی یك لطیفه

۱- اندیشه کردن - اندیشهٔ کژ

چو خورشیدی به نیکوئی جمالش / خلایق جمله مایل بر وصالش ۵۴۵۰
خم زلفش که دام عنبرین داشت / همه هندوستان در زیر چین داشت
بلی گر زلف او در چین نبودی / نثارش نافهٔ مشکین نبودی
چه گویم ز ابروی همچون کمانش / که زاغی بود زلف دلستانش
ز عشق ثقبهٔ لعلش ز لولو / هزاران ثقبه در دل مانده هر سو
در آن ثقبه چرا و چون نگنجد / که از تنگی نفس بیرون نگنجد ۵۴۵۵
ز دیری گه مگر میخواست مأمون / که آید آن غلام از پوست بیرون
که تا مأمون بداند کان پری چهر / قدم چون میزند با شاه در مهر
دلش در مهر مأمونست یا نه / ز خط عهد بیرونست یا نه
بمعشوقی وفای عشق دارد / باستحقاق جای عشق دارد
مگر قومی دلی پر درد و پر سوز / ببغداد آمدند از بصره یك روز ۵۴۶۰
کامیرالمؤمنین ما را دهد داد / که ما را از امیر بصره فریاد
نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم / که دیدیم از کسی یا ما شنیدیم
اگر نستانی از وی داد ما تو / بشولش یابی از فریاد ما تو
نهان[1] آن قوم را فرمود مأمون / که خواهید این غلامم‌را هم‌اکنون
مگر او در پذیرد این امیری / کند زین پس شما را دستگیری ۵۴۶۵
ز شه در خواستند آن قوم آنگاه / که ما را این غلامت گر بود شاه
همه از حکم او دلشاد گردیم / ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او / که تا در عهد عشق آید تمام او
غلام سیمبر را گفت مأمون / دراین منصب چه‌میگوئی تو اکنون
اگر مرکب سوی آن خطه رانی / خطی بنویسمت در پهلوانی ۵۴۷۰
غلام آنجایگه می بود خاموش / دلش آمد ز شوق بصره در جوش
بدانست آن زمان مأمون که‌آن ماه / بغایت فارغست از عشق آن شاه
دل مأمون از آن دلبر بگردید / ز کار آن نگارش سر بگردید
ز عشق او پشیمانیش آورد / وزان حاصل پریشانیش آورد
به دل میگفت عشق من غلط بود / چو دانستم که معشوقم سقط بود ۵۴۷۵

۱- نهان - همی

بدست خویشتن در جای خالی | بعامل نامه‌ای بنوشت حالی
که چون آید غلام من بدانجا | خطی آرد بنام من در آنجا
چنان باید که شهر و کوی و بازار | همه بصره بیارایند یکبار
جلاب آرند و در وی زهر آنگاه | بدو بدهند و برگیرندش از راه
۵۴۸۰ منادی گر ز هر سو بر نشانند | همی گویند و مرکب میداوانند
که هر کش برملك ملك اختیاراست | سزای او بتر زین صد هزار است
چو حق از بهر خویشت آفریدست | برای قرب خویشت آوریدست[1]
بنگذارد تو مرد بیخبر را | که باشی یك نفس چیزی دگر را
وگر بگذاردت کارت فتادست | که صاعی خفیه در بارت نهادست
۵۴۸۵ چرا میآید این رفتن گرانت | که میگوید خداوند جهانت
که گر آئی به پیش من رونده | باستقبالت آیم من دونده
خدا میخواندت تو خفته آخر | چرا میباشی ای آشفته آخر
کم از اشتر نه‌ای ای مرد درگاه | که بر بانگ درائی میرود راه

٤ـ حکایت اصمعی و زنگی

۵۴۹۰ چنین گفت اصمعی پیر[2] یگانه | که یك شب در عرب گشتم روانه
کریمی کرد مهمانم دگر روز | بر او زنگئی دیدم همه سوز
کشیده پای تا فرقش بزنجیر | بزاری ناله‌ای میکرد چون زیر
دلی چون دیدهٔ موری به تنگی | همه زنگی دلی رفته ز زنگی
بپرسیدم از آن زنگی خسته | که از بهر چه گشتی پای بسته
۵۴۹۵ مرا گفتا گناهی کرده‌ام من | از آن در بندم و آزرده‌ام
بنزد خواجهٔ من میهمان را | بود حقی که نتوان گفت آن را
اگر از وی بخواهی این زمانم | ببخشد از برای میهمانم
چو آوردند خوان و خواجه بنشست | بسوی نان نمیبرد اصمعی دست
از او پرسید آن مرد گزیده | که دست از بهر چه داری کشیده

۱- آوریدست - پروریدست ۲- پیر - مرد

بدو گفت اصمعی از بهر زنگی   دل من نان نمیخواهد ز تنگی   ۵۵۰۰
که نتوانم که خون جان خورم من   اگر او را ببخشی نان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبانش   که زنگی را بر آتش باد جانش
بجانش در دل من خسته بیم است   چه گویم چون گناه او عظیم است[2]
گناهش گفت چیست ای خواجه بر گوی   چنین گفت او که این زنگی بدخوی
براهی چار صد اشتر قوی حال   همه در گرمگاه وزیر اثقال   ۵۵۰۵
بعجلت گرم میراندست در راه   حدائی زار میخواندست آنگاه
که تا آن اشتران بی خورد و بی خواب   ز پس کردند ده منزل در آن تاب
حدائی زار و زنگی خوش آواز   بره در اشتران را داد پرواز
چو او قصد حدی پیوست کرده   ز لذت اشتران را مست کرده
چو در سختی چنان راهی سپردند   بهم هر چار صد آنجا بمردند   ۵۵۱۰
بزاری اشتران را بار بر پشت   حدی میخواند تا از تشنگی کشت
ببانگی چار صد اشتر چو جان داد   منت زین درد نتوانم نشان داد
ز حیوانی کمی در درد این راه   چگونه گیرمت من مرد این راه
جوانمرد اشتر را گر حدی هست   ترا از حضرت حق صد نداهست
چو حیوانی به پندار یك آواز   شود در زیر بار عشق جان باز[3]   ۵۵۱۵
پیاپی میرسد از حق پیامت   ز حیوانی کمست آخر مقامت ؟
خدا از بهر خویشت آفریدست   ز تو هم نفس و هم مالت خریدست
تو مشغول وجود[4] خویش گشته   ز خود بینی ز شیطان بیش گشته
ترا صد گنج حق داده ز هستی   تو با شیطان بهم خورده ز مستی
خدا خوانده بخویشت جاودانه   تو گشته از پی شیطان روانه   ۵۵۲۰
خدا فعل تو یك یك ذره دیده   تو چون ذره هوای خود گزیده
زیان کردی همه عمر جهانی   که قدر آن ندانستی زمانی

۱- دردل من - ازمن دل   ۲- بجای این مصرع : دل من گوئی ازکینش دو نیم است

۳- بجای این بیت :

چو حیوانی بمیرد لزیك آواز   توئی اندر دو عالم محرم راز

۴- وجود - خودی

ولیکن هست صبر آن‌که ناگاه　　برافتد پرده از چشم تو در راه
چو رسوائی خود گردد عیانت　　بسوزد آتش تشویر جانت

۵ـ حکایت جبرئیل با یوسف　　۵۵۲۵

چو یوسف را در افکندند در چاه　　در آمد جبرئیل از سدره ناگاه
که دل خوش دار در درد جدائی　　که خواهد بود از چاهت رهائی
ترا برهاند از غم حق تعالی　　دهد از ملکت مصرت کمالی
نهد تاجی ز عزت بر سر تو　　فرستد مصریان را بر در تو
۵۵۳۰ جهان در زیر فرمان تو آرد　　جهانی خلق مهمان تو آرد
بیارد ده برادر را که داری　　برای نان به پیش تو بخواری
علی الجمله بگو با من در این چاه　　که‌چون چشمت‌برایشان افتدآنگاه
بزندانشان کنی یا دار سازی　　و یا از بهر کشتن کار سازی
و یا از زخم چوب و تازیانه　　ز هر یك خون کنی جوئی روانه
۵۵۳۵ چنین گفت‌آن‌زمان یوسف بجبریل　　که چون آیند خوانمشان بتعجیل
نه از بفروختن گویم نه از چاه　　بر اندازم نقاب از روی آنگاه
اگر سازند پیشم خویشتن خم　　چه گویم هل علمتم ما فعلتم
شما آخر تأسف می نخوردید　　ز درد آنکه با یوسف چه کردید
بر ایشان برگشادن این کمین بس　　عذاب سخت ایشان را همین بس
۵۵۴۰ اگر دلهای ایشان خاره گردد　　از این تشویر حالی پاره گردد
دلت مردست اگر زین دردفرداست　　که‌بی‌شك زنده‌را احساس درداست[۱]
تو خامی این حدیثت خوش نیفتد　　که جز در سوخته آتش نیفتد
چومومی روزوشب درسوختن باش　　که تا آتش کند افروختن فاش[۲]
چو در غیری ندیدی هیچ خیری　　چرا مشغول میگردی بغیری
۵۵۴۵ چو کارت با خود افتادست پیوست　　سفر در خویش کن بی‌پا و بی‌دست

۱ـ بجای این مصرع :　که درمان دل عشاق درد است

۲ـ بجای این مصرع :　بسان شمع در افراختن باش

اگر در خویشتن یك دم بگردی ‌‌ ‌ چو صد دل دان که در عالم بگردی

ترا یك ذره در خود عیب دیدن ‌ ‌ به از صد نور غیب الغیب دیدن

٦- حکایت پیر خالوی سرخسی

سرخسی بود پیری خالوش نام ‌ ‌ بسر بردی بسی با خضر ایام

مگر جائی جوانی گرم رو بود ‌ ‌ که او نو بود و جانش نیز نو بود ‌ ٥٥٥٠

دلی بود از حقیقت غرق نورش ‌ ‌ نبودی هیچ کاری جز حضورش

خضر میشد بر آن پیر درویش ‌ ‌ بره در آن جوان را برد با خویش

جوان بنشست و پیر از بهر یاری ‌ ‌ بدو گفت ای جوان تو در چه کاری

جوان گفتش جوان اینجا کدامست ‌ ‌ که اکنون قرب ده سال مدامست

که تا من لحظه‌ای زاندیشهٔ دوست ‌ ‌ نه از مغزم خبر دارم نه از پوست ‌ ٥٥٥٥

چو بشنید این سخن زو پیر دانا ‌ ‌ بدو گفت ای جوانمرد توانا

مرا اندیشه کردن زو محالست ‌ ‌ من آن دانم که اکنون شصت سالست

که دائم آن چنان در عیب خویشم ‌ ‌ که یك دم بر نمیخیزد ز پیشم

چو خود را جمله ننگ وعیب بینم ‌ ‌ چگونه در نجاست غیب بینم

مرا گر این نکو و گر نکو نیست ‌ ‌ دمی از ننگ خود پروای او نیست ‌ ٥٥٦٠

اگر مبرز بپردازم ز مردار ‌ ‌ روا باشد که یار آید پدیدار[1]

و لیکن با چنین مردار در بر ‌ ‌ نیاید دولت این کار از در

اگر پاکیت باید پاك گردی ‌ ‌ وگرنه خون خوری درخاك گردی

چه خواهی کرد آخر این ریاست ‌ ‌ چو خورشیدی که تابد درنجاست

نخستین پاك گرد آنگاه بنگر ‌ ‌ مرو بر جهل راه و چاه بنگر ‌ ٥٥٦٥

کسی کو در نجاست مشگ جوید ‌ ‌ میان بحر خاك خشگ جوید

جوان را این سخن در دل چنان شد ‌ ‌ که گفتی از تنش زان ننگ جان شد

بلرزید و بغرید و نگون گشت ‌ ‌ چنان شد او که نتوان گفت چون گشت

خضر گفتش که ای پیر دل افروز ‌ ‌ مزن او را بدین تیغ جگر سوز

۱- که یار آید پدیدار - که یار آمد پدیدار - اگر نازم به دیدار

۵۵۷۰ که این کار بزرگان جهانست | نه کار نازنینان جوانست
بلا شك مست را باید امان داد | کمان بر قوت بازو توان داد
تو این دم مست عشق دلنوازی | گهی سرمست و گاهی سرفرازی
مئی میباید ای مخمور خاصت | که تا از خود دهد کلی خلاصت
همی هر چت کند از خویشتن دور | می تو آن بود نه آب انگور
۵۵۷۵ ز مستی گر فنا را دانئی باز | وقوفستی ترا در پردهٔ راز
کسی چون مستئی یابد بر او دست | چنان داند که اوفانی است نه مست[1]
چو از مستی فنا نشناختی باز | تو مستی در فنا سر بر میفراز

۷- حکایت یحیی معاذ و بایزید

ز یحیی ابن المعاذ آن شمع اسلام | خطی آمد بسوی پیر بسطام
۵۵۸۰ که شیخ دین چه‌میگوید در آن کس | که خورد او شربتی پاك و مقدس
که سی سالست تا لیل و نهارش | سری بودست بگرفته خمارش
رسید از بایزید او را جوابی | که اینجا هست مردی را شرابی
که دریا و زمین وعرش و کرسی | بیکدم خورد از او دیگرچه پرسی
هنوزش نعرهٔ هل من مزید است | گر او را می‌ندانی بایزید است
۵۵۸۵ چرا ناخورده می از دست رفتی | که هشیار آمدی و مست رفتی
بسی خود را تهی دستی نمائی | که از جام تهی مستی نمائی
هزاران بحر نقد این جهانست | سراسر پر برای خاص جانست
چو اینجا مست از یك می‌توان شد | بدریا نوش کردن کی توان شد
اگر تو مست عشق دلفروزی | بیك فرمان بمیری و بسوزی
۵۵۹۰ وگرنه مست خویشی همچو مستان | بره رفتن چه برخیزد زمستان
بفرمان رو اگر داری مقامی | که گر مستی نیاری رفت گامی
که هر عاشق که بر فرمان نباشد | اگر دردش بود درمان نباشد

۱- او فانی است نه مست - فانی گشت هرهست

۸- حکایت شیخ علی رودباری

چنین گفتند جمعی هم دیاری ز شیخ بو علی رود باری
که در حمام رفتم من یکی روز جوانی تازه رخ دیدم دل افروز ۵۵۹۵
برخساره چو ماه آسمان بود ببالا همچو سرو بوستان بود
سر زلفش بپای افکنده دیدم بروی او جهانی زنده دیدم
چو خورشید رخش تابنده گشتی نگشتی آسمان تابنده گشتی
بزلفش صد هزاران پیچ بودی که گر صد جان ربودی هیچ بودی
نظر میخواند بر رویش ز دو عین بلا و رنج خود چون از صحیحین ۵۶۰۰
ولی دل گفت از آن دوچشم بیمار صحیحت کی شود این رنج و تیمار
چو بیماریت در عین اوفتادست صحیحینت سقیمین او فتادست
بجان ودل خطش را خط روان بود بلی باشد روان چون روی آن بود
خطش سر سبزی باغ ارم داشت لب او سرخ روئی نیز هم داشت
بدندان استخوانی لؤلؤش بود که مروارید کمتر هندوش بود ۵۶۰۵
بکش آورده پای آن سیم اندام نشسته از تکبر پیش حمام
یکی صوفی بخدمت ایستاده نظر بر روی آن برنا گشاده
زمانی بر سرش میریخت آبی زمانی سرد میکردش شرابی
گهی دست و قفای او بمالید گهی از خشت پای او بمالید
چو شد از شوخ پاك آن سیم اندام چو خورشیدی برون آمد ز حمام ۵۶۱۰
دوید آن صوفی و او را بر آورد برای خشك کردن میزر آورد
مصلای نماز آنگاه بفکند بزیر پای آن دلخواه بفکند
پس آنگه جامه اندر برفکندش بخور و عود بر مجمر فکندش
گلاب آورد پس بر روی او ریخت زریره بر شکنج موی او بیخت
بزودی باد بیزن را روان کرد چو بادی بر سر آن گل فشان کرد ۵۶۱۵
اگر چه خدمتش هر دم فزون بود ولی در چشم آن زیبا زبون بود
زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه چه میخواهی تو زین صوفی گمراه

چه باید تاپسندت آید از من — بگو کین خشم چندت آید از من

بمن می ننگری از ناز هرگز — چه سازد با تو این مسکین عاجز

۵۶۲۰ چو از صوفی پسر بشنید این راز — بدو گفتا بمیرورستی از ناز

چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه — یکی آهی بکرد و مرد ناگاه

چنان مرد از کمال عشق زود او — که گفتی در جهان هرگز نبود او

تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت — چگونه خواهی آخر در زمین خفت

اگر تو اینچنین مردی برستی — وگرنه تا قیامت پای بستی

۵۶۲۵ بآخر بو علی او را کفن ساخت — از آنجا رفت و کار خویشتن ساخت

مگر میرفت روزی بو علی خوش — میان بادیه تنها چو آتش

جوان را دید با دلقی جگرخون — رخی چون زعفران حالی دگرگون

بر شیخ آمد و گفت آن جوانم — که از دعوی کشندهٔ مرفلانم

بکشتم آنچنان مردی قوی را — چنان گشتم کنون زان بدخوی را

۵۶۳۰ کنون عهداست باحق این جوان را — که هر سالی کند حجی فلان را

برای او کنم حجی پیاده — دگر بر گور او باشم فتاده

دریغا مرد زر و زور بودم — کمال او ندیدم کور بودم

کنون هر دم از آن دردم دریغست — شبانروزی از آن مردم دریغست

اگر تو ذره‌ای داری از این درد — زمان عشق بازی اینچنین گرد

۵۶۳۵ چه میگویم تو چه مرد نبردی — که تو در عاشقی نه زن نه مردی

در این مجلس نیاری جمع مردن — مگر دل سوخته چون شمع مردن

ز پیش خویشتن بربایدت خاست — نیاید عاشقی با عافیت راست

۹- حکایت سلطان محمود و دوالك باز

مگر محمود با اعزاز می شد — بره مردی دوالك باز می شد

۵۶۴۰ شهش گفتا که ای طرار ره زن — ترا می بیند اینجا چشم در من

که بنشینی میان خاك در راه — دوالك بازی آموزی تو با شاه

دوالك باز گفتش کای جهاندار — برو بنشین چه میخواهی ازاین کار

نخواهد گشت چون پروانه با شمع — دوالك بازی و کوس و علم جمع
مجرد گرد و پس این پیشه میکن — وگرنه همچنین اندیشه میکن
دراین‌منزل که کس‌نه‌دل‌نه‌جان‌یافت — کمال از پاکبازی میتوان یافت ۵۶۴۵

۱۰- حکایت ابو سعید و قمار باز

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه — گروهی گرم رو را دید در راه
که میرفتند بر یك شیوه یك جای — از ار پای چرمین کرده در پای
یکی را شاد بر گردن گرفته — بسی رندانش پیرامن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه — که کیست این مرد گفتند این‌یگانه ۵۶۵۰
امیر جملهٔ اهل قمار است — که او در پیشهٔ خود مرد کار است
از او پرسید شیخ عالم افروز — که از چه یافتی این میری امروز
جوابش داد رند نانمازی — که من این یافتم از پاکبازی
بزد یك نعره شیخ و گفت دانی — که دارد پاکبازی را نشانی
امیر است و سرافراز جهانست — که کژ بازی بلای ناگهانست ۵۶۵۵
همه شیران که مرد راه بودند — جهان عشق را روباه بودند
بهش رو نیك بنگر با خبر باش — بلا میبارد اینجا بر حذر باش
اگر داری سر گردن نهادن — برای جان فشانی تن نهادن
مسلم باشدت این پاکبازی — وگرنه ناقصی و نانمازی
اگر چون پاکبازان میکنی کار — چو عیسی سوزنی با خویش مگذار ۵۶۶۰
که گر جز سوزنی با تو بهم نیست — جز آن‌سوزن‌حجابت بیش‌و کم‌نیست

۱۱- حکایت مجنون و لیلی

مگر مجنون روزی فرصتی یافت — بر لیلی نشستن رخصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری — که ای عاشق بیاور تا چه داری
زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه — نه آبم ماند در عشق تو نه چاه ۵۶۶۵

ندارم در جگر آبی که باشد / نه در دیده شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت / کنون‌جانی است وز تو یك اشارت
اگر جان خواهی اینك میدهم من / یقین میدان که بی‌شك میدهم من
زبـان بگشاد لیلـی دلاور / که اینت کی خرم چیزی بیاور
۵۶۷۰ یکی سوزن بلیلی داد مجنون / که از دو کون این دارم من‌اکنون
مرا در جملهٔ اقلیم هستی / همین نقدست و دیگر تنگدستی
من این نیز از برای آن نهادم / کـه در صحرا بسی میاوفتـادم
بسی در جستجوی چون تو دلدار / شکستی همچو گل در پای من خار
بدین سوزن من افتاده بر جای / برون میکردمی آن خار از پای
۵۶۷۵ چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون / که این می جستم از تو تا باکنون
اگر در عشق صادق بوده‌ای تو / بدین سوزن چه لایق بوده‌ای تو
اگر در جستن چون من نگاری / رود درپایت ای شوریده خاری
بسوزن آن برون کردن روا نیست / و گر بیرون کنی شرط وفا نیست
یکی خاری که چندانش کمالست / که دائم چاوش راه وصالست
۵۶۸۰ بسوزن آن برون کردن دریغست / که‌عاشق‌جزبخون‌خوردن دریغست
چو در پای‌تو خار از بهر ما شد / گلی میدان که با تو درقبا شد
کمی تو از درخت گل دراین‌کار / که سالی بر امید گل کشد خار
ز لیلی خار در پایت شکسته / به از صد گل ز غیری دسته بسته

مقالهٔ نوزدهم

فرزند ششم

۵۶۸۵

پسر آمد ششم یك دل پر اسرار / ز الماس زبان گشته گهر بار
پدر را گفت آن خواهم همیشه / که باشد کیمیا سازیم پیشه
اگر یابم بعلم کیمیا راه / شوند از من جهانی کیمیا خواه
گر این دولت بیابم دین بیابم / که چون‌آن یك دهد دست‌این‌بیابم
۵۶۹۰ جهان پر ایمنی گردانم از خویش / فقیران را غنی گردانم از خویش

جواب پدر

پدر گفتش که حرصت غالب آمد / دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را / سرای مکر و جای دشمنی را
که دنیا هست زالی هفت پرده / برای صید تو هرهفت کرده
نمی‌بینم ز حرصت رفته آرام / بیارام ای چو مرغ افتاده در دام ۵۶۹۵
که مرغ حرص را خاکست دانه / ز خاکش سیری آرد جاودانه

۱- حکایت حیوان حریص

عطا گفتست آن مرد خراسان / که حیوانیست با صد کوه یکسان
پس کوهی که آنرا قاف نامست / مگر آنجایگه او را مقامست
بنام آن بس قوی حیوان هلوعست / که او پیوسته درخوردن ولوعست ۵۷۰۰
بر او هفت صحرا پر گیاه است / پس او هفت دریا پیش راهست
بیاید بامدادان بگاه او / خورد آن هفت صحرا پر گیاه او
چو خالی کرد حالی هفت صحرا / در آشامد بیکدم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن بیکبار / نخفتد شب دمی از رنج و تیمار
که تا فردا چه خواهم خورد اینجا / همه خوردم چه خواهم کرد اینجا ۵۷۰۵
دگر روز از برای او جهاندار / کند صحرا و دریا پر دگر بار
چو حرص آدمی دارد کمالی / از آن خواند هلوعش حق تعالی
چگونه ذرهٔ آتش سر افراز / چو در هیزم رسد از پس شود باز
تورا گر ذره‌ای حرص است امروز / به پس می باز خواهد رفت ازسوز
ترا پس آن نکوتر گر بدانی / که آبی بر سر آتش فشانی ۵۷۱۰
و گر نه تو نه هشیاری نه مستی / بمانی جاودان آتش پرستی
و گر یك جو حرامت در میانست / بهر یك جو عذابی جاودانست

۲- حکایت عیسی

مگر روح الله آن شمع دل افروز / بگورستان گذر میکرد یك روز

۵۷۱۵ ز گوری ناله‌ای آمد بگوشش / دل از زاری آن آمد بجوشش

دعا کرد آن زمان تا حق تعالی / بیکدم زنده کردش چون خیالی

یکی پیر خمیده چون کمانی / سلامش گفت و ساکن شد زمانی

مسیحش گفت پیرا کیستی تو / چه وقتی مردی و کی زیستی تو

پس آنگه گفت ای بحر پر اسرار / منم حیان بن معبد چنین زار

۵۷۲۰ هزار و هشتصد سالست ای پاک / که تا من مرده‌ام افتاده در خاک

از این سختی نیاسودم زمانی / ندیدم خویش را یک دم امانی

مسیحش گفت ای شوریده خوابت / چرا کردند چندینی عذابت

بدو گفت این عذاب من کالیم است / برای دانگی مال یتیم است

مسیحش گفت بی ایمان بمردی / که از دانگی تو چندین رنج بردی ؟

۵۷۲۵ چنین گفت او که بر اسلام مردم / که چندین سال چندین رنج بردم

دعا گفت آن زمان عیسی پاکش / که تا خوش خفت دیگر زیر خاکش

مسلمانان مسلمانی گر اینست / ندانم کآنچه می بینم چه دین است

گرت یک جو حرام و ناصوابست / هزار و هشتصد سالش عذابست

و گر خود مال سرتاسر حرامست / چه گویم کان عقوبت بر دوامست

۵۷۳۰ عزیزا چون وفا داری نداری / غم خود خور که غمخواری نداری

نداری هیچ گردن سر میفراز / حساب خصم از گردن بینداز

که چون بر سر نداری عیسی پاک / بسی بینی عذاب خصم در خاک

ندانی هیچ کار خویش کردن / بجز عمرت کم و زر بیش کردن

ندانی تو که تا در سیم کوشی / بغفلت عمر زرین میفروشی

۵۷۳۵ مکن زر جمع چون سیماب در تاب / که خواهی گشت ناپیدا چو سیماب

از آن زر بیشتر در زیر خاکست / که از وی بیشتر مردم هلاکست

زری کان سنگ در کوه و کمر داشت / بخیل از سنگ آن زر سخت‌تر داشت

بیک میتین دهد سیم تو سنگی / بصد میتین بندهد سفله دانگی

بده از مردمی صد گنج پیوست / ولی یک جو بمردی کم ده از دست

۵۷۴۰ کسی گو نان ده آید آن کسی به / که یک نان ده ز فرمان ده بسی به

ولی کشته شدن در پای پیلان / به از نان خوردن از دست بخیلان

۳- حکایت انوشیروان

چنین گفتست نوشروان عادل / که گر میری به تیغ تیز قاتل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر / که از نان فرو مایه شوی سیر
مشو با اهل دنیا در ستیزه / که مردار است و مشتی کرم ریزه ۵۷۴۵
بیك ره اهل دنیا و ریاست / چو کرمانند در عین نجاست
زر و سیم و قبول و کار و بارت / نیاید در دم آخر بکارت
اگر اخلاص باشد آن زمانت / بکار آید وگرنه وای جانت
بهر چیزی که در دنیا کمالست / یقین میدان که در عقبی وبالست

۴- حدیث در ذم دنیا ۵۷۵۰

چنین دادست صاحب شرع فتوی / که هر کو یك سخن گوید ز دنیا
بپانصد ساله ره کانرا شمارست / ز جنت دور افتد این چه کارست
سخن گر خود دو گوید چون بود آن / که گر افزون بود افزون بود آن
کسی کو عمر در دنیا بسر برد / قوی مردی بود در دین اگر مرد
چو کشتی در ره دنیا تو خود را / نیابی باز در عقبی تو خود را[۱] ۵۷۵۵
ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد / نمیدانی زنادانی چه خیزد

۵- تمثیل در ذم دنیا

چنین گفتست آن پاکیزه گوهر / که دنیا دوست از سگ هست کمتر
که مرداریست این دنیای غدار / سگان هنگامه کرده گرد مردار
چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا / که تا دیگر سگی بردارد آنرا ۵۷۶۰
ذخیره ننهد او از هیچ روئی / نیندیشد ز فردا هیچ موئی
ولی هر کس که دنیا جوی باشد / همیشه در طلب چون گوی باشد

۱- بجای این مصرع : خری باشی ندانسته خرد را

چو گوئی میرود دائم ز عادت — که تا یك دم کند دنیا زیادت
امید عمر یك روزش نه و آنگاه — غم صد ساله بر جانش بیك راه
۵۷۶۵ ولی چون نیست سگ زین پاره مردار — فزون از قدر حاجت را طلبکار
شرف دارد بر آن کس کو شب وروز — ز تف آتش حرص است در سوز

۶- گفتار عباسه طوسی

چنین گفتست عباسه که دنیا — چو مرداری است در گلخن بمعنی
چو زین مردار شیران سیر خوردند — پلنگان آمدند و قصد کردند
۵۷۷۰ پلنگان چونکه خوردند و رمیدند — سگان خیلی و گرگان در رسیدند
چو اندك چیز از وی بر سر آمد — کلاغ از هر سوئی جوقی در آمد
بخوردند آن کلاغان آنقدر نیز — بماند از فرث وزخون اندکی چیز
جعل نیز آمد و آن فرث[1] وآن خون — بگردانید هرسوئی دگرگون
چو ماند استخوان بی کبابی — در او تابد به گرمی آفتابی
۵۷۷۵ از او اندك قدر چربی بر آید — بسی مور از همه سوئی در آید
چو آن موران خورند آن چربی آنگاه — بماند استخوانی خشك بر راه
چنین گفت او که شاهانند شیران — ز بعد آن پلنگانند امیران
سگ و گرگ آن عوانان پریشان — کلاغانند شاگردان ایشان
جعل آن عامل مال است در کار — و لیکن آن همه مور اهل بازار
۵۷۸۰ عزیزا می‌ندانم تو چه نامی — ببین تا تو از این قومان کدامی
همه دنیا چو مرداریست ای دوست — وز آن مردار تر آن کز پی اوست
کسی کو از پی مردار باشد — ز مرداری بتر صد بار باشد

۷- گفتار جعفر صادق

چنین کردند اصحاب ولایت — ز لفظ جعفر صادق روایت
۵۷۸۵ که ویرانی است این دنیای مردار — وز او ویران‌تر است آن دل بصدبار

۱- فرث - روث

که او معموری دنیا گزینند | که تا در مسند دنیا نشینند
ولیکن هست عقبی جای معمور | وز او معمورتر آن دل که از نور
نخواهد جز بعقبی در عمارت | شود قانع دهد دنیا بغارت

۸- گفتار یحیی معاذ

مگر یحیی المعاذ آن مرد محرم | براهی بر دهی بگذشت خرم ۵۷۹۰
یکی گفتش که هست این ده دهی خوش | زبان بگشاد یحیی همچو آتش
کزاین خوشتر دل مردی است بالغ | که هست اوازده خوش سخت فارغ

۹- حکایت در ذم دنیا

یکی پرسید از آن دانای فتوی | که چه بهتر بود از مال دنیا
چنین گفت او که مالی کان نباشد | که گر باشد بجز تاوان نباشد ۵۷۹۵
که گر مالی زدنیا افتد آغاز | ترا آن مال دارد از خدا باز
ولی کی ارزد آن مال جهانی | که از حق باز مانی تو زمانی
چو از حق باز میدارد ترا مال | پس آن بهتر که نبود در همه حال
ترا چون عشق دنیا راه زن شد | کجا در دین توانی بت شکن شد
همه عمرت شبست ای خفتهٔ راه | نه از روزی نه از بیداری آگاه ۵۸۰۰
چو روزت صبح گرداند بزودی | که تو در عشقبازی با که بودی
اگر در عشق نه خلوت نشینی[1] | حریف اژدهای آتشینی

۱۰- حکایت شاهزاده و عروس

یکی شهزادهٔ خورشید فر بود | که بینائی دو چشم پدر بود
مگر آن شاه بهر شاهزاده | عروسی خواست داد حسن داده ۵۸۰۵
بخوبی در همه عالم مثل بود | سر خوبان نقاش ازل بود

۱- بجای این مصرع : هر آن ساعت که نه درعشق دینی

سرائی را مزین کرد آن شاه — سرائی نه بهشتی بهر آن ماه
سرائی پای تا سر حور در حور — ز بس مهر و ز بس مه نور درنور
ز بس شمع معنبر روی در روی — معین گشته آن شب موی در موی
۵۸۱۰ ز بحر شعر و صوت رود هر دم — خروش بحر و رود افتاده در هم
ز شوق سبع الوانش اتفاقاً — خجل سبع سموات طباقاً
عروسی این چنین جشنی چنین خوش — چنین جمعی همه زیبا و دلکش
نشسته منتظر یك خلد پر حور — که تا شهزاده کی آید بدان سور
مگر از شادئی آن شاهزاده — نشسته بود با جمعی به باده
۵۸۱۵ زبس کان شب بشادی کرد می نوش — وجودش بر دل او شد فراموش
بجست از جای سر افکنده در بر — خیال آن عروس افتاده در سر
در آن غوغا ز مستی شد سواره — براند از بارهٔ دروازه باره
نه پیدا بود در پیشش طریقی — نه همبر در رکاب او رفیقی
مگر از دور دیری دید عالی — منور از چراغ او حوالی
۵۸۲۰ چنان پنداشت آن سرمست مهجور — که آن قصر عروس اوست از دور
ولی آن دخمه گبران کرده بودند — که از هر سوی خیلی مرده بودند
درآن دخمه چراغی چند میسوخت — دل آتش پرستان می برافروخت
نهاده بود پیش دخمه تختی — بر آن تخت اوفتاده شور بختی
بکی زن داشت پوشیده کفن را — چو شهزاده بدید از دور زن را
۵۸۲۵ چنان پنداشت از مستی باده — که این است آن عروس شاهزاده
ز مستی پای از سر می ندانست — ره بام از ره در می ندانست
کفن از روی آن نو مرده برداشت — محل شهوتش را پرده بر داشت
چو زیر آهنگ را در پرده افکند — زبان را در دهان مرده افکند
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز — خوشی لب برلبش میداشت تا روز
۵۸۳۰ همه شب منتظر صد ماه پیکر — نشسته تاکی آید شاه از در
چو نا پیدا شد آن شهزاده عالی — پدر را زو خبر کردند حالی
پدر برخاست با خیل سواران — بصحرا رفت همچون بیقراران
همه ارکان دولت در رسیدند — ز دور آن اسب شهزاده بدیدند

پدر چون دید اسب شاهزاده — نهاد آنجا رخ آنگه شد پیاده
پسر را دید با آن مرده بر تخت — بدلداری کشیده در برش سخت ۵۸۳۵
چو خسرو با سپاه او را چنان دید — تو گفتی آتشی در قعر جان دید
پسر چون پاره‌ای با خویش آمد — شهش با لشکری در پیش آید
گشاد از خواب مستی چشم حالی — بدید آن خلوت و آن شاه عالی
گرفته مرده‌ای را تنگ در بر — ستاده بر سر او شاه و لشکر
بجای آورد آنچ افتاده بودش — همی بایست مرگ خویش زودش ۵۸۴۰
چو الحق قصه‌ای ناکامش افتاد — زخجلت لرزه بر اندامش افتاد
همه آن بود میلش از دل پاک — که بشکافد زمین او را کند خاک
ولیکن کار چون افتاده بودش — نبود از خجلت و تشویر سودش
مرا هم صبر هست ای مرد مخمور — که تا آید ببالین تو آن نور
در آن ساعت بدانی و ببینی — که با که کرده‌ای این هم نشینی ۵۸۴۵
چو ابراهیم در دین بت شکن باش — بتان آزری را راهزن باش
که ابراهیم چون آهنگ آن کرد — خداوند جهانش امتحان کرد
ترا گر امتحان خواهند کردن — نگونسار جهان خواهند کردن

۱۱- حکایت ابراهیم

نوشته در قصص اینم عیان بود — که ابراهیم پیغامبر چنان بود ۵۸۵۰
که بودی چل هزارش از غلامان — سگی آن هر غلامی را بفرمان
قلاده جمله را زرین ولیکن — شماره گوسپندش نیست ممکن
ملایک چشم بر کارش گشادند — ز کارش در گمانی اوفتادند
که او مشغول چندین گوسپندست — خدا میگوید او پاک و بلند است
گر او مستغرق رب جلیل است — بنگذارد خلالی چون خلیل است ۵۸۵۵
بجبریل امین حق گفت برخیز — به پیش او ز ما آواز کن تیز
که تا چون بینی او را در ره ما — چه بینی زو به پیش درگه ما
چو مردی گشت روح القدس محسوس — بآوازی خوش الحان گفت قدوس

خلیل الله چون بشنیدش آواز / بپای افتاد گفتی آن سرافراز

۵۸۶۰ بدو بخشید ثلثی گوسپندان / بدو گفت ای دوای درد مندان

بگو یکبار دیگر نام یارم / که این نام است دائم غمگسارم

دگر ره گفت القدوس آنگاه / دگر ره اوفتاد از شوق در راه

بدو بخشید آن تاج بلندان / دوم ثلثی که بود از گوسپندان

دگر ره گفت نام حق دگر بار / بگو چون به از این نبود دگر کار

۵۸۶۵ دگر ره گفت قدوسی باواز / دگر ره بیخودیش افتاد آغاز

بدو بخشید یکسر گوسپندان / کم از میشی بود نگذاشت چندان

در آمد جبرئیل وگفت ای پاک / منم روح القدس در قالب خاک

مرا این گوسپندان نیست در خور / تراست این جمله ای پاك مطهر

که جبریل امین در هیچ بابی / نبودست آرزومند کبابی

۵۸۷۰ خلیلش گفت آگاهی از این راز / که چیز داده نستانم زکس باز

بدو جبریل گفت از من شبانی / نیاید من کنون رفتم تو دانی

خلیلش گفت من نیز این همه پاك / رها کردم رها کردم همه شاك[1]

خطاب آمد ز حق سوی ملایك / که هان چون بود ابراهیم مالك

که چون جبریل نام ما ندا کرد / بنام ما همه نقدی فدا کرد

۵۸۷۵ یقین‌تان شد که او جز بنده[2] نبود / بما زنده بمالی زنده نبود

ملایك باز گفتند ای خداوند / مگر دل زندگی دارد بفرزند

پس آنگه کرد حق از راه خوابش / بتسلیم پسر کردن خطابش

پسر را چون برای کشتن آورد / زمین را چون فلك در گشتن آورد

بر آمد از ملائك بانگ و فریاد / که او از مال و فرزند است آزاد

۵۸۸۰ ولی اوزنده این ساعت بخویش است / بسی این زندگی از جمله بیش است

چنان تقدیر رفت از غیب دانش / که در آتش کنند از امتحانش

بآخر چون بآتش شد گرفتار / در آمد جبرئیل از اوج اسرار

که هان درخواه هرحاجت که‌داری / بتو گفتا ندارم چون نه یاری

۱- رها کردم همه شاك - نمیدارم از آن باك
۲- جزبنده - خربنده

اگر از غیر حاجت خواه باشم پس از اغیار این درگاه باشم
من از خود فارغم بشنو سخن راست خدا داند کند آنچش بود خواست ۵۸۸۵
ملایك چون مقام او بدیدند ز صدق او خروشی بر کشیدند
کالهی پاك جسم و پاك جانست بهر چش آزمودی بیش از آنست
چنان در عشق تو دیدیم نرمش که آتش سرد شد از عشق گرمش
بهشتی گشت دوزخ از دل او زهی خلت که آمد حاصل او
گرش خوانی خلیل خویش شاید گرش جلوه دهی زین بیش شاید ۵۸۹۰
گر از دین خلیلت رهبری نیست ترا پس جز طریق آزری نیست
گرت بی سیمی است و بی‌زری هم ترا نمرودی است و آزری هم
عجب داری که نمرودی چنان شد که بهر حرب حق بر آسمان شد
اگر کاریت ناگه کوز گردد دلت نمرود ره آن روز گردد
رسی در خشم و شهوت تو بجائی که چون کرکس برندت درهوائی ۵۸۹۵
چنان در جوش آید خشم و کینت که بر گردون رسد صندوق سینت
ترا چون کرکس وصندوق هم‌هست بنمرودیت در عالم علم هست
چو هر دم میرسد صد تیر انکار چو نمرودت بدین گردنده پرگار
هنوز آن خوی نمرودت[۱] بجایست بعینه حرب کردن باخدایست
توپس درکار خود نمرود خویشی به نیك و بد[۲] زیان وسود خویشی ۵۹۰۰
توئی در بند افزونی بمانده همه تن غرقه در خونی[۳] بمانده
چوعمرت رفت آخر چون کنی تو که بنشستی که زر افزون کنی تو
همه عمرت زیان بودست ای دوست که تایك جوزرت سودست ای‌دوست
چوهمت جای‌مردی یك‌قراضه است بسی کم از زنان مستحاضه است
توانگر را پیمبر مرده خواندست کسی کوسیم دارد مرده ماندست ۵۹۰۵
سگ حرصت چه گر دارد جهانی[۴] که این سگ را تمامست استخوانی

۱- هنوز آن خوی نمرودت - اگر یك جو ربا خوردن - وگر یك جو ز می خوردن

۲- به نیك و بد - بد و نیك و

۳- همه تن غرقه در خونی - ملائك غرق بیچونی

۴- بجای این مصرع : چو سگ از پس مکن چندین جهانی

ترا این نفس کافر مست کردست ⁂ بزیر پای غفلت پست کردست[1]
بکاری گر نگردانیش مشغول ⁂ شوی از دست او از کار معزول

۱۲- حکایت حلاج با پسر

۵۹۱۰ پسر را گفت حلاج ای نکو کار ⁂ بچیزی نفس را مشغول میدار
وگرنه او ترا معزول دارد ⁂ بصد ناکردنی مشغول دارد
که تو در ره نه ای مرد قوی ذات ⁂ که تنها دم توانی زد بمیقات
ترا تا نفس میماند خیالی ⁂ بود در مولشش دادن کمالی
اگر این سگ زمانی سیر گردد ⁂ عجب این است کاینجا شیر گردد
۵۹۱۵ شکم چون سیر گردد یك زمانش ⁂ بغیبت گرسنه گردد زبانش
چو تیغی تیز بگشاید زبانی ⁂ بغیبت میکشد خلق جهانی
بسی گر چه فرو گوئی به گوشش ⁂ نیاری کرد یك ساعت خموشش
به غیبت هر که بگشاید زبانی ⁂ رسد هر ساعت از غیبش زیانی

۱۳- در ذم غیبت

۵۹۲۰ چنین نقل است در توریة کان کس ⁂ که او غیبت کند وآنگه از آن پس
از آن توبه کند آخر کسی اوست ⁂ که درصحن بهشتش ره دهد دوست
و گر خود توبه نکند اولین کس ⁂ که در دوزخ شود او باشد و بس
اگر تیغ زبانش چون زبانه ⁂ شود چون رمح خطی راست خانه
نشان راستی دل بود آن ⁂ که دل را اولین منزل بود آن
۵۹۲۵ در این منزل بزرگان جهان را ⁂ چو خاموشی شرابی نیست جان را

۱٤- گفتار در سکوت

بزرگی بود میگفت و شنود او ⁂ بسی گرد جهان گردیده بود او

۱- بجای این بیت :
تورا این نفس همچون کین زردشت ⁂ بزیر پای ناگه خواهدت کشت

یکی گفتش که ای دانای دمساز — کرا دیدی کز او گوئی سخن باز
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم — ندیدم در جهان جز یك تن و نیم
یکی آن بود مانده در بسی او — که نه نیك و نه بد گفت از کسی او ۵۹۳۰
و لیکن نیمه‌ای آن بود کز عز — بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
ترا تا نیك و بد همراه باشد — نه دل بینا نه جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنت — بسر قدس مشغولست جانت

مقالهٔ بیستم

پسر گفتش که درویشی بسیار — بسی باشد که آرد کافری بار ۵۹۳۵
بزر چون دین و دنیا میشود راست — زحق هم کیمیا هم زر توان خواست

جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افکند — ترا بی‌گوهر و بی‌مایه افکند
نیاید دین و دنیا راست هر دو — زحق میدان که نتوان خواست هردو

۱- حکایت شیخ و ترسا

۵۹۴۰

یکی شیخ نکو دل صاحب اسرار — شبانگاهی برون آمد ببازار
که لختی تره بر چیند ز راهی — شبانگاهی خورد یا چاشت گاهی[1]
یکی ترسا کمیتی تنك بسته — برآن زین مرصع بر نشسته
دو چاری خورد در بازار با او — غلامان پیش و پس بسیار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد — ز درویشی خود الحق خجل شد ۵۹۴۵
خطابی کرد سوی حق کالهی — چنین خواهی مرا او را نخواهی
منم از دوستان وز دشمنان او — چنین خواهی که باشم من چنان او
یکی ترساست در ناز و زر و عز — مسلمانی چنین بی برگ و عاجز

۱- بجای این مصرع : که او بدگرسنه از دیرگاهی

محبت را نصیب از تو گدازش — عدو را هم نوا و هم نوازش

۵۹۵۰ ز تو نه نان نه جامه خوانده‌ای را — ولی اسب و عمامه رانده‌ای را

چو گفت آن پیر در خون‌مانده آن راز — شنید از هاتفی در سینه آواز

که ای مؤمن اگر خواهی همه‌چیز — بدل کن تا کند ترسا بدل نیز

تو زان خود بده چون تنگدستی — و زان او همه بستان و رستی

مسلمانی بترسائی بدل کن — بده فقر و غنا گیر و عمل کن

۵۹۵۵ اگر او را درم دادیم و دینار — ترا ای مرد دین دادیم و دیدار

زدین بیزار شو دینار بستان — بیفکن خرقه و زنار بستان

چو این سر در دل آن پاك افتاد — ز خود بیخود شد و در خاك افتاد

چو با خویش آمد آن از خویش رفته — وجود از پس خرد از پیش رفته

فغان در بست و گفتا کای آلهم — نخواهم این بدل هرگز نخواهم

۵۹۶۰ نخواهم این بدل من توبه کردم — دگر هرگز به گرد این نگردم

بصد صنعت نکو کردست دمساز — میفکن آن نکوئی را ز خود باز

بخود رائی تو خود رائی و مستی — بر آی از خود خدارا باش ورستی

اگریك مویت از پیشان نشان هست — بیابی هر چه در هردوجهان هست

۲- گفتار در شناختن حق

۵۹۶۵ بزرگی گفت از پیران این راه — که تا بشناختم حق را از آنگاه

مرا نه امن و نه نا ایمنی هست[۱] — نه با کس دوستی نه دشمنی هست[۱]

کنون من گفتم اسراری که شاید — تو هم زین پس بکن کاری که باید

۳- حکایت زبیده و صوفی

زبیده بود در هودج نشسته — بحج میرفت بر فالی خجسته

۵۹۷۰ ز بادی آن سر هودج برافتاد — یکی صوفی بدیدش در سر افتاد

چنان فریاد و شوری درجهان بست — که نتوانست کس او را زبان بست

۱- هست - ماند

از آن صوفی زبیده گشت آگاه / نهفته خادمی را گفت آنگاه
مرا از نعرهٔ او باز خر زود / و گر خرجت شود بسیار زر زود
یکی همیان زر خادم بدو داد / نه بستد چون به ده شد تن فرو داد
چو ده همیان زر بستد بیکبار / نه نعره ماندش نه نالهٔ زار ۵۹۷۵
زبیده چون ز سر او خبر یافت / که آن صوفی ز سر عشق سر تافت
بخادم گفت تا دستش فرو بست / بزخم چوب هفت اعضاش بشکست
فغان میکرد آخر من چه کردم / که چندین زخم بی اندازه خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو برخویش / چه خواهی کرد ای کذاب زین‌بیش
که کردی دعوی عشق چومن کس / چو زر دیدی کنونت عشق من‌بس ۵۹۸۰
ز سر تا پا همه دعویت دیدم / که در دعویت بی‌معنیت دیدم
مرا بایست جست و چون نجستی / یقینم شد که اندر کار[۱] سستی
مرا گر جستئی اسباب و املاك / زر و سیم همه بودی ترا پاك
و لیکن چون مرا بفروختی باز / سزای همت تو کردم آغاز
مرا بایست جست ای نا خبر دار / که تا جمله ترا بودی بیکبار ۵۹۸۵
تو در حق بند دل تا رسته گردی / چو دل درخلق بندی خسته گردی
همه درها بکل[۲] بر خود فرو بند / در او گیر و کلی دل در او بند
که تا از میغ تاریك جدائی / بتابد نور صبح آشنائی
اگر آن روشنائی باز یابی / طریق آشنائی باز یابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند / بنور آشنائی راه بردند ۵۹۹۰

٤ـ حکایت اردشیر

شنیدم کاردشیر[۳] یل زنی داشت / که آن زن شاه‌را چون‌دشمنی‌داشت
مگر یك روز آن زن از سر قهر / طعامی برد شه را کرده پر زهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاد / ز دستش کاسه بر درگاه افتاد

۱ـ اندرکار ـ تو درعشق ۲ـ بکل ـ به‌گل ۳ـ کاردشیر یل ـ اردشیر آن یك ـ ارشیر چون مه

۵۹۹۵ بلرزید و برفت آن رنگ رویش ‌‌ ‌‌ ازآن زن در گمان افتاد شویش

طعام او بمرغی داد آن شاه ‌‌ ‌‌ بمرد آن مرغ وحیران ماند از آن شاه

بموبد داد زن را شاه حالی ‌‌ ‌‌ که قالب کن ز قلبش زود خالی

بریزش خون و در خاکش بینداز ‌‌ ‌‌ دل من زین سگ بی دین بپرداز

زن آبستن بد از شاه خردمند ‌‌ ‌‌ نبود آن شاه را هم هیچ فرزند

۶۰۰۰ بیندیشید موبد کین شهنشاه ‌‌ ‌‌ اگر افتد بدام مرگ ناگاه

چو نبود هیچ فرزندی بجایش ‌‌ ‌‌ بود طوفان و غوغا در سرایش

همان بهتر که این زن را نهان من ‌‌ ‌‌ بدارم تا چه بینم از جهان من

ولی ترسید کز راه محالی ‌‌ ‌‌ کسی را بعد از آن آید خیالی

ز راه تهمت بدخواه برخاست ‌‌ ‌‌ چنان کان تهمتش از راه برخاست

۶۰۰۵ چو شاه او را بدین کشتن وصی کرد ‌‌ ‌‌ برفت آن موبد وخود را خصی کرد

نهاد آن عضوخود در حقه‌ای راست ‌‌ ‌‌ به پیش شاه شد پس مهردرخواست

بمهر شاه بند حقه بر بست ‌‌ ‌‌ شهش گفتا چه‌داری موبد از دست[1]؟

جوابش داد موبد کای جهاندار ‌‌ ‌‌ چو وقت آید شود بر تو پدیدار

سر حقه بمهر شاه پیروز ‌‌ ‌‌ فرو بستم بدین تاریخ امروز

۶۰۱۰ چو گفت این قصه آن مرد یگانه ‌‌ ‌‌ فرستادش همی سوی خـزانه

چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه ‌‌ ‌‌ یکی زیبا پسر آورد چون ماه

تو گفتی آفتابی بود رویش ‌‌ ‌‌ که در شب تابد آن یعنی ز مویش

همه فرهنگ و فرو نیکوئی بود ‌‌ ‌‌ همه ناز و کشی وخوش خوئی بود[2]

چو موبد دید روی طفل از دور ‌‌ ‌‌ نهادش بر سعادت نام شاپور

۶۰۱۵ بصد نازش درون پردهٔ راز ‌‌ ‌‌ همی پرورد روز و شب باعزاز

چو القصه رسید آنجا که باید ‌‌ ‌‌ نشاندش اوستاد آنجا که شاید

دلش ازعلم چون آتش بر افروخت ‌‌ ‌‌ بزودی کیش زرتشتش در آموخت

چو از تعلیم وز تدبیر پرداخت ‌‌ ‌‌ بچوگان و به گوی و تیر پرداخت[3]

به تیغ و نیزه استاد جهان شد ‌‌ ‌‌ بهروصفش که گویم بیش از آن شد

۱- چه داری مؤبد از دست ‌‌ ‌‌ چه داد ای مؤبدت دست

۲- بجای این مصرع : که الحق زان ضعیفه زن قوی بود

۳- برداخت ـ افراخت

کشیده قامتش سرو روان گشت | رخش بر سرو ماهی دلستان گشت ۶۰۲۰
چو عنبر در رکاب موی او بود | بحکم جادوئی هندوی او بود
لب او داشت جام لعل پر می | که بودش شاربی سر سبز در پی
فشاندی آستینی هر زمانی | که در زیر علم بودش جهانی
مگر شاه جهان یك روز غمگین | نشسته بود ابرو کرده پر چین
از او پرسید موبد کای جهاندار | شهنشه را چه غم آمد پدیدار ۶۰۲۵
که شادانت[1] نمی‌بینم چو هرروز | دلم ندهد که بنشینی در این سوز
شهش گفتا نیم از سنگ خاره | ز رفتن هیچ کس را نیست چاره
غمم زانست کز جور زمانه | ندارم هیچ فرزند یگانه
که چون مرگ افکند درحلق دامم | بود بعد من او قائم مقامم
چو بشنید این سخن مرد یگانه | ز چشمش گشت سیل خون روانه ۶۰۳۰
بشه گفتا مرا رازی نهانست | که آن هم از شگفت این جهانست
اگر پیمان رسد از شهریارم | بگویم ورنه هم در پرده دارم
چو پیمان کرد شه القصه با او | بگفت او نیز یك یك قصه با او
بفرمود آنگه آن مرد یگانه | که تا آن حقه آرند از خزانه
چو شاه عالم از بیم خیانت | ز موبد دید آن دین و دیانت ۶۰۳۵
دگر آوازهٔ فرزند بشنید | خروش مهر آن پیوند بشنید
نمیدانست کز شادی چه گوید | وز آن موبد ز آزادی چه گوید
بموبد گفت صد کودك بیارای | همه مانند شاپورم بیکجای
همه هم جامه و هم زاد و هم بر | همه هم مرکب و هم ترك و هم سر
که تا جانم بزیر پردهٔ راز | تواند یافت آن خویشتن باز ۶۰۴۰
که مردم را بنور آشنائی | توان دادن ز یکدیگر جدائی
بشد آن موبد دانا دگر روز | بمیدان برد صد کودك دل افروز
همه هم جامه وهم اسب و هم رنگ | چنان کش گفته بود آن شاه هم‌تنگ
چو در نظاره آمد شاه آفاق | پسر را دید حالی در میان طاق
بیك دیدن که او را دید بشناخت | برخود خواندش وبگرفت وبنواخت ۶۰۴۵

۱- شادانت - بررایت

بدو بخشید حالی مادرش را   بسی غم خورد پیر غم خورش را

از این قصه بدان کز آشنائیست   کز او هر ذره‌ای در روشنائیست

اگر ذره نیابد ره به خورشید   شود محجوب چون بیگانه جاوید

و گر یک ذره یابد آشنائی   ز خورشیدش بود صد روشنائی

۵- حکایت چشم درد ایاز

۶۰۵۰

مگر از چشم زخم چشم اغیار   بدرد چشم ایاز آمد گرفتار

زدرد چشم چشمش همچوخون شد   دونرگس دان چشمش لاله گون شد

علی الجمله چو روزی ده بر آمد   ز درد چشم چشمش در سر آمد

چنان از چشم دردی ممتحن گشت   که صفرا کردش وبیخویشتن گشت

۶۰۵۵ کسی محمود را از وی خبر کرد   سواره گشت محمودو گذر کرد

ببالین ایاز آمد نهان او   نهاد انگشت بر لب آن زمان او

بدان بیمار[1] داران گفت زنهار   مگردانید از شاهش خبر دار

چو بنشست آن زمان محمود غازی   بجست از جا ایاز از دلنوازی

ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست   زهی بنده که چون آزاد بنشست

۶۰۶۰ بدو گفتند کای از خویش رفته   تن از پس مانده جان از پیش رفته

ز درد چشم سرگردان بمانده   میان جان و تن حیران بمانده

چو شه بنشست بر بالینت از پای   توصفرا کرده چون برجستی‌از جای

نگفتت کس نبودت چشم بر راه   چگونه گشتی از محمود آگاه

چنین گفتا چه حاجت از شنیدن   ندارم احتیاجی هم بدیدن

۶۰۶۵ زگوش و چشم آزادست جانم   که من از جان ببویش باز دانم

چو بوی او زجان خود شنودم   شدم زنده اگر چه مرده بودم

ندیدی آنکه یعقوب پیمبر   ببوئی روشنش شد چشم در سر

تو میباید که چشم از درد سازی   ز درد چشم تو خود میگذاری

چو بوی آشنائی یافتی تو   بر آفاق دو عالم تافتی تو

۱- بیمار - تیمار

که آن یك ذره نور آشنائی | چو صد خورشید دارد روشنائی ۶۰۷۰
چو دائم دوستی حق چنانست | که یك ذره به از هر دو جهانست
خدائی آنچنان میداردت[1] دوست | ازاین‌شادی توان گنجید در پوست؟
بزرگانی که این پرگار دیدند | بصد جان نقطهٔ دردش گزیدند
هزاران جان برای یك خطابش | برافشاندند دل پر اضطرابش

۶- حکایت جرجیس ۶۰۷۵

سه بار آن کافری در آتش وخون | بگردانید بر جرجیس گردون
تنش شد ذره ذره چون غباری | ز خاك او بر آمد لاله زاری
میان این همه رنج و عذابش | رسید از هاتف عزت خطابش
که هرکز دوستی ما زند لاف | نخواهد خورد بی دردی می صاف
سزای دوستان اینست مادام | که گردونشان رود بر هفت اندام ۶۰۸۰
بدو گفتند ای جرجیس و ای پاك | ترا هیچ آرزوئی هست در خاك؟
مرا گفت آرزو آنست اکنون | که یکبار دگر در زیر گردون
کنندم پاره پاره در عذابی | که تا آید دگر بارم خطابی
که چندین رنج بر جانم رقم زد | که تا در دوستی ما قدم زد
تو قدر دوستان او ندانی | که مردی غافلی در[2] زندگانی ۶۰۸۵
کسی کو دوستی ورزد[3] تو آن باش | و یا نه ز دوستان دوستان باش

۷- حکایت یوسف و زلیخا

مگر یك روز میشد یوسف پاك | زلیخا را نشسته دید بر خاك
شده پوشیده از چشمش جهانی | ولی پوشیده چشم از خاکدانی
به بیماری و درویشی گرفتار | ز صد گونه به‌بیخویشی گرفتار ۶۰۹۰
بهر دم صد تأسف بیش خوردی | غم یوسف ز یوسف بیش خوردی

۱- میدارت - میخواندت　۲- غافلی در - عاشقی بر　۳- کو دوستی ورزد - کز دوستی دم زد

بـره بنشسته چون امید واری | که از خاك رهش یابد غباری
که تابو کز غبـار راه آن شاه | غباری گر بود بر خیزد از راه
چو یوسف دید او را گفت آلهی | از این فرتوت نابینا چه خواهی
۶۰۹۵ چرا او را نگردانی کم و کاست | که او بد نامی پیغمبرت خواست
در آمد جبرئیل و گفت آنگاه | که او را بر نمیگیریم از راه
که او آنرا که ما را دوست دارد | جهانی دوستی در پـوست دارد
چو او را دوستی تست پیوست | مرا بهر تو با او دوستی هست
که گفتت مرگ گل در بوستان خواه | هـلاك دوستان دوستان خـواه
۶۱۰۰ که گر عمری بجان گردانمش من | برای تو جوان گردانمش من
چو او جان عزیز خود ترا داد | عزیزش گر کنم چون جان ترا باد
چو او بر یوسف مـا مهربانست | کـرا در کینهٔ او قصد جانست
گرش دعوی عشق چون توشاهست | دو چشم اشکبارش هم گواهست
چو این عاشق گوا با خویش دارد | بتو هـرروز رونق بیش دارد
۶۱۰۵ اگر واقف شوی از جانفشانی | ز سر عاشقـان یـابی نشانـی
و گر از جان فشاندن نیست بویت | ندارد هیچ سودی گفت و گویت
وگر جان بر نیفشانی تو حالی | ستانـد از تـو تیغ لا ابالی[1]

۸- حکایت ابراهیم ادهم

چنین گفتست ابراهیـم ادهم | که میرفتم بحج دلشاد و خرم
۶۱۱۰ چو چشم من بذات العرق افتاد | مرقع پوش دیدم مرده هفتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده | میان رنج و خواری جان بداده
چو لختی گرد ایشان در دویدم | یکی را نیم مرده زنده دیدم
برفته جان و پیوندش بمانده | شده عمرو دمی چندش بمانده
شدم آهسته پیش وی خبر جوی | که چیست این حال آخر حال بر گوی
۶۱۱۵ زبان بگشاد و گفتا ای براهیم | بترس از دوستی کز تیغ تعظیم

۱- لاابالی - لایزالی

بزاری حاجیان را کشت بی باک — بسان کافران روم در خاک
غزای او از آن با حاجیانست — که با او جان اینها در میانست
بدان شیخا که ما بودیم هفتاد — که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه پیش از سفر با هم نشسته — بخاموشی گزیدن عهد بسته
دگر گفتیم یك ساعت در این راه — نیندیشیم یك ذره جز الله ۶۱۲۰
بغیری ننگریم و جمع باشیم — همه در استقامت شمع باشیم
بآخر پای چون در ره نهادیم — بذات العرق با خضر اوفتادیم
سلامی گفت خضر پاك ما را — جوابی گشت از ما آشکارا
همه از دیدن او شاد گشتیم — بدل گفتیم ما آزاد گشتیم
چو ما از خضر استقبال دیدیم — از این نیکو سفر اقبال دیدیم ۶۱۲۵
بجان ما چو این خاطر در آمد — ز پس در هاتفی آخر در آمد
که‌هان ای کژروان بی‌خوروخواب — همه هم مدعی هم جمله کذاب
شما را نیست عهد و قول مقبول — که غیر ما شما را کرد مشغول
چو از میثاق ما یك ذره گشتید — ز بد عهدی بغیری غره گشتید
شما را تا نریزم خون بزاری — نخواهد بود روی صلح و یاری ۶۱۳۰
کنون این جمله را خون ریخت بر خاك — نمیدارد ز خون عاشقان باك
از او پرسید ابراهیم ادهم — که تو از مرگ چون ماندی مسلّم
چنین گفت او که میگفتند خامی — نبینی تیغ ما چون ناتمامی
چو پخته گردی ای بی‌روی و بی‌راه — بدیشان در رسانیمت همانگاه
بگفت این و بر آمد جان او نیز — نشان گم گشت چون ایشان از او نیز ۶۱۳۵
چه وزن آرد در این ره خون مردان — که اینجا آسیا بر خونست گردان
گروهی در ره او دیده بازند — گروهی جان محنت دیده بازند
چو تو نه دیده در بازی و نه جان — که باشی تو نه این باشی و نه آن

۹_ حکایت شعیب

شعیب از شوق حق ده سال بگریست — از آن پس چشم پوشیده همی‌زیست ۶۱۴۰

خدا بیناش کرد از بعد آن باز   بشد ده سال دیگر خون فشان باز

دگر ره تیره شد دو چشم گریانش   دگر ره چشم روزی کرد یزدانش

دگر ده سال دیگر زار بگریست   دگر ره نیز نتوانست نگریست

چو نابینا شد و گریان بیفتاد   خداوند جهان وحیش فرستاد

۶۱۴۵ که گر از بیم دوزخ خون فشانی   ترا آزاد کردم جاودانی

وگر بهر بهشتی زار و گریان   ترا بخشم بهشت وحور ورضوان[1]

شعیب آنگه زبان بگشاد حالی   که ای حکم تو حکم لایزالی

من از شوق تو میگریم چنین زار   که من بس فارغم از نور و زنار

نه یك دم از بهشتم یاد آید   نه از دوزخ مرا فریاد آید

۶۱۵۰ مرا قرب تو باید جاودانی   بگفتم درد خود دیگر تو دانی

خطاب آمد ز اوج آشنائی   که چون گریان برای شوق مائی

کنون پس میگری و میگری زار   که تا وقتی که آید وقت دیدار

پس آنگه گفت ای دانندهٔ زار   مده بینائی من بعد از این باز

که تا وقتی که آن دیدار نبود   مرا با دیدنی خود کار نبود

۶۱۵۵ عزیزا چون نه این دیدار داری   بسی بگری که عمری کار داری

که چندانی که در دل رشك بیش است   بچشم عاشقان در اشك بیش است

۱۰- حکایت اهل دوزخ

چنین نقلست کز آحاد امت   گروهی را کند بی‌بهره رحمت

خطاب آید مرایشان را هم اکنون   سوی دوزخ برید آغشته در خون

۱۶۶۰ بآخر بر لب دوزخ بیکبار   ز حق خواهند مهل اندك نه بسیار

خطاب آید ز حضرت آشکارا   که کاری می‌نگردد دیر ما را

کنون سالی هزاری نه بعلت   بفضل این قوم را دادیم مهلت

چنین نقلست کان قوم جگر سوز   همی گریند این مدت شب و روز

چو این سال هزار آید بسرشان   ز حضرت مهلتی باید دگر شان

۶۱۶۵ دوئی[2] دیگر ز حق مهلت ستانند   که تا بر درد خود خون میفشانند

۱- حور ورضوان - مرغ بریان

۲- دوئی - دوره

مدام این سه هزاران سال افزون — همی گریند و میگردند در خون
که کس یك لحظه باآن قوم‌مسکین — نگوید کز چه میگریید چندین
بزرگی گفت صد جان پریشان — چو جان من فدای اشك ایشان
که دردی را که آن درمان ندارد — زحضرت جز دل ایشان ندارد
ترا تا درد بی درمان نباشد — بدرمان کردنت فرمان نباشد ۶۱۷۰
همی یك دردش از صد جان ترا به — که دردش از بسی درمان ترا به
ترا گر بوعبیده هست جراح — دلت جز بر جراحت نیست اصلاح
بپای انداز خود را سرنگونسار — مگر از خاك بر گیرد ترا یار
اگر تو بر نگیری سر ز پایش — بدست آری کمند دلربایش

۱۱- حکایت سلطان محمود و ایاز ۶۱۷۵

مگر سلطان دین محمود پیروز — ایاز خویش را پرسید یك روز
که از چه رشگ آید در جهانت — جوابی راست خواهم این زمانت
چنین گفت او که دررشگم همه‌جای — از آن سنگی که میمالی تو در پای
دلم از رشگ سنگت می بنالد — که او رخ در کف پای تو مالد
اگر هرگز دهد این دولتم دست — نهم سر بر کف پای تو پیوست ۶۱۸۰
چو رویم بر کف پای تو باشد — همیشه روی من جای تو باشد
اگر روی ایاز آید ترا جای — نهد بر آسمان هفتمین پای
چو نه سر میخرد یارونه دستار — به طراری و دستانش بدست آر
ندانی آنکه رستم از گزستان — چه با اسفندیاری کرد دستان
بباطن هر چه بتوان کرد می کن — بظاهر ترك خواب و خور همی کن ۶۱۸۵
بدستان و بحیلت پیش می رو — بصدق و معرفت بیخویش می رو
مگر راهی بدیشان بازیابی — دمی با همدمی دمساز یابی
اگر با همدمت یك دم بهم تو — ببینی خویش را رستی ز غم تو
تو منگر کو کجا و تو کجائی — عجب باشد اگر نبود جدائی

۱۲- حکایت مجنون و لیلی

۶۱۹۰

مگر یك روز مجنون با نشاطی — نشسته بود در پیش رباطی
یکی دیوار بود از خشت[1] بسته — بر آن دیوار لیلی خوش[2] نشسته[3]
کسی[4] میگفت اگر عمری دویدم — به آخر هم بکام دل رسیدم
مگر در خواب می‌بینم من اکنون — نشسته پیش هم لیلی و مجنون
۶۱۹۵ بهم این هردو را هرگز که دیدست — خدایا در جهان این عز که دیدست
چومجنون این سخن زان مرد بشنید — از او حال دل پر درد بشنید
بزد یك نعره و گفت این خطا نیست — که لیلی یك دم ازمجنون جدانیست
میان ما و او پیش از دو عالم — اساس اتحاد افتاد محکم[5]

مقالهٔ بیست و یکم

۶۲۰۰ پسر گفتش بهر پندم که دادی — بهر پندی مرا بندی گشادی
مرا صد مشکل از پند توحل شد — مس من بازر رکنی بدل شد
سخنهای تو یکسر سودمندست — بغایت هم مفید و هم بلندست
ولی زانم هوای کیمیا خاست — کز او هم دین وهم دنیا شود راست
که چون دنیا ودین درهم زند دست — بدست آید مرا معشوق پیوست
۶۲۰۵ که تا دنیا و دینم یار نبود — مرا از یار استظهار نبود

جواب پدر

پدر گفتش دماغت پر غرور است — که این اندیشه از تحقیق دور است
که تا هر نیك و هر بد در نبازی — نباشی عاشقی الا مجازی

۱- خشت - گچ ۲- برآن دیوار لیلی خوش - بدانجا لیلی و مجنون
۳- بجای این بیت :
مگر دیوار بود از گچ سرشته — بدانجا لیلی و مجنون نوشته
۴- کسی - خوشی ۵- دربعضی نسخه‌ها سه بیت آخر نیست

اگر در عشق می باید کمالت / بباید گشت دائم در سه حالت
یکی اشك و دوم آتش سوم خون / اگر آئی از این سه بحر بیرون ۶۲۱۰
درون پرده معشوقت دهد بار / وگرنه بس که معشوقت نهد خار[1]
وگر آگه نگشتی زین روایت / ترا دائم تمامست این حکایت

۱- حکایت رابعه دختر کعب

امیری سخت عالی رای بودی / که اندر حد بلخش جای بودی
بعدل و داد امیری پاك دین بود / که جد او ملك زاد زمین بود ۶۲۱۵
بمردی و بلشکر صعب بودی / بنام آن کعبهٔ دین کعب بودی
زرایش فیض و فر شمس و قمر را / ز جودش نام و نان اهل هنر را
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی / بهم گرگ آشتی کردند حالی
ز سهمش آب دریاهای پر جوش / شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
ز رحمش گر گنه بودی جهانی / ز خاطر محو گشتی در زمانی ۶۲۲۰
ز قهرش آتش ار افسرده بودی / چو انگشتی شدی اندر کبودی
ز جاه او بلندی مانده در چاه / چه میگویم جهت گم گشت از آن جاه
ز حلمش کوه بر جای ایستاده / زمین در خاك و در پای اوفتاده
ز خشمش رفته آتش با دل تنگ / ولیکن چشم پرنم در دل سنگ
ز تابش برده خورشید فلك نور / جهان را روشنی بخشیده از نور ۶۲۲۵
ز جودش بحر وکان تشویر خورده / گهر در صلب بحر و کان فسرده
ز لطفش برگ گل در یوزه کرده / ولیك از شرم او در زیر پرده
ز خلقش مشك در دنیا دمیده / ز دنیا نیز بر عقبی رسیده
امیر پاك دین را یك پسر بود / که در خوبی بعالم در سمر بود
رخی چون آفتابی آن پسر داشت / که کمتر بنده پیش خود قمر داشت ۶۲۳۰
نهاده نام حارث شاه او را / کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر در ایوان بود نیزش / که چون جان بود شیرین وعزیزش

۱- نهد خار - دهد کار

بنام آن سیم برزین العرب بود — دل آشوبی و دلبندی عجب بود
جمالش ملك خوبان درجهان داشت — بخوبی در جهان او بود کان داشت
۶۲۳۵ خرد در پیش[1] او دیوانه بودی — بخوبی در جهان افسانه بودی
کسی گر نام او بردی بجائی — شدی هر ذره‌اش یوسف نمائی
مه نو چون بدیدی ز آسمانش — زدی چون چنگ زانو هرزمانش
اگر پیشانیش رضوان بدیدی — بهشت عدن را بیشان بدیدی
سر زلفش چو در خاك اوفتادی — از او پیچی در افلاك اوفتادی
۶۲۴۰ دو نرگس داشت نرگس‌دان ز بادام — چو دو جادو دوزنگی بچه دردام
دوزنگی بچه هر يك با کمانی — به تیر انداختن هر جا که جانی
چو تیر غمزهٔ او سر بزه کرد — دل عشاق را آماج که کرد
شکر از لعل او طعمی دگر داشت — که لعلش نوش دارو درشکر داشت
دهانش درج مرواریدتر بود — که هريك گوهرین‌تر زان دگربود
۶۲۴۵ چو سی دندان او مرجان نمودی — نثار او شدی هر جان که بودی
لب لعلش که جام گوهری بود — شرابش از زلال کوثری بود
فلك گر گوی سیمینش بدیدی — چو گوئی بی سر و پا میدویدی
جمالش را صفت کردن محالست — که ازمن‌آن صفت کردن خیالست
بلطف طبع او مردم نبودی — که هر چیزی که از مردم شنودی
۶۲۵۰ همه در نظم آوردی بیکدم — به پیوستی چو مروارید در هم
چنان درشعر گفتن خوش زبان‌بود — که گوئی ازلبش طعمی درآن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت — بدلداری بسی تیمار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را — به پیش خویش بنشاند آن پسر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار — ز من بپذیرش و تیمار میدار
۶۲۵۵ ز هر وجهی که باید ساخت کارش — بساز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستندش نامداران — بسی گردن کشان و شهریاران
ندادم من بکش گر تو توانی — که شایسته کسی یابی تو دانی
گواه این سخن کردم خدا را — بشولیده مگردان جان ما را

۱- دربیش او ـ از عشق او

چوهر جنسی سخن پیشش پدر گفت　　پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت
بآخر جان شیرین زو جدا شد　　ندانم تا چرا آمد چرا شد　۶۲۶۰
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک　　که تا پای و سرش افکند در خاک
کمان حق ببازوی بشر نیست　　کزاین آمد شدن کس را خبر نیست
که میداند که بودن تابکی داشت　　کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت
پدر چون شد بایوان آلهی　　پسر بنشست در دیوان شاهی
بعدل و داد کردن در جهان تافت　　جهان از وی دم نوشیروان یافت　۶۲۶۵
رعیت را ولشکر را درم داد　　بسی سالار را کوس و علم داد
بسی سودا زهر مغزی برون کرد　　بسی بیدادگر را سرنگون کرد
بخوبی و بناز و نیک نامی　　چوجان میداشت خواهررا گرامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار　　ز بهر او چه بازی کرد بر کار
غلامی بود حارث را یگانه　　که او بودی نگهدار خزانه　۶۲۷۰
بنام آن ماه وش بکتاش بودی　　ندانم تا کسی همتاش بودی
بخوبی در جهان اعجوبه‌ای بود　　غم عشقش عجب منصوبه‌ای بود[1]
مثل بودی بزیبائی جمالش　　اجل بودی یزك دار وصالش[2]
بگل در گل معطل اوفتادی　　گر او در حمرة الخجل اوفتادی
اگر عکس رخش گشتی پدیدار　　بجنبش آمدی صورت ز دیوار　۶۲۷۵
چو زلف هندوش در کین نشستی　　چو جعد زنگیان در چین نشستی
چوزلفش سرکشان را بنده میداشت　　چنان نقدی ز پس افکنده میداشت
چو دو ابروش پیوسته به آمد　　کمان بود اول آنگه در زه آمد
غنیمی چرب چشم او از آن بود　　که با بادام نقدش در میان بود
صف مژگانش صف گردی شکسته　　بزخم تیر باران از دو رسته　۶۲۸۰
دهانی داشت همچون لعل سفته　　در او سی در ناسفته نهفته
بلی گر سفته شد لعل دهانش　　نبود آن جز بالماس زبانش
لبش خط داده عمر جاودان را　　کز آن لب یافت آب خضر جان را
ز دندانش توان کردن روایت　　که دریك میم دارد سی دو آیت

۱- منصوبه - آشوبه　　۲ - اجل بودی یزك دار - همه عالم طلب کار

۶۲۸۵ چو یوسف بود گوئی در نکوئی | خود از گوی زنخدانش چه گوئی
ز گویش تا بکی بیهوش باشم | چو در گوی آمدم خاموش باشم
بـه پیش قصر باغی بود عالی | بهشت نقد او را در حوالی
همه شب می‌نخفت از عشق بلبل | طریق خارکش میگفت بـا گل
گل از غنچه بصد غنج و بصد ناز | شکر خنده بسی میکرد آغاز
۶۲۹۰ چنان‌آمد که طفلی مانده در خون | گل سرخ از قماط سبز بیرون
صبا همچون زلیخا در دویده | چو یوسف گل از او دامن دریده
چو بادی خضر بر صحرا گذشته | خضر بر رسته صحرا سبز گشته
شهاب و برق را گشته سنان تیز | ز باران ابر کرده صد عنان ریز
کشیده دست بر هم سبزه زاران | بهر یك دست صد گوهر ز باران
۶۲۹۵ بنفشه سر بخدمت پیش کـرده | ولیکن پای بوس خویش کرده
بیکره ارغوان آغشته در خون | به خون ریز آمده برخویش بیرون
بدست آورده نرگس جام زر را | ز باران خورد شیر چون شکررا
سر لاله چو در پای اوفتاده | کلاهش را کمر جای او فتاده
هزاران یوسف از گلشن رسیده | به کنعان بوی پیراهن رسیده
۶۳۰۰ فکنده در چمن مرغان خروشی | به صحرا زان خروش افتاده جوشی
بوقت صبحگاهـی بـاد مشکین | چو سوهان کرده روی آب پرچین
مگر افراسیاب آب زره یافت | که آب از باد نو روزی زره بافت
ز هر سو کوثری دیگر روان بود | کـه آب خضر کمتر رشح آن بود
به پیش باغ طاقی تا بکیوان | نهاده تخت حارث پیش ایوان
۶۳۰۵ شه حارث چو خورشیدی خجسته | سلیمان وار در پیشان نشسته
چو جوزا در کمر دست غلامان | ببالا هر یکی سروی خرامـان
ستاده صف زده ترکان سرکش | بخدمت کرده هریك دست در کش
ندیمان سر افراز نکو رای | ز هیبت چشمها افکنده بر پای
شریفان همه عالـم وضیعش | نظام عالم از رأی رفیعش
۶۳۱۰ ز بیداری بختش فتنه در خواب | ز بیم خشمش آتش چشم پر آب

ز حل کین مشتری وش ماه طلعت عطارد فطرت[1] و خورشید رفعت
مگر بـر بام آمد دختر کعب شکوه جشن در چشم آمدش صعب
چو لختی کرد هر سوئی نظاره بدید آخر رخ آن ماه پاره
چو روی و عارض بکتاش دید او چو سروی در قبا بالاش دید او
جهانی حسن وقف چهرهٔ او همه خوبی چو یوسف بهرهٔ او ۶۳۱۵
بساقی پیش شاه استاده برجای سر زلف دراز افکنده در پای
ز مستی روی چون گلنار کرده مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سر مست در دادی شرابی گهی بنواختی خوش خوش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز گهی از بلبله میریخت او باز ۶۳۲۰
بدان خوبی چو دختر روی او دید دل خود وقف یك یك موی‌او دید
در آمد آتشی از عشق زودش بغارت برد کلی هر چه بودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد که آن آتش تنش را بی‌خبر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم گشت ز سر تا پا وجود او عدم گشت
زدونرگس چوابری‌خون فشان کرد به یك ساعت بسی طوفان روان کرد ۶۳۲۵
چنان بر کند عشق او ز بیخش که کلی کرد گوئی چار میخش
چنان از یك نظر در دام او شد که شب خواب و بروز آرام اوشد
چنان بیچاره شد آن چاره ساز او که می نشناخت سر از پای باز او
همه شب خون فشان ونوحه‌گربود چو شمعش هر نفس سوز دگر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد چو مست ازجام می بی‌خود بیفتاد ۶۳۳۰
علی الجمله ز دست رنج و تیمار چنان ماهی بسالی گشت بیمار
طبیب آورد حارث سود کی داشت که‌آن بت درد بی‌درمان زپی‌داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد که جان درمان هم ازجانان پذیرد
درون پرده دختر دایه‌ای داشت که درحیلت گری سرمایه‌ای داشت
بصدحیلت از آن‌مهروی درخواست که ای دختر چه افتادت بگوراست ۶۳۳۵
نمی آمد مقر البته آن ماه مگر آمد زبان بگشاد آنگاه

۱- فطرت - فطنت

که من بکتاش را دیدم فلان روز | بزلف و چهره جان سوزودل افروز
چو سر مستی ربابی داشت در بر | من ازوی چون ربابی دست بر سر
چو سبزا رنگ بر میداشت آواز | زقولش مرغ کرد[1] آهنگ پرواز
٦٣٤٠ چو بود آواز سبزارنگ و گلزار | شد آخر مستی اندر گل پدیدار
بزخم زخمه در راهی که او راست | مخالف رابقولی کرد رگ راست
مخالف راست گر نبود بعالم | در آن پرده بسازد[2] زیر با بم
دل من چون مخالف شد چه سازم | نیاید راست این پرده نوازم
کنون سر گشتهٔ آفاق گشتم | که اهل پردهٔ عشاق گشتم
٦٣٤٥ چو بشنودم از آن سر کش سرودی | ز چشمش ساختم در پرده رودی
چنان عشقش مرا بیخویش آورد | که صد ساله غمم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم | که آمد ملك جمعیت زوالم
چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست | که‌دل‌خون کردتاهمچون‌جگربست
چنین بیمار و سرگردان از آنم | که میدانم که قدرش می‌ندانم
٦٣٥٠ بخوبی کس چو بکتاش آن ندارد | که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون‌میتوان‌زان سروبن گفت | چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
ز نخدانش مگر گوئی است سیمین | خم زلفش چوچوگانی‌است مشگین
چو پیشانی او میدان سیمست | گرازز‌لفش کنم چوگان‌چه بیمست
دراین‌میدان‌بدان‌سر گشته چوگانش | نخواهم برد گوئی از زنخدانش
٦٣٥٥ اگر از زلف چوگان میکند او | سرم چون گوی گردان میکند او
اگر از رویش بتابد آشکاره | شود هر ذره ای صد ماه پاره
هلال عارضش چون هاله انداخت | مه نورا زغم در ناله انداخت
چو زلف دلربایش حلقه ور شد | بهر یك حلقه صد جان در کمر شد
سوادی یافت مردم نرگس او | از آن شد معتکف در مجلس او
٦٣٦٠ چنان جادواست چشم خون کدویش | که میبازد جهانی سحر مویش[3]
چو تیر غمزهٔ او کارگر شد | ز سهمش رمح و زوپین در کمر شد

١- ز فولش مرغ کرد - ز صوتش کرد جان
٢- بسازد - نسازد
٣- بجای این بیت :
چنانش چشم جادو می‌پرست است | که در بابل ازاوهاروت مست است

خطی دارد بدان سی پاره دندان
بخون من لبش زانست خندان
صدف را دید و آن در یتیمش
بدندان باز ماند از نعت سیمش
دهانش پسته ای تنگ است خندان
که آنرا کعبتین افتاد دندان
چو صبح خنده آرد در تباشیر
مزاج استخوان گیرد طباشیر ٦٣٦٥
لبش را صد هزاران بنده بیش است
که او از آب حیوان زنده بیش است
خط سبزش محقق اوفتادست
ز خط نسخ مطلق اوفتادست
جهان زیر نگین دارد لب او
فلك در زیر زین سی کوکب او
ز سیبش بر بهی کردم روانه
از این شکل صنوبر نار دانه
چو آزادیم از این سروسهی نیست
بهی شد رویم و روی بهی نیست ٦٣٧٠
غم تیر قد او هر زمانی
مرا در زه کشد همچون کمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو
میان این دو دلبر در میان شو
برو این قصه با او در میان نه
اساس عشق این دو مهربان نه
بگو این راز و گر او خشم گیرد
بصد جانش دلم در چشم گیرد
کنون بنشان بهم ما هر دو تن را
کز آن نبود خبر یك مرد وزن را ٦٣٧٥
بگفت این و نکو نامی رها کرد
بخون دل یکی نامه ادا کرد
الا ای غایب حاضر کجائی
ز چشم من جدا آخر چرائی
دو چشمم روشنائی از تو دارد
دلم نیز آشنائی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن
وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن
بنقد از نعمت ملك جهانی
نمی بینم کنون جز نیم جانی ٦٣٨٠
چرا این نیم جان در تو نبازم
که من بی تو ز صد جان بی‌نیازم
دلم بردی و گر بودی هزارم
نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو یك لحظه زان دل بر نگیرم
که من هرگز دل از دلبر نگیرم
غم عشق تو در جان می نهم من
به کفر زلفت ایمان میدهم من[1]
چو من بی‌تو نه دل دارم نه دینم
چرا سرگشته میداری چنینم ٦٣٨٥
منم بی روی تو روئی چو دینار
ز عشق روی تو روئی بدیوار
ترا دیدم که همتائی ندیدم
نظیرت سرو بالائی ندیدم

١- بجای این مصرع : سر از تو در بیابان می‌نهم من

اگر آئی بدستم خود برستم وگرنه میدوم هر جا که هستم
بهر انگشت در گیرم چراغی ترا میجویم از هر دشت و باغی
۶۳۹۰ اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار وگرنه چون چراغم مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه یکی صورت زنقش خویش چون ماه
بدایه داد تا دایه روان شد بر آن ماهروی مهربان شد
چو نقش او بدید و شعر برخواند ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
به یك ساعت دل ازدستش برون شد چوعشق آمد دلش ازغصه خون شد
۶۳۹۵ نهنگ عشق در حالش زبون کرد کنار و دامنش دریای خون کرد
چنان بی‌روی او روی جهان دید که گفتی نی زمین نی آسمان دید
چو گوئی بی سر و بی پای مضطر کله در پای کرده کفش در سر
بدایه گفت برخیز ای نکو گوی بر آن بت رو و از من بدو گوی
ندارم دیدهٔ روی تو دیدن ندارم صبر بی تو آرمیدن
۶۴۰۰ مرا اکنون چه باید کرد بی تو که نتوان برد چندین درد بی تو
چو زلف تو دریده پرده‌ام من که بر روی تو عشق آورده‌ام من
از آن زلف توام زیر و زبر کرد که با زلف تو عمرم سر بسر کرد
ترا نا دیده در جان چون نشستی دلم بر خاست تا در خون نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر چرا تشنه بخون جانی آخر
۶۴۰۵ چو صبحم دم مده ای ماه در میغ مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم بدیدار بصد جانت توانم شد خریدار
همی میرم کنون ای زندگانی اگر دریابیم ورنه تو دانی
روان شد دایه تا نزدیك آن ماه ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که از تو او بسی عاشق‌تر افتاد که از گرمی او آتش در افتاد
۶۴۱۰ اگر گردد دلت از عشقش آگاه دلت زو درد عشق آموزد آنگاه
دل دختر بغایت شادمان شد ز شادی اشك بر رویش روان شد
نمیدانست کاری آن دل افروز بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
روان میگفت شعر و میفرستاد چنین در شعر گفتن گشت استاد[1]

---

۱ ـ بجای این مصرع : بخوانده بود آن گفتی بر استاد .

غلام آنگه بهر شعری که خواندی شدی عاشق‌تر و حیران بماندی

براین چون مدتی بگذشت یك روز بدهلیزی برون شد آن دل افروز ۶۴۱۵

بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت که عمری عشق بانقش رخش باخت

گرفتش دامن و دختر بر آشفت بر افشاند آستین آنگه بدو گفت

که هان ای بی‌ادب این چه دلیریست تو روباهی ترا چه جای شیریست

نیارد گشت کس در پیرامن من که باشی تو که گیری دامن من ؟[1]

غلامش گفت ای من خاك کویت چو میداری ز من پوشیده رویت ۶۴۲۰

چرا شعرم فرستادی شب و روز دلم بردی بدان نقش دل افروز

چو در اول مرا دیوانه کردی چرا در آخرم بیگانه کردی

جوابش داد آن سیمین بر آنگاه که یك ذره نه‌ای زین سر تو آگاه

مرا در سینه کاری اوفتادست و لیکن از تو آن کارم گشادست

چنان کاری چه جای صد غلامست بتو دادم تو را این خود تمامست ۶۴۲۵

ترا این بس نباشد در زمانه که تو این کار را باشی بهانه

اساس ننگ[2] بنهادی از این کار بشهوت بازی افتادی از این کار

بگفت این و ز پیش او بدر شد بصد دل آن غلامش فتنه‌تر شد

ز لفظ بو سعید مهنه دیدم که او گفتست من آنجا رسیدم

بپرسیدم ز حال دختر کعب که عارف بود او یا عاشقی صعب ۶۴۳۰

چنین گفت او که معلومم چنان شد که آن شعری که برلفظش روان شد

ز سوز عشق معشوق مجازی به نگشاید چنین شعری ببازی

نداشت آن شعر با مخلوق کاری که او را بود با حق روزگاری

کمالی بود در معنی تمامش بهانه آمده در ره غلامش

بآخر دختر عاشق در آن سوز بزاری شعر میگفتی شب و روز ۶۴۳۵

مگر میگشت روزی در چمنها خوشی میخواند این اشعار تنها

الا ای باد شبگیری گذر کن ز من آن ترك یغما را خبر کن

۱ـ بجای این بیت :

که باشی تو که گیری دامن من که ترسد سایه از پیرامن من

۲ـ ننگ ـ کوز

بگو کز تشنگی خوابم ببردی ... ببردی آبم و خونم بخوردی

مگر حارث از آن سو در چمن بود ... بگوش حارث آمد آن سخن زود

٦٤٤٠ بجوشید و بر او زد بانگ ناگاه ... بدو گفتا چه میگوئی تو گمراه

به پیشش دختر عاشق زمین رفت ... بگردانید آن شعر و چنین گفت

الا ای باد شبگیری گذر کن ... ز من آن سرخ سقا را خبر کن

بگو کز تشنگی خوابم ببردی ... ببردی آبم و خونم بخوردی

یکی سقاش بودی سرخ روئی ... که هر وقت آبش آوردی سبوئی

٦٤٤٥ بجای ترك یغما خاصه چون ماه ... نهاد آن سرخ سقا را همانگاه

برادر را چنان در تهمت افکند ... که بر خواهر نظر بی‌حرمت افکند

چو القصه از این بگذشت ماهی ... در آمد حرب حارث را سپاهی

سپاهی و شمارش از عدد بیش ... چو دوران فلك از حصر وحد بیش

سپاهی موج زن از تیغ و جوشن ... جهان از تیغ و جوشن گشته روشن

٦٤٥٠ در آمد لشکری از کوه وشخ در ... که شد گاوزمین چون خر به‌یخ در

ز دیگر سوی حارث با سپاهی ... ز دروازه برون آمد بگاهی

چو بخت او جوان یکسر سپاهش ... چو رایش مرتفع چتر و کلاهش

ظفر میشد زیك سو حلقه در گوش ... به‌یك سو فتح ونصرت دوش بردوش

سپه القصه افتادند در هم ... بکشتن دست بگشادند بر هم

٦٤٥٥ غباری از همه صحرا بر آمد ... فغان تا گنبد خضرا بر آمد

خروش کوس گوش چرخ کر کرد ... زمین چون آسمان زیر و زبر کرد

زمین از خون خصمان لاله زاری ... هوا از تیر باران ژاله باری

جهان را پردهٔ بزغاب جسته ... زکشته پیش برغی باز بسته

اجل چنگال بر جان تیز کرد ... قضا بر کینه دندان تیز کرده

٦٤٦٠ هویدا از قیامت صد علامت ... گرفته دیو قامت زان قیامت

در آمد پیش آن صف حارث آنگاه ... جهانی پر سپاه آورد در راه

سپه را چون بیك ره جمله کرد او ... در آمد همچو شیر وحمله کرد او

سپهر تند با چندین ستاره ... شده از شاخ رمحش پاره پاره

١- بجای این مصرع : چو تشنه کردیم آبم ببردی

چو تیغی بر سر آمد از کرامت — فروشد فتنه را سر تا قیامت
چو تیغش خصم را چون گل بخون شست — گل نصرت ز تیغ او برون رست ٦۴٦۵
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد — ز چشم سوزن عیسی برون شد
وزان سوی دگر بکتاش مهروی — دو دسته تیغ میزد از همه سوی
بآخر چشم زخمی کارگر گشت — سرش اززخم تیغی سخت در گشت
همی نزدیك شد کان خوب رفتار — بدست دشمنان گردد گرفتار
در آن صف بود دختر روی بسته — سلاحی داشت اسبی بر نشسته ٦۴۷۰
به پیش صف در آمد همچو کوهی — وز او افتاد در هر دل شکوهی
نمیدانست کس کان سیمبر کیست — زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست
من آن شاهم که فرزینم سپهر است — پیاده در رکابم ماه و مهر است
اگر اسب افکنم بر نطع گردان — دورخ طرحش نهم چون شیرمردان
سری کو سر کشد ازحکم این ذات — بپای پیلش اندازم بشهمات ٦۴۷۵
اگر شمشیر بران بر کشم من — جگر از شیر غران بر کشم من
چو تیغ آتش افشانم دهد تاب — ز بیمش زهرهٔ آتش شود آب
چو مار رمح را در کف به پیچم — نیاید هیچ کس در صف بهیچم
اگر سندانم آید پیش نیزه — شود از زخم زخمم ریزه ریزه
ز زخمم زور سندانی نماند — ز سندانی سپندانی نماند ٦۴۸۰
چو مرغ تیر من از زه بر آید — ز حلق مرغ گردون زه بر آید
چو بگشایم کمند از روی فتراك — چو باد آرم عدو را روی در خاك
بتازم رخش و بگشایم در فضل[1] — که من دررزم رستم رستم زاصل[2]
بگفت این وچو مردان درشت او — از آن مردان تنی راده بکشت او
بر بکتاش آمد تیغ در کف — وز آنجا بر گرفتش برد در صف ٦۴۸۵
نهادش پس نهان شد در میانه — کسش نشناخت از خلق زمانه
چوآن بت روی در کنجی نهان شد — سپاه خصم چون دریا روان شد
همی نزدیك آمد تا بیکبار — نماند شهر و اندر شهر دیار
چو حارث را مدد گشت آشکارا — بسی خلق از بر شاه بخارا

۱- فصل - جنگ   ۲- رستمم ز اصل - رستم از ننگ

۶۴۹۰ در آمد لشکری از کوه وز دشت — کز آن کثرت سر افلاك در گشت
چو حارث را مدد در حال دریافت — سپاه حارث و حارث ظفر یافت
هزیمت شد سپاه دشمن شاه — دگر کشته فتاده خوار در راه
چو شه با شهر آمد شاد و پیروز — طلب کرد آن سوار چست آن روز
نداد از وی نشانی هیچ مردم — همه گفتند شد همچون پری گم
۶۴۹۵ علی الجمله چو آمد زنگی شب — نهاده نصفئی از ماه بر لب
همه‌شب قرص مه‌چون‌قرص صابون — همی افکند کفك از نور بیرون
بدان صابون بخون دیده تا روز — زجان می‌شست دست آن عالم‌افروز
چو زاغ شب در آمد زان دلارام — دل دختر چو مرغی بود در دام
دل اززخم غلامش آنچنان سوخت — که‌در یك‌چشم‌زخمش‌نیز جان‌سوخت
۶۵۰۰ نبودش چشم زخمی خواب و آرام — که بر سر داشت زخمی آن دلارام
کجا میشد دل او آرمیده — یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین آورد در نظم آن سمن بوی — تو بشنو قصهٔ گنگ[1] سخن گوی
سری کز سروری تاج کبار است — سر پیکان در آن سر برچه کار است
سر خصمت که بادا بی سر و کار — مبادا سرکشد جز بر سر دار
۶۵۰۵ سری‌را کز وجودت سروری نیست — نگونساری آن سر سرسری نیست
سری کان سر نه خاك این در آید — بجان و سر که آن سر در سر آید
حسود سر کشت گر سرنشین است — چومارش سربکن تدبیرش این است
و گر سر در کشد خصم سبك سر — سرش بر نه سرش در کش[2] سبك‌تر
سری کان سر ندارد باتو سرراست — مبادش سر که رنج او ز سر خاست
۶۵۱۰ چو سر ننهد عدو کز سر در آید — سر آن دارد او کز سر بر آید
اگر سر نفکند پیش تو سر پیش — سر موئی ندارد سرسر خویش
سر سبزت که تاج ازوی سری یافت — زسر سبزیش هر سرسروری یافت
سپهر سر نگون زان شد سر افراز — که هر دم سر نهد پشت ز سرباز
اگر درد سرم درد سرت داد — سرم ببریده درمان سرت باد
۶۵۱۵ نهادم پیش آن سر بر زمین سر — فدای آنچنان سر صد چنین سر

۱- گنگ - کبك
۲- سرش بر نه سرش در کش - سرش بر کن سرش بر نه

کسی کز زخم خذلان کینه ور گشت | اگر برگشت از قهر تو در گشت
کسی کز شاخسار عیش بر خورد | اگر می خورد بی‌یادت جگر خورد
کسی کز جهل خود لاف خرد زد | اگر زر زد نه بر نام تو بد زد
کسی کو سوی حج کردن هوا کرد | اگر حج کرد بی‌امرت خطا کرد
چه افتادت که افتادی بخون در | ز من زین غم نبینی سرنگون تر ۶۵۲۰
همه شب همچو شمعم سوز در بر[1] | چو شب بگذشت مرگ روز برسر
چو شمع از عشق هر دم باز خندم | ز چشمم پیش برغی باز بندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارد | میان اشگ و آتش خنده دارد
شبم را گر امید روز بودی | مرا بودی که کمتر سوز بودی
چو شمعی را امید روز نبود | زمانی کار او بی سوز نبود ۶۵۲۵
از این آتش که در جانم رسیدست | بسی باران به مژگانم رسیدست
از آن آتش که چندین تاب خیزد | عجب باشد که چندین آب ریزد
چه میخواهی ز من با این همه‌سوز | که نه شب بوده‌ام بی سوز نه روز
میان خاك در خونم مگردان | سرا سیمه چو گردونم مگردان
چو سرگردانیم میدانی آخر | بپایم در چه میگردانی آخر ۶۵۳۰
تو میدانی که سرمست توام من | ز پای افتاده از دست توام من
من‌خون‌خواره خونی چون نکردم | چرا جز در میان خون نگردم
چنان رفتم ز سودای تو از خویش | که از پس می ندانم راه وز پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته | به بیت الحزن در بر خویش بسته
بزاری بند بندم چند سوزی | بر آتش چون سپندم چند سوزی ۶۵۳۵
اگر امید وصل تو نبودی | نه گردی ماندئی از من نه دودی
مرا تر دامنی آمد[2] بجان زیست | که بر بوی وصال تو توان زیست
دل من نام هجران بر نتابد | که دل خود وصل جانان بر نتابد
ز درد خویش همچون بیقراران | یکی با تو بگفتم از هزاران
دگر گویم اگر یابم رهی باز | وگرنه میکشم در جانم این راز ۶۵۴۰

۱- بر - سر　　۲- آمد - آید

روان شد دایه و این نامه هم برد　　وز آن پیغام نه بیش و نه کم برد[1]
سر بکتاش با چندان جراحت　　ز نامه مرهم دل[2] دید و راحت
ز چشمش گشت سیل خون روانه　　بسی پیغام دادش عاشقانه
که جانا تاکیم تنها گذاری　　سر بیمار پرسیدن نداری
۶۵۴۵ بیا ای نازنین همچون حبیبان　　دمی بنشین ببالین غریبان
اگر یك زخم دارم برسر امروز　　هزارم هست بر جان ای دل افروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن گشت　　بگفت این وزخود بیخویشتن گشت
چو روزی چند را بکتاش دمساز　　ز مجروحی به‌حال خویش شد باز
براهی رودکی میرفت یك روز　　نشسته بود آن دختر دل افروز
۶۵۵۰ اگر بیتی چو آب زر بگفتی　　بسی بهتر از آن دختر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز استاد　　که آن دختر مجاباتش فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز　　تعجب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن سمن بر گشت آگاه　　نهاد آنگاه از آنجا پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا　　از آنجا رفت تا شهر بخارا
۶۵۵۵ بخدمت شد دوان تا پیش آن شاه　　که حارث را مدد او کرد آنگاه
رسیده بود پیش شاه عالی　　برای عذر حارث نیز حالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز　　چه میگویم بهشتی بد دل افروز
مگر ازرودکی شه شعر درخواست　　زبان بگشاد آن استاد و برخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب　　همه‌برخواند ومجلس گرم شدصعب
۶۵۶۰ شهش گفتا بگو تا این که گفتست　　که مروارید را ماند که سفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود　　که اوخود مست شعرومست می‌بود
ز سر مستی زبان بگشاد آنگاه　　که شعر دختر کعبست ای شاه
بصد دل عاشق است او بر غلامی　　در افتادست چون مرغی بدامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد　　بجز بیت و غزل گفتن ندارد
۶۵۶۵ اگر صد شعر گوید پر معانی　　بر او میفرستد در نهانی

۱ـ بجای این مصرع : بسر شد راه و بر سر چون قلم برد
۲ـ ز نامه مرهم دل دید ـ ز سر نامه مرهم یافت

گر او را عشق چون آتش نبودی ‌‌ ‌ ‌ از او این شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنید بشکست ‌ ‌ ‌ ‌ اگرچه ساخت خود را آن زمان مست
چو القصه بشهر خویش شد باز ‌ ‌ ‌ ‌ زخواهر در نهان میداشت این راز
ولی از غصه میجوشید جانش ‌ ‌ ‌ ‌ نگه میداشت پنهان هر زمانش
که تا بروی فرو گیرد گناهی ‌ ‌ ‌ ‌ بریزد خون او بر جایگاهی ۶۵۷۰
هر آن شعری که گفته بود آن ماه ‌ ‌ ‌ ‌ فرستاده بر بکتاش هر گاه
نهاده بود در درجی باعزاز ‌ ‌ ‌ ‌ سرش بسته که نتوان کرد سرباز
رفیقی داشت بکتاش سمنبر ‌ ‌ ‌ ‌ چنان پنداشت کآن درجیست گوهر
سرش بگشاد وآن خطها فروخواند ‌ ‌ ‌ ‌ به پیش حارث آورد و براو خواند
دل حارث پر آتش گشت از آن راز ‌ ‌ ‌ ‌ هلاك خواهر خود کرد آغاز ۶۵۷۵
در اول آن غلام خاص را شاه ‌ ‌ ‌ ‌ به بند اندر فکند و کرد در چاه
به آخر گفت تا یك خانه حمام ‌ ‌ ‌ ‌ بتابند از پی آن سیم اندام
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش ‌ ‌ ‌ ‌ بزد فصاد رگ اما نه بستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش ‌ ‌ ‌ ‌ فرو بست از گچ و از خشت راهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد ‌ ‌ ‌ ‌ نبودش هیچ مقصودی ز فریاد ۶۵۸۰
که میداند که دل چون میشد ازوی ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی را جگر خون میشد از وی
چنین قصه که دارد یاد هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ چنین کاری کرا افتاد هرگز
بدین زاری بدین درد وبدین سوز ‌ ‌ ‌ ‌ که هرگز در جهان بودست یك روز
بیا گر عاشقی تا درد بینی ‌ ‌ ‌ ‌ طریق عاشقان مرد بینی
درآمد چند آتش گرد آن ماه ‌ ‌ ‌ ‌ فروشد آن همه آتش بیك راه ۶۵۸۵
یکی آتش از آن حمام ناخوش ‌ ‌ ‌ ‌ دگر آتش از آن شعر چو آتش
یکی آتش ز آثار جوانی ‌ ‌ ‌ ‌ دگر آتش ز چندان خونفشانی
یکی آتش ز سوز عشق و غیرت ‌ ‌ ‌ ‌ دگر آتش ز رسوائی و حیرت
یکی آتش ز بیماری و سستی ‌ ‌ ‌ ‌ دگر آتش ز دل گرمی و مستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب ‌ ‌ ‌ ‌ کرا با اینهمه آتش بود تاب ۶۵۹۰
سر انگشت در خون میزد آن ماه ‌ ‌ ‌ ‌ بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خون خود همه دیوار بنوشت ‌ ‌ ‌ ‌ بدرد دل بسی اشعار بنوشت

چو در گرمابه دیواری نماندش ز خون هم نیز بسیاری نماندش
همه دیوار چون پر کرد از اشعار فرو افتاد چون یك پاره دیوار
٦٥٩٥ میان خون و عشق و آتش و اشك بر آمد جان شیرینش بصد رشك
چو بگشادند گرمابه دگر روز چه گویم من که چون بود آن دل‌افروز
چو شاخ زعفران از پای تا فرق ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردند و بآبش پاك كردند دلی پر خون بزیر خاك كردند
نگه کردند بر دیوار آن روز نوشته بود این شعر جگر سوز
٦٦٠٠ نگارا بی تو چشمم چشمه‌سار است همه رویم بخون دل نگار است
ز مژگانم بسیلابم سپردی غلط کردم همه آبم ببردی
ربودی جان و دروی خوش نشستی غلط کردم که در آتش نشستی[1]
چو در دل آمدی بیرون نیائی غلط کردم که تو در خون نیائی
چو از دوچشم من دو جوی دادی بگرمابه مرا سر شوی دادی
٦٦٠٥ منم چون ماهئی برتابه آخر نمیآئی بدین گرمابه آخر
نصیب عشقم این آمد ز درگاه که در دوزخ کنندش زنده ناگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد میان سوز و آتش چون نگارد
تو کی دانی که چون باید نوشتن چنین قصه بخون باید نوشتن
چو دوزخ زان بهشتی روی دارم بهشتی نقد از هر سوی دارم
٦٦١٠ چو دوزخ آمد از حق حصهٔ من بهشت عاشقان شد قصهٔ من
سه ره دارد جهان عشق اکنون یکی آتش یکی اشك و یکی خون
کنون من بر سر آتش از آنم که گه خون ریزم و گه اشك رانم
بآتش خواستم جانم که سوزد چو در جانی تو نتوانم که سوزد
باشکم پای جانان می بشویم به خونم دست از جان می بشویم
٦٦١٥ بدین آتش که از جان میفروزم همه خامان عالم را بسوزم
از این اشگ آنچه میآید برویم همه ناشسته رویان را بشویم
از این خون گر شود این راه بازم همه عشاق را گلگونه سازم

١ـ بجای این بیت :
ربودی جانم و در وی نشستی غلط کردم درآتش کی نشستی

ازاین آتش که من دارم دراین سوز | نمایم هفت دوزخ راکه چون سوز
از این اشکم که طوفانیست خونبار | دهم تعلیم باران را که چون بار
ازاین خونم که دریائی است گوئی | بیاموزم شفق را سرخ روئی ۶۶۲۰
از این آتش چنان کردم زمانه | که دوزخ خواستی از من زبانه
از این اشکم دو گیتی را تمامت | گلی در آب کردم تا قیامت
از این خون باز بستم راه گردون | که تا گشت آسیای چرخ برخون
بجز نقش خیال دل فروزم | بدین آتش همه نقشی بسوزم
از این دردی که بود آن نازنین را | ز اشکی آب بر بندم زمین را ۶۶۲۵
چومیداردبتم خون‌خوردنم دوست | ز خونم گرجهان پر گشت‌نیکوست
بخوردی خون جان من تمامی | که نوشت باد ای یار گرامی
کنون در آتش ودراشك ودرخون | برفتم‌زین جهان دل خسته[1] بیرون
مرا بی‌تو سرآمد زندگانی | منت رفتم تو جاویدان بمانی
چوبنوشت‌این بخون فرمان‌درآمد | که تازان بی‌سر و بن جان برآمد ۶۶۳۰
دریغا نه دریغی صد هزاران | زمرگ زار آن تاج سواران
بآخر فرصتی میجست بکتاش | که تا از زیر چاه آمد ببالاش
نهان رفت و سر حارث سحرگاه | ببرید و روان شد تا سر راه
بخاك دختر آمد جامه بر زد | یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
از این دنیای فانی رخت برداشت | دل از زندان و بند سخت برداشت ۶۶۳۵
نبودش صبر بی یار یگانه | بدو پیوست و کوته شد فسانه

مقالهٔ بیست و دوم

پسر گفت ای پدر این کیمیا چیست | که بی‌آن دست می‌ندهد مرازیست
بیان کیمیا کن تا بدانم | که تا آرام گیرد بو که جانم[2]

۶۶۴۰

جواب پدر

پدر در پیش وی کرد این روایت | زافلاطون یونانی حکایت

۱- دل خسته ـ جیفه ۲- بجای این مصرع : که بی‌آن دست می‌ندهد جهانم

۱- حکایت افلاطون

فلاطون آنکه استاد جهان بود — مگر در ابتدا عزمش چنان بود

که استخراج زر تدبیر سازد — ز مس شوشه کند اکسیر سازد

۶۶۴۵ به پنجه سال شد در گوشه‌ی گم — ز قشر بیضه و از موی مردم

چنان اکسیر کرد و معتبر کرد — کز اندك کیمیا بسیار زر کرد

چو زر کردن چنان آسان شد اورا — بقیمت خاك و زر یکسان شد اورا

بدل یك روز گفت ای دل بیندیش — که اکسیری کنی درجوهر خویش

چو قشر بیضه و موی سر امروز — ز جهدت کیمیائی شد دل افروز

۶۶۵۰ گر اکسیری کنی از جوهرخویش — بود آن کیمیا از عالمی بیش

ز قشر بیضه چون این میتوان کرد — چگونه باید آن اکسیر جان کرد

نه کم آمد ز قشر بیضه جانت — نه موی سر فزون گشت از روانت

چو پنجه سال این اکسیر کردی — نخفتی روز و شب تدبیر کردی

کنون گر عاقلی ای[1] کیمیا ساز — دو عالم در ره این کیمیا باز

۶۶۵۵ چو عزمش جزم شد سالی هزار او — ز خلق عالم آمد بر کنار او

چنان از جوهر خود کیمیا کرد — که از نورش دو عالم پرضیا کرد

به پیشش محو شد مه تا بماهی — بر او شد کشف اسرار آلهی

دو پانصد سال در اسرار میبود — دلش مشغول درد کار میبود

زمستان داروئی بودیش در پیش — که مالیدی ز سر تا پای برخویش

۶۶۶۰ برستی موی همچون پر بر اعضاش — که تا دفع بدن بودی ز سرماش

سرشته بود یك داروی دیگر — که تابستان بمالیدی بخود در

بریزیدی از او آن موی اندام — بدادی تف تابستانش آرام[2]

یکی دارو دگر بر کار کردی — بهرشش سال از او یك بار خوردی

چو آن دارو بخوردی در همه‌حال — نبایستی طعامش تا بشش[3] سال

۶۶۶۵ باستادی مزاج او بتعدیل — رطوبت را نبودی هیچ تحلیل

۱- ای - آن   ۲- بجای این مصرع : نگشتی گرم تابستانش اندام

۳- به‌شش - به‌صد

اگر چه افضل روی زمین بود　　خور و پوشش دو پانصد سال این بود
برش رفت ارسطاطالیس ناگاه　　سکندر بود با او نیز همراه
نشسته بود افلاطون در اندوه　　به‌غاری سهمگین ازشش جهت کوه
درختی[1] بود زیرش چشمهٔ آب　　فلاطون مانده آنجا سینه پرتاب
سکندر و ارسطاطالیس بسیار　　نشستند و نزد دم پیر هشیار　　۶۶۷۰
سکندر گفت آخر یك سخن گوی　　ز حکمت کامدیم اینجا سخن‌جوی
جوابش داد آن استاد ایام　　که خاموشی است نقد ما سرانجام
چو خاموشی است نقد جاودانی　　برنگ جاودان شو تا بمانی
سکندر گفت اگر خواهی طعامی　　بسازم تا تنت یابد قوامی[2]
چنین دادش جواب آن مرد مردان　　که ای خسرو تنم مبرز مگردان　　۶۶۷۵
مخور کین خوردن آن کردن نیرزد　　به مبرز رفتنت خوردن نیرزد
شکم چون باشدم چاه نجاست　　مرا نه علم ماند نه[3] فراست
سکندر گفت ای مرد جهان تو　　بخفت آسایشی را یك زمان تو
جوابش داد پیر حکمت اندیش　　که چندانی مرا خوابست درپیش
که‌نتوان گفت کان‌چنداست‌وچونست　　مرا از عمر بیداری کنونست[4]　　۶۶۸۰
چو هر دم میدهندم تازه جانی　　روا نبود اگر خفتم زمانی
چوگشت‌از گفت‌و گویش‌دل‌پریشان　　بکوهی بر شد و بگریخت ازایشان
سکندر و ارسطاطالیس بسیار　　بهم بگریستند از درد و تیمار
شنیدی حال افلاطون که چون بود　　چگونه حکمت او را رهنمون بود
اگر تو کیمیای عالم افروز　　نمیدانی ز افلاطون در آموز　　۶۶۸۵
چه سازی کیمیای سیم وزر هم　　ز قشر بیضه و از موی سرهم
تنت را دل کن و دل درد گردان　　کز اینسان کیمیا سازند مردان

۲- حکایت بوعلی طوسی

بزرگی سم نکو دل هم نکو عقل　　زخواجه بو علی طوسی کند نقل

۱- درختی - نغولی　　۲- بجای این مصرع : مرا باشد از آن عالی مقامی
۳- مرا نه علم ماند نه - در او کی علم گنجد یا　　۴- بجای این مصرع :
مرا خود عمر پندارم کنونست

۶۶۹۰ که او میگفت با مردی قبا پوش — برو ترك قبا کن در فنا کوش
که این ساعت تو در عین بلائی — که از سر تا قدم جمله قبائی
همه پشتی همه رو گرد در راه — همه رؤیت همه دیده شو آنگاه
همه دیده همه دل شو بیکبار — همه دل درد شو ای مرد در کار
چو تو از درد عین درد گردی — همه درمان شوی و مرد[1] گردی
۶۶۹۵ اگر تو درد خواهی تا بدانی — ترا مرگست روای زندگانی
ولی می‌دان که عین درد آنست — که هرگز در دو عالم کس ندانست

۳ـ گفتار در معنی درد

کسی پرسید زان دیوانه مردی — که‌چه بود درد چون‌داری تو دردی
چنین گفت او که دردآنست پیوست — که چون باید بریده دست را دست
۶۷۰۰ ویا آن تشنهٔ ده روزه را نیز — چگونه آب باید از همه چیز
کسی را همچنان باید خدا را — شود اسرار بروی آشکارا[2]
همی درد آن بود ای زندگانی — که چیزی بایدت کان را ندانی
ندانی آن و آن خواهی همیشه — ندانم کین چکار است و چه پیشه
جز آن هرچت بود باشد همه هیچ — کزآن‌خواهی واین‌خواهی‌بود پیچ

٤ـ حکایت طفل در بازار

۶۷۰۵ زنی آورد طفلی را ببازار — زمادر گم شد و بگریست بسیار
زمانی بر سر از غم خاك می‌بیخت[3] — زمانی اشك خون آلود میریخت
چو میدیدند غرق خون و خاکش — بترسیدند از بیم هلاکش
بدو گفتند مادر راچه نام است — بگو گفتا ندانم تا کدامست
بدو گفتند ای دیوانهٔ او — کجا است آخر بگو این خانهٔ او
۶۷۱۰ بگفت آن کودك افتاده از راه — نیم از خانه و از جای آگاه

۱ـ مرد ـ فرد
۲ـ بجای این مصرع : تو را گر نیست این این هست ما را
۳ـ بجای این مصرع : زمانی خاك برسر زود می‌ریخت

بدو گفتند نـام آن محلت | بگو تا فارغ آئی زین مذلت
چنین گفت او که پردرد است جانم | که نـام آن محلت می ندانم
بدو گفتند پس با تو چه سازیم | که تو میسوزی و ما میگدازیم
چنین گفتا که من سرگشتهٔ راه | نیم از مادر و از نامش آگـاه ۶۷۱۵
محلت می ندانم خانه هم نیز | بجز مادر نمیدانم دگر چیز
من این دانم چنین درمانده بی کس | که اینجا مادرم می‌باید و بس
من این دانم که پر خونست جانم | که مادر بایدم دیگر ندانم
اگر از پای تا سر درد گردی | حریم وصل را در خورد گردی
تو چون در خور نباشی چون علی الحق | توئی در دو جهان مطلوب مطلق ۶۷۲۰
ولی تو تو نه‌ای[2] تو عکس اوئی | از آن دائم جمیلی و نکوئی
اگر چه تو نکوئی او نکو بین | چو تو عکسی همی خود آن او بین
تو را این احولی خود او نهادست | نه‌ای نیکو تو او نیکو نهادست
تو خودرا منگر و این جان و تن را | نهاد او نگر نه خویشتن را
پر است از وی دو عالم آن نکو بین | مبین خود را اگرت چشم است او بین ۶۷۲۵

۵ـ حکایت یوسف و آئینه

مگر یوسف در آئینه نگه کرد | بسی تحسین آن روی چو مه کرد
ولی پنداشت آن آئینه نـا اهل | که اورا میکند تحسین زهی جهل
چو گر یوسف جمال تهنیت داشت | ولی آئینه جـای تعزیت داشت
اگر معشوق آئینه ندیدی | جمـال خود معائینه[3] ندیدی ۶۷۳۰
وگر بر خاستی آئینه از راه | که گشتی از جمال خویش آگاه
وگر یوسف جمال خود بدیدی | ترنج و دست را[1] بر هم بریدی
چو روی او عیان او نمی‌شد | ز عشق خویش جان او نمی‌شد
چو هم در خود نظر کردن نبودش | ز عشق خویش خون خوردن نبودش
ولی گر دیگری نظاره کردی | ترنج و دست بی‌شك پاره کردی ۶۷۳۵

۱ـ بایدم ـ دانمو ۲ـ تو تو نه‌ای ـ تو نه توئی ۳ـ معاینه ـ هر آئینه

ترا گر یوسفی محبوب باید / نخستت دیدهٔ یعقوب باید

که تا آئینه‌ات زیبا نماید / جمال بی نشان پیدا نماید

جمال خویش را[1] برقع بر انداخت / ز آدم خویش را آئینه‌ای ساخت

چو روی خود در آئینه عیان دید / جمال بی‌نشانی در نشان دید

۶۷۴۰ جمال خویش را تحسین بسی کرد / مبر آن ظن که تحسین کسی کرد

اگر یک آدمیزاد از خیالی / نهد خود را لقب صاحب جمالی

چون آن آئینه در عین غلط ماند / ز نقش دائره بیرون خط ماند

اگر صد قرن در خلوت نشینی / که تا تو روی خود بینی نبینی

کسی دیدی که روی خویش دیدست / کسی نشنید کین سر کس شنیدست

۶۷۴۵ اگر عکسی در آئینه[2] ببینی / کجا رویت معائینه ببینی

چو روی تو نه باقی است ونه فانی / چگونه روی خود دیدن توانی

چو ممکن نیست روی خویش دیدن / بجز آئینه‌ای در پیش دیدن

مکن زنهار پیش آینه آه / که تا تیره نبینی روی چون ماه

دم سردت درون جان نگهدار / چو غواصان نفس پنهان نگهدار

۶۷۵۰ که گر یک ذره در خود پیچ یابی / همی آن عکس را هم هیچ یابی

نه مرده باش نه خفته نه بیدار / همی اصلا مباش این یاد میدار

تو داری آنچه میجوئی در آفاق / تو گم شو تا بیابی همچو عشاق

۶_ حکایت احمد غزالی

به پیش پاکبازان دل افروز / چنین گفت احمد غزال یک روز

۶۷۵۵ که چون بهر جمال یوسف خوب / بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب

در آمد زود یوسف پیش او در / گرفت آن تنگ دل را تنگ دربر

فغان در بسته بد یعقوب آنگاه / که کو یوسف مگر افتاد در چاه

بدو گفتند آخر می چه گوئی / گرفته در بر او را می چه جوئی

ز کنعان بوی پیراهن شنیدی / چو دیدی این دمش گوئی ندیدی

۱- خویش را - جاودان　　۲- ببینی - نبینی

جوابی داد یعقوب پیمبر / که من یوسف شدم امروز یکسر ۶۷۶۰

ز یوسف لاجرم بوئی شنودم / که من خود آن زمان یعقوب بودم

همه من بوده‌ام یوسف کدامست / چو خود را یافتم اینم تمامست

بخود گر سر فرود آری زمانی / بیابی زآنچه میجوئی نشانی

ولی چون از همه آزاد گردی / که نه غمگین شوی نه‌شاد گردی

ز زیر چرخ گردانت بر آرند / برنگ کار مردانت بر آرند ۶۷۶۵

۷- حکایت ابوعلی فارمدی

چنین دادند ره بینان دمساز / خبر از بوعلی فارمد باز

که گفت ای‌مرد نه‌خوش شو بخواندن / نه‌دل ناخوش کن‌از خسران‌وراندن[1]

قبول خویش را مشمر غنیمت / مشو گرد شوی هرگز هزیمت

که چون نفریبی[2] از نعمت دمی تو / نگردی[3] از بلا پست غمی تو ۶۷۷۰

چو آرندت بهر دستی پدیدار / چو دستی را نباشی تو خریدار

برون این همه رنگ دگرگون / برنگی دیگرت آرند بیرون

اگر این رنگ افتد بر رگ‌ویت / دو عالم عنبرین گردد زبویت

اگر این رنگ یابی پاك و بی‌هیچ / مست گردد زروتن جان دگر هیچ

اگر این رنگ یابی ای یگانه / نباید هیچ چیزت جاودانه ۶۷۷۵

همه چیزی چو از تو چیز باشد / ترا کی میل چیزی نیز باشد

چو تو دائم تو باشی بی‌بهانه / همه چیزی تو داری جاودانه

چو دائم محو باشی در آلهی / ز تو خواهند اما تو نخواهی

۸- حکایت سئوال از مجنون دربارهٔ لیلی

بمجنون گفت آن یاری ز یاری / که لیلی‌را تو چندین دوست داری ۶۷۸۰

بدو گفتا بحق عرش و کرسی / که گر من دوستش دارم چه پرسی

۱- کن از خسران و راندن - بکن از دورماندن / ۲- و ۳- بجای نفریبی و نگردی
بفریبی و بگردی.

رفیقش گفت چندین شعر گفتن — شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
میان خاك و خون بودن بزاری — ز چه بود این همه نز[1] دوستداری
جوابش داد کان بگذشت اکنون — که مجنون لیلی ولیلی است مجنون
۶۷۸۵ دوئی بر خاست اکنون از میانه — همه لیلی است مجنون بر کرانه
چو شیر و می بهم پیوسته گردند — ز نقصان دو بودن رسته گردند
یکی چون آشکارا گشت اینجا — دوئی را نیست یارا گشت اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار — برو گم گرد تا آید پدیدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی — نیابی خویش را در زندگانی

۶۷۹۰ ۹_ حکایت بایزید و مسافر

برای بایزید آمد ز جائی — غریبی در بزد چون آشنائی
میان خانه در شیخ نکو رای — بفکرت ایستاده بود بر جای
بدو گفتا نگوئی کز کجایم — غریبش گفت مردی آشنایم
غریبم آمده بهر لقائی — ببوی با یزید از دور جائی
۶۷۹۵ جوابش داد شیخ عالم افروز — که ای درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم — بسی جستم ولی گردش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد — ز من سی سال باشد تا جدا شد
چنان درزروجودش گشت خاموش — که شد سی ساله احوالش فراموش
کسی کو جاودانه محو زر شد — ز خود هرگز نداند با خبر شد
۶۸۰۰ و لیکن کیمیا آنست مادام — که نورالله نهندش سالکان نام
اگر بر کافری تابد زمانی — فرو گیرد ز نور او جهانی
چو زد بر سحرهٔ فرعون آن نور — چنان نزدیك گشتند آن چنان دور
وگر بر پیرزن تابد زمانی — کند چون رابعه‌اش مرد جهانی
وگر بر بیل زن تابد ز اعزاز — چو خرقانیش گرداند سر افراز
۶۸۰۵ وگر یك ذره با معروف گردد — ز ترسائی بدین موصوف گردد

۱- ز چه بود این همه نز - چه بودست این همه بر

وگـر پیش فضیل آیـد پدیدار　　شود از رهزنی با راه اسرار
وگر در جـان ابن ادهم آید　　دلش سلطان هر دو عـالم آید
وگر برتن زند دل گردد آن خاک　　وگر بر دل زند جانی شود پاک
چو جان درخویشتن آن نور یابد　　دو گیتی را زهستی دور یابد
چو جان زان نور گردد محومطلق　　به سبحانی برون آید و انا الحق　　۶۸۱۰
چو در صحن بهشت آید باخلاص　　خطابش آید این از حضرت خاص
که هست این نامه از شاه یگانه　　بسوی پـادشاه جـاودانـه
چو از خاص خودش پوشیم جامه　　ز قدوسی بقدوسی است نـامه
چو[1] قدوسی توانی جاودان گشت　　همه تن دل همه دل نیز جان گشت
چودادت صورت خویش وصفت هم　　بیا تا بدهدت این معرفت هم　　۶۸۱۵

۱۰- حکایت سلطان محمود وشیخ خرقانی

مگر محمود میآمد ز راهی　　در آمد پیش خرقانی بگاهی
ولیکن امتحان شیخ را شاه　　ایاز خاص خود را خواند آنگاه
لباس خود در او پوشید آن روز　　که من جاندارم او شاه دل أفروز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی　　بدو گفتا نه‌ای جاندار شاهی　　۶۸۲۰
بیاوا پیش من ای شاه درویش　　که حق اکنون ترا کردست فاپیش
تو ای محمود اگر چه پادشاهی　　ولیکت دل همی خواهد گدائی
همه ملك جهـان داری مسلم　　همه در دست این میبایدت هم
چو تو در ملك عالم پادشاهی　　چو درویشان چرا نان پاره خواهی
نبینی آنکه محمود ازل بـود　　که او را نیز گوئی این عمل بود　　۶۸۲۵
چو دریاهای بی‌پایان صفت داشت　　جهان پرعارف و پر معرفت داشت
رها کـرد آن همه از بهر آدم　　برون آمـد بدست خلق عالم
بپاکی آن صفت را شد خریدار　　بدست آن صفت آمد پدیدار
چو من بیمار گشتم هان چه بودت　　که خود بیمار پرس من نبودت

۱- چو- به

۶۸۳۰ چو نان و آب جستم از در تو — شدم بی این و بی آن از بر تو
که از تو مال و نفس تو خرم باز — که از تو وام میخواهم زهی راز
منت با این همه مشتاقم و دوست — اگر مشتاق من باشی تو نیکوست
عزیزا می ندانم این چه کارست — چه درد است این چه عشق است این چه نارست[1]
ربوبیت غنای جاودان است — عبودیت طریق بندگان است
۶۸۳۵ باستغنا ربوبیت بباید — ولیکن در عبودیت بباید
خداوندا قوی کاری است اما — کسی را نیست معلوم این معما[2]
بنی آدم[3] حقیقت چون ایاس است — که اورا[4] خاص محمودش لباس است
دراول چون بدادت صورت خویش — صفات خویش آرد آخرت پیش
گهی نام تو نام خویشتن کرد — گه اسم خویش اسم ما و من کرد
۶۸۴۰ ولی چون نیست دستوری چه گویم — خدا نزدیك و تو دوری چه گویم
بحق تا با خودی ره کی توان برد — ولی از بیخودی این پی توان برد
اگر تو مشك هوخواهی دراین راه — مباش از آهوئی کم در سحرگاه

تمثیل مشك آهو

چنین گفتند استادان پیروز — که آهوئی است کاندر چل شبانروز
۶۸۴۵ نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری[5] — گل خوشبوی جوید یك دو باری
چو دارد این چله در پاکی آنگاه — سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
دمی گرداند او پس[6] صبحگاهی — سوی خود در کشد آن دم بگاهی
چو آن دم بگذرد بر خون جانش — شود از ناف او نافه روانش
ازآن دم مشك از او آید پدیدار — وز آن دم گرددش خلقی خریدار
۶۸۵۰ که داند آنچنان دم در جهانی — که خون زو مشك گردد درزمانی
چو خونی مشك گردد از دم پاك — بود ممکن که زو جانی[7] شود خاك

۱- بجای این مصرع : که دل خونست هردم کرهزارست ۲- بجای این مصرع :
چو مردم می نبیند یك معما ۳- بنی آدم - که مردم در ٤- که او را - ولی از
۵- بجای این مصرع : در منه میخورد خاشاك و خاری ۶- گرداند او پس - کو داند
او بس ۷- زوجانی - روحانی

بلی چون نور حق در جان در آید — تنت حالی برنگ جان بر آید
چه گویم بیش از این امکان ندارد — که جانم بیش از این فرمان ندارد
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز — ولی این کیمیا در راه دین باز
چونیست این کیمیا در عرش و کرسی — ز جان خود طلب دیگر چه پرسی ۶۸۵۵
بساز این کیمیا گر مرد راهی — که جانرا کیمیائیست این الهی
ورای این ترا اسرار گفتن — روا نبود مگر بردار گفتن
ورای این مقاماتی دگر هست — ندانم تا کسی را زان خبر هست
بخود رفتن بدان راهی ندارم — که جز دستورئی[1] آهی ندارم
بشرح آن اگر اذن آید آواز — بگویم ورنه اندر پرده به راز ۶۸۶۰

پایان کتاب

سخن گر برتر از عرش مجید است — فروتر پایهٔ شعر فرید است
ز عالمهای علوی یك مجاهز — نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاهی — که کس را نیست آنجا هیچ راهی
دم عیسی ترا پیدا نمودم — چو صبح از دم ید بیضا نمودم
ز چندین باغ کز من یادگارست — جهان چون باغ جنت پرنگارست ۶۸۶۵
جوانمردان بسی شبهای تا روز — شوند از باغهای من دل افروز
کسی کز گفتهٔ خود لاف میزد — نفس چون صبح صادق صاف[2] میزد
اگر تا دور من میزیستی او — بمردی گر در این نگریستی او
بلی چون آفتاب آید پدیدار — نماند صبح را یك ذره مقدار ۶۸۷۰
چو بحر شعر من کامل فتادست — هزاران چشمه بر ساحل فتادست
چو بحر من شعر بر هر کناری — پدید آورد هردم چشمه ساری
از آن یك چشمه خورشید بلندست — که بذل[3] نور در گیتی فکندست
مدد از بحر شعرم گر نبردی — ز تیغ خویش هرگز سر نبردی
قیامت تیره خواهد گشت خورشید — ولی روشن بود این شعر جاوید ۶۸۷۵
که تا در خلد حوران دل افروز — بلحن عشق میخوانند هر روز

۱- که جز دستورئی ـ که من دستوری ۲- صادق - ازدل ۳- بذل ـ آب

چو شعر من همه توحید پاکست — اگر در خلد بر خوانی چه باکست
در گنج آلهی بر گشادم — آلهی نامه نام این نهادم
بزرگانی که در هفت آسمانند — آلهی نامهٔ عطار خوانند
۶۸۸۰ ز فخر این کتابم پادشاهی است — کاآلهی نامه از فضل آلهی است
بنو هر ساعتم جانی فرستد — ز غیبم هر نفس خوانی فرستد
چو من از غیب روزی خواره باشم — چرا در بند هر بیچاره باشم
دلی درس لدنی نرم کرده — نخواهد خوردنی گرم کرده
منم وحشی صفت در گوشه بی کس — ز عالم کاسه‌ای حمزه مرا بس
۶۸۸۵ چو این وحشی ز حمزه بیقراراست — مرا با حمزه ز وحشی چه کاراست
چو من محبوس این پیروزه بامم — به دنیا در یکی[1] خانه تمامم
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا — کبودی سما و ارض دنیا
مرا ملکی که من دارم بسند است — وگر در بایدم چیزی سپند است
چو در ملک قناعت پادشاهم — توانم کرد دائم هر چه خواهم

۱- حکایت شاگردان مکتب

۶۸۹۰ بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد — مگر ناگه به دو کودك نظر کرد
یکی را پیش نان و نان خورش بود — یکی را نان تنها پرورش بود
مگراین یك از آن یك نان خورش خواست — که کارش می نشدبی‌نان خورش راست
دگر یك گفت اگر باشی سگ من — که همچون سگ زنی تک بر تک من
۶۸۹۵ بیابی نان خورش از من وگرنه — ترا بس نان تنها و دگر نه
چو راضی گشت آن کودك بدان کار — دوان شد همچوسگ درره به‌رفتار
نهادش رشته بر گردن که سگ باش — ببانگ سگ درآی و تیز تگ باش
چنان کالقصه فرمودش چنان کرد — که تاآن‌نان‌خورش برروی نان کرد
بزرگ دینش گفت ای خرد کودك — اگر تو بودئی در کار زیرك
۶۹۰۰ قناعت کردئی بر نان زمانی — وز این سگ بودنت بودی امانی

۱- بدنیا دریکی - ز دنیا یك در

بترك نان خورش بایست گفتن | که تا چون سگ نبایستیت رفتن
چو سك تا کی کنی از پس جهانی | برای جیفه‌ای و استخوانی
اگر محمود اخبار عجم را | به شاعر داد چندانی درم را
اگر تو شعر آری پیلواری | نیابی یك درم در روزگاری
چه گر آن پیلوارش کم نیرزید | بر شاعر فقاعی هم نیرزید ۶۹۰۵
تو همت بین که شاعر داشت آنگاه | کنون بنگر که چون برخاست ازراه
بحمدالله که در دین بالغم من | بدنیا از همه کس فارغم من
هر آن چیزم که باید بیش از آنست | چرا یازم بسوی بیش از آن دست ؟

۲ـ گفتار مرد خدا پرست

چنین گفتست روزی حق پرستی | که او را بود در اسرار دستی ۶۹۱۰
که هرچیزی که هست و بایدت نیز | تو را جستن فراغت به‌از آن چیز
ترا چیزی که در هر دو جهانست | به از بودش بسی نابود آنست
اگر هر دو جهان دارالسلامست | تماشا گاه جانم این تمامست
چو جان پاك من فردوس باشد | مرا صد مشتری در قوس باشد
بهشتی اینچنین و همدمی نه | دلی پر سر عشق و محرمی نه ۶۹۱۵
چو هر همدم که می‌بینم حجابست | مرا پس هر دمی همدم[1] کتابست
چو کس را می‌نبینم همدم خویش | بد آنجا می فرو گویم غم خویش
مرا در مغز دل دردیست تنها | کز او میزاید این چندین سخنها
اگر کم گویم و گر بیش گویم | چه میجویم کسی با خویش گویم
بر آوردم بگرد عالمی دست | نداد از هیچ نوعم همدمی دست ۶۹۲۰
و گر داد و دهد یك همدمم داد | نداد او داد لیکن هم دمم داد
اگر چه صبحدم را هم دمی هست | ولی صادق نداد آن همدمش دست
ز چندین آدمی در هیچ جائی | نمی بینم سر موئی وفائی
چو در من نیز یك ذره وفا نیست | ز غیری این وفا جستن روا نیست

۱ـ پس هردمی همدم ـ بس همدمی محرم

۶۹۲۵ چو من محرم نیم خود را زمانی — که باشد محرم من در جهانی

ز همراهان دین مردی ندیدم — ز اخوان صفا گردی ندیدم

بسی رفتم همانجایم که بودم — نمیدانم کز این رفتن چه سودم

دلا چون هم نشینانت برفتند — رفیقان و قرینانت برفتند

تو تا کی باد پیمائی ز سودا — برو تا کی کنی امروز و فردا

۶۹۳۰ بخوردی تو چو بیکاران جهانی — غم کارت نخوردی[1] یك زمانی

بکن کاری که وقت امروز داری — بر افروز آتشی گر[2] سوز داری

همه خفتند چه مست و چه هشیار — تو کی خواهی شدن ازخواب بیدار

ترا تا چند از این باریك گفتن — که میباید ترا تاریك خفتن[3]

چو ابراهیم گفتار آمدی تو — چرا نمرود کردار آمدی تو

۶۹۳۵ چو بتوانی که مرد کار میری — زهی حسرت اگر مردار میری

بگرد قال آخر چند گردی — قدم در حال نه گر شیر مردی

دل تو گر ز قال آرام گیرد — کجا از حال مردان نام گیرد

چوقشری نیست بیش این قال آخر — طلب کن همچو مردان حال آخر

چو تو عمر عزیز حود بیکبار — همه در گفت کردی کی کنی کار

۶۹۴۰ اگر چه شعر در حد کمال است — چو نیکو بنگری حیض رجال است

اگر بودی دلت موئی خبردار — نبودی با خبر گوئی تو را کار

بت تو شعر می‌بینم همیشه — ترا جز بت پرستی نیست پیشه

۳- حکایت اویس قرنی

بپرسید از اویس آن پاك جانی — که میگویند سی سال آن فلانی

۶۹۴۵ فرو بر دست گوری خویشتن را — فرو آویخته آنجا کفن را

نشسته بر سر آن گور پیوست — ز گریه می‌ندارد یك زمان دست

به‌روز آرام وشب خوابش نماندست — بچشم اشك ریز آبش نماندست

بخوف و ترس او در روزگاری — نیفتادست هرگز ترس کاری

۱- نخوردی یك - نمیبینم

۲- بر افروز آتشی گر - که گر کاری نداری

۳- تاریك خفتن - باریك رفتن

تو او را دیده‌ای ای پاك رهبر — ورا گفتا مرا آنجایگه بر

چو رفت آنجایگه او را چنان دید — ز بیم تیغ مرگش نیم جان دید ۶۹۵۰

بزاری و نزاری چون خلالی — رخ چون بدر کرده چون هلالی

ز هر چشمش چوسیلی خون روانه — دلی پرتف زبانی چون زبانه

کفن در پیش و گوری کنده در بر — به سان مرده‌ای بنشسته بر سر

اویسش گفت ای نا محرم راز — بدین گور و کفن ماندی زحق باز

خیال خویشتن را میپرستی — همه گور و کفن را می‌پرستی ۶۹۵۵

ترا گور و کفن مشغول کرده — بسی سالت ز حق معزول کرده

ترا سی سال بت گور و کفن بود — که در راه خدایت راهزن بود

چوآن آفت بدیدآن مرددرخویش — برآمد جان از آن دلداده درویش

چو از سر حقیقت کور افتاد — بزد یك نعره و در گور افتاد

چو مرغی بر پرید از دام هستی — بمرد و بازرست از بت پرستی ۶۹۶۰

چنین کس راکه زهد بی‌حسابست — چواز گوروکفن چندین حجابست

حجاب تو ز شعر افتاد آغاز — که می‌مانی بدین بت از خدا باز

بسی بت بود گوناگون شکستم — کنون در پیش شعرم بت پرستم

هزاران بند چوبین بر فکندم — کنون از عشق[1] زرین است بندم

بپرم گر بترك بند گیرم — و گر نه سرنگون در بند میرم ۶۹۶۵

به بت چون از خدا می باز گردم — چگونه با خدا همراز کردم

بلائی کان مرا در گردن آمد — یقین دانم که آن هم از من آمد

سخن چندین که برتو خواند عطار — اگر بر خویشتن خواندی به‌یکبار

بقدر از چرخ هفتم در گذشتی — ز خیل قدسیان برتر گذشتی

زهی قصه که از شومی گفتار — سگی برهد شود مردم گرفتار ۶۹۷۰

دلا چون نیست منزلگاهت اینجا — نگونساریست آب وجاهت اینجا

سر از آبی و جاهی بر میاور — فرو بر خون و آهی بر میاور

زبان بودی بسی اکنون چو مردان — ز سرتا پای خود را گوش گردان

بسی آفت که گویا از زبان یافت — چوصامت بود زعزت از آن یافت

۱- عشق - شعر

۶۹۷۵ قلم را سر زدن دائم از آنست — که او را دردهانی دو زبانست
ترازو چون زبان بیرون زد از کام — به یك یك جو حسابش کرد ایام
ز هر عضو تو فردا روز محشر — زبانت بند خواهد کرد داور
از آن سوسن بآزادی رسیدست — که او باده زبان گنگی گزیدست
چوخواهی گشت همچون کوه خاموش — کفی بر لب چو دریائی مزن جوش

٤- گفتار در مرگ اسکندر رومی

۶۹۸۰ چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون — حکیمی گفت ای شاه همایون
چو زیر خاك میگشتی چنین گم — چرا میکردی آن چندان تنعم
دریغا و دریغا روزگارم — که دایم جز دریغا نیست کارم
چو نقد روزگار خود بدیدم — امید از خویشتن کلی بریدم
۶۹۸۵ همه در خون جان خویش بودم — که تا بودم زیان خویش بودم
بامید بهی تا کم خبر بود — همه عمرم بسر شد در بتر بود
جهان چون صحتم بستد مرض داد — جوانی برد و پیری در عوض داد
چو من هم نیستم از جسم و جانی[1] — نخواهم من که باشم یك زمانی
بجز مردن مرا روئی نماندست — از آن کز زندگی موئی نماندست
۶۹۹۰ اگر چه از فنا موئی ندیدم — بجز فانی شدن روئی ندیدم
مرا گه ماتم است و گاه عیدست — که گاهم وعده و گاهی وعیدست
دلی بود از همه ملك جهانم — همه خون گشت و دیگر می‌ندانم
زهی اندوه گوناگون که دل راست — زهی‌هم آتش وهم خون که دل‌راست
فرو رفتن در این دریا یقین است — ولی تا چون بر آیم بیم این است
۶۹۹۵ چرا از مرگ دل پر پیچ دارم — چو نه هیچم نه دل بر هیچ دارم
همه عمرم در افسانه بسر شد — که خواهد از پی عمری دگر شد
تهی دستم که کارم بر خلل ماند — ز حیرت پای جانم در وحل ماند
چو قوم موسی‌ام برتیه مانده — هم از تعطیل در تشبیه[2] مانده

۱- بجای این مصرع : چو من من نیستم از نیم جا نی

۲- هم از تعطیل در تشبیه
کهم تعطیل و که تشبیه

همی نه خواند و نه رانده‌ام من   میان کفر و ایمان مانده‌ام من
کنون در گوشهٔ حیران نشستم   ستون کردم بزیر روی دستم   ۷۰۰۰
گرت اندوه می‌باید جهانی   بنزدیك دلم بنشین زمانی
که چندانی غم و اندوه دارم   که گوئی بر دلم صد کوه دارم
مرا هر دم ز گردون صد هزاران   بر این دل درد میریزد چو باران[1]
چو گل عمر عزیزم بر سرخار   بپایان بر دم و من بر سر کار
چو نتوان شرح کردن سرگذشتم   نفس در کام بر دم گنگ گشتم   ۷۰۰۵
چه گویم کانچه گویم هست گفته   کرا گویم خلایق جمله خفته
زبان علم میجوشد چو خورشید   زبان معرفت گنگ است جاوید
چو مستی حیرت خود پاك گفتم   چو مشتی خاك زیر خاك خفتم
مرا گوئی مگو دیگر نگویم   چه سازم می‌بسوزم گر نگویم
ز من دائم سخن پرسید آخر   ز سوز من نمی‌پرسید[2] آخر   ۷۰۱۰
عزیزا با تو گفتم ماجرائی   مدار آخر دریغ از من دعائی
گر از تو یك دعائی پاك آید   مرا صد نور از آن درخاك آید
کسی را چون بچیزی دست نرسد   وگر گه گه رسد پیوست نرسد
همان بهتر که بی‌روی و ریائی   سحر گاهان بسازد با دعائی
کنون از اهل دل در خلوت خاص   دعای خویش میخواهم با خلاص   ۷۰۱۵
غرض زین گفت‌وگویم جزدعانیست   که کار بی‌غرض جز از خدا نیست
عزیزا با تو گفتم حال مردان   تو گر مردی فراموشم مگردان
ترا گر ذره‌ای زین راز روزیست   همه ساز تو دایم سینه سوزیست
اگر ماتم زده باشی در این کار   ترا نوحه گری باشد سزاوار
ولی خود تو ز رعنائی چنانی   که نوحه بشنوی بازیچه دانی   ۷۰۲۰
چو نوحه لایق آزادگانست   چو نوحه کار کار افتادگانست
اگر تو عاشقی گم کرده یاری   و گر سرگشتهٔ افتاده کاری
تو را جز نوحه کردن نیست کاری   بجز نوحه نداری اختیاری

۱- بجای این بیت :
مرا درد است هر ساعت هزاران   که بر دل درد میبارد چو باران
۲- نمی‌پرسید - نمی‌ترسید

که میجوئی نشان از بی‌نشان باز[1] | وزاین جستن نرستی یك زمان باز
۷۰۲۵ چوچیزی گم نکردی ای عجب تو | چه میجوئی و چندینی طلب تو

۵- حکایت خاك بیز

چنین گفت آن یکی با خاك بیزی | که میآید شگفتم از تو چیزی
که گم نا کرده میجوئی تو عاجز | نیابی چیز گم نا کرده هرگز
عجب‌تر گفت زین چیزی دگرهست | که گم نا کرده‌ای گر ندهم دست
۷۰۳۰ بغایت می برنجم وین شگفتی | بسی بیش است از آن اول که گفتی
نه بتوان یافت نه گم میتوان کرد | نه خاموشی رهست و نه بیان کرد
غرض آن است تا تو تو نباشی | نه آن باشی و نی این هر دو باشی

۶- حکایت ایوب

بزرگی گفت ایوب پیمبر | که چندین سال گشت از کرم مضطر
۷۰۳۵ ز چندان رنج آهی بود مقصود | چو کرد آهی نجاتش داد معبود
ز کریا اره‌ای بر سر بزاری | بدو گفتا اگر آهی بر آری
کنم از انبیا بسترده نامت | مزن دم تا کند اره تمامت
عجایب بین کز آن یك آه میخواست | وزاین یك خامشی را راه میخواست
نه آهی میتوان کرد از بر خویش | نه خامش میتوان بود این بیندیش
۷۰۴۰ چو دریائیست این دو جسم و جانی | نه سر پیدا و نه بن نه میانی[2]
در این دریا نه خاموشی نه گفتار | نه ساکن آمدن لایق نه رفتار
جوانمردا تو چندان پیچ پیچی | چگونه پی بری چون هیچ هیچی
هزاران پرده پیش از ظلمت و نور | چگونه منقطع گردد رهی دور
هزاران بند داری تا قیامت | چگونه ره بری سوی سلامت

۱- بجای این بیت :
چه میجوئی ز گم کرده نشان باز | وزین جستن ناستی یك زمان باز
۲- بجای این مصرع : نه سر پیداست او را نه کرانی

مگر از پیش برخیزد حجابی / ز لطف حق بتابد آفتابی ۷۰۴۵
که چون آن لطف از پیشان بتابد / هزاران درد را درمان بیابد

۷ـ حکایت اعرابی و پیغمبر

یکی اعرابی آمد پیش مهتر / کنار خویش محکم بسته در بر
بدو گفتا که من اسلام آرم / اگر گوئی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یك کبوتر / گرفته دو کبوتر بچه در بر ۷۰۵۰
ز صدق معجز آن صدر عالی / بصدق دل مسلمان گشت حالی
بدو گفت این که گفتت ای پیمبر؟ / پیمبر گفت حق سلطان اکبر
در آن دم هر که آنجا از عرب بود / ز بهر آن کبوتر در عجب بود
که آن دم هردو کبوتر بچه محکم / بزیر پر کشیده بود در هم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار / شما را چه عجب آید از این کار ۷۰۵۵
بحق آن خدائی کاشکارا / بخلق خود فرستاد است ما را
که بر هر عاصئی کو در جهانست / خدا صد بار مشفق تر از آنست
که این مادر بر این دو بچه امروز / کز او گشتید جمله شفقت آموز

۸ـ گفتار در رحمت الهی

چنین نقل درست آمد ز اخبار / که فردا بنده‌ای باشد که جبار ۷۰۶۰
دهد هفتاد بار آوازش از خویش / که سر از شرم او بر نارد از پیش
خدا میگویدش کم سوز آخر / که روز آشتی است امروز آخر
بر آر از پیش سر تا کی از انکار / همه ناکردنی ناکرده انگار
عزیزا کار آسانست با حق / که گر درد است درمانست با حق
چو آسانست با حق جاودانی / روا نبود که تو دشوار دانی ۷۰۶۵

۹ـ حکایت رؤیای بوسهل

شبی بوسهل صعولکی سحرگاه / چنان در خواب میدیدی که ناگاه

در آمد بوسعید مهنه از دور — فرو میریختی از روی او نور
جهان از روی او روشن همی شد — زمین از بوی او گلشن همی شد
۷۰۷۰ از او پرسید کای شیخ هنر جوی — خدا با تو چه کرد آنجا خبر گوی
که میسوزم من از بیم عقابش — چنین از بوسعید آمد جوابش
که با حق کار آسان‌تر از آنست — که خلق بی سر و بن را گمانست
اگر لطف خدا یار تو گردد — جهان بر رونق کار تو گردد
بصد عصیان اگر مشغول باشی — چو یك طاعت کنی مقبول باشی

۱۰ - حکایت زن و پیغمبر

۷۰۷۵ پیمبر گفت بس مفسد زنی بود — که در دین همچو گل تردامنی بود
مگر میرفت در صحرا براهی — پدید آمد میان راه چاهی
سگی را دید آنجا ایستاده — زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترك کار خویشتن کرد — ز موزه دلو وز چادر رسن کرد
۷۰۸۰ کشید آبی بسگ داد و خدایش — گرامی کرد در هر دو سرایش
شب معراج دیدم همچو ماهش — بهشت عدن گشته جایگاهش
زنی مفسد سگی را داد آبی — جزا بودش ز حق چندین ثوابی
اگر یك دل کنی آسوده یك دم — ثوابش بر نتابد هر دو عالم
برای آنکه دل بی خویش باشد — ثوابش از دو گیتی بیش باشد
خودی ضیع است بیخود شو بهمت — که تا در بیخودی برسی برفعت
۷۰۸۵ خودی ابلیس را[1] ملعونی آمد — منی بر دیگری افزونی آمد
ز ابلیسی خود گر پاك گردی — چو آدم سخت نیکو خاك گردی
که ابلیس ارمنی آورد زانست — که از رحمت امیدش جاودانست

۱۱ - حکایت شبلی و ابلیس

۷۰۹۰ مگر شبلی امام عالم افروز — گذر میکرد در عرفات یکروز

---

۱ - ابلیس را - ابلیسی و.

فتادش چشم بر ابلیس ناگاه — بدون گفتا که ای ملعون درگاه

چو نه اسلام داری ونه طاعت — چرا گردی میان این جماعت

جگرخون‌شد از این تاریك‌روزت — امیدی می‌بود از حق هنوزت

چو بشنید این سخن ابلیس پر غم — زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم

چو حق را صد هزاران سال جاوید — پرستیدم میان بیم و امید ۷۰۹۵

ملایك را بحضرت ره نمودم — بهر سرگشته آن درگه نمودم

دلی پر داشتم از عزت او — مقر بودم بوحدانیت او

اگر بی علتی با این همه کار — براند از درگه خویشم بیکبار

که کس زهره نداشت از خلق‌درگاه — که گوید از چه رو کردیش ناگاه

اگر بی علتی بپذیردم باز — عجب نبود که نتوان گفت این راز ۷۱۰۰

چو بی علت شدستم راندهٔ او — شوم بی علتی هم خواندهٔ او

چو در کار خدا چون و چرا نیست — امید از حق بریدن پس روا نیست

چو قهرش کرد حکم و راندم آغاز — عجب نبود که فضلش خواندم باز

نمیدانم نمیدانم آلهی — تو دانی و تو دانی آنچه خواهی

یکی را خوانده‌ای با صد نوازش — یکی را رانده‌ای با صد گدازش ۷۱۰۵

نه زین یك طاعتی نه زان گناهی — بحکم تو کسی را نیست راهی

بحق آنکه تو کس را نمانی — که آن ساعت که توکس را نمانی

ز جرم و ناکسی من گذر کن — بفضلت در من ناکس نظر کن

مکش در پای پیل قهر زارم — که من دل زهرهٔ موری ندارم

مرا چون پهلوی یك مور نبود — به‌پیش پیل قهرت زور نبود ۷۱۱۰

من غم گشته را دلشاد گردان — بکش یا گردنم آزاد گردان

اگر کردم بدی با خویش کردم — که از فضل تو آن بد بیش کردم

اگر نیك و اگر بد کرده‌ام من — تو میدانی که با خود کرده‌ام من

چو از نیك و بد من بی نیازی — ز هر دو بگذری کارم بسازی

اگر چه بستهٔ نیك و بدم لیك — نمیگویم ز نیك و بد بدو نیك ۷۱۱۵

چو بی علت بسی دولت دهی تو — کنون هم نیز بی علت دهی تو

چو بی علت عطا دادی وجودم — همی بی علتی کن غرق جودم

چو نیست از رنج من آسایش تو … که علت نیست در بخشایش تو
مدر از کردهٔ من پردهٔ من … خطی در کش بگرد کرده من
۷۱۲۰ نه آن کافر که او دین‌دار گردد … در اول روز مرد کار گردد
ز چندین ساله کفرش از شهادت … دهد غسل دلش عین سعادت
خدایا گر چه در خون آمدم من … همان انگار کاکنون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انگار … همی چون نو مسلمانیم انگار

۱۲ - حکایت زنار بستن بایزید

۷۱۲۵ چو در نزع اوفتاد آن مرد بسطار … بیاران گفت ای قوم نکو نام
یکی زنار آریدم هم اکنون … که تا بر بندد این مسکین مجنون
خروشی از میان قوم برخاست … که از زنار ناید کار تو راست
چگونه باشد ای سلطان اسرار … میان بایزید آنگاه و زنار
دگر درخواست زناری ز اصحاب … نمی‌آورد کس آن کار را تاب
۷۱۳۰ بآخر کرد شیخ الحاح بسیار … نمیدانست کس درمان آن کار
همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر … شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر
یکی زنارش آوردند اصحاب … که‌تا بربست وبگشاد از دو چشم‌آب
پس آنگه روی را در خاك مالید … بسوز جان و درد دل بنالید
بسی افشاند خون از چشم خونبار … وز آن پس از میان ببرید زنار
۷۱۳۵ زبان بگشاد کای قیوم مطلق … بحق آنکه جاویدان توئی حق
که چون این دم بریدم بند زنار … چو آن هفتاد ساله گبرم انگار
نه گبری کو در این دم باز گردد … بیك فضل تو صاحب راز گردد
من آن گبرم که این دم باز گشتم … چه گر دیر آمدم هم باز گشتم
بگفت این و شهادت تازه کرد او … بسی زاری بی اندازه کرد او
۷۱۴۰ اگر چه راه‌افزون آمدم من … همان انگار کاکنون آمدم من
چو میدانی که من هیچم آلهی … زهیچی این‌همه پس می چه‌خواهی
چه دارم درد بی اندازه دارم … ز مال و ملك قلبی تازه دارم

چو دل دارم خرابی و کبابی — چه میخواهی خراجی از خرابی
اگر تو عجز میخواهی بسی هست — ندانم تا چو من عاجز کسی هست
غمم جز تو دگر کس می نداند — تو میدانی اگر کس می‌نداند ۷۱۴۵
چرا گویم چو دائم ناظری تو — کرا جویم چو هر دم حاضری تو
تو خود بخشی اگر جویم و گر نه — تو خود دانی اگر گویم و گر نه
چو ما بی‌سر پی‌ایم[1] افتاده در بند — چه‌برخیزدازاین‌بی‌سر پی ای[2] چند
چو از خلقت نه سود و نه زیانست — همه رحمت برای عاصیانت

۱۳- مناجات ابراهیم ادهم ۷۱۵۰

به پیش کعبه ابراهیم ادهم — بحق میگفت کای دارای عالم
مرا معصوم دارو بی‌گنه دار — گناهی کان رود زانم نگه دار
یکی هاتف خطابش کرد آنگاه — که‌این عصمت که‌توخواهی‌زدرگاه
همین‌بوداست ازمن‌خلق‌راخواست — اگر کار تو و ایشان کنم راست
که تا جمله بهم معصوم مانید — همه از رحمتم محروم مانید ۷۱۵۵
اگر معصوم بینم[3] جاودان من — کرا آمرزم آخر آن زمان[4] من
هزاران بحر رحمت بی‌قیاس است — و لیکن بنده را جای هراس است
نمیدانم که تا حرمان[5] من چیست — طریق عقل سرگردان من چیست
ندارم در جهان جز نیم جان من — ز درد او زبانی ترجمان من
چو من از عمر بهبودی ندیدم — زیان دیدم بسی سودی ندیدم ۷۱۶۰
بمردن راضیم زین زندگانی — اگر بازم رهانی میتوانی
ز سر تا پای من جای نظر نیست — که‌بروی هرزمان زخمی‌دگر نیست

۱۴- حکایت رند بر در دکان

یکی رندی میان داغ و دردی — ستاده بوده بر دکان مردی

۱- و ۲- بی‌سر پی- بی‌سر تن ۳- بینم - دارم ۴- آخر آن زمان- آنگه زین میان
۵- حرمان - درمان .

۷۱۶۵ از او میخواست چیزی می‌ندادش — بسی در پیش دکان ایستادش

زبان بگشاد دکان دار پر پیچ — که تا تو زخم نکنی ندهمت هیچ

چو کردی زخم ازمن نقد میجوی — و گرنه همچنین میباش و میگوی

برهنه کرد رند اندام حالی — بدو گفتا نگه کن از حوالی

اگر بر من ز سر بر گیر تا پای — توانی دید بی‌صد زخم یك جای

۷۱۷۰ بگو کانجایگه زخمی رسانم — که بی‌صد زخم جائی می‌ندانم

اگر بی‌زخم هستم جایگاهی — نباشد چشم زخم از تو گناهی

چو نیست از پای تا سر بی‌جراحت — بده چیزی که یابم از تو راحت

تنم چون جمله مجروح است اکنون — ازاین پس نوبت روح است اکنون

خدایا من چو آن رند گدایم — که بر تن نیست بی‌صد زخم جایم

۷۱۷۵ ز سر تا پای من چندانکه جوئی — جراحت پر بود چندانکه گوئی

دمی آن دم براحت می بر آرم — که سر از صد جراحت می‌برآرم

دمی گر صد جراحت می‌نیابم — ز عمر خویش راحت می نیابم

اگر چه پای تا سر عین دردم — ز دردم[1] کافرم گر سیر گردم

غم تو بایدم از عالم تو — ندارم غم چو دارم من غم تو

۷۱۸۰ دریغا جان ندارم صد هزاران — که در پای غمت ریزم چو باران

چو حرف‌ها و هو آید بگوشم — همه درها و هو و در خروشم

ترا دیدم خودی خود ستردم — بتو زنده شدم وز خویش مردم

اگر دائم چنین باشد کمالست — و گر با خویشتن رفتم زوالست

خدایا دست این شوریده دل گیر — خلاصم ده از این زندان دلگیر

۷۱۸۵ در آن ساعت که جان آید بحلقم — نماند هیچ امیدی بخلقم

تنم را روشنائی لحد بخش — دلم را آشنائی ابد بخش

چو زائل گردد این ملك وجودم — مکن بی بهره از دریای جودم

۱۵ـ حکایت هارون الرشید هنگام نزع

چو هارون الرشید آن مرد بیدار — بدام مرگ میآمد گرفتار

۱ـ دردم - دردت

فرود آمد ز تخت و تاج انداخت — میان خاك و خاکستر وطن ساخت ۷۱۹۰
نهاد آنکه بزاری روی بر خاك — زبان بگشاد و گفت ای داور پاك
بحق آنکه هستی حق تعالی — که هرگز نیست ملکت را زوالی
که‌رحمت کن براین بیچاره‌وخوار — کـه ملکش را زوال آمد پدیدار
از آنست این همه غم بر دل مست — که تاخودآخرین‌دم چون‌دهددست

۱۶- حکایت شیخ اقطع هنگام نزع ۷۱۹۵

چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش — بصد زاری بسی بگریست برخویش
بدو گفتند ای شیخ نکو بخت — ز بیم مرگ میترسی چنین سخت
چنین گفت او که من مشتاق مرگم — بجز مرگی ز عالم نیست برگم
ولی من زان همی ترسم بصد تاب — که افتاد این دمم کشتی بغرقاب
نیم آگـاه کین کشتی تمامت — فتد در قعر یـا یابد سلامت ۷۲۰۰
اگر قهری کند شد غرفه کشتی — وگرنه دائماً گردم بهشتی
کنون در معرض این دو مقامم — از آن گریم که تا اهل کدامم
کسی برخشك کشتی رانده صدسال — کنون گرغرقه گردد چون‌بود حال
ولی امید این سرگشته آنست — که حفظ حق در آندم حرزجانست

۱۷- حکایت امانت سپردن بخداوند ۷۲۰۵

عزیزی بود چون هر شب بخفتی — شهادت از سر صدقی بگفتی
بحق آنگاه گفتی ای خداوند — کرم کن این امانت گیر یك چند
کامینی چون تودرروی زمین نیست — چه میگویم که غیرتو امین نیست
که تاوقتی که درمانم تو دانی — در آن درماندگی بـا من رسانی
چو نزدیك‌آمدش مرگ جهانسوز — زبانش بسته آمد سه شبانروز ۷۲۱۰
چو جز[۱] دودم نماند او را زیارت — گشاده شد زبانش در شهـادت
شهادت چون بگفت القصه‌جان داد — یکی هاتف ز حال او نشان داد

۱- جز - یك

که هان ای مرد بستان این امانت / که هر شب میسپردی در دیانت
که تـا آگاه گردد مرد هشیار / که ضایع نیست کار[1] یك نکو کار
۷۲۱۵ خدایا گر دل من پـر امیدست / ز طاعت نیست از موی سپیدست
امیدم بر عبادت بس غرور است / که هرچ ازمن بود عین قصور است
چوعفوت را سر موئی سبب نیست / اگر بخشی بیك مویم عجب نیست

۱۸- حکایت بنده خواستن سجاوندی

امـام دین سجاوندی بمجلس / چنین گفتست کای خلق مهوس
۷۲۲۰ مذکر را گدائی هست عادت / مرا هست این گدائی بر زیادت
مرا یك بنده میباید که بدهید / که تا از زحمت این پیر برهید
یکی یك بنده و دیگر دوم گفت / دگر سوم بدینسان تا ششم گفت
بدیشان گفت چون من پیرم و زار / چو خویشم بنده باید پیر ناچار
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند / همه یکبارگی دم در کشیدند
۷۲۲۵ دوم مجلس سوم نیز او همان خواست / نمیشد بندهٔ پیرش ز کس راست
شکایت کرد پیر و گفت آنگاه / نبودم مـن ز مجلسیانم آگـاه
که بینم من از ایشان این دلیلی / کنـند از بندهٔ بـا من بخیلی
یکی گفتش کز ایشان نیست تقصیر / ولی چون بنده‌ای میبایدت پیر
همی گشتیم گرد شهر بسیار / نمی‌آرد چنین بنده کس اقرار
۷۲۳۰ ز که و مه نمی‌آیـد چنین کار / که آرد بندهٔ پیری به بـازار
همی گویند اگر در اضطراریم / و لیك از حق تعالی شرم داریم
که بفروشیم هرگز بندهٔ پیر / کز این بسیار باید خورد تشویر
چوبشنید این‌سخن‌آن پیربرخاست / چنین گفت او که آمد کارمن راست
از این بنده مرا مقصود اینست / که گویم عاقبت محمود اینست
۷۲۳۵ چو نیست امروز مخلوقی روا دار / که گردد بندهٔ پیری دل افکار
خداوند کریمـی روز پیری / کجا بنده فروشد در اسیری

۱- کار - رنج

خدایا گر چه بس افکنده‌ام من — ولی هم پیرم و هم بنده‌ام من
اگر چه جمله در تقصیر گشتم — مرا مفروش کآخر پیر گشتم

۱۹ - حکایت عبدالله بن مسعود

کنیزی داشت عبدالله مسعود — که صدگونه هنر بودیش موجود ۷۲۴۰
مگر چون احتیاج آمد پدیدار — طلب کرد آن کنیزك را خریدار
کنیزك را چنین گفت ای دلاور — برو جامه بشوی و شانه کن سر
که تا بفروشمت چون احتیاج است — که تن را بر خراب دل خراجست
کنیزك چون همی فرمان او کرد — دو سه موی سپید از سر فرو کرد
بآخر چشم چون بر مویش افتاد — هزاران اشك خون بر رویش افتاد ۷۲۴۵
چو عبدالله مسعودش چنان دید — دوچشمش همچوابری‌خون‌فشان‌دید
بدو گفتا چرا گرینده‌ای تو — چنین خود را چرا افکنده‌ای تو[1]
کنون من عهد کردم با تو خاموش — که نفروشم ترا مگری و مخروش
کنیزك گفت من گریان نه زانم — که در حکم فروش تست جانم
ولی من زان سبب گریم چنین زار — که عمری کرده‌ام پیش کسی کار ۷۲۵۰
که یافت از خدمتش مویم سپیدی — بآخر کار آمد نا امیدی
چرا بودم بخدمت پیش مردی — که بفروشد مرا آخر بدردی
چرا کردم جوانی خرج جائی — که در پیری نهندم در بهائی
چرا بردم بجائی روز گارم — کز آن خدمت فروش آورد بارم
چرا بر درگه غیریم ره بود — چو درگاهی چنان در پیشگه بود ۷۲۵۵
کسی را چون چنان درگاه باشد — بدرگاه دگر چون راه باشد
توای خواجه حدیث من بمنیوش — اگر چه من نه ارزم هیچ بفروش
در آمد جبرئیل آنگاه حالی — به پیش صدر و بدر لایزالی
که عبدالله را گو ای وفادار — مباش این درد را آخر روا دار
سپیدی یافت در اسلام مویش — جز آزادی نخواهد بود رویش ۷۲۶۰

---

۱ - بجای این مصرع : که می بفروشمت چون بنده‌ای تو

خدایا چون ترا حلقه بگوشم — میفکن روز پیری در فروشم
گر از طاعت ندارم هیچ روئی — سپیدم هست در اسلام موئی
اگر بفروشیم جان سوختن راست — که دوزخ آن زمان افروختن راست[۱]
زجان سوزی و دلسوزی چه خیزد — ز موری در چنان روزی چه خیزد
۷۲۶۵ بحق عزت ای داننده راز — که اندر خندق عجزم مینداز
بدست قهر چون مومم مگردان — ز فضل خویش محرومم مگردان
همه نیک و بدم ناکرده انگار — ز فضلت کن مرا بی من بیکبار
که هر نیک و بدی کان از من آید — مرا ناکام غل در گردن آید
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار — بخواب غفلتم در مرده انگار
۷۲۷۰ چو من سر گشته پستم تو بلندی — بلندم کن چو پستم اوفکندی
گرفتار توام از دیرگاهی — مرا بنمای سوی خویش راهی
درم بگشای و فرتوت خودم کن — دلم بربای و مبهوت خودم کن
ز من بر من بسی آمد تباهی — آلهی نجمی منی آلهی
مرا برهان زمن گر میرهانی — که هر چیزی که خواهی میتوانی
۷۲۷۵ مرا با خود مدار و بی خودم دار — زخود سیر آمدم این خود کم انگار
نه خود را دانم و نه نیک و بد را — چو تو هستی چه خواهم کرد خود را
بحق آنکه میدانی که چونم — که بیرون آر از این غرقاب خونم
مرا بیخود بخود گردان گرفتار — میاور با خودم هرگز دگر بار
سگم خوان و مران زان آستانم — که در کوی تو بس یك استخوانم
۷۲۸۰ گر از کوی تو یابم استخوانی — کشم پیش همای چرخ خوانی

۲۰- حکایت بشر حافی

در اول روز میشد بشر حافی — ز دردی مست اما جانش صافی
مگر یك پاره کاغذ یافت در راه — بر آن کاغذ نوشته نام الله
ز عالم جز جوی حاصل نبودش — بداد و مشك بستد اینت سودش

۱- بجای این مصرع : که دوزخ نیز بفروختن را است

شبانگه [1] نام حق آن مرد حق جوی / بمشك خود معطر کرده خوشبوی ۷۲۸۵
در آنشب دید وقت صبح خوابی / که کردندی بسوی او خطابی
که ای برداشته نام من از خاک / بحرمت کرده هم خوشبوی وهم پاك
ترا مرد حقیقتجوی کردیم / همت پاك و همت خوشبوی کردیم
خدایا بس که این عطار خوش گوی / بعطر نظم نامت کرد خوش بوی
چه گر عطار زان خوش گوی بودست / که نامت جاودان خوش بوی بودست ۷۲۹۰
توهم از فضل خاك این درش کن / بنام خویشتن نام آورش کن
که جز از فضل تو روئی ندارد / که از طاعت سر موئی ندارد

پایان کتاب

---

۱ - پس آنکه

یك روایت دیگر از آغاز الهی نامه

آلهی نامه را آغاز کردم / بنامت باب[1] نامه باز کردم

زبانرا در فصاحت راه دادم / دهانرا در بلاغت بر گشادم

توکل بر تو و تقصیر بر خویش / نهادم این نهایت نامه را پیش

دلی حاضر بتحریرش سپردم / اگر خوش گوی گردم گوی بردم

در گنج عبارت بر گشادم / آلهی نامه نام این نهادم

آلهی نام تو و نامهٔ تست / بلی جف القلم در خامهٔ تست

بآغازش تو دادستی هدایت[2] / بانجامش تو کن این را کفایت

رفیق خاطرم کن فضل و توفیق / میفکن خاطرم در فکر و تعویق

که تا آخر کنم این داستانرا / به انس و جان نمایم انس و جانرا

توئی هادی و من قاصی و دانی / نهان و آشکارا جمله دانی

بانجام آوری آغاز رازم / که تا گردن کشم سر بر فرازم

آلهی فضل خود را یار ما کن / ز رحمت یك نظر در کار ما کن

که تا مطلوب جانم حاصل آید / مگر قولم قبول یك دل آید

اگریك دل شود زین شعرخشنود / مراد جان بر آید کام دل زود

سخن بر من هدایت بر خداوند / خداوندا جدائی را بپیوند

بلطفت می کنم این را حوالت / نگه دارش خدایا از بطالت

پسند خویش کن این گفت وگورا / که من بیچاره و مسکینم او را

مکن رد کردگارا دعوتم را / قبولم کن فزون کن رغبتم را

مهیا کن مراد[3] روح پیشم / کرامت کن عطیتهای خویشم

مرا در وصف وحدت ترجمان ده / بسوی خویش خاطر را نشان ده

نشان ده بی‌نشانا تا در آیم / بکام دل زبان را بر گشایم

در الحان آورم طوطی جانرا / شکر بخشم ز شعر خود بیان را

بشغل مدح تو مشغول گردم / ز ننگ بحر و کان معزول گردم

١- باب - تاب ٢- هدایت - عنایت ٣- مراد - درون

همه جان گردم و تن را نمانم / روان را از دل و جان وارهانم
ز سر تا پای کلی نور گردم / اگر مشکم همه کافور گردم
خدایا در زبان من صواب آر / دعای بندهٔ خود مستجاب آر
دل پر دردیم را صاف گردان / یکی شکر مرا آلاف گردان
مرا در حضرت خود کامران دار / ز کژ گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم / صفات ذات تو بر لفظ رانم
ز درگاهت چنین دارم امانی / مرا یارب بدین مقصد رسانی
سخن انجام شد آغاز توحید / کنم از حمد و از تمجید وتحمید
بنالم همچو بلبل در بهاران / ببارانم ز ابر دیده باران
بجنبانم سلاسل جان و دل را / کنم روح وروان این آب و گل را
بر آرم دست دعوت در مناجات / بزاری گویم ای قاضی حاجات
مرادرحمد خود صاحب‌قران کن / زبان من چو شعر من روان کن
روان کن کار من در کامرانی / زبان را ده برات ترجمانی
خدایا این سخن را ختم کردم / بساط این سماط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصف ذاتت / کنم آغاز اوصاف صفاتت
خداوندا عطاهای تو عام است / عنایتهای عامت بر دوام است
زمشتی خاك ما را آفریدی / گلی بر کل کون و کان گزیدی
به نام خیر امت سر فرازیم / از آن بر جامهٔ طوعت طرازیم
بدین تشریف و خلعت شهریاریم / بکرمنا کبیر و کامگاریم
خداوندا توئی دانا و داور / صفات ذات تست الله اکبر
منزه از زن و ازخویش وفرزند[1] / مبرا از شریك[2] و مثل و مانند
قدیم بی‌ولد قیوم بی‌خویش / تولای توانگر فخر درویش
ز دودی آسمانرا بر کشیده / ز خاکی کل انسان آفریده
سما را بی‌ستون بنیاد داده / ترابی بر سر آبی نهاده
ز بادی عیسی مریم تو کردی / زناری دشمن آدم تو کردی
زکاف‌ونون‌تو کردی کون‌و کان را / جهان وجان تو دادی انس وجانرا

۱- فرزند - پیوند
۲- شریك - شبیه

مسالک‌هوش ومستی از تو دارند | ممالک ملک هستی از تو دارند
خلایق جمله از جام تو مستند | همـه مأمور فرمان الستند
ترا می زیبد الحق پادشاهی | که پیدا آری از مه تابه ماهی
توئی رزاق هر پیدا و پنهان | توئی خلاق هر دانا و نادان
و مامن دابة منشور شاهیت | الـم تعلم نفـاذ پادشاهیت
تو بودی و نبد جنات و نیران | تو بودی و نبود ایوان و کیوان
تو بودی و نبود افلاك و کونین | تو بودی و نبود این قاب قوسین
تو باشی و نباشد ملك و مالك | حساب حشر را گشتی فذلك
توئی باقی و باقی هر چه هستند | بتقدیرت نه بالا بل که پستند
توئی خلاق هر بالا و پستی | توئی پیدا و پنهان هرچه هستی
توئی گیرنده و میرنده مائیم | توئی سلطان و ما مشتی گدائیم
گنه کاریـم امـا مستمندیم | مسلمانیم از آن ره شهر بندیم
جهان زندان سرای مؤمنانست | ولی مال و منال مؤمن آنست
اگر فضلت قرین حـال گردد | قرینم جمله جاه و مال گردد
چو باشد بنده‌ای مقرون بابت | کند طاعت کنی دعوت اجابت
اگر با بنده عدل و داد ورزد | عبادتهای صد ساله چه ارزد
خداوندا توئی حامی و حاضر | بحال بندگان خویش ناظر
گر از مـا از سر غفلت گناهی | شود حادث به‌سهوی گاه گاهی
خطی از فضل گرد آن خطا کش | قلم در نامهٔ کردار ماکش
اگر بر ما ببخشائی کـریمی | وگر تعذیب فرمائی عظیمی
گر از ما زلتی آید هم از ماست | فراموشی ما از حجت ماست
اگر حوا و آدم سهو کردند | نه لعبت بازی و نه لهو کـردند
بنسیان انـدر افتادند آنهـا | تو کردی عفو ازیشان پادشاها
ز ما بیچارگان گر در گذاری | گناه کرده را سهوی شماری
جلیس خاك این درگاه مائیم | انیس آه و واویلاه مـائیم
انابت را نهاده بر کف دست | زبان در ذکر می‌داریم پیوست
ثنای ذات پاکت می‌سرائیم | زبان در شرح ذکرت می گشائیم

بصد فریاد و واویلا ز زاری
همی جوئیم راه رستگاری

بادعونی توسل کردگانیم
بامر استجب اخبار خوانیم

الها جز تو ماکس را نخواهیم
از آن رو در پناهت می‌پناهیم

دعای ما اجابت کن الها
انیس ما انابت کن آلها

دل عطار را بیت الحرم کن
بتشریف حضورش محترم کن

بتضمین بشنوید این بیت نامی
از آن کومی دهد این را تمامی

قدم در کلبهٔ احزان مانه
و زان منت بسی بر جان مانه

دل عطار از دردت خرابست
گذر سوی خرابیها صوابست

خداوندا نظر بر جان ما کن
گذر بر کلبهٔ احزان ما کن

بعشق خویش ما را مبتلا دار
خرد را سالك راه رضا دار

نعت پیغمبر

محمد کو سرافراز عرب بود
وجودش در دریای طلب بود

سراجی کافتاب از روی او تافت
مه نو از خم ابروی او تافت

ملك بر خاك پایش بوسه داده
فلك بر آستانش سر نهاده

شب معراج از آنجا برگذشته
که عقل‌ازوصف‌آن مدهوش گشته

زهی چشم و چراغ اهل عالم
سرو سالار فرزندان آدم

توئی اصل وجود و عالمت فرع
توئی سلطان نشان مجلس شرع

زهی طه و یاسین نعت نامت
زهی روح القدس کمتر غلامت

فلك با این همه حشمت که دارد
زفرمانت گذشتن می نیارد

کسی کو چون تو دارد پیشوائی
چه باك او را ز جرمی و خطائی

نیندیشم اگر کردم گناهی
که‌دارم چون توسیدعذرخواهی

خداوندا بجان آن سر افراز
که از چشم عنایتمان مینداز

براه راست ما را رهبری کن
اسیران را به نصرت یاوری کن

کرامت کن درونی آرمیده
بحق چار یار برگزیده

روایت دیگر از آغاز الهی نامه

بنام کردگار هفت افلاک | که پیدا کرد آدم از کفی خاک
خداوندی که ذاتش بی‌زوالست | خرددروصف ذاتش گنگ‌ولالست
زمین و آسمان از اوست پیدا | نمود جسم و جان از اوست پیدا
مه و خورشید نور هستی اوست | فلك بالا زمین در پستی اوست
زوصفش جانها حیران بمانده | خرد انگشت در دندان بمانده
صفات لایزالش کس ندانست | هرآن‌وصفی که گوئی‌بیش‌ازآنست
دو عالم قدرة بیچون اویست | درون جانها در گفت و گویست
ز کنه ذات اوکس را خبر نیست | بجز دیدار او چیزی دگر نیست
طلب کارش حقیقت جمله اشیا | زنا پیدائی او جمله پیدا
جهان از نور ذات او مزین | صفات از ذات او پیوسته روشن
ز خاکی این همه اظهار کرده | ز دودی زینت پرگار کرده
ز صنعش آدم از گل رخ نموده | ز وی هر لحظه صد پاسخ شنوده
زعلمش گشته آنجا صاحب اسرار | خود اندر دید آدم کرده دیدار
نه کس زو زاده نه او زاده از کس | یکی ذاتست در هر دو جهان بس
ز یکتائی خود بیچون حقیقت | درون بگرفته و بیرون حقیقت
حقیقت علم کل او راست تحقیق | دهدآنراکه خواهد دوست توفیق
بداند حاجت موری در اسرار | همان دم حاجتش آرد پدیدار
شده آتش طلب کار جلالش | دمادم محو گشته از وصالش
ز حکمش باد سرگردان بهرجا | گهی در تجت و گاه اندر ثریا
ز لطفش آب هر جائی روانست | ز فضلش قوت روح و روانست
ز دیدش خاك مسکین اوفتاده | از آن در عز و تمکین اوفتاده
ز شوقش کوه رفته پای در گل | بمانده واله و حیران و بی دل
زذوقش بحر درجوش و فغانست | از آن پیوسته او گوهر فشانست
نموده صنع خود در پارهٔ خاك | درونش عرش‌وفرش وهفت افلاک

نهاده گنج معنی در درونش بسوی ذات کرده رهنمونش
همه پیغمبران زو کرده پیدا نموده علم او بر جمله دانا
که بود آدم کمال قدرت او بعالم یافته بـد رفعت او
دو عالم را درو پیدا نموده از و این شور با غوغا نموده
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند که خوانندت خداوندان خداوند
توئی اول توئی آخر تعـالی توئی باطن توئی ظاهر تعالی
هزاران قرن عقل پیر در تاخت کمال ذرهٔ زین راه نشناخت
بسی کردت طلب اما ندیدت فتاد اندر پی گفت و شنیدت
تو نوری در تمام آفرینش بتو بینا حقیقت عین بینش
عجب پیدائی و پنهان بمانده درون جانی و بی جان بمانده
همه جانها زتو پیداست ای‌دوست توئی مغزوحقیقت‌جملگی پوست
تو مغزی در درون جان جمله از آن پیدائی و پنهان جمله
از آن مغزی که دایم در درونی صفات خود در آنجا رهنمونی
ندیدت هیچکس ظاهر در اینجا از آنی اول و آخر در اینجا
جهان پر نام تو و ز تو نشان نه بتو بیننده عقل و تو عیان نه
نهان از عقل و پیدا در وجودی ز نور ذات خود عکسی نمودی
زدیدت یافته صورت نشانه نماند او تومـانی جاودانه
یکی ذاتی که پیشانی نداری همه جانها توئی جانی نداری
دوئی را نیست در نزدیك تو راه حقیقت ذات پاکت قل هوالله
مکان و کون را موئی نسنجی همه عالم طلسمند و تو گنجی
توئی در جان و دل گنج نهانی تو گفتی کنت کنزا هم تو دانی
دو عالم از تو پیدا و تو درجان همی گوئی دمادم سر پنهان
حقیقت عقل وصف تو بسی کرد بآخر ماند با جانی پر از درد
زهی بنموده رخ از کاف و ازنون فکنده نور خود بر هفت گردون
زهی گویا ز تو کام و زبانم توئی هم آشکارا هم نهانم
زهی بینا ز تو نور دو دیده ترا در انـدرون پرده دیـده
زهی از نور تو عالم منور زعکس ذات تو آدم مصور

زهی در جان ودل بنموده دیدار   جمال خویش را هم خود طلب کار
تو نور مجمع کون و مکانی   تو جوهر می‌ندانم کز چه کانی
تو ذاتی در صفاتی آشکاره   همه جانها به سوی تو نظاره
بر افکن برقع و دیدار بنمای   بجز و و کل یکی رخسار بنمای
دل عشاق پر خونست از تو   از آن از پرده بیرونست از تو
همه جویای تو تو نیز جویا   درون جملهٔ از عشق گویـا
جمالت پرتوی در عالم انداخت   خروشی در نهاد آدم انداخت
از اول آدمت اینجا طلب کرد   که آدم بود از تو صاحب درد
چو بنمودی جمال خود بآدم   ورا گفتی یقین سر دمـادم
کرامت دادیش در آشنائـی   ز نورت یافت اینجا روشنائی
جهانی خلق بودند و برفتند   اگر زشت ار نکو در خاك خفتند
ز چندان خلق کس آگه نگشتند   که‌چون پیدا شدندوچون گذشتند
که داند سر تو چون هم تودانی   گهی پیدا شوی گاهی نهانی
گهی پیدا شوی در رفعت خود   گهی پنهان شوی در قربت خود
گهی پیدا شوی اندر صفاتت   گهی پنهان شوی درسوی ذاتت
گهی پیداشوی چون نور خورشید   گهی پنهان شوی درعشق جاوید
گهی پیدا شوی ازعشق چون ماه   گهی پنهان شوی درهفت خرگاه
ز پیدائی خـود پنهان بمانی   ز پنهانی خود یکسان بمانی
تو خورشیدی نهان درپرده آنجا   وصال خویشتن گم کرده آنجا
دمی در کل دمی آدم نمائی   ز دوری پردهٔ عالم نمائی
بهر کسوة که میخواهی برآئی   ز هر نقشی که میخواهی نمائی
تو جان جانی ای درجان حقیقت   همان در پرده‌ات پنهان حقیقت
چه‌چیزی‌تو که ننمائی‌رخ‌خویش   چو دم‌دم می‌دهی‌مان‌پاسخ‌خویش
تو آن نوری که اندر هفت افلاك   همی گشتی بگرد کرهٔ خاك
تو آن‌نوری که‌در خورشیدی ای‌جان   از آن‌درجزو وکل‌جاویدی ای‌جان
تو آن نوری که در ماهی وانجم   ز نورت ماه و انجم می‌شود گم
تو آن نوری که لم تمسنه نار   درون جان و دل دردی و دارو

تو آن نوری که از غیرت فروزی — وجود عاشقان خود بسوزی
تو آن نوری که اعیان وجودی — از آن پیدا و پنهان وجودی
توآن نوری که چون آئی پدیدار — بسوزانی ز غیرت هفت پرگار
تو آن نوری که جان انبیائی — نمود اولیا و اصفیائی
تو آن نوری که شمع ره روانی — حقیقت روشنی هر روانی
ز نورت عقل حیران مانده اینجا — ز شرم خویش نادان مانده اینجا
چو در وقت بهار آئی پدیدار — حقیقت پرده برداری ز رخسار
فروغ رویت اندازی سوی خاك — عجایب نقشها سازی سوی خاك
بهار و نسترن پیدا نماید — ز رویت جوش گل غوغا نماید
گل از شوق توخندان در بهارست — از آنش رنگهای بی‌شمارست
نهی بر فرق نرگس تاجی از زر — فشانی بر سر او ز ابر گوهر
بنفشه خرقه پوش خانقاهت — فکنده سر ببر از شوق راهت
چوسوسن شکر گفت ازهر زبانت — از آن افراخت سرسوی جهانت
زعشقت لاله هردم خون دل خورد — از آن ماندست دل پرخون ورخ زرد
همه از شوق تو حیران برآیند — به سوی خاك تو ریزان در آیند
هرآن وصفی که گویم بیش از آنی — یقین دانم که بی‌شك جان جانی
توئی چیزی دگر اینجا ندانم — بجز ذات ترا یکتا ندانم
همه جاناتوئی چه نیست چه هست — ندیدم جز تو در کونین پیوست
ز تو بیدارم و از خویش غافل — مرا یارب توانی کرد واصل
منم از درد عشقت زار و مجروح — توئی جانا حقیقت قوهٔ روح
منم حیران و سرگردان ذاتت — فرو مانده بدریای صفاتت
منم در وصالت را طلب کار — درین دریا بماندستم گرفتار
درین دریا بماندم ناگهی من — ندارم جز بسوی تو رهی من
رهم بنمای تا در وصالت — بدست آرم ز دریای جلالت
توئی گوهر درون بحر بی‌شك — توئی درعشق لطف و قهر بی‌شك
همه از بود تست ای جوهر ذات — که رخ بنمودهٔ در جملهٔ ذرات
همه از عشق تو حیران و زارند — بجز تو در همه عالم ندارند

نهان و آشکارائی تو در دل | همه جائی و بی‌جائی تو در دل
دل اینجا خانهٔ ذات تو آمد | نمود جملهٔ ذرات تـو آمد
دل اینجا خانهٔ راز تو بـاشد | از آن درسوز و درساز تو باشد
تو گنجی در دل عشاق جانا | همه بـر گنج تو مشتاق جانا
نصیبی ده ز گنج خود گدا را | نوائی ده بلطفت بی‌نوا را[۱]
گدای گنج عشق تست عطار | تو بخشیدی مر اورا گنج اسرار
تو می‌خواهدز توای‌جان حقیقت | که درخویشش کنی پنهان‌حقیقت
تومی خواهد ز تو هردم بزاری | سزد گر کار او اینجا بر آری
تو می‌خواهد ز تو در شادمانی | که سیرآمد دلش زین زندگانی
تو می‌خواهد ز تو درهر دوعالم | ز تو گوید بتو راز او دمادم[۲]
تو می‌خواهد ز تو تا رخ نمائی | ورا از جان و دل پاسخ نمائی
تو می خواهد ز تواینجا حقیقت | که بنمائی بدو[۳] پیدا حقیقت
تو می‌خواهد ز تو تا راز بیند | ترا در گنج جان او باز بیند
تو می‌خواهد ز تو در کوی دنیا | که بیند روی تو در سوی دنیا
تو می‌خواهد ز تو در کل اسرار | که بنمائی درانجامش[۴] تو دیدار
تومی‌خواهد زتوای ذات بیچون | که‌بیندذاتت ای‌جان بی‌چه‌وچون
چنان در مانده‌ام در حضرت تو | نـدارم تـاب دید قربت تـو
شب وروزم ز عشقت زار مانده | بگرد خویش چون پرگار مانده
طلب کار توام در جان و در دل | نباشم یکدم از یاد تو غافل
تودرجانی‌همیشه حاضرای‌دوست | توئی مغز و منم اینجایگه پوست
دل عطار پر خون شد درین راه | که تا شد از وصال دوست آگاه
کنون چون در یقینم راه دادی | مـرا اینجا دلی آگاه دادی
بجزوصفت نخواهم کرد ای جان | که تا مانم به عشقت فرد ای جان
اگر کامم نخواهی داد اینجا | ز دست تو کنم فریـاد اینجا
مرا هم داده ای امید فضلت | که بنمائی مرا در عشق وصلت

۱- بجای این مصرع : بکن مهجور عشق خود دوا را ۲- بجای این مصرع :
ز تو میگوید اینجا که دمادم ۳- بدو - خودش ٤- انجامش - آن جایش

همان وصل تو میخواهم من از تو | که گردانم دل وجان روشن از تو
تو خورشیدی و من چون سایه باشم | در اینجا با تو من همسایه باشم
نه آخر سایهٔ خود محو آری | چو نور جاودانی را تو داری
دلم خون گشت در دریای امید | بماندم زار و ناپروای امید
بوصل خود دمی بخشایشم ده | ز دردم یکنفس آسایشم ده
تو امید منی درگاه و بیگاه | کنون از کردها استغفرالله
تو امید منی در عین طاعت | مرا بخشا ز نور خود سعادت
تو امید منی اندر قیامت | ندارم گر چه جز درد و ندامت
تو امید منی اندر صراطم | بفضل خویشتن بخشی نجاتم
تو امید منی در پای میزان | بلطف خویش بخشی جرم وعصیان
چنان در دست نفسم باز مانده | چو گنجشکی بدست باز مانده
مرا این نفس سرکش خوار کردست | شب و روزم بغم افکار کردست
مرا زین سگ امانی ده درین راه | ز دید خویشتن گردانش آگاه
غم عشق تو خوردم هم تو دانی | شب و روز اندرین دردم تو دانی
ز درد عشق تو زار و زبونم | بمانده اندرین غرقاب خونم
دوائی چاره کن زین درد ما را | ز لطف خود مگردان فرد ما را
در آن دم کین دمم از جان برآید | مرا آن لحظه دیدار تو باید
مرا دیدار خود آن لحظه بنمای | گره از کار من یکباره بگشای
بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم | درین سر باش یارب دستگیرم
چراغی پیش دارم آن زمان تو | که خواهی بردم از روی جهان تو
تو میدانی که جز تو کس ندارم | بجز ذات تو ای جان بس ندارم
توئی بس زین جهان وآن جهانم | توئی مقصود کلی زین و آنم
جهان چون برمن آری سر بیکبار | تو ایمان من از شیطان نگه دار
لقای خویشتن کن روزیم تو | حقیقت دوست ده پیروزیم تو
آلهی بر همه دانای رازی | بفضل خود ز جمله بی نیازی
آلهی گر بدی کردم ببخشای | مرا از جود خود راهی تو بنمای
آلهی بندهٔ محکوم راهم | تو میدانی که من مظلوم راهم
آلهی گر ببخشی گر برانی | تو خواهی بخش خواهی ران تو دانی

آلهی جز درت جائی نداریم | کجا تازیم چون پائی نداریم
آلهی رحمتت دریای عامست | وز آنجا قطره‌ای ما را تمامست
آلهی واقفی بر کل اسرار | مرا آخر نمود خود پدید آر
آلهی من کیم اینجا گدائی | میان دوستانت آشنائی
آلهی این گدا بس ناتوانست | بدرگاه تو مشتی استخوانست
آلهی این گدا از فضل بنواز | بسوی آتش سوزان مینداز
آلهی این گدا طاقت ندارد | در این دنیا دمی راحت ندارد
آلهی سوختم من در فراقت | میان آتش غم زاشتیاقت
آلهی حاکمی و پادشاهی | بکن حکمی که آنجا کرد خواهی
آلهی جان عطارست حیران | عجب در آتش مهر تو سوزان
آلهی جان او گردان تو آزاد | بوصل خویشتن گردانش دلشاد
آلهی جز تو من چیزی ندارم | ز بود وصل امیدی بر آرم
دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی | مرا فانی کن و باقی تو دانی
فنای ما بقای تست آخر | توئی بر جزو و کل پیوسته ناظر
تو باشی من نباشم جاودانی | نمانم من در آخر هم تومانی

در نعت پیغمبر

ثنائی گو بر ارباب بینش | سزای صدر و بدر آفرینش
محمد آنکه نور جسم و جانست | گزین و مهتر پیغمبرانست
حبیب خالق بیچون اکبر | درون جزو و کل او شاه و سرور
زنورش ذره‌ای خورشید و ماهست | همه ذرات را پشت و پناهست
فلك یك خرقه پوش خانقاهش | بسر گردان شده در خاك راهش
تمامت انبیا را پیشوا اوست | حقیقت عاشقانرا رهنما اوست
هنوز آدم میان آب و گل بود | که او شاه جهان و نور دل بود
زنور اوست اصل عرش و کرسی | چه کروبی چه روحانی چه قدسی
طفیل اوست دنیا و آخرت هم | جهان از نور ذات اوست خرم
شده درنورعشقش عقل وجان گم | ز عکس ذات او هر دو جهان گم

حقیقت خاتم پیغمبرانست   ز نورش ذره‌ای کون ومکانست

ز بود آفرینش اوست مقصود   زلا در عین الا اوست موجود

ز عکس ذات او دان آفرینش   حقیقت اوست نور عین بینش

در آدم بود نوری از وجودش   و گرنه کی ملك کردی سجودش

هزار آدم طفیل اوست آنجا   بمانده سوی خیل اوست آنجا

طفیل خندهٔ او آفتابست   حقیقت ذره او ماهتابست

مه از شرم رخش هرمه گدازد   چو در راهش گدازد سرفرازد

ندیده چشم عالم همچو او باز   از آن آمد یقین شاه سر افرازد

زهی مثل ترا نا دیده عالم   نداده کس نشان از عهد آدم

چو تو شاهی بگرد کرهٔ خاك   که آمد سایه با نت هفت اولاك

تو شاهی و همه آفاق خیلند   توئی اصل و همه عالم طفیلند

طفیل خاك پای تست دنیا   حقیقت را نه جای تست دنیا

توئی صاحب قران عین هستی   کا بت با بتکده در هم شکستی

ازین سان دعوت کل کرده‌ای تو   غم امت دمادم خورده‌ای تو

تمام انبیا این عز ندیدند   ز تو گفتند کل وز تو شنیدند

تو اصل جوهری در اصل فطرت   ترا دادست ایزد جاه و حرمت

ز ذات خویش دیده لامکانت   در آنجا بود کل عین العیانت

زده دم از عیان لامکانی   یکی دیدی که گفتی من رآنی

حقیقت واصل دو جهان تو باشی   همه جانند و جان جان تو باشی

خرد در راه تو طفلی بشیرست   ز حکم شرعت اینجا گه اسیرست

تو شاهی و همه آفاق خیلند   توئی اصل و همه عالم طفیلند

زبان عاقلان خاموش و لالست   ترا از جملگی بی‌شك وصالست

که دارد زهره تا گوید سخن باز   ز سر شرعت ای شاه سر افراز

در کلی گشادستی بتحقیق   درین ره داد دادستی بتحقیق

تو وصل شاه آنجا گاه داری   ز جمله تو دلی آگاه داری

تویی مقصود خود در دار دنیا   که پیدا شد ز تو اسرار عقبی

اگر چه انبیا راهی نمودند   دری از وصل در آنجا گشودند

چو تو بگشاده‌ای اینجای در باز
نمودی نفع وضر و خیر و شرباز

زهی مهتر که شاه انبیائی
پناه اولیا واصفیائی

چو جبریل آمد ای‌جان چاکر تو
شرف دارد ز نور گوهر تو

طریق مصطفی گیر و دگر نه
حقیقت را بجز او راهبر نه

حقیقت جان پاکش راه بین دان
دل پر نور او بحر یقین دان

بگفت آنجا ز عزت اصل جانان
از آن بربود گوی وصل جانان

چنان کو بود در سر حقیقت
نبودش هیچ اینجا گه طبیعت

از آنش سایه اینجا گه نبود او
که کلی دیده آنجا بود بود او

نباشد سایه را خورشید هرگز
ولی خورشید او دارد چنین عز

یقین می‌دان که ذات انبیا بود
از آن اینجا حقیقت پیشوا بود

که جز او حق ندید اینجا کسی باز
ز حق گفتند آنجا گه بسی باز

ولی او دید آنجا دید جانان
یکی شد بی‌شك از توحید جانان

چو یك‌بین‌شد شب معراج در ذات
از آن بر سر نهادش تاج از ذات

دمادم کشف اسرارش عیان بود
برون از کون جایش[1] لامکان بود

بمعجز کرد ماه آسمان شق
نمود از ذات بیچون سر مطلق

گهی در دست بدسنگش سخن گو
گهی زنهار از وی خواست آهو

گهی از سنگ نخلی کرد پیدا
که آن در حال بار آورد خرما

بوصف اندر نیاید معجزاتش
به شرح اندر نیاید وصف ذاتش

حقیقت گشت موسی امت او
چو در توریت دیدش قربت او

اگر نه او بدی عالم نبودی
ملایك نامدی آدم نبودی

زمین و آسمان معدوم بودی
ز رحمت دوجهان محروم بودی

چو نورش گشت پیدا از سوی ذات
نظر افکند سوی جمله ذرات

چو اصل جوهر آنجا گه عیان شد
حقیقت از زرش جوهر عیان شد

ز نورش گشت پیدا کرسی وعرش
یقین‌هم لوح وجنت نیز وهم‌فرش

طلب می‌کرد ذات خویش آن نور
چو شد مطلوب شد در جمله مشهور

زهی صاحب قران دور گردون
توئی نور دوعالم بی چه و چون

۱- جایش لا -درعین

یقین دانم که مغز کایناتی
عیان اندر صفات نور ذاتی
کمال تو ز دیدار خدایست
از آن شرعت تمامت رهنمایست
جمالت فتنه‌ای در عالم انداخت
خروشی در نهاد آدم انداخت
جلال تست آنجا جاودانه
توئی در آفرینش بی بهانه
کسی کو با تو اینجا آشنا شد
در آخر بی‌شکی مرد خدا[1] شد
توئی بود خدا در سر اسرار
تو دیدستی شب معراج دیدار
توئی واصل ز وصل جاودانی
ترا زیبد یقین صاحب قرانی
شب معراج دیدی حق عیان تو
رسیدی در خداوند جهان تو

در معراج

شبی آمد برش جبریل خرم
که هان آگاه باش ای صدر عالم
ازین تاریك دان خیز و گذر کن
بدارالملك ربانی سفر کن
گذر کن زین سرای شش جهاتت
که اعیانست امشب نور ذاتت
بسوی لامکان امشب قدم زن
بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
جهانی بهرت امشب در خروشند
همه کر و بیان حلقه به‌گوشند
ستاده انبیا و مرسلینند
که تا امشب جمالت را به بینند
بهشت و آسمان در بر گشادست
بسی دلها ز دیدار تو شادست
درامشب آنچه‌مقصودست‌ازوخواه
که خواهی دید بی‌شك امشب الله
غم امت در امشب خور که دانی
حقیقت جمله اسرار جهانی
براقی بود چون برق آوریده
که حق از نور پاکش آفریده
سرا پایش ز نور حق بد آباد
ز تیزی خود سبق می‌بردی از باد
نبی بروی سوار اندر زمان شد
مکان بگذاشت سوی لامکان شد
ز پنج حس‌وز چار ارکان گذر کرد
ز شش بیرون جمال جان نظر کرد
فتاده غلغلی در عرش اعظم
که آمد صدر و بدر هر دو عالم
ملایك بـا طبقهـای نثارش
ستاده جمله از جان دوستدارش

---

۱ - مرد خدا - از خود جدا

تمام انبیا را دیده در راه   مراورا کرده از اسرار آگاه

نمود آدم از اول کل جمالش   حقیقت خلعتی داد از وصالش

دگر نوحش بکرد از کل خبردار   که تا شد ازعیانش صاحب اسرار

ز ابراهیم دید او خلت کل   که تا بروی عیان شد قربت کل

چو اسمعیل او را تربیت کرد   دگراسحاقش ازجان تقویت کرد

دگر یعقوب کردش از غم آزاد   که تا شد ذات او از عشق آباد

دگر یوسف بصدقی راز گفتش   ز شوق دوست شرحی باز گفتش

چو موسی بودش از انوار مشتاق   مراورا کرد اندر عشق کل طاق

دگر داود بس راز نهان گفت   سلیمانش بسی شرح وبیان گفت

دگر عیسی چو دیدش ذات والا   مراورا کرد اندر فقر[1] یکتا

یکایك انبیا را دست جودش[2]   یقین تشریف دادو ره نمودش[3]

چو گشت آگاه او ازقربت دوست   گذر کرداوبه‌سوی حضرت دوست

چوسوی سدره‌بیرون‌تاخت احمد   ز ذات دوست سر افراخت احمد

رفیقش آنکه جبریل امین بود   که یك پرزآسمانش تازمین بود

در آنجا باز ماند و مصطفی شد   به سوی قرب ذات پادشا شد[4]

سئوالی کرد از جبریل آن شاه   چرا ماندی قدم نه اندرین راه

جوابش داد کای سلطان اسرار   اجازت بیش ازینم نیست رفتار

مجالم بیشتر زین نیست یك دم   ترا باید شدن ای شاه عالم

سر موئی اگر برتر باعلی   پرم سوزد پرم نور تجلی

ترا باید شدن تا حضرت یار   ترا زیبد که داری قربت یار

روان شد سید و او را رها کرد   دل خود را ز دون حق جداکرد

بشدچندان که چون‌دید ازفرود او   برش جبریل گنجشکی نمود او

چو از نه پردهٔ نیلی گذر کرد   ورای پردهٔ غیبی نظر کرد

نه جا دید وجهت نه‌عقل وادراك   نه‌عرش وفرش و نه هم کرهٔ خاك

---

۱ ـ فقر ـ عشق   ۲ ـ دست جودش ـ از نمودش   ۳ ـ وره نمودش ـ از بود بودش

۴ـ بجای این مصرع : زدید بود کل سوی لقا شد

عیان لامکان بی‌جسم و جان دید — در آنجا خویشتن را او[1] نهان دید
ز تن بگذشت وز جان هم‌سفر کرد — چو بیخود شد ز خود در حق نظر کرد
چو در آغاز دید اعیان انجام — ندای کل شنید از یار پیغام
ندا آمد ز ذات کل که فان[2] آی — رها کن جسم و جان بی‌جسم و جان آی
در آ ای مقصد و مقصود ما تو — نظر کن ذات ما را بالقا تو
در آن دهشت زبانش رفت از کار — محمد از محمد گشت بیزار
محمد خود ندید و جان جان دید — لقای خالق کون و مکان دید
در آنجا میم احمد کل فنا شد — محمد در عیان عین خدا شد
نبود احمد خدا بود اندر آنجا — عیان عین لقا بود اندر آنجا
خطابش کرد کای صدر دو عالم — تو چونی گفت بیچونم درین دم
تو بیچونی من اینجا خود که باشم — چو تو هستی حقیقة من چه باشم
توئی و جز تو چیزی نیست اعیان — توئی عقل و توئی قلب و توئی جان
همه در نزد تو شد بود نابود — توئی بر جزو و بر کل پیوسته معبود
تو یکتائی درون جمله پیدا — توئی بر جزو و کل ای دوست دانا
تو دانای نهان و آشکاری — تو کام هر کسی بی‌شك بر آری
خطاب آمد که ای بود همه تو — امان جمله و سود همه تو
چه میخواهی بخواه امشب تو ازما — که مقصودت کنیم این لحظه پیدا
توئی مقصود ما در آفرینش — چه میخواهی بخواه ای عین بینش
محمد گفت ای دانای بیچون — تو میدانی همه سری چه و چون
تو میدانی حقیقت سر رازم — که بهر امت خود با نیازم
حقیقت امتی دارم گنه کار — ولی از فضل تو جمله خبر دار
خبر دارند از دریای فضلت — چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
مر ایشانرا ببخشائی تو ای دوست — که تو مغزی و ایشان جملگی پوست
ضعیف و بی‌مراد و ناتوانند — بجز تو دستگیری می‌ندانند
ز فضل خود همه آزاد گردان — ز بودت جملگی دلشاد گردان
خطاب آمد ز حضرت بار دیگر — که بخشیدم سراسر ای مطهر

۱- را او - راز ۲- فان - هان

گناه جمله را من دیدم ای شاه / همه از ذات خود بخشیدم ای شاه
که ایشانند در نزدم کفی خاک / همه آزاد کردم جملگی پاک
بفضل خود رسانم سوی جنت / همه آنجا دهم انعام و رحمت
تو اکنون غم‌مخور ای شاه جمله / که کردستم ترا آگاه جمله
مخور غم از برای امت خویش / که هست از جرم ایشان فضل ما بیش
حقیقت رحمت ما بی‌شمارست / ز مخلوقات ما را با تو کارست
مرا با تست کار از کل آفاق / ترا بگزیدم و کردم ترا طاق
توئی یکتا میان آفرینش / توئی مر جمله را چون چشم‌بینش
تو محبوب منی در کل اسرار / توئی از ما حقیقت کل خبردار
توئی با ما و ما با تو حقیقت / ترا بخشیده‌ام سر شریعت
تمامت مژدهٔ ده از وصالم / که خواهند دید خود جمله جمالم
اگر مأمور امر ما شود باز / مرا یابند ای شاه سر فراز
تو با ما شاد باش و خرمی کن / بعین طاعت ما همدمی کن
حبیب الله مائی بی‌چه و چون / ز بهر تست گردان هفت گردون
همه از بهر تو پیدا نمودم / ترا در ذات خود یکتا نمودم
بگفت اسرار جانان سی هزارش / که بود از دید صانع پایدارش
پس آنگه سر کل با او بیان کرد / سه باره سی هزارش سر عیان کرد
خطابش کرد کای محبوب بیچون / ازین سه سی‌هزاران در مکنون
بگو سی و مگو سی پیش یاران / دگر سی خواه گو خواه مگو آن
بهر کو مصلحت دانی عیان کن / وگرنه در درون خود نهان کن
چو رفت این باز گشت از لامکان او / به سوی عالم سفلی روان او
چو باز آمد از آن حضرة باشتاب / هنوزش گرم بود آن جامه‌خواب[1]

۱ـ بعضی نسخه‌ها چهار بیت آخر این روایت را ندارند ولی ۱۸ بیت بشرح زیر دارند:

مکو تو سی هزارم سر اسرار / درون خویشتن در جان نکه دار
حقیقت سی هزار دیکرش کوی / ز دید ما حقیقت رازشان کوی
اکر خواهی بکو آن سی دکر باز / و کر خواهی مکو اینست کل راز

بقیه در صفحه بعد

حکایت

با کافی یکی گفت ای سرافراز ز معراج نبی رمزی بگو باز
بیان کن سرّ معراجش که چون بود بگفت او هم درون وهم برون بود
یکی بد ذات او در بود آنجا یقین می‌دید او معبود آنجا
مکانش در حقیقت لامکان بود چرا کاندر عیان او جان جان بود
همه او بود لیکن در حقیقت شد او خاموش ودم زد از شریعت
چو اورا جبرئیلش بود با خویش از آن می‌دید دیدار خدا پیش
تو هم گر واقف اسرار گردی ز شرعش لایق دیدار گردی
بقدر خود توانی دید جانان یکی گردی تو با توحید خوانان
وگریابی تو هم از مصطفی یاب درون دل ازو نور صفا یاب
قدم از شرع او بیرون منه باز کزو گردی مگر تو صاحب راز
ولی برقدر هرکس راز باید نمودن تا دری او را گشاید
ز توحید محمد باز بنگر درون خود تو بر دیدار بنگر

بقیه از صفحهٔ قبل

حقیقت سجده کرد و باز گردید چو از معشوق صاحب راز گردید
بیکدم باز شد سوی مکانش عیان گشته نهان لامکانش
چو دیدند روز دیگر یاورانش شنیدند جملگی شرح و بیانش
همه گفتند از جانها که صدق تو دیدی بی شکی کل دید مطلق
تو دیدی حق تمامت راست دانیم بجان و سر ز راهت می‌نمائیم
حقیقت سی هزاران سر بیچون ابا حیدر بگفت او بی‌چه و چون
علی دانست آن سرکس ندانست بجز او هیچ کس این بس ندانست
علی چون شد ز سر دوست آگاه ورا طاقت نبود و گفت با چاه
حقیقت هرکه شد از جان خبر دار چو حیدر گردد آنجا صاحب اسرار
حقیقت مصطفی ذاتش خدا بود از آن برجزو وکل او پیشوا بود
علی نفس محمد بود در راز از آنش گفت اسرار عیان باز
دو شاهی اینچنین تا روز محشر که بیند در جهان یك نفس دیگر
چواحمد ذات بد شد با سوی ذات یکی شد نزد او هم نفی و اثبات
ولی درشرع صاحب دعوت او بود بگفت اسرار زان در قربت او بود
یکی بد نزد ذات او دو عالم از آنش جبرئیل آمد دمادم

زهی عطار کز نور محمد شدی مسعود و منصور و مؤید
ازو تا حشر آنجادم زن ای‌دوست که مغزت کرد آنجا کاه‌کل پوست
ازو در جان و در دل مغز داری از آن این درهای نغز داری
زبان تو ازو آمد گهردار زقعر بحر جان هر دم گهربار
یقین کز خدمت او کام یابی وزو در هر دو عالم نام یابی
براه او شو و منزل عیان بین درون منزل او را جان جان بین
تو تا دیدی بخوابش در وصالی دمادم در تجلی جلالی
تو پنداری حقیقت در دل تست چه‌غم‌داری چوجوهر حاصل تست
دم او زن ز شرع او خبر دار تو نورش دایما پیش نظر دار
ز نورش راه کن تا مقصد بود چو او را یافتی دیدی تو مقصود
هران کو راه او ورزید اینجا شد اینجا که بکل توحید آنجا
نبی و پیشوا و رهبرت اوست میان انبیا پیغمبرت اوست
چه غم‌داری چواویت پیشوایست بیابی تو چو اویت رهنمایست
رسولا رهبر عطار از تست ز سر عشق برخور دار از تست
ز تو دارد گهرهای معانی بجز تو کس ندارد وین تودانی
که او جان و دلش با تست دایم تو دانی کوبتست آنجای قایم
چنان خواهم که وصل کل نمائی مرا از خویش اصل کل نمائی
در آخر دست گیری از غمانم نمائی در عیان عین العیانم
یقین کز شاعرانم نشمری تو بچشم شاعرانم ننگری تو
تو میدانی چه گویم بیش ازین من ترا می‌جستم اینجا پیش ازین من
چو دیدم حضرت پاك تو اینجا شدم از عجز من خاك تو اینجا
قبولم کن که تو از حق قبولی تو در سر یقین صاحب وصولی
مران از حضرت پاکم حقیقت که من درحضرتت خاکم حقیقت
چه باشد گر نهی پائی بدین خاك که برسر داری ازحق تاج لولاك
منور کن دل عطار از خویش مراورا کن توبرخوردار ازخویش
بحق چار یار برگزیده که دورم مفکن ای نور دودیده

توضیحات

۲۴- قرآن آیهٔ ۲۱ ازسورهٔ ۷۶ وسقیهم ربهم شراباً طهورا . . . . . وپرورد گارشان شرابی پاکیزه بآنان داد که بیاشامند .

۲۷- قرآن آیهٔ ۳۲ ازسورهٔ ۷ ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون و از برای هرامتی وقتی است که چون فرا رسد ساعتی باز پس نمیمانند و پیشی نمیتوانند گرفت .

۳۳- قرآن آیهٔ ۷۲ ازسورهٔ ۳۳ اناعرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان . . . . ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرض نمودیم پس آنها زیر بار نرفته از آن ترسیدند اما آدمیزاد آنرا بدوش گرفت .

۴۹- اشاره به‌حدیث موتوا قبل ان تموتوا یعنی پیش از مرگ بمیرید .

۸۴- قرآن آیهٔ ۱۱۵ ازسورهٔ ۲۰ واذقلنا للملائکة اسجد والادم فسجد واالاابلیس ابی و هنگامی که فرشتگان راگفتیم که پیش آدم سرفرود آرند همه‌چنین کردند مگر ابلیس که سرباز زد .

۸۵ - قرآن آیهٔ ۲۸ از سورهٔ ۲ و اذقال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه .. . هنگامی که پروردگارتو به‌فرشتگان گفت درزمین خلیفه‌ای میگمارم .....

۹۳- قرآن آیهٔ ۱۹ از سورهٔ ۹۶ واسجد واقترب سجده کن ونزدیك‌شو .

۱۱۶- اشاره است بآیهٔ ۴۵ ازسورهٔ ۳۳ که پیغمبررا چراغ خوانده انا ارسلناك شاهداً و مبشراً ونذیرا وداعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً . . . . . ما تورا فرستادیم گواه و مژده رسان و بیم دهنده وخواننده بسوی خداوند به‌اذن او وچراغی نوربخش .

۱۲۱ (مصرع ۱) انا فتحنا از آیهٔ ۱ سوره ۴۸ قرآن است انـا فتحنالك فتحاً مبینا . . . ما تورا پیروزی شایانی دادیم .

۱۲۱ (مصرع ۲) نصر من الله از آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۶۱ قرآن است نصر من‌الله و فتح قریب وبشرالمؤمنین یاری ازخدا و پیروزی نزدیك است مؤمنان را بشارت ده .

١٢٢ (مصرع١) لعمرك اشاره بآيهٔ ٧٢ ازسورهٔ ١٥ است که‌خداوند درآن بجان پیغمبر سوگند خورده است :

لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون سوگند بجان تو که آنان در مستی خود سرگردانند .

١٢٢ (مصرع ٢)آیهٔ اول از سورهٔ ٩٤ است الم‌نشرح لك صدرك . . . . آیا ما نگشادیم برای تو سینه‌ات را .

١٣١- اشاره است بآیه ٤٠ ازسوره ١٤

ربنا انی‌اسکنت من ذریتی بواد غیرذی زرع عندبیتك المحرم

پروردگارا من برخی از فرزندانم را نشاندم در دامن کوهی که کشت زار ندارد نزد خانه مقدس تو .

١٣٥ درروایات آمده است که آدم نام پیغمبر را برعرش نوشته دید و خداوند به‌او گفت اگر محمد نبود تورا نمیآفریدم .

١٤٦- اشاره به گفتهٔ پیغمبر است که مرا بر پیغمبران دیگرشش فضیلت است... دوم آنکه خاك را برای من پاك قراردادند . . . . .

(مرصاد العباد)

١٣٧- اشاره‌است باین روایت که شب‌تولد پیغمبرآتش پارسیان که درآتشکده‌ها از هزارسال پیش روشن بود یکباره خاموش شد وهرچه نگاهبانان و مؤبدان کوشیدند روشن نشد .

١٤٣- اشاره است بروایات منقوله که پیغمبر درآغاز بعثت ازوحشت نزول‌وحی سخت برخود می‌لرزید وخود را باگلیمی فرو پوشانیده از حال خود سخت هراسناك بود وخدیجه بدلداریش میکوشید ومیگفت این‌حال‌مقدمه نبوت وبشارتی عظیم است . درقرآن هم پیغمبر به‌نام « مزمل » (گلیم برخود پیچیده) خوانده شده است .

١٤٥- ١٤٦- اشاره است به‌این روایت که پیغمبر گفت کسی خانه‌ای ساخت که از هرجهت کامل بود.اما جای یك خشت‌را درآن خالی گذاشت مردم هنگامی که‌زیبائی آن خانه را تحسین میکردند میگفتند افسوس که جای آن خشت خالی است اینك آن خانه خانهٔ پیغمبرانست ومن‌آن خشتم که خانه را تکمیل میکند .

۱۵۷- اشاره به‌این روایت است که هنگامی که پیغمبر بهمراهی چند نفرازمکه بمدینه مهاجرت کرد درراه به‌چادر ام معبد یاعاتکه بنت خلد رسیدند ام معبد دربیرون چادر نشسته بود چون نزدیك او رسیدند پیغمبر خواست از او شیر یا گوشتی برای همراهان بخرد اماوی چیزی نداشت و گفت اگرچیزی نزد من یافت‌میشد ازمهمانداری شما کوتاهی نمیکردم آنگاه پیغمبر درکنار چادراو میشی (یابزی) رادید آنقدرلاغر وناتوان که نتوانسته بود باگله بچریدن رود . از زن پرسید آیا میش شیر دارد جواب داد این حیوان از آن ناتوان‌تر است که توقع شیری از آن توان داشت پیغمبر گفت اجازه میدهی که من اورا بدوشم پیرزن گفت‌آری‌آنگاه پیغمبرشروع بدوشیدن حیوان کرد وآنقدر شیر از پستان او جاری شدکه همراهان سیر شدند .

۱۶۰- ید بیضا اشاره است به‌داستان موسی وشرح‌آن درچند سورهٔ قرآن‌آمده است ازآن جمله آیهٔ ۳۲ از سورهٔ۲۸ است : اسلك یدك فی‌جیبك تخرج بیضاء من‌غیر سوء واضمم الیك جناحك من الرهب فذانك برهانان من ربك الی فرعون و ملاه انهم کانوا قوماً فاسقین (دستت را در گریبان کن تا سفید بیرون آید بی‌هیچ بدی و دلت را از ترس آزاد دار زیرا این دو تا دلیلند از پروردگارتودربرابر فرعون ومردمان اوکه گروهی تباهکارند) .

۱۸۴- عروة الوثقی اشاره به‌آیهٔ ۲۱ ازسورهٔ ۳۱ است : ومن یسلم وجهه‌الی الله و هومحسن فقد استمسك بالعروة الوثقی (هرکس رویش را به‌پاکی دل‌بسوی خداکند ونیکوکار باشد چنگ زده است به‌دستگیرهٔ استوار) .

۱۸۶- « دیگر آنکه هیچ پیغمبر را از حجاب نفس بکلی خلاص نداده بودند و نیافته بودند تا به‌شفاعت دیگری بپردازند بلکه جمله نفسی نفسی زنند » (مرصاد العباد)

۱۸۸ - ۱۹۱- این مضمون که عیسی مبشر پیغمبر اسلام بوده از قرآن گرفته شده که در آنجا آمده (و مبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد بشارت دهنده به پیغمبری که پس از من میآید و نامش احمد است) اما اینکه عیسی در آخرالزمان دو باره ظهور خواهد کرد دراخبار اسلامی مکرر وارد شده است عبارت العود احمد ازامثال عرب است و اینجا بملاحظهٔ اشتراك لفظی احمد مورد استفاده واقع شده‌است .

۱۹۶- قاب‌قوسین‌اشاره است به آیهٔ۹ ازسورهٔ ۵۳: فکان قاب قوسین اوادنی(پس باندازهٔ دوکمان یا نزدیکتر بود) اذرمیت اشاره است به‌آیه ۱۷ ازسورهٔ ۸ : و مارمیت

اذرمیت ولکن الله رمی (آنگاه که تو - آن مشت خاک یا چیز دیگر را - پرتاب کردی تو نبودی بلکه خدا بود که آنرا پرتاب کرد)

۱۹۸- اشاره است باین حدیث لکل نبی حرفة و حرفتی اثنان الفقر و الجهاد : هرپیغمبری را حرفه‌ایست ومرا دوحرفه فقر وجهاد .

۲۰۰- فرزند دو کشته اشاره بحدیث انا ابن‌الذبیحین است که هم باین عبارت نقل شده وهم باین صورت که معاویه نقل کرد که روزی یك نفراعرابی پیغمبررا باین عبارت یا ابن الذبیحین خواند و پیغمبر سخن او را تکذیب نکرد . در حاشیهٔ کتابی که این حدیث را ذکر کرده نوشته‌اند : هما اسمعیل و عبدالله علی المشهور و قیل اسحق و حدیثه لم یثبت .

۲۰۲- اشاره است بآیه ۱۷ از سورهٔ ۵۳ مازاغ البصر و ماطغی (به‌سوی دیگر ننگریست واز اندازه بیرون نشد) .

۲۰۴- اشاره به این حدیث است : یالیت رب محمد لم یخلق محمداً ای کاش خدای محمد، محمد را نیافریده بود . برای تفسیراین حدیث رجوع شود به کتاب فیه مافیه شمارهٔ ۱۰۵ از انتشارات دانشگاه تهران صفحه‌های ۲۰۳ و ۳۴۰

۲۱۳- « و هم انس روایت کند که پیغمبررا صلعم هشتاد هزار درم بیاوردند بر گلیمی ریخت تا همه بنداد از جای برنخاست علی‌رض گوید من نگاه کردم اندر آن آن حال سنگی برشکم بسته بود از گرسنگی » .

(از کشف المحجوب هجویری)

۲۱۷- اشاره باین حدیث است که جبرئیل بر پیغمبر فرود آمد و گفت خداوند میفرماید اگرتوبخواهی همه وادی مکه را برای توطلا گردانم پیغمبرروی بآسمان کرد وگفت‌نه‌ای پروردگار اما آنچه میخواهم اینست که‌یك روزمرا سیر کنی تاشکرتو گویم ویك روز گرسنه‌ام گذاری تا ازدرگاهت سئوال کنم .

۲۱۸- یعنی اگرچه این کاخ نه‌حجره یا افلاك را برای خاطر او و از دودآفریدند ماهها میگذشت که از نه حجرهٔ او دودی بر نمیخاست - نه حجرهٔ اول اشاره به‌نه کرسی فلك ونه‌حجرهٔ دوم اشاره به‌نه‌خانهٔ زوجات پیغمبر است اما قصه آفریده شدن عالم ازدود در قرآن آمده است : آیهٔ ۱۰ از سورهٔ ۴۱ ثم استوی الی السمأ وهی دخان فقال لها و الارض ائتیا طوعاً او کرهاً قالتا اتینا طائعین (پس به‌آسمان پرداخت و آن دودی بود .

پس گفت به‌آسمان وزمین که خواه یاناخواه بیائید وآن دو گفتند فرمانبرداریم ومیآئیم)
امااینکه ماه میگذشت وازخانهٔ پیغمبردودی برنمیخاست اشاره‌است بروایتی ازابوهریره
که گفته است ماه به‌ماه درخانهٔ پیغمبرآتش روشن‌نمیشد چون‌برای تهیهٔ خوراك‌چیزی
در آن خانه نمی‌پختند .

۲۲۲- این از گفته‌های پیغمبراست که اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم
اصحاب من مانند ستارگانند پس ازهر کدام‌آنها که پیروی کنید براه راست رفته‌اید .

۲۲۹- اشاره بحدیث منقول از پیغمبر است که زمین را بمن نشان دادند و من
مشارق ومغارب آنرا دیدم .

۲۳۱- اشاره است باین‌حدیث‌لااحصی ثناء علیك یعنی من ثناء ترا احصاء نتوانم
کرد . . . . . انت کما اثنیت‌علی‌نفسك توچنانی که برخود ثناگفته‌ای .

۲۳۸- اشاره باین حدیث است که پیغمبر میگفت شیطان نمیتواند بصورت من
در آید پس هر کس مرا بخواب ببیند براستی مرا دیده است .

۲۴۵- اشاره باین حدیث که پیغمبر گفت هرمؤمنی هفت حق دارد که مؤمنان
دیگر باید رعایت کنند ودوتای‌آن دیدار بهنگام بیماری وتشییع جنازه است .

۲۴۸- اشاره است بروایاتی که پیغمبر در خانه حسن و حسین را بدوش خود
می‌نشاند وچهار دست و پاراه میرفت تاآنها تفریح کنند

۲۵۰- قصهٔ مختون و پاك بدنیا آمدن پیغمبر و سجده کردن او درحین ولادت
در کتب سیر مشروحاً ذکر شده و از مادر پیغمبر روایت است که گفت وقتی پیغمبر
از شکم من بیرون آمد نگاه کردم و اورا درحال سجده یافتم و دیدم که دو انگشتش را
به‌علامت تضرع بلند کرده است .

۲۵۱- در بحارالانوار دربارهٔ پیغمبر نقل شده که باهر کس راه میرفت از اویك
سر گردن بلندتر بود .

۲۵۲- از عایشه روایت است که گفت از پیغمبر پرسیدم این چگونه است که
تو وقتی به‌طهارت جای میروی چیزی از تو آنجا نمی‌ماند بپاسخ گفت ای عایشه مگر
نمیدانی که زمین آنچه راکه ازتن پیغمبران بیرون میآید درخود فرو میکشد ؟

۲۵۴- دربحار الانوار دربارهٔ پیغمبر گفته شده که سایهٔ اوهرگز بزمین نمیافتاد
زیرا سایه ازتاریکی است .

۲۶۱- اشاره است به‌آیهٔ ۱۰۷ از سوره ۲۱ وما ارسلناك الارحمة للعالمین (وتو را نفرستادیم مگر ازجهت رحمت بر عالمیان)

۲۶۸- قرآن آیهٔ ۵۵ از سورهٔ ۵۴ فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر درمجلسی پسندیده نزد پادشاهی توانا.

۲۸۰- قرآن آیهٔ ۱۸ ازسورهٔ ۷۶ عیناً فیها تسمی سلسبیلا چشمه‌ای درآن است به‌نام سلسبیل.

۲۸۱- قرآن آیهٔ ۵ از سورهٔ ۷۶ ان الابرار یشربون من کأس کان مزاجها کافوراً - نیکان میاشامند ازجامی که امتزاج آن باکافور است.

۲۸۲-قرآن‌آیهٔ ۱۷ ازسورهٔ ۷۶ ویسقون‌فیها کاساًکان مزاجها زنجبیلاوجامی که آمیخته به‌زنجبیل است به آنان‌داده میشود که از آن بنوشند.

۲۸۵- اشاره به‌قرآن‌آیهٔ ۲۵ ازسورهٔ ۸۳: یسقون من رحیق مختوم شراب‌صاف مهر شده‌ای به‌آنان داده میشود که بیاشامند.

۲۹۱ - «سماك اعزل» و «سماك رامح» از ستارگان قدر اولند بوریحان درالتفهیم گوید: «بیرون ازصورت عوا ستاره‌ای است بزرگ برابر بنات النعش اورا سماك رامح خوانند (Arcturus) ورمح او دو ستاره است از صورت جاثی‌آنك بر زانو نشسته است و اورا از بهربلندی سماك نامند..... وبرابر اوسوی جنوب دیگر ستاره‌ای است بزرگ وروشن او را سماك اعزل خوانند(Spica Virginis) ای بی‌سلیح که نزدیك او هیچ ستاره نیست.»

۲۹۶- سهم در اینجا بمعنی ترس وهراس است و از جهت اشتراك لفظی با سهم بمعنی تیر که پانزدهمین از صور شمالی نجومی است در اینجا ذکر شده. بوریحان درالتفهیم گوید: «پانزدهم صورت سهم ای تیر و تیراو را نوك خوانند از جهت‌آنکه چیزیست دراز بی‌صورت پس هرنام احتمال کند که برماننده این افتاده باشد».

۲۹۷- خوشه یاسنبله ازصور منطقه البروج است بوریحان گوید: «ششم عذرا ای‌جوان‌زن همچون کنیزك باد وپرودامن فروهشته...» و نیزبوریحان گوید برج عذرا درمیان عام بسنبله مشهور است.

۳۰۰- کمان قوس است بوریحان گوید: «و نهم صورت رامی ای تیر انداز

همچون اسبی تا بگرد نگاه آنگاه از آنجا نیمه زیرینش برشبه آدمی شود و گیسویها فرو هشته از پس وتیر در کمان نهاده وسر کشیده ... »

۳۰۱- یعنی این دوبرج نجومی بره وبز را بریان کرده ازماه تا گاوماهی بتشریف مقدم پیغمبر خوان گستردند .

۳۰۲- شاعراز تقارن اسد وچرخ ودلواستفاده کرده منظورش این است که چون برج اسد یوغ غلامی پیغمبر را بگردن کشیده مانند چرخ دولاب سرگردان اواست .

۳۰۴- نسرین عبارت است از نسر واقع و نسرطائر بوریحان در التفهیم گوید : « وآن ستارهٔ روشن که اندرچنگ رومی است اورا نسر واقع خوانند ای کرکس نشسته زیرا که آن دوستارهٔ خرد که باوی‌اند مانند دوپراوبند بخویشتن کشیده وهرسه همچون دیگ پایه و آن روشن که برپر عقاب است (نسرطائر) خوانند ای کرکس پرنده زیرا که هر دوپر او گشاده است و باوی براستی همچون ترازو .... » عطار میگوید این دو ستاره بی‌صفت (واقع یا طائر) ظاهر شدند تا هیچ « طائری » (بمعنی پیش‌آمد شوم) « واقع » نشود .

۳۰۵- هفت اورنگ هفت‌آسمان است وهفت مردان عبارت ازهفت اخیار است بدین تفصیل :

قطب ، غوث ، اخیار ، اوتاد ، ابدال ، نقباء ، ونجباء .

از صورتهای فلکی دوصورت بهفت اورنگ موسوم است : نخست هفت‌اورنگ کهین یا دب اصغر یاضواجع یاسریر فلك یابنات‌النعش صغری دوم هفت اورنگ مهین یادب اکبر یا بنات النعش کبری یـا دختران نعش بزرگ و عادهٔ هفت اورنگ بهمین صورت اخیر اطلاق میشود (رجوع شود به رسالهٔ « شماره هفت » دکتر محمد معین صفحهٔ ۳۰) .

۳۱۱- یعنی لوح پیش تو سجده‌آورد و پیشانی برخاك پایت مالید مانند شیعه‌ها که هنگام سجده پیشانی برلوح گلی مینهند .

۳۱۲- در بارهٔ بیت معمور یا خانهٔ آبادان که در آیهٔ ۴ از سورهٔ ۵۲ ذکر شده مفسرین چنین گفته‌اند که مراد از آن خانه‌ایست درآسمان هفتم برابر کعبه وحرمت‌آن درآسمان نظیر حرمت کعبه است درزمین .

۳۱۴- اشاره به‌سدرة المنتهی‌است که درآیهٔ ۱۴ ازسورهٔ ۵۳آمده - عبارت زیر

از تفسیر ابوالفتوح رازی نقل میشود : « درختی است دراصل عرش وشاخ او و برگ او برسر حاملان عرش است و علم خلایق تا بآنجا برسد و هرچه ورای آنست غیب است جز خدای نداند » .

۳۲۱- اشاره به این داستان است که چون زلیخا دلباختهٔ یوسف شد زنان مصر زبان به‌سرزنش او گشودند زلیخا چاره‌ای اندیشید تا آن خرده گیران یوسف را ببینند و خود نیز فریفتهٔ زیبائی و دلربائی او شوند . این بود که یك‌روز آن زنان را بخانهٔ خود خواند سفره‌ای ازخوراکیها بویژه ترنج ومیوه‌های دیگر پیش‌آنها گستردوبدست هریك کاردی داد آنگاه به‌یوسف فرمان داد که در آید. چون چشم زنان بچهره زیبای یوسف افتاد چنان از خود بیخود شدندکه باکاردهائی که در دست داشتند بجای ترنج دست خود را بریدند . این داستان در قرآن نیز آمده است (آیهٔ ۳۱ از سورهٔ ۱۲) فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش‌الله ماهذا بشراً ان هذا الا ملك کریم (پس چون اورا دیدند بزرگ داشتندش‌ودستهای خویش‌را بریدند و گفتند پاك است‌خداوند این آدمیزاد نیست بلکه فرشته‌ایست بزرگوار) .

۳۲۴- جزء دوم شعر اشاره است بآیهٔ ۱۰۵ از سوره ۲۰ : یسئلونك عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً فیذرها قاعاً صفصفاً لاتری فیها عوجاً و لاامتا .... از تو میپرسند در بارهٔ کوهها بگوپروردگار من‌آنها را یکبار برافشاند وسپس صاف وهموار بگذاشت چنانکه درآن نه کژی بینی نه برآمدگی . امام فخررازی صفصف را به‌زمینی که گیاهی درآن نیست وقاع را به‌جای مطمئن وزمین صاف معنی کرده . عطارمیگوید پیغمبرنظر کرد وجهان را خالی دید مانند قاع صفصف که دیاری درآن نبود .

۳۲۵- رفرف درآیهٔ ۷۶ از سورهٔ ۵۶ ذکر شده متکئین علی رفرف خضریعنی تکیه زنندگان بربالشهای سبز .

۳۳۲ - بنظر میرسد که عطار اینجا بمسئلهٔ خرق و التیام افلاك اشاره کرده‌زیرا مطابق هیئت قدیم بزرگترین مانع معراج جسمانی این بود که درحین خروج از فلکی و ورود در فلك دیگر خرق و التیام افلاك‌لازم میآمد وآن بنظر فلاسفه محال مینمود ظاهراً «عطار میگوید چون پیغمبر پردگی خاص حق بود با معراج خود نه‌پرده‌را شق کرد مراد از نه پرده فلك است میگوید نه پرده در مقابل پیغمبر خرد شد و ذره ذره گشت و این کهکشان نشانه همان‌شق است که بصورت‌جیب دریدهٔ چرخ‌نمایان میشود .

۳۳۵ - این تعبیر مأخوذ است از روایتی در باره ابراهیم که چون در آتشش انداختند جبرئیل پرسید حاجتی که داری بگو گفت «حسبی ربی من سئوالی علمه بحالی» علم خدای من بحال من مرا بسند است از پرسش.

۳۵۰ - در بارهٔ تعبیر احد ومیم احمد رجوع شود به شرح گلشن راز (لاهیجی) ذیل این مصرع: احد در میم احمد گشت ظاهر.

۳۵۱ - طاوس ملایك لقب جبرئیل است.

۳۵۲ - مقصود از دو زاغ زاغ کمان است و مقصود از مازاغ اشاره بآیه مازاغ البصر و ماطغی است (آیهٔ ۱۷ از سورهٔ ۵۳) و منظور از دو بادام دو چشم است.

۳۵۷ - میان معنی ظاهری قوس و شست و زاغ تناسب هست اما قصد اصلی شاعر اشاره به آیه‌های ۹ و ۱۰ و ۱۷ از سورهٔ ۵۳ است. کلمه قوس یاد آور این آیه است: فکان قاب قوسین اوادنی (پس اندازهٔ دو کمان یانزدیکتر بود) ما اوحی از این آیه گرفته شده: فاوحی الی عبده ما اوحی (پس وحی کرد به بنده‌اش آنچه وحی کرد). مازاغ چنانکه جای دیگر گفته شد از آیهٔ ۱۷ است اما ماکان را شاعر از سورهٔ دیگر گرفته و باحتمال نزدیك به یقین آیهٔ ۱۴۰ از سورهٔ ۳۳ را در نظر داشته است ماکان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله (محمد پدر یکی از مردان شما نیست بلکه پیغمبر خدا است).

۳۵۹ - قرآن آیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۲ و علم آدم الاسماء کلها و آموخت به آدم همهٔ نامها را.

۳۶۰ - مسمی بودن پیغمبر اشاره است به آیه ۶ از سورهٔ ۶۱ و مبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد (و بشارت دهنده بفرستاده‌ای که پس از من میآید و نامش احمد است)

۳۶۱ - اینکه پیغمبر خواندن نمیتوانست در خود قرآن آمده است: (آیهٔ ۴۷ از سورهٔ ۲۹) و ماکنت تتلو من قبله من کتاب و لاتخطه بیمینك (پیش از آن تو هیچ نامه‌ای نمیخواندی و بدست راستت نمینوشتی) و نیز در مواردی قرآن پیغمبر را بامی بودن توصیف کرده ازجمله در آیهٔ ۱۵۶ از سورهٔ ۷ الذین یتبعون الرسول النبی الامی... (آنانکه پیروی میکنند از رسولی که نبی امی است).

۳۶۳ - قرآن آیهٔ ۳۹ از سورهٔ ۱۳ و عنده ام الکتاب و نزد او است اصل کتاب.

۳۶۴ - اشاره است بروایت غریبی که‌در میان روایات مربوط بمعراج واردشده مبنی بر اینکه در شب معراج که نماز برمسلمین واجب شد اول خداوند پنجاه‌بارنماز معین کرده بود بعد در نتیجهٔ تذکرات موسی که این اندازه از توانائی امت تو بیرون است پیغمبر از خداوند چند دفعه درخواست تخفیف کرد تا سرانجام‌تکلیف نمازبه‌پنج بار کاهش یافت .

۳۷۸ - قرآن‌آیهٔ ۱۲۱ ازسورهٔ ۲ و اذیرفع ابراهیم‌القواعد من‌البیت و هنگامی که ابراهیم آن پایه‌های خانه‌را بنا میکرد .

۳۸۲ - « خضر - نام پیغمبری است معروف ونیك پی و مبارك پی و فرخ پی و فرخنده پی از صفات اوست و بمعنی مطلق رهنما مجاز و نسبت ایشان بسوی چشمه حیوان متعارف است و بفتح اول وکسر ثانی بمعنی شاخ سبز وکشت تره و نام پیغمبر مذکور چراکه هرجا او می‌نشیند سبزه میروید یا آنکه قدمش برکتی دارد که هرجا گذرش می‌افتد آن سرزمین سبز و خرم میشود » .

(از فرهنگ انند راج)

۳۸۹ - کلمهٔ مبارك اشاره است به آیهٔ ۳۲ از سورهٔ ۱۹ و جعلنی مبارکاً این ماکنت و مرا مبارك گردانیده هرجاکه باشم .

۴۵۵ - عبارت «رحمت مهداة» در منطق الطیر هم بکار رفته :

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت　　　انما انا رحمة مهداة گفت

مقصود اینست که پیغمبر خود را رحمتی‌خواند که خداوند برامت اسلام ارزانی‌داشته در این بیت منظورعطار اشاره به بزرگی و سبقت ابوبکر است در ایمان به پیغمبر .

۴۵۵ - « سابق‌الخیرات » اشاره است بآیهٔ ۲۹ از سورهٔ فاطر :

پس آن کتاب را بمیراث دادیم به کسانی که از میان بندگان خود برگزیدیم و از آنان برخی ستمکارند برنفس خود برخی میانه‌رو و برخی پیشی گیرنده‌اند درخوبیها (سابق‌بالخیرات)

۴۵۶ - قصهٔ غار مربوط به هجرت پیغمبر است از مکه بهمراهی‌ابوبکر وپنهان شدن آن دو در غاری نزدیك مکه . قرآن که این قصه را آورده از ابوبکر بعنوان « دومین دوتا » یادکرده و ترجمهٔ آیه اینست : (سورهٔ برائت آیهٔ ۴۰) اگر شما اورا

یاری نمیکنید خداوند او را یاری کرد آنگاه که کافران او را بیرون کردند و اودومین دوتائی بود که باهم در غار بودند .

۴۵۶ - اشاره است بروایاتی که در کتب سیر و تاریخ آمده باین مضمون که ابوبکر وقتی اسلام آورد چهل هزار درهم داشت و آن مبلغ را در راه اعتلای اسلام و تقویت مسلمین و مخصوصاً آزاد گردانیدن بردگانی که بجرم مسلمانی مورد آزار واقع میشدند بکاربرد .

۴۵۷ - از پیغمبر نقل میکنند که فرمود : هر کسی سنتی نیکو بنیاد گذارد پاداش آن و پاداش هر کس که بآن عمل کند تا روز رستاخیز به او خواهد رسید ... عطاردر این شعر اشاره بمضمون حدیث کرده میگوید ابوبکر با این عمل خود کاری کرد که اجر و ثواب همه مسلمانان جهان تا روز قیامت باو باز میگردد :

۴۵۹ - مسئله سبقت ابوبکر در ایمان به پیغمبر در کتب سیر مشروحاً ذکر شده است .

۴۶۴ - عطار در منطق الطیر هم باین مسئله اشاره کرده و میگوید :

نه که سنگش بر زبان بگرفت راه   تا نگوید هیچ نامی جز اله؟

۴۶۷ - در اینکه ابوبکر کم روایت حدیث کرده حرفی نیست . هجویری در کشف المحجوب گوید « و مشایخ وی رامقدم ارباب مشاهدت داشته‌اند مرقلت حکایت و روایتش را » اما تعداد مرویات او را تا۱۲۴ حدیث ذکر کرده‌اند (الخمیس صفحه ۲۶۴) و منشأ گفتهٔ عطار که شمارهٔ احادیث او را هیجده گفته دانسته نشد .

۴۷۲ - اشاره است بقول منسوب بابوبکر که بعد ازانتخابش بهخلافت میگفته: اقیلونی ولست بخیرمنکم یعنی دست از من بازدارید و پیمان خودرا فسخ کنید زیرا من از شما بهتر نیستم .

۴۷۳ - اشاره است باین قصه که میگویندابوبکر وصیت کرد جنازه‌اش رابروضهٔ پیغمبر ببرند آنگاه اگر در بخودی خود بازشد و قبری حاضر و آماده نمایان گشت او را آنجا به خاك بسپارند و جابر چنین نقل کرده که وقتی با جنازه به در روضه‌رسیدیم گفتیم این ابوبکر است پس در بخودی خود باز و قبری آماده پدیدار شد .

۴۸۰ - اشاره است باین روایت که در شب‌غار ابوبکر به پیغمبر گفت بگذارمن

پیش از تو وارد غار شوم تا اگر مار یا چیز دیگری باشد آسیب آن پیش از تو بمن برسد سپس همه‌جای غار را با دستهای خود لمس کرد و هرجا سوراخی مییافت باتکه‌ای که از پیراهن خود پاره میکرد آنرا پر میکرد تا از پیراهن چیز نماند و چون هنوز یك سوراخ مانده بود آن‌را با پاشنهٔ پای خود سد کرد . گویند در آن شب چند بار مارها ابوبکر را گزیدند ولی او صدائی نکرد که مبادا پیغمبر بیدار شود .

۴۸۲ - درروایتی از ابن عباس وجابر آمده است که پیغمبر فرمود نسبت ابوبکر و عمر بمن مانند نسبت گوش و چشم است به سر .

۴۸۶ - اشاره است باین روایت الحق ینطق علی لسان عمر - حق به زبان عمر سخن گوید . (از کشف المحجوب هجویری)

۴۹۲ - قفل رومی قفلی را میگفتند که بر در خانه‌ها و صندوق وغیره میزدند و ظاهراً بسیار محکم بوده است .

۴۹۳ - مقصود این است که در تمام مدت مسلمانی بایك پیرهن زیست و پیرهن دوم کفنش بود که بعد ازمرگش بتن کرد .

۴۹۵ - دراینکه عمر بایك پیرهن زندگی میکرد ولباسش همیشه دارای وصله‌های متعدد بود روایات زیادی نقل شده از آن‌جمله اینست یك روز بالای منبر ازدیر آمدن خود پوزش خواست و گفت چون پیراهن خود را شسته بودم وپیراهن دیگرنداشتم که بتن کنم به‌ناچار دیررسیدم ، عطاردرچند جاوزن وصله‌های لباس عمررا ازراه مبالغه هفت یا هفده من گفته است .

۴۹۶ - مقصود این است که هیجده هزار جهان پاره پاره فرمانبردار دلق هفده پارهٔ عمر شد وپاره پاره بودن عالم کنایه از تذلل و از هم گسیختگی آن است در مقابل بزرگی و جلال معنوی عمر .

۴۹۹ - نکیر ومنکر نام دو ملك است که میگویند بعد ازورود مرده بقبر پیش او میآیند و سئوالاتی درباره معتقدات او میکنند عطارمیگوید نکیر ومنکر از ترس عمر نتوانستند گرد گور او بگردند عمر در شدت و سخت گیری معروف بوده و نخستین بار دراسلام اوبود که پایهٔ منصب احتساب را گذاشت ادارهٔ احتساب که متصدی آن «محتسب» نامیده میشد اداره‌ای بود که مأموران آن کمفروشان ، گرانفروشان ، احتکار کنندگان ،

شرابخوران و امثال آنانرا را کیفر میدادند وعنوان دینی اقدامات محتسب همان اصل « امربمعروف ونهی از منکر » بود

۵۰۰ - در اینجا عطار از تشابه لفظ منکر با اسم فرشته‌ای که رفیق نکیر است استفاده کرده میگوید بلی ! محتسب که عمر باشد منکر چگونه میتواند در آن حوالی خودنمائی کند .

۵۰۱ - میگویدچون محتسب موظف بامر معروف است قهراً « نهی از منکر » هم جزو وظائف او خواهد بود وچون‌عمر محتسب‌وآمر بالمعروف بود ناچار میبایست «منکر» را از خود براند .

۵۰۳ - عطارمضمون مصرع دوم این‌بیت را از سورهٔ نور قرآن گرفته ومیگوید آن چراغ از روغنی میسوزد که از شجرهٔ مبارکهٔ زیتون گرفته شده وآن زیتون از درختهای معمولی نبوده که در جانب شرقی یا غربی کاشته شده باشد بلکه درختی بوده که در منطقهٔ وسط کاشته شده تاهمیشه ازنوروتابش آفتاب برخوردار باشد والبته‌روغن چنین درختی در کمال صفا و خوبی خواهد بود چنانکه حتی بی‌نزدیکی باآتش‌هم خود بخود میخواهد شعله بر زند .

۵۱۳ - ازوقایع روزقیامت که در قرآن آمده دمیده شدن درصور است و نفخ فی‌الصور (آیه ۶۸ از سورهٔ ۳۹) و خاموش شدن چراغ آسمان اذا الشمس کورت(آیهٔ ۱ از سورهٔ ۸۱) :

۵۱۸ - عثمان را ذوالنورین لقب نهادند برای اینکه پیغمبر دو دخترخود کلثوم و رقیه را یکی پس از مرگ دیگری بحبالهٔ نکاح او درآورد و از همین نظر است که عطار در اشعار بعدی عثمان را جزو خاندان پیغمبر محسوب داشته و همچنین بااشاره بانس‌والفتی که عثمان باقرآن داشته و متصدی جمع و تنظیم‌آن بوده‌است او راحائزسه نور میخواند دو نور از دختران پیغمبر و نور سوم ازقرآن .

۵۲۹ - اشاره است بقصه‌ای که‌درآخرین روزهای خلافت عثمان اتفاق افتاد .در آن زمان که مردم مصر و دیگر ناراضیان برضد برخی از کار های خلیفه سوم بشورش برخاستند و در شهر مدینه بتظاهرات پرداختند تا مدتی سوء قصد یابی حرمتی‌دربارهٔ شخص خلیفه بظهور نمی‌پیوست و تا یك ماه عثمان خود بقاعدهٔ سابق برای ادای نماز بمسجد میرفت تا یك‌روز پیش از ادای نماز جمعه که در منبر مشغول سخنرانی بود

مخالفان سر باعتراض برداشتند و او را سنگباران کردند. چنانکه از منبر فرو افتاد و نتوانست مراسم نماز را انجام دهد. درآن روز جهجاء غفاری که یکی از معترضان بود بر عثمان درشتیها کرد و حتی عصای پیغمبر را که او بردست داشت گرفت و با فشار زانوی خود خرد کرد. گفته‌اند که زانوی جهجاء بر اثر این تجری که بعصای پیغمبر کرد بمرض خوره مبتلا گردید و عطار در این اشعار اشاره بقصهٔ او کرده است.

۵۳۰ - اشاره به‌داستان عصای موسی است که در قرآن آمده فالقی عصاه فاذاهی ثعبان مبین - پس عصای خود را انداخت و آن عصا اژدهائی شد آشکار (آیه ۱۰۴ از سورهٔ ۷).

۵۳۶ - اشاره است بموضوع جمع و تنظیم قرآن که از طرف خلیفهٔ سوم انجام گرفت.

۵۴۰ - «روایت آرند که‌روزحرب‌الدارما بنزدیك عثمان بودیم‌رضی‌الله‌عنه چون غوغا بر درگاه وی جمع شدند غلامان وی سلاح برداشتند عثمان گفت هرکه سلاح برنگیرد أزمال‌من آزاد است».

(از کشف‌المحجوب هجویری)

۵۴۳ - عثمان وقتی که کشته شد مشغول تلاوت قرآن بود ولذا خونش برصفحه قرآن چکید و از اینجا است که عطار می گوید قرآن طشت او شد بیشتر مورخان گفته‌اند که خون عثمان روی آیة فسیکفیکهم‌الله وهوالسمیع العلیم چکیده و حتی ابن بطوطه سیاح و جهانگرد معروف عرب در سفر نامه خود مدعی است که آن قرآن را باعلامت‌خون روی همان‌آیه در مسجد جامع بصره دیده است.

۵۴۸ - اشاره است باین روایت که علی همهٔ خوراك خود وخانواده‌اش را بسه‌نفر گرسنه بخشید وآیهٔ ویطعمون الطعام علی حبه مسکیناً و یتیماً و اسیراً (سورهٔ هل‌اتی) درشأن اونازل شده. تفصیل روایت اینست که روزی هنگامی که خانوادهٔ علی گرد سفره نشستند درویشی رسید وخوراکی خواست علی یك‌سوم غذائی‌راکه فاطمه حاضر کرده بود به‌او دادآنگاه یتیمی درآمد و همچنان غذائی خواست یك سوم دیگررا هم علی باو بخشید سپس اسیری رسید و شکایت از گرسنگی کرد آنگاه علی ثلث باقی مانده را هم باو داد.

۵۵۱ - اشاره است بشعرمنسوب بامام شافعی که گوید.

علی حبه جنه قسیم النار والجنه　　　وصی المصطفی حقاامام الانس والجنه

جنه بمعنی سپر ووقایه است یعنی مهرعلی سپر بلا وعذاب جهنم میباشد .

٥٥٤- اشاره است بحدیث منقول ازپیغمبر : من شهر دانش هستم و علی باب یا در آنست .

٥٥٧- اشاره به حکایت گوسالهٔ سامری است که در قرآن ذکر شده (آیهٔ ٩٠ از سورهٔ ٢٠) .

٥٦١- والله عنده حسن المآب (بازگشت نیکونزد خدا است) آیهٔ ١٢ ازسورهٔ٣

٥٦٢- اشاره است بقول منقول از امیرالمؤمنین : بخدا اگر برای من کرسی داوری مینهادند بروی آن مینشستم و حکم میکردم میان اهل توریت به‌توریت و میان اهل انجیل به انجیل ومیان اهل زبور به‌زبور ومیان اهل قرآن به‌قرآن .

٥٦٥- کشف الغطا یعنی پرده برداشتن مأخوذ است از آیهٔ قرآن که میگوید » وکشفنا عنك غطائك فبصرك الیوم حدید» یعنی‌پرده ازدیدگانت بازگرفتیم‌واینك‌تیزبین شده‌ای و نیز به‌حضرت امیر نسبت میدهند که میگفت : لوکشف الغطا ما ازددت یقیناً یعنی اگر پرده ها را یکسره از میان بردارند بر مراتب یقین من چیزی نمیافزاید . اما مصرع دوم بیت اشاره است باین سخن امیرالمؤمنین که میگفت :

کیف اعبد رباً لم‌اره یعنی‌خدائی‌راکه ندیده باشم چگونه توانم پرستید .

٥٦٧ - ظاهراً میخواهد بگوید دم شیر خدا است که تا چین رفته و نافهٔ‌آهوان خطائی را مشکین ساخته و اینکه گفته‌اند اطلبوالعلم ولو بالصین (جویای دانش‌باشید هرچند در چین باشد) بهمین مناسبت بوده وحتی از این‌حد هم‌فراتر گذاشته میگوید برج اسد که ناف خانهٔ آفتاب است از برکت همان دم مشکین گشته است .

٥٧٦ - مقصود از دوخسر (پدرزن) عمر و ابوبکر و مقصود ازدو داماد عثمان و علی است .

٥٧٨ - رجوع شود به‌توضیح مربوط به بیت شماره ٨٥ .

٥٧٩ - اشاره است به‌آیه ٨٧ از سورهٔ ١٧ : ویسئلونك عن‌الروح قل‌الروح من امر ربی و مااوتیتم من‌العلم‌الا قلیلاً (از تو میپرسند در بارهٔ روح بگو روح از امر پروردگار من است و بشما از دانش داده نشده مگر اندکی)

٥٩٩- خلفای عباسی جامهٔ سیاه‌رنگ به‌تن میکردند در بیان علت انتخاب این

رنگ گفته‌اند که پیغمبر روز فتح مکه علم سیاهی بدست عباس عموی خود داد .

۶۰۱ ـ آیه ۷۳ از سورهٔ ۱۰ قرآن راجع به نوح است فنجیناه من معه فی الفلك و جعلنا هم خلائف پس او و کسانی را که در کشتی با او بودند رهانیدیم و آنان را خلیفه کردیم .

۶۰۱ ـ والضحی (قسم به‌چاشتگاه) اول سورهٔ ۹۳ قرآن ولیلة‌القدر در آیه‌اول سورهٔ ۹۷ آمده است .

۶۰۹ـ کن اشاره به‌امر خداوند است که‌همه‌چیز را بوجود میاورد ـ انماامره اذا اراد شیئاً ان‌یقول له کن فیکون امر او جز این نیست که چون چیزی را بخواهد میگوید بشو پس میشود (آیه ۸۲ از سورهٔ ۳۶)

۶۱۶ ـ اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ۷ قرآن و اذ اخذ ربك من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی‌انفسهم‌الست بربکم‌قالو بلی شهدنا و آنگاه‌که پروردگار تو از پشت‌های آدمیزاد فرزندان آنان را پدیدآوردآنانرا برخودهاشان گواه‌گرفت و گفت آیا من پروردگار شما نیستم گفتند آری ما گواه شدیم .

۱۱۳۱ ـ سبز جامه کنایه از خضر و بطور کلی ملائکه و رجال‌الغیب وزهاد و اهل بهشت است .

۱۵۲۰ ـ حکایت پسری که عاشق دختر شاه جنیان شد نزد عوام هم مشهور و معروف است و این قصه رابارسطو نسبت میدهند اما قسمت اخیر داستان که‌عطار آورده و بیان تجسم دختر پری و اظهار او که من نفس تو هستم و تو در این مدت طولانی‌هم خود می‌جستی معلوم میدارد که داستان مربوط بهندوستان و مظهر فلسفهٔ آن سامان است منتهی عطار آخر آنرا رنگ اسلامی‌داده است . تقسیم‌مراتب نفس برحسب‌تعبیرات مختلفی‌که در قرآن آمده اصطلاح شده مثلا اصطلاح نفس اماره مأخوذ است از آیه و ان النفس‌لامارة بالسوء الامار حم ربی (سورهٔ یوسف) واصطلاح نفس مطمئنه مأخوذ است از آیهٔ یاایتها‌النفس‌المطمئنه ارجعی‌الی ربك راضیه مرضیه (سورهٔ فجر) وخطاب ارجعی که عطار گفته اشاره بهمین آیه است .

۱۵۲۹ ـ اشاره بحدیثی‌است از پیغمبر باین عبارت که اسلم‌شیطانی‌علی یدی در تعبیر این عبارت لاهیجی گوید « بدان که هرچه متمرد و گردن کش و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت میباشد او را شیطان میخوانند ... و چون نفس نفیس آن حضرت از

انحراف وبعدافراط و تفریطمعرا ومبرا و به اعتدال تام‌اخلاق واوصاف و اعمال‌موصوف و مجلی بوده تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط‌المستقیم عدالت قیام داشت هرآینه که شیطان بدست مبارکش مطیع و منقاد گشته باشد .»

۱۵۸۸ - قدما صرع را نتیجهٔ تأثیر ماه نو میدانستند نظامی گوید :

یا چو صرعی که ماه نو بیند　　　بر جهد گاه و گاه بنشیند

گویا این خرافه بین غربیان نیز رایج بوده و اکنون نیز در زبانهای اروپائی اثرچنین اعتقادی نمایان است .

۱۸۷۷ - اشاره به‌این داستان شاهنامه است که بیژن قهرمان جوان ایرانی به ترکستان رفت و آنجا افراسیاب پادشاه توران اورا درچاهی زندانی کرد و برروی چاه سنگی گذاشت باندازه‌ای بزرگ که تنها اکوان دیو میتوانست آنرا بردارد سرانجام رستم سنگ را از جا برداشت و بیژن را از چاه رهائی و به‌ایران‌باز گشت داد .

۱۸۸۷ - از برجهای دوازده گانه برج اول هرفصل را منقلب برج دوم هر فصل را ثابت وبرج سوم یاآخر فصل‌راذوجسدین (دارای دوپیکر)مانند جوزا که برج‌آخر بهار است خوانند . چون برج آخرهرفصل ثبات ندارد بلکه گاه برحالت فصل خود و گاه بر حالت فصل بعدی است. عطار اینجا تردد و دو دلی را به آن برجها تشبیه کرده است .

۱۸۹٤ - رعنادر اصل بمعنی زیبااست ولی بیشتر بمعنی تحقیرآمیز و درجائی که زیبائی با سبکی وجلفی همراه باشدبکار رفته و بمرور معنی زیبائی را ازدست داده و اکنون غالباً بمعنی خودآرا و خوشنما اما سبك مایه و نادان استعمال میشود . کلمهٔ رعونت در آثار ابوذکریای رازی نیز بهمین معنی‌آمده :

و هوء لاء القوم لجهلهم و رعونتهم یحسبون العلم و الحکمة انما هو النحو و الشعر ....

۱۹۵۲ - سه پهلو خار سه پهلویاخار خسك است . چهار پهلو شدن کنایه از راحت خوابیدن است . میگوید تومیخواهی با نفس سر کش‌مدارا کنی و بیاسائی غافل از این که‌نفس مانند خارسه‌پهلو است که‌هرطور آنرا روی بدن‌بگذاری هموارنخواهد شد و تورا آزار خواهد داد .

تشبیه نفس به‌خار سه پهلو در مثنوی مولوی هم آمده است : خار سه سویست

هرچون کش نهی - در خلد وز زخم او تو کی جهی (دفتر سوم بیت ۳۷۵)

۱۹۹۰ - داستان هاروت و ماروت اینست که فرشتگان نزد خداوند زبان به‌سرزنش آدمیزاد گشودند و گفتند اگر ما بزمین میرفتیم جزپرستش خدا اندیشه‌ای نمیداشتیم و هیچ یك از گناه‌های آدمیزاد از ما سر نمیزد . خداوند بآنها گفت شماهم اگر بجای آدمیزاد بودید گناه میکردید اما فرشتگان متقاعد نشدند و بنابراین دونفر از میان خودیعنی هاروت و ماروت را بر گزیدند که برای آزمایش به این‌جهان بیایند این دو اندکی‌پس از رسیدن به‌زمین گرفتار عشق زنی زیبا (زهره) شدند وبرای‌وصول بمعشوق بزودی مرتکب گناه‌ها از جمله مستی‌و بت‌پرستی و خیانت و زنا و قتل شدند واسم اعظم را به زهره‌یاد دادند که بکمك آن به‌آسمان رفت وبشکل ستاره‌ای درآمد و اما هاروت و ماروت به این عذاب ابدی محکوم شدند که در چاهی در بابل سرنگون بمانند و از تشنگی‌زجر بکشند و حال‌آنکه بفاصلهٔ چند انگشت دورتر از دست‌رس آنها جوی‌آبی جاری است - در بسیاری از نوشته‌ها از استادی‌این دوفرشته در سحروجادو یاد شده است .

۲۳۳۲ - این مضمون را ابوالعلای معری شاعر و فیلسوف معروف عرب بابوبکرشبلی عارف بزرگ منتسب دانسته وعین شعری که عطار ترجمه کرده‌چنین‌است:

القاه فی الیم مکتوفاً و قال له ایاك ایاك ان تبتل بالماء

۲۵۲۶ - مصرع دوم این بیت اشاره است بحدیثی که میگوید شیطان همچون خون در رگهای آدمیزاد جریان دارد الشیطان یجری من ابن آدم مجری‌الدم .

۲۵۴۹ - داستان جامی که یوسف در بار برادر کوچکش ابن‌یامین گذاشت تا او را متهم بدزدی کند در سورهٔ یوسف از قرآن و نیز در سفر پیدایش تورات فصل ۴۴ رقم ۲ به‌بعد نقل شده است .

۲۵۸۳ - اشاره است به‌آیه ۷۹ به بعد از سورهٔ ۳۸ و ان‌علیك لعنتی الی‌یوم‌الدین قال رب فانظرنی الی یوم یبعثون قال فانك من‌المنظرین - برتو است لعنت من تا روز جزا - گفت پروردگار من پس مهلت ده مرا تا روز رستاخیز گفت توئی از مهلت داده شدگان .

۲۶۰۵ - کشتی بر خشك راندن کنایه از کار بی‌حاصل کردن و رنج بی فایده بردن است .

ابن یمین گوید :

دلم وصال تومی‌جست و عقل میگفتش بخیره کشتی بر خشك چند میرانی ؟

این تعبیر از عربی گرفته شده :

ترجو النجاة ولم تسلك بمسلكها ان السفینه لاتجری علی الیبس

۲۶۱۳- (مصرع ۱) کلمهٔ «اسجدوا» اشاره است به‌آیه ۳۲ ازسورهٔ بقره : واذقلنا للملائکة اسجد والادم فسجدوا الاابلیس وهنگامی که گفتیم فرشتگانرا که پیش آدم‌سجده کنید همه سجده کردند مگر ابلیس .

۲۶۱۳- (مصرع ۲) کلمهٔ اخسئوا اشاره‌است بآیهٔ ۱۱۰ ازسورهٔ ۲۳ اخسئوافیها و لاتکلمونی .·. دورشوید در آن و بامن سخن نگوئید .

کلمه لاضیر مأخوذ است از آیهٔ ۵۰ ازسورهٔ ۲۶ قالوا لاضیر انا الی ربنا منقلبون.

گفتند باکی نیست زیرا ما بسوی پروردگارمان بازگشت میکنیم .

۲۷۲۲- داستان عصای موسی وساحران فرعون درقرآن آمده است (سورهٔ۲۰ آیهٔ ۶۸ به‌بعد) .

۲۷۷۸- انا خیر اشاره است بـه آیهٔ ۷۷ از سورهٔ ۳۹ قرآن قال انـا خیر منه خلقتنی من‌نار و خلقته من طین - (ابلیس) گفت من ازاو بهترم زیرا تو مرا ازآتش آفریدی و اورا از گل .

۲۷۸۶- مقراض آتشین اشاره است به حدیثی از پیغمبر باین مضمون که شب معراج گروهی مردم را دیدم که لبهای آنرا با مقراض آتشین میبریدند - از جبرئیل پرسیدم اینها کیستند گفت اینهـا خطبای امت تواند که مردم را به نیکوکاری فرمان میدهند و خود را فراموش میکنند .

۲۸۵۵ - لاهیجی در تفسیر گلشن راز گویـد « درویش مصطلح آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات آلهی باشد و در تاب نور تجلی الهی از خود فانی گشته به‌بقای حق باقی شده باشد » .

همچنین گوید : « هر که بمرتبهٔ فنا فی‌الله رسید و بقای بالله یافت درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکـه ببقاء حق متحقق شده است . »

۲۸۶۴ - اشاره بحدیثی است از پیغمبر باینَ مضمون که شهدارا میتوان بی کفن

وغسل دفن کرد زیرا خون آنها بجای کفن است (زملوهم بدمائهم) . دراحکام آمده است که الذی یقتل فی سبیل‌الله یدفن فی ثیابه ولا یغسل .

۲۸۸۲ ـ داستان گوساله سامری درسورهٔ ۲۰ قرآن آمده است : واضلهم السامری و گمراه کرد ایشان را سامری (آیهٔ ۸۷) ... فاخرج لهم عجلا جسداً له خوار فقالوهذا الهکم پس بیرون آورد برای آنان گوساله‌ای وآن کالبدی بود که بانگ گوساله برمیآورد پس گفتند اینست خدای شما (آیهٔ ۹۰) ... هنگامی که موسی باز گشت ازسامری پرسید چرا چنین کردی جواب دادفقبضت قبضةمن‌اثرالرسول فنبذتها پس‌مشتی‌ازاثرآن‌فرستاده گرفتم وآنرا انداختم (آیهٔ ۹۶). مفسرین گفته‌اند منظور از رسول (فرستاده) جبرئیل است که برای هلاك کردن قوم فرعون‌فرستاده شده بود وسامری مشتی‌از خاك زیرپای جبرئیل را برداشته بروی گوسالهٔ زرین خود مالید تاآن کالبد به‌صدا درآمد ـ درقصص آمده است که بنی‌اسرائیل از پرستش گوساله چنان پشیمان شدند که بنای خونریزی میان خود گذاشتند ودرنیم روز هفتاد هزارنفر کشته شدند .

۲۸۸۳ ـ اشاره است به آیهٔ ۹۱ از سورهٔ ۲۱ فنفخنا فیها من روحنا و جعلناها و ابنها آیة للعالمین پس از روح خود در او دمیدیم و او و پسرش را آیتی برای عالمیان قرار دادیم .

۲۸۸۶ـ این تمثیل که روح و حقیقت انسانی که از عالم بالا است بمنزلهٔ گنجی است که درویرانهٔ بدن پنهان شده کراراً بکار رفته. این بیت ازدیوان شمس تبریزاست:

مرد خدا شاه بود زیر دلق

مرد خدا گنج بود در خراب

۲۸۹۹ـ شبستری گوید : جهان بگذار و خود درخود جهان شو ، درتفسیر این مصرع لاهیجی گوید: « ببین که همهٔ‌عالم توئی وجمیع اشیاء اجزاء توانند وتورا درهمهٔ ذرات سریان است و هیچ چیز غیرتو نیست » همچنین جای دیگر در تفسیر این بیت (توئی تو نسخهٔ نقش الهی   بجو از خویش هر چیزی که خواهی) گوید : « اگر طالب آنی که حق‌را عیان بینی بحکم من عرف نفسه عرف ربه باید که خود را بشناسی.. تا حق ازپس حجاب توئی روی بتو نماید وحق را درخود مشاهده نمائی » .

۲۹۱۱ـ عرش بودن دل اشاره است باین حدیث که قلب المؤمن عرش الرحمن یعنی همانطور که عرش یا فلك‌الافلاك بهردوجهان احاطه دارد دل نیز برزخ میان غیب

و شهادت است و احاطه به‌احکام هر دو عالم دارد ـ تشبیه کرسی نیز که عالم فلك هشتم وبرطبق حدیث ارض الجنه است به‌صدر انسان کراراً بکاررفته است .

۳۰۰۵ ـ اشاره باین حدیث است آخر ما یخرج من رئوس الصدیقین حب الجاه .

۳۰۶۹ ـ حدیثی از پیغمبر هست باین مضمون که ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد ـ درحدیث دیگر مدت هم ذکرشده وچنین آمده است که خلق‌الله الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنه . مدتی هم که عطار در این بیت ذکر کرده سه هزار یا چهار هزار سال است .

۳۵۳۰ ـ بوایوب یکی از اصحاب است پیغمبر هنگـام مهاجرت بمدینه بمنزل او رفت وچندی آنجا اقامت گزید .

۳۷۶۴ ـ مقصود ازتابوت اینجا سبدی‌است که مادرموسی کودك نوزادرا درآن گذاشته به‌رود نیل انداخت (قرآن آیهٔ ۴۰ ازسورهٔ ۲۰) .

۳۷۶۶ ـ نورعلی نور ازآیهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ گرفته شده است .

۳۸۱۳ـ شبستری گوید :

دو چشم فلسفی چون بود احول　　　ز وحدت دیدن حق شد معطل

لاهیجی این بیت را چنین تفسیر میکند : « احول آن را میگویند که یك چیز را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یك حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است که نور وجود که براعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجبست و غیریك وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق را ندیده وازذوق شهود توحید محروم گشته است . »

۳۸۵۱ ـ عطار اسکندر را همان ذوالقرنین مذکور درقرآن دانسته که داستان اووسدی که درمقابل قوم یأجوج ومأجوج ساخت درسورهٔ ۱۸ آیه ۸۲ به‌بعدآمده است .

۳۸۸۵ ـ داستان عوج‌بن عنق مشهور است . گویند وی هم زمان موسی بود و چون هنگام کوچ کردن بنی‌اسرائیل میخواست ازعبور آنها جلو گیری کند موسی با او جنگید ، درافسانه‌ها آمده که قد موسی ده گزبود و عصای اوهم بهمین بلندی بود هنگام ستیزه باعوج عصایش را بلند کرد وبه‌ارتفاع ده گزجهید وباین ترتیب توانست نوك عصا رابه‌قوزك پای عوج بزنند .

۳۸۹۱ـ اشاره به داستان سیاووش پسر کیخسرو است که در شاهنامهٔ نقل شده

باین مضمون که چون سودابه بدروغ او را متهم کرد اثبات تقصیر یا بی گناهی او را بهآزمایش آتش موکول کردند واو از آتش بهسلامت گذشت .

٣٩٠١ - مقصود طاووس یمانی است که از تابعین و راویان حدیث و مشهور بهتقوی بود- هروقت بلائی پیش میآمد مردم نزد اومیرفتند که دعا کند زیرا دعای اورا مستجاب میدانستند .

٣٩٠٩- تشبیه نفس اماره واخلاق ذمیمه ازحرص وحب دنیا وغیر آن بهسگ کراراً بکار رفته .

شبستری گوید :

نگردد علم هرگز جمع با آز ملك خواهیسگ ازخود دورانداز

٤٠٢٥ - تشبیه جان بهچراغ وتن بهمشکات ازآیهٔ ٣٥ سورهٔ نور گرفته شدهاست.

٤١٤٦ - اشاره است بهآیهٔ ٢٤ ازسورهٔ ٧٩ فقال انا ربکم الاعلی پس (فرعون) گفت منم پروردگار شما که برتر است .

٤١٧٢ - مقصود هرمس الهرامسه یا هرمس بزرگ اندر بزرگ اندر بزرگ Hermés Trismégiste است . یونانیها خدایماه مصریها (تت) را باین نام میخواندند. مصریها این خدا راآفریننده همهٔ هنرها و دانشها میپنداشتند اما یونانیها او را یکی از پادشاهان باستانی مصر ونویسندهٔ بسیاری کتابها در بارهٔ دانشهای پوشیده و مرموز مانند جادو وکیمیا و لیمیا و طلسمات میدانستند . در بعضی کتابهای فارسی و عربی هرمس را با ادریس پیغمبر یکی دانستهاند .

٤٢٤٩- اشاره بهفلسفه قدیمی پیدایش موجودات براثرترکیب طبایع چهارگانه است که خلاصهٔ آن اینست چار طبع عبارت از گرمی و سردی وخشکی وتری است و درهریك از عناصر بسیط ترکیب دوطبع ازاین طبایع یافت میشود-آتش خشك وگرم است هواگرم و تراست آبتر و سرد است خاك سرد و خشك است و عناصر همواره بهکمك خاصیت مشترکی که دارند بهیك دیگر تبدیل میشوند مثلاآتش بوساطت گرما تبدیل بههوامیشود وهوا بوساطت تریصورتخودراگذاشته قبول صورتآب میکند- این تبدیل عناصر به یك دیگر کون وفساد است که تحت نفوذ و تأثیر سیارات صورت میگیردونتیجهٔآن پیدایش انواع سه گانهٔ اجسام مرکب است یعنی جمادونبات وحیوان-

مقصود عطار اینست که ازراه فرو رفتن درعالم عناصرچهار گانه که عالم کون وفساداست پی به‌وحدت نمیتوان برد .

۴۲۵۲- اشاره است به آیهٔ ۲۴ از سورهٔ ۱۰ قرآن فجعلناها حصیداً کان لم تغن بالامس (روی زمین را) چنان درویدیم که گوئی روزپیش چیزی روی آن نرسته بود.

۴۲۸۰- یعنی تا وجود تو دروجود مطلق محو نشود وازعدم بکلی رهائی نیابی رستگار نخواهی شد و حتی اگر از دوزخ عدم فقط یك رشتهٔ باریك در وجود تو باقی باشد نفس اماره (که به‌سگ تشبیه‌شده) خودرا بآن رشته بسته وتورا ازرستگاری باز خواهد داشت .

۴۲۹۱- کشتهٔ معشوق اشاره به‌حدیثی است باین مضمون که خدا گفت کسی که کشتهٔ عشق من است دیهٔ اوبرمن است و کسی که دیهٔ او برمن است من‌خود دیهٔ اوهستم ، و من قتلته محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته .

۴۳۷۷- بردار سخن عشق گفتن اشاره به‌داستان منصور حلاج است .

۴۵۲۹- اشاره به‌حدیثی است باین مضمون القلب بحرواللسان ساحل فاذا تموج البحر لم یلقای الی الساحل الاما فی البحر، دل دریا وزبان ساحل است پس آنگاه که دریا موج زند جزآنچه دردریا است چیزی به‌ساحل نمی‌افکند .

۴۵۵۸- گفته‌های مشایخ دربارهٔ اصالت‌زمان‌حال واینکه صوفی مستغرقدرحالت وقت است و فارغ از گذشته و آینده بسیار است - مولوی گوید : « صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن ازشرط طریق تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را از نسیه خیزد نیستی » (دفتراول بیت ۱۳۳ر۱۳۴) وهمچنین گوید (عنوان داستان لابه کردن موش مرچغزرا - دفتر ششم) « و الصوفی ابن‌الوقت وابن دست ازدامن پدرباز ندارد واب‌مشفق صوفی که‌وقت‌است‌اورا به‌نگرش به‌فردا محتاج نگرداندچندانش‌مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش - چون عوام منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه‌دهری که لاصباح عندالله ولامساء ماضی ومستقبل وازل وابد آنجا نباشد » . عطار نیز درتذکرة الوفا درذکر ابوبکر شبلی چنین‌گوید : « وگفت هزار سال‌گذشته در هزار سال نا‌آمده تو را نقد است دراین وقت که هستی بکوش تا تورا مغرور نگرداند اشباح یعنی درارواح زمان نیست وماضی و مستقبل یکیست . »

۴۵۹۹- اشاره به‌حدیث موتوا قبل ان تموتوا - بمیرید پیش ازمرگ .

۴۶۷۸ ـ منطق الطیر اشاره به آیهٔ ۱۶ ازسورهٔ ۲۷ است و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر- سلیمان وارث داود شد و گفت ای مردم مارا زبان پرندگان آموختند .

۴۶۹۱- مصرع دوم اشاره به‌داستان ابراهیم و اسمعیل است که درآیهٔ۱۰۱سورهٔ ۳۷ آمده است .

۴۶۹۹ ـ عهن منفوش اشاره به‌آیه‌۴ از سورهٔ ۱۰۱ است وتکون الجبال کالعهن المنفوش وکوهها چون پشم وازده باشند .

۴۷۳۵ ـ در تعبیر خواب خررا نشانه بخت دانسته‌اند .

۵۰۵۳ ـ اشاره است بآیه ۱۰۳ از سورهٔ ۲۳ فاذا نفخ فی الصور فلاانساب بینهم یومئذ ولایتسائلون پس آنگاه که درصور دمیده شود در چنان روزمیان آنان نسبتهائی نباشد و از یکدیگر نپرسند .

۵۰۵۵ ـ اشاره است بآیه ۱۰۸ از سورهٔ ۲۰ : و یومئذ لاتنفع الشفاعة الا من اذن‌له‌الرحمن آنروز شفاعت سودنکندمگر آنکس راکه‌خدای بخشنده مر اورادستوری داده باشد .

۵۰۸۷ ـ « عالم برزخ از اینجاست که‌چون شخص را در خاك مینهند میگویند (هذا آخر منزل من منازل الـدنیا و اول منزل من منازل الاخره) » مرصاد العباد صفحه ۲۱۱ .

۵۱۸۲ ـ عرفا گفته‌اند وقت شمشیری است برنده . در بیان این نکته هجویری گوید « مشایخ گفته‌اند الوقت سیف قاطع از آنك صفت شمشیر بریدن است و صفت وقت بریدن کی وقت بیخ مستقبل و ماضی ببرد واندوه دی و فردا از دل محو کند الخ» رجوع شود به کشف‌المحجوب چاپ تهران صفحه ۴۸۲ این نکته در مثنوی مولوی نیز آمده است : قال‌اطعمنی‌فانی جایع واعتجل‌فالوقت سیف قاطع (دفتر اول بیت۱۳۲) رجوع شود به توضیح بیت ۴۰۰۰

۵۱۹۱ ـ اشاره است به آیه ۳۸ از سورهٔ ۴۷ انما الحیوةالدنیا لعب ولهوهمانا زندگی جهان بازی و هزلی است .

۵۲۸۲ ـ اشاره به‌گل سرشوی است که برای شستن سر میتوان مانند صابون آنرا بکاربرد .

۵۴۴۳ - اشاره به ابراهیم‌خواص بغدادی عارف نامی سدهٔ سوم هجری است که با برگ خرما زنبیل میبافت و از حاصل فروش آن با کمال قناعت میزیست .

۵۴۸۴ - صاع در بار نهادن اشاره بداستان یوسف وابن یامین است - به‌توضیح بیت ۲۵۵۰ مراجعه شود .

۵۴۸۶ - اشاره باین‌حدیث است :من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً هرکس یك وجب بسوی‌من‌پیش‌آید من‌یك‌ذرع باو نزدیك میشوم. رجوع شود به مرصادالعباد صفحه ۱۸۹

۵۵۱۷ - آیه ۱۱۲ سورهٔ ۹ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم‌الجنه خداوند از مؤمنان جانها و اموالشان را خرید بآنکه بهشت ایشان را باشد .

۵۵۳۷ - اشاره است بآیه ۸۹ از سورهٔ ۱۲ قال هل‌علمتم مافعلتم بیوسف‌واخیه اذ انتم جاهلون ؟ گفت آیا دانستید که با یوسف و برادرش چه کردید هنگامی که نادان بودید ؟

۵۶۰۲ - صحیحین اشاره بـه صحیح بخاری و صحیح مسلم مجموعـه های احادیث است .

۵۶۰۴ - باغ ارم باغ افسانه‌ایست که شداد برای قوم عادساخت که با بهشت هم‌چشمی کند گویند شداد برای مخالفت باهود پیغمبر (آیه ۱۲۴ سورهٔ ۲۶) دستور ساختن این باغ را داد اما نتوانست از آن بهره‌ای گیردچون وقتی به در باغ رسیدبادی تند برخاست و او و پیروانش را تباه‌کرد . الم‌تر کیف فعل ربك بعاد ارم ذات‌العمادالتی لم یخلق مثلها فی‌البلاد آیا ندیدی که پروردگار تو باعاد چه‌کرد ارم که ستونهاداشت و مانند آن درشهرها آفریده نشده بود ؟

۵۶۳۹ - دوال‌بازی یا دوالك بازی « قماری است معروف و آن چنان است که مقامران دوال را دولا پیچیده بنوعی ته ساخته و پیچ‌داده برزمین مینهند و میلی‌از آن بدست داوزننده میدهند که سر آن میل‌را در ته دوال بوجهی بگذارد و برزمین‌استوار نماید که‌وقتی سرهای دوال را بکشند میل‌را درمیان آن دوال‌بماند ودوال رابدررفتن ندهد پس اگر این معنی صورت گرفت داو میبرد و اگر میل برزمین قائم‌ماند ودوال‌از آن جدا شد داو کرد » از فرهنگ انندراج .

۵۶۶۱ - در روایات آمده است که عیسی هنگامی که به آسمان رفت از همه

چیزهای این جهان یك سوزن همراه داشت اما اورا به‌بهشت راه ندادند تاآن سوزن‌را هم دور انداخت .

۵۶۹۸ - در بارهٔ حیوان حریص حکایتی‌هم در دفتر پنجم مثنوی آمده :

یك جزیرهٔ سبز هست اندر جهان   اندر او گاویست تنها خوش زبان

برای اطلاع از مأخذ این قصه ها رجوع شود بکتاب مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی تألیف استاد بدیع‌الزمان .

۵۷۰۷ - آیه ۱۹ از سورهٔ ۷۰ : ان‌الانسان خلق هلوعا : انسان بس حریص آفریده شده .

۵۸۱۱ - سبع سموات طباقا از آیه ۳ سورهٔ ۶۷ گرفته شده .

۵۸۹۳ - اشاره باین داستان است که وقتی نمرود برآن شد که با خدا بجنگد صندوقی آورد و سه کرکس بآن بست و خود داخل آن شده بآسمان پرواز کرد اما هنگامی که به‌بالا رسید هرتیری که از کمان پرتاب میکرد جبرئیل آنرا گرفته به‌سوی نمرود باز میانداخت .

۵۹۲۳ - خط نام یکی ازبندرهای خلیج فارس است که در گذشته نیزه‌هائی که آنجا میساختند مشهور بوده .

۵۹۹۷ در باره اینکه چرا اردشیربکشتن زن خود فرمان داد دو روایت هست یکی‌آنکه دینوری و برخی دیگر ازمورخان آورده‌اند دوم‌آنکه عطار در این داستان ذکر کرده گفته دینوری اینست که چون اردشیر با خدا پیمان داشت که هیچکس را از دودمان اشکانیان بجای نگذارد هنگامیکه فهمید زنش از نژاد اشکانی است حکم‌بقتل او داد اما منابع‌دیگر مانندکارنامه اردشیر بابکان چنین آورده‌اند که علت این‌حکم‌سوء قصدی بود که زن در بارهٔ اردشیر مرتکب شدو زهر در طعامش داخل کرد و البته‌این روایت که عطار نیزآنرا برگزیده از نظر تبرئه اردشیر مناسب‌تر است .

۶۰۷۵ - در روایات‌آمده‌است که کافران بر جرجیس همه گونه شکنجه روا داشتند او را زنده درآتش انداختند گوشتهایش را باشانه‌آهنین‌تکه تکه کردندوچرخی را که تیغهای آهنین بآن نصب کرده بودند از روی بدنش گذراندند اما باآنکه سه بار او راکشتند هرسه بار باز زنده شد وسرانجام هم نمرد تاآنکه دشمنانش به‌آتشی که از آسمان فرستاده شد هلاك شدند .

۶۱۸۴ - شرح جنگهای رستم و اسفندیار در شاهنامه نقل شده - نخستین بار که بایکدیگر روبرو شدند رستم‌زخمی شد پدرش‌برآن شد که افسونی بکار برد برای چاره‌جوئی نزد سیمرغ رفت سیمرغ گفت اسفندیار را تنها با تیری که از چوب گز ساخته شده باشد میتوان ازپادرآورد رستم این حیله را بکاربست و در مصاف دوم بر اسفندیار غلبه کرد .

۶۲۱۳- در بارهٔ رابعه بنت کعب القزداری عوفی درلباب الالباب چنین گوید :

« دختر کعب اگر چه زن بود اما بفضل بر مردان جهان بخندیدی فارس هر دو میدان و والی هردو بیان برنظم تازی قادر و درشعر پارسی بغایت ماهر و با غایت ذکای خاطر وحدت طبع پیوسته عشق باختی وشاهد بازی کردی » .

قصهٔ عاشق شدن رابعه مفصل ترین و شورانگیزترین داستان آلهی نـامه است . شرح احوال دختر کعب در نفحات الانس جامی هم آمده . جامی گوید دختر کعب، عاشق غلامی شد اما عشق او مجـازی نبود . این همان مطلبی است که عطار از قول ابوسعید ابوالخیر نقل میکند . در مجمع الفصحا نیز قصهٔ کعب وحارث و زین العرب (رابعه) نقل شده . هدایت کعب را ازاعراب میداند که ظاهراً دربلخ و قزدار وبست و پیرامون سیستان وقندهار حکومت داشته است .

این دو بیت از رابعه است :

دعوی من برتو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دل نا مهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا بهجر اندر به پیچی و بدانی قدر من

۶۲۹۱ - دامن دریدهٔ یوسف اشاره است به‌آیهٔ ۲۵ از سورهٔ ۱۲ و قدت قمیصه من دبر و پاره کرد پیراهن او (یوسف را) ازپشت سر .

۶۳۰۲- داستان گذشتن افراسیاب از دریا (آب زره) برای فرار از کیخسرو در شاهنامه آمده است .

۶۳۳۷- از این بیت تـا هشت بیت بعد عطار عده‌ای از اصطلاحات موسیقی را از نام سازها و آهنگ‌های مشهور بـکار برده است : رباب ، سبزارنگ ، آواز ، قول ،

آهنگ ، گلزار ، زخمه ، دو راهی ، مخالف ، راست ، پرده ، زیر و بم ، ساز ، پردهٔ عشاق ، سرود ، رود .

۶۵۰۳ - از این بیت تا سیزده بیت بعد عطار پنجاه و شش بار کلمهٔ سر را آورده است .

این تکرار که بسیار ساختگی و نازیبااست شاید این حسن را داشته باشد که حالت نگرانی وتشویش رابعه را بعلت زخم سر معشوقش مجسم میکند .

۶۸۰۳ - اشاره به آیهٔ ۱۱۷-۱۱۸ از سورهٔ ۷ است والقی السحره ساجدین قالوا آمنا برب العالمین و ساحران سجده کنان بزمین افتادند و گفتند به پروردگار جهانیان ایمان آوردیم .

۶۸۲۰ - سبحانی مااعظم شأنی گفته بایزید بسطامی و انا الحق گفته منصور حلاج است.

۶۸۳۰ - اشاره به حدیثی است باین مضمون: « روز قیامت خداوند به آدمیزاد گوید من بیمار بودم وتو به عیادت من نیامدی انسان گوید ای پروردگار چگونه ممکن است تو بیمار شوی خدا گوید آیا نمیدانستی که فلان بندهٔ من فلان وقت بیمار بود و به دیدن او نرفتی ؟ و حال آنکه اگر رفته بودی مرا نزد آن بیمار مییافتی بازمیگوید من روزی گرسنه بودم ازتو خوراك خواستم وتو ندادی انسان گوید ای پروردگار چگونه ممکن است تو گرسنه شوی ! خدا پاسخ دهد آیا نمیدانستی که فلان کس درفلان روز گرسنه بود و ازتو انتظار خوراك داشت و به او هیچ ندادی و حال آنکه میدانستی که اگر به او خوراك دهی اجر تو با من است » همین سئوال وجواب دربارهٔ تشنگی خدا هم تکرار میشود . روایتی بسیار شبیه بهمین مضمون نیز درانجیل آمده است . رجوع شود به انجیل متا فصل ۲۵ رقم ۴۳

۶۸۶۸ - مقصود فردوسی است .

۶۸۸۵ - درجنگ احد که از وقایع سال سوم بعداز هجرت است حمزه بن عبدالمطلب عم پیغمبر بدست وحشی کشته شد. تفصیل واقعه اینست که دختر حارث ابن نوفل درمقام انتقام خون پدر که درجنگ بدر کشته شده بود به وحشی غلام مطعم بن عدی وعده داد که اگر یکی از سه نفر (پیغمبر - علی امیر المؤمنین - حمزه) را بقتل رسانی چنان کنم که آزاد شوی. - وحشی منتظر فرصت بود تا درجنگ احد حمزه را دید که بمیدان

شتافت و به‌صفوف مشرکان حمله کرد وحشی در پشت سنگی کمین کرد تا حمزه نزدیك آمد آنگاه تیری بجانب او انداخت حمزه پیش از آنکه بزمین افتد متوجه وحشی شد و وحشی باندازه‌ای از او میترسید که حتی با اینکه او تیر خورده و در شرف مرگ بود از او فرار کرد تا وقتی که از مرگ او اطمینان یافت و آنگاه برسر جسد او رفته حربه خود را برداشت و شکم حمزه را شکافت دراین بیت عطار دربیان قناعت خود بمناسبت اشتراك لفظی پای وحشی و حمزه را بمیان آورده خود را بعلت گوشه‌نشینی «وحشی» صفت میخواند ومیگوید ازهمه لذتهای دنیا به‌یك کاسه حمزه (شوربا) قانع است .

معنی بعضی کلمات که در متن آمده

ابرو گشاده = خوشدل

آب سیاه = مادهٔ مرض معروف به آب آوردن چشم که به‌سبب آن ممکن است بیمار نابینا شود.

اجراخوار = وظیفه خوار

ادیم = سفرهٔ چرمی

ارم = باغی که در افسانه‌ها گویند شداد برای هم‌چشمی با بهشت ساخت

ازار = دستار و هرچیز که برپای کشند مانند شلوار و تنبان

آماج = نشانهٔ تیر

انگشت بکسر گ = زغال

بادبروت = کنایه از تکبر وغرور

باره = دیوار و حصارشهر

بازو = زور و قوت

بایست = نیاز و احتیاج

بدره = کیسه زر

بدست = وجب

برافشاندن = ترک گفتن + جمع کردن (سفره)

برتابیدن = تحمل کردن

بردابرد = امر است به‌دورشدن از راه یعنی دور شو

برغ = بندی که از چوب و خاشاك و گل در پیش آب سازند.

برغاب = سد و جائی که پیش آب را ببندند.

برگ = بهره و نصیب

برگستوان = پوشش سرباز و اسب روزجنگ

برم = چوب بند تاك انگور + استخر وچشمهٔ آب

بس (باکسی بس آمدن) = از عهده او برآمدن + چارهٔ او کردن

بسند = کافی

بشولش = پریشانی و آشفتگی

بغلطاق = برگستوان و پوشش روز جنگ + ساز و برگ

بگاه = صبح زود

بلایه = نابکار و زن فاحشه

بلبله = کوزهٔ لوله دار

بنگاه = منزل

بهرام = ستارهٔ مریخ

بیختن = الك کردن + پاشیدن

بیرون‌شو = چاره و راه حل مشکلات

بیشان = بی‌مقدار

بیوس = امید و خواهش وچشم‌داشت

پذرفتار = قبول کننده ومعترف + شفیع

پردگی = حاجب وپرده‌دار

پره = قسمتی از قفل که باعث محکمی آن میشود

پژهیدن یا پژوهیدن = آرزو کردن + جستجو کردن

پس دیواری = درویش و فقیر

پل از آن سوی رود داشتن = کنایه از داشتن چیز بی فایده

پهلو = زور و توانائی

پی پیاز = پیاز داغ

پیشان = پیش پیش + صف اول + حضور

پیکان = سرنیزه + تیر

پیلوار = آن اندازه که بار یك فیل کنند

تارك = فرق سر

تاوان = زیان ونقصان + جرم و خیانت

تباشیر = مژده + طلوع صبح

تردامن = بدکار

تشویر = شرم و خجلت

تعویذ = دعا + افسون + جادو

تف = شدت گرما

تك = تندرفتن و دویدن

تم = نقاب و پرده

تناور = تنومند + فربه

تنجیم = پیش گوئی وقایع از روی علم ستاره ها

تن زدن = خاموش شدن و دست برداشتن

تنگ بیز = غربان تنگ چشم + تنگنا و محل آزمایش سخت

تیغ = سر کوه + بلندی + روشنائی

تیه = بیابان

ثقبه = سوراخ

جاندار = نگهبان و حافظ

جعل = سوسك

جگر بست = جگربند یا مجموع جگر و شش و دل

جلاب = شربت گل

جنه = سپر

جوال (درجوال کردن) = فریب دادن

جوسنگ = همچندجودر کوچکی و وزن

جولاهك = ریسنده و بافنده

جیب (بکسر ج) = کیسه

چهار پهلو = کنایه از بسیار خورده و آرمیده و برپشت خوابیده

چاشنی = آغاز چوب زدن برطبل ونقاره

چخیدن = ستیزه کردن

چرب چشم = کسی که به‌نگاه دیگران را بفریبد

چغز = قورباغه

چکاده = بالای پیشانی

چنبر = محیط دایره + حلقه

چنگ = نام سازیست + شل‌و کسی که دست و پایش از کار بازمانده باشد

چهار چیز = کنایه ازعناصر چهارگانه

حدا = آواز شتربان

حرز = وسیلهٔ حفظ ازخطر

حمزه = نوعی شوربا

خارکش = نام سرود ونوائی‌درموسیقی

خار نهادن = کنایه از جفا کردن

خاک بیز = جاروکش وسپور

خذلان = درماندگی

خرسنگ = سنگ بزرگی که میان راه افتاده و مانع عبور باشد + سد و مانع

خسر = پدرزن

خفض = پستی

خلت = دوستی

خم(به‌ضم خ) = خاموش

خون کدو = شاخ حجامت

دامن (دامن‌برگرفتن یا برچیدن) = کنایه از کناره کردن و اعراض

داو = نوبت در بازی شطرنج و نرد

درای = زنگ وجرس

دربا = شایسته

درباختن = چیزی را بمعرض برد و باخت گذاشتن و ازفقدان آن‌باك نداشتن

درج = پیرایه دان + جعبه جواهر آلات

دردزه = درد زایمان

درگشتن = کم وکاست و افسرده‌شدن

درمنه = افسنتین + گیاهی کوهی

دریوزه کردن = گدائی کردن

دست (دست زیر سر یا رو یا زنخ ستون کردن) = کنایه از تفکر و حیرت و تأسف

دستاس = آسیابی که بادست گردانند

دستان = مکر و حیله + نام زال پدر رستم

دست بر سر = درمانده و متحیر و بیچاره

دستوان = دست‌بند

دقیقه = نکتهٔ باریك

دم دادن = فریب دادن

دورباش = نیزه‌ای که پیشاپیش پادشاه میبردند تا مردم بدانند که شاه میآید و بر کنار روند.

دهره = داس تیز + شمشیر کوچك

دینه = دیروز

دیوانه سار = دیوانه مانند

ذنب = نام شکلی است در آسمان که از تقاطع منطقهٔ فلك جوز هر و مایل بصورت مار بزرگ بهم میرسد یك طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب.
(از فرهنگ انندراج)

رباط = مهمانسرا

رزمه = بقچه و بسته

رقم زدن = نوشتن و حکم کردن

رکنی = زر خالص

رکو (یارگو) = کهنه و لته و پاره و کرباس از هم رفته

رگ راست نهادن = راستی و پرهیزکاری پیشه کردن

رمح = نیزه

رود = نام سازی است

زاغ = گوشه کمان + کلاغ سیاه

زحیر = ناله

زخمه = مضراب

زریره = گیاهی کوهی + افسنتین

زلات = خوراکی‌هائی که از مهمانی باخود همراه برند

زمانی = این جهانی + مقیدبه‌زمان + ناتوان

زمهریر = سرمای سخت

زنگی دلی (یازنگی‌مزاجی) = شادی و خوشحالی

زنهار = امان + پیمان + ترس + پرهیز + افسوس

زوپین = نیزهٔ کوچکی که سر آن دوشاخ است

زیر = نازک‌ترین سیم سازها

زیر از میانه = زبون و پست وبد

زینهاری = پناه‌آورنده وپناه‌داده شده

ژرف = گود

سارخك = پشه

سبزارنگ = نام‌آهنگی در موسیقی

سبع الوان = نگاه کنید به‌هفت‌الوان

سپندان = خردل

ستردن = تراشیدن و پاك کردن

سحرحلال = کنایه از سخن‌فصیح

سختن = وزن کردن

سدره = درخت بهشتی

سر (از خودبه‌سر آمدن) = وارسته و منقطع شدن

سرانداز = جنگجو و بی‌ترس و متهور

سرباری = چیزی که موجب سنگین کردن بار رنج دیگران گردد

سماك = نام ستاره ایست - سماك دو هستند یکی را سماك اعزل و دیگری را سماك رامح گویند وآن هردو بمنزله دوپای برج اسد است (انند راج) .

سمر = داستان و افسانه

سنان = سرنیزه و تیر

سنگ (پای برسنگ آمدن) = کنایه از پیش آمدن مخاطره

سنگ (دست زیر سنگ کسی داشتن) = زیر نفوذ وقدرت او بودن

سوده = مالیده و سائیده

سه پهلو = خارخسك

سهم = نام ستاره‌ایست

سیماب = جیوه

سیه کاسه = بخیل

سیه گر (یا سیه کار) = بدکار + جادوگر

سیه گلیم = بدبخت و سیاه روز

شادروان (به‌ضم‌د) = سراپرده که درپیش در خانه و ایوان پادشاهان کشند

شاك = بزنر

شبدیز = نام اسب خسروپرویز + شبانه

شبرنگ = نام اسب سیاووش

شخ = کوه و زمین سفت

شرفه (به‌ضم ش) = ایوان بلند .

شست = زهگیر استخوانی که درانگشت ابهام کنند و دروقت کمانداری زه را به‌آن گیرند + حلقهٔ زلف و رسن وکمند (برهان قاطع)

شکستن = تند و خشمگین شدن .

شنگرف = رنگ قرمز که ازجیوه وگوگرد سازند ودرنقاشی بکار برند .

شوخ = چرك تن و جامه .

شوشه = طلا ونقرهٔ گداخته که در ناوچه آهنین ریزند .

صاع = جام + کیل .

صدره = جلیتقه + جامه .

صره = کیسه زر .

صعوه = گنجشگ .

صفدر = مرد جنگی ودلاور.

طائر = شومی و نحوست و فال بد .

طاقدیس = طاق مانند و مراد تخت خسرو پرویز است .

طباشیر = شیرهٔ سفیدی است که درداخل ساقه خیزران جع میشود .

طرح = هرحرکتی که در بازی نرد وشطرنج کنند (طرح نهادن)

طراق = صدای شکستن استخوان .

طرقوا = امراست به راه دادن یعنی راه باز کنید .

ططرق = کر و فر و خودنمائی .

طیلسان = شالی که بردوش اندازند .

ظلال = ابرو هرچیزی که سایه اندازد .

عبر = (جمع عبرت) = پند و سرمشق .

عزیمت = افسون و دعا .

عقبه = قله و گردنه کوه که عبور از آن دشوار باشد .

عوانان = مأموران ستمکار .

عیوق = نام ستاره‌ایست .

غثیان = صدای قی کردن .

غرنبیدن = فریاد و بانگ برآوردن .

غنودن = آرمیدن .

غنیم = غارتگر .

فتراك = تسمهٔ زین .

فتوح = دستمزد و پاداش کار .

فذلك = نتیجه حساب + خلاصه .

فرت = تار در مقابل پود .

فرث = فضولات و کثافات .

فرد شدن از چیزی = جدا شدن یا دوریا آزاد شدن از آن

فصل (در فصل گشادن) = قیامت برپا کردن .

قدید = گوشت دود داده و خشک شده .

قراضه = قطعه + تکه + تراش .

قماط = لفافه + قنداق .

قودکش = یدك کش + جنیبت کش .

کالوس = نادان + بی‌عقل .

کالیو = نادان وسرگشته .

کتاره = نوعی خنجر و کارد .

کش = سینه + بغل + پسندیده وخوش .

کشی = خوشی و خوبی .

کعبتین = دوطاس تخت نرد .

کفارت = جبران گناه .

کم انگاشتن یا کم گرفتن چیزی = آن را بی ارزش دانستن و از آن صرف نظر کردن .

کم زن = کسی که درقمارنقش کم بازی کند + کسی که خودرا کم‌انگارد.

کم وکاست شدن = تباه شدن .

کوتوال = سرهنگ + نگهدارندهٔ قلعه .

کور و کبود = کنایه از شخص بیچاره وناامید و بمقصود نرسیده .

کوژ = کج و خمیده و دوتا .

گاز = منقاش که سر شمع را با آن گیرند.

گازر = رخت شوی + پاك کنندهٔ چرم و پارچه‌های پشمی .

گران‌جان = سال خورده وافسرده و ازجان سیرآمده .

گران‌طبع = کند + کاهل .

گربز = بزرگ و دلیر و دانا .

گرگ آشتی = آشتی دروغ و به‌فریب .

گزیر = چاره

گلگونه = سرخاب وغازه .

گلوگیر = خفه کننده + مزاحم .

گو = گودال .

لالکا = کفش .

لباچه = بالاپوش .

لباده = جامه بارانی.

لعبتان = مردمان دیده.

لوت — خوراکیهای لذیذ.

مادح = ستاینده.

متواری — نهفته و پنهان وروپوشانده.

مجاهز = بازرگان ثروتمند

مجره = کهکشان.

محرور = گرم شده.

محقق = نوعی خط.

مدروس = پارچه کهنه + باکهنه پوشانده.

مرائی = ریاکار و دو رو.

مراعی = مالیات علف خور و چرا.

مصعد = جای بالارفتن.

مطرا = پاك وخوش بو.

مغرق = زینت شده به‌طلا ونقره.

مقامرخانه = قمار خانه.

مقراضین = نوعی پارچه نفیس.

مقرعه = شلاق.

مقعد = شل ولنگ وزمین گیر.

مقل = مسکین وفقیر.

مقنع = پوشاکی که زنان روی سر میاندازند.

ملائم = سرزنش‌ها.

ملك = دانه‌ای بزرگتر از ماش که آنرا میپزند و میخورند

منشور = فرمان.

منصوبه = کار دشوار که تیز بینی وزیرکی میخواهد

منهاج = راه.

موزه = کفش.

مولش = پس زدن و به تأخیر انداختن .

مهبط = جای فرود آمدن .

مهر = دوشیزگی و پردهٔ بکارت .

مهل = مهلت و زمان .

مهوس = کیمیاگر .

میان (در میان بودن) = در گرو بودن + موضوع نزاع بودن .

میتین = کلنگ + میل سنگ تراشی .

میزر = دستار + پیش دامن .

میغ = ابر .

میقات = محل و وقت ملاقات .

میل کشیدن = کور کردن

می وشیر = کنایه از دوچیز بهم آمیخته و سازگار .

ناقه = ماده شتر .

نال = نی‌میان خالی .

نبهره = سکه قلب و ناسره .

نثار چیدن = جمع کردن نقل یا پولی که بر سر عروس ریزند .

نخاس خانه = دکان برده فروشی

نسپه = چینه + رده + رج + مرتبه .

نظاره = تماشا .

نغول = زیر زمینی که در دامن کوه برای گوسفندان سازند .

نفیر = فریاد .

نگار = نقشی که زنان از حنا یا چیز دیگر بردست و پای خود کنند .

نوبتی = پاسبان و نقاره چی .

نون = شمشیر + کنایه از ابرو .

نه ره گذر = کنایه از نه فلک .

نهنبن = سرپوش دیگ .

نیم بسمل = مرغی که سرش را بریده باشند و هنوز تماماً جان نداده باشد .

نیوشیدن = شنیدن + گوش کردن .

وثاق = اطاق + کلبه .

وشاق = غلام و خدمتکار .

ولوع = حریص .

هفت (هرهفت کردن) اشاره به آرایش زنان است که باهفت چیز یعنی حنا و سرمه و وسمه وسرخاب وسفیداب وزرك وغالیه انجام میشده .

هفت الوان = طعامهای گوناگون ورنگارنگ .

هفت اندام = سر و سینه وشکم و دودست و دو پا

هفت اورنگ = هفت ستاره یعنی صورت دب اکبر که به عربی بنات النعش گویند .

هفت پرده = کنایه از هفت آسمان .

هفت مردان = هفت گروه ازمردمان که دراعتقاد عرفانی بهترین مخلوقاتند و قوام جهان را بهوجودآنان دانند (قطب - غوث - اخیار- ابدال - اوتاد - نقبا - نجبا)

هلوع = حریص و ناشکیبا .

هم سنگ = هموزن .

همیان = کیسه

هندو = خدمتکار و بنده .

هودج = تخت روان + کجاوه .

یازیدن = دست بهچیزی بردن .

یزك دار = پیش قراول وکسانی که پیشاپیش لشگر راه میروند .

یکران = اسب اصیل و خوب .

الف

ب

ه

ی